
چاقوی
جدایی
ناپذیر
پاتریک نس
مانی فرخی

- این فایل توسط کانال اقیانوس کتاب تهیه شده.
- آدرس کانال برای کتابهای بیشتر:

@Endless_Books @Endless_Books

- فایل با همکاری رمانیکو منتشر شده.

- آدرس کانال:

@Romaanico @Roman_Ahang

پیش‌گفتار

تابه‌حال شده حرفی را ناخواسته به زبان بیاورید و بعد بگویید "ببخشید، داشتم بلند بلند فکر می‌کردم؟!"

حالا دنیایی را تصور کنید که همه‌ی موجودات زنده بلندبلند فکر می‌کنند و هر کس بیشتر فکر کند بیشتر سروصدا تولید می‌کند! و همه صدای فکر کردن یکدیگر را می‌شنوند و افکار یکدیگر را می‌بینند. یک دنیای شیشه‌ای و شفاف را تصور کنید که در آن حریم خصوصی معنا ندارد. دنیای وحشتناکی است، نه؟ کلیه‌ی اتفاق‌های داستان در سیاره‌ای پرسروصدا و عجیب که دو ماه دارد رخ می‌دهد. راوی داستان پسری حدوداً سیزده ساله به‌نام تاد هیوویت است که در این دنیای شفاف به‌طور اتفاقی به رازی پی می‌برد و پس از آن دنیایش زیرورو می‌شود.

نکته‌ی جالب در مورد این کتاب، نوع نگارش نویسنده است که از این حیث برای انگلیسی زبانان نیز کتابی متفاوت محسوب می‌شود. برای القای فضای هرج‌ومرج و پرهیاهوی کتاب، نویسنده از جملات کوتاه و ناپیوسته استفاده می‌کند و اغلب جملات را نه به دنبال هم در یک پاراگراف، بلکه زیر یکدیگر می‌نویسد؛ ضمن اینکه به دلیل کم سواد بودن شخصیت اصلی داستان، عمداً از غلط‌های گرامری و املایی در طول کتاب استفاده می‌کند که در ترجمه نیز این موضوع مد نظر قرار گرفته و تلاش بر این بوده تا حال و هوا و فضای کتاب تا جای ممکن حفظ شود.

کتاب پیش رو، اولین کتاب از مجموعه‌ی سه جلدی "آشوب

روان" به قلم "پاتریک نس"، نویسنده انگلیسی ـ امریکایی متولد ۱۹۷۱ و همچنین اولین اثر او در حوزه ادبیات داستانی نوجوانان است. کتاب اول این مجموعه، در سال ۲۰۰۸ به چاپ رسید که تحسین منتقدان را در پی داشت و برنده جوایز متعددی از جمله " گاردین اِوارد"، "جیمز تیپ‌تری جونیور" و "بوک‌تراست تینیج پرایز" شد. کتاب‌های دوم و سوم در سال ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰ منتشر شدند که هردو با استقبال بی‌نظیری همراه شدند و پاتریک نس برای کتاب سوم برنده "مدال کارنجی" بهترین کتاب سال شد. همچنین فیلم Chaos Walking به کارگردانی "داگ لیمان" با اقتباس از این مجموعه در سال ۲۰۲۰ روی پرده سینما خواهد رفت که فیلمنامه این اثر نیز با همکاری و نظارت نویسنده کتاب به رشته تحریر درآمده است.

در اینجا لازم می‌دانم از پدر و مادر عزیزم تشکر کنم که همیشه یاور و حامی من بودند. از خواهر عزیزم که در ترجمه و ویرایش کتاب با نظرات گرانقدرش مرا یاری کرد. از دوست عزیزم محمدرضا قاسمی که این کتاب را معرفی کرد و پلی شد برای آشنایی من با دنیای عجیب پاتریک نس. در پایان از جناب آقای احمدی، مدیر انتشارات آذرباد تشکر می‌کنم که با صبوری و زحمات بی‌وقفه‌شان، چاپ این کتاب را میسر ساختند. سخن آخر اینکه امیدوارم از این کتاب لذت ببرید و کم‌وکاستی‌هایش را بر ما ببخشایید. اگر پس از مطالعه کتاب نظر، پیشنهاد یا انتقادی داشتید، لطف نموده و آن‌را از طریق آدرس ایمیل زیر با من در میان بگذارید:

Rainyday۱۹۸۵@Gmail.com

مانی فرخی

مهر ۱۳۹۸

اگر بینش و احساسی نیرومند برای درک زندگی معمولی انسان‌ها داشتیم، مانند این بود که صدای رویش چمن و ضربان قلب سنجاب را می‌توانستیم بشنویم و دیگر آن خروش خفته در آن‌سوی سکوت را نمی‌توانستیم تاب بیاوریم.

جورج الیوت _ میدل‌مارچ

@Roman_Ahang @Endless_Books

بخش اول

۱. حفره‌ای در میان تراوش‌های ذهنی

موقعی که سگ شما حرف زدن یاد می‌گیرد، اولین چیزی که به آن پی می‌برید این است که سگ‌ها حرف زیادی برای گفتن ندارند. حالا درباره‌ی هر چیز که می‌خواهد باشد.

- تاد(۱)، باید پی‌پی کنم.

- ساکت شو مانچی(۲).

- پی‌پی دارم تاد.

- گفتم دهنت رو ببند.

من و مانچی از میان زمین‌های بکر واقع در جنوب شرقی شهر عبور می‌کنیم. همان زمین‌های شیب‌دار کنار رودخانه که تا مرداب امتداد دارند. بن(۳) مرا فرستاده بود تا برایش کمی سیب مرداب بچینم و مجبورم کرد تا مانچی را همراه خودم ببرم. هرچند می‌دانیم که کیلیان(۴) فقط به‌خاطر اینکه با شهردار پرنتیس(۵) چپ نیفتد، مانچی را خریده بود و این‌طور شد که به‌یک‌باره سگ جدیدی برای تولد پارسالم هدیه گرفتم، درحالی‌که سگی نخواسته بودم. چیزی که از کیلیان خواسته بودم این بود که بالاخره موتور اتمی را تعمیر کند تا من مجبور نباشم با پای پیاده به هر محل متروکه‌ای در این شهر مسخره سرک بکشم؛ اما اوه نه، تولدت مبارک تاد، این هم از توله‌سگ جدیدت؛ و بااینکه سگ را نمی‌خواهی، و هیچ‌وقت هم نخواسته

بودی، حالا حدس بزن چه کسی باید به او غذا و آموزشش بدهد و تمیزش کند و برای پیاده‌روی او را بیرون ببرد و حالا که به سن کافی رسیده تا میکروبِ گویا دهانش را به جنبش وادارد، به چرت‌وپرت‌هایش گوش کند؟ حدس بزن چه کسی؟

مانچی به‌آرامی برای خودش زوزه می‌کشد: «پی‌پی، پی‌پی، پی‌پی.»

- زود برو خودت رو خالی کن و این‌قدر هم زوزه نکش.

من یک دسته علف از کنار جاده برمی‌دارم و با آن به دنبال مانچی می‌دوم. به او نمی‌رسم، البته خودم نمی‌خواهم که برسم؛ اما او با صدای پارس کوتاهش می‌خندد و به پایین مسیر می‌دود. من به دنبالش می‌دوم و دسته علف را در دست دیگرم می‌گیرم و آن‌را روی چمن‌های هردو طرف جاده می‌کشم و درحالی‌که چشمم از نور خورشید نیمه‌باز است سعی می‌کنم اصلاً به هیچ‌چیز فکر نکنم.

حقیقت این است که ما نیازی به سیب مرداب نداریم. بن اگر واقعاً سیب بخواهد می‌تواند آن‌را از مغازه آقای فلپس(۶) بخرد. حقیقت دیگر این است که رفتن به مرداب برای چیدن تعدادی سیب، شغلی برای مردها حساب نمی‌شود؛ زیرا مردها نباید این‌قدر بیکار باشند. البته هنوز سی روز دیگر باقی مانده تا رسماً مرد بشوم. من دوازده سال و دوازده ماه سن دارم که هرسال سیزده ماهِ طولانی است. درواقع، هنوز یک ماه تا تولدِ بزرگم باقی‌مانده. برنامه‌ها ریخته شده و مقدمات آن فراهم‌شده‌اند. به گمانم یک مهمانی در کار خواهد بود، هرچند کم‌کم تصاویر عجیبی از آن مهمانی دریافت می‌کنم که در آن تصاویر همه‌چیز تاریک و درعین‌حال بی‌اندازه روشن است؛ اما بااین‌وجود من مرد خواهم شد و سیب چیدن در مرداب برای

یک مرد یا حتی یک نیمچه مرد شغل به‌حساب نمی‌آید.
اما بن می‌داند که اگر از من بخواهد برای سیب چیدن بروم، حتماً می‌روم؛ چون مرداب تنها مکان در نزدیکی پرنتیس‌تاون(۷) است که آدم می‌تواند از تمام تراوش‌های ذهنی(۸) که مردها از خودشان پراکنده می‌کنند، به دور باشد؛ تمام آن سروصدا و فریادهایشان حتی هنگامی‌که می‌خوابند هرگز تمامی ندارد. مردها و افکاری که حتی زمانی که همه‌ی مردم می‌توانند آن‌ها را بشنوند، خودشان نمی‌دانند که دارند به آن‌ها فکر می‌کنند. امان از دست مردها و تراوش‌های ذهن‌شان.
نمی‌دانم چطور این کار را می‌کنند، چطور یکدیگر را تحمل می‌کنند.
مردان موجودات پرسروصدایی هستند.
مانچی فریاد می‌زند: «سنجاب!» و به دنبالش می‌دود.
هرچقدر هم بر سرش فریاد می‌کشم هیچ فایده‌ای ندارد و او از مسیر خارج می‌شود و من هم به‌ناچار باید دنبالش بروم و از میانِ...(نگاهی به اطراف می‌اندازم تا مطمئن شوم که تنها هستم) زمینِ لعنتی بگذرم. آخر اگر مانچی به داخل یک لانه‌ی مار لعنتی بیفتد، کیلیان خیلی ناراحت می‌شود و مسلماً تمام این‌ها تقصیر منِ مادرمُرده خواهد بود، هرچند که از اول هم هیچ سگی نخواسته بودم.
- مانچی! برگرد اینجا!
- سنجاب!
من باید از میان علف‌زار راه باز کنم و چسبیدن لاروهای کوچک به کفشم را به جان بخرم. یکی از لاروهایی که با پا شوت می‌کنم می‌ترکد و لکه‌ی سبزرنگی روی کفشم به‌جا می‌گذارد که بنا به تجربه می‌دانم پاک شدنی نیست. با

عصبانیت می‌گویم: «مانچی!»

- سنجاب! سنجاب! سنجاب!

مانچی واق‌واق‌کنان دور درخت می‌دود و آن سنجاب روی تنه درخت جست‌وخیزکنان بالا و پایین می‌رود و مانچی را مسخره می‌کند. تراوش‌های ذهن سنجاب می‌گوید: بیا دیگه، سگ فرفره. بیا منو بگیر. بیا دیگه. فرفره، فرفره، فرفره.

- سنجاب، تاد! سنجاب!

حیوان‌های لعنتی خنگ‌اند. مانچی را از قلاده‌اش بلند می‌کنم و به پشت پایش ضربه محکمی می‌زنم.

«آخ، تاد! آخ!» دوباره و دوباره می‌زنمش. «آخ! تاد!»

می‌گویم: «بس کن دیگه.» تراوش‌های ذهنم چنان بلند می‌غرد که به‌زحمت می‌توانم صدای فکر کردن خودم را بشنوم و این چیزی است که به‌زودی از آن پشیمان خواهم شد؛ حالا خودتان ببینید.

آن سنجاب فکرش را معطوف به من می‌کند: پسر فرفره، پسر فرفره بیا منو بگیر.

می‌گویم: «تو هم برو گورت رو گم کن.» اما واقعاً باید اطرافم را دوباره نگاه می‌کردم که کسی نباشد؛ چون آرون(۹) اینجاست. درست همین‌جا. از میان علف‌زار ناگهان پیدایش می‌شود، به طرفم می‌آید و سیلی‌ای به صورتم می‌زند و لبم را با انگشتر بزرگش می‌خراشد، بعد از سمت دیگر مشتی حواله‌ام می‌کند که به گونه‌ام می‌خورد؛ اما حداقل به دماغم نمی‌خورد؛ چون درحالی‌که سعی می‌کنم از ضربات مشتش فرار کنم، داخل علف‌زار می‌افتم و قلاده مانچی را رها می‌کنم. مانچی هم دوباره دنبال سنجاب می‌افتد و بلندبلند واق‌واق می‌کند. سگ خائن؛ و من با زانو و کف دستم به زمین می‌خورم و تمام

بدنم آغشته به لکه‌های لارو می‌شود.

و همان‌جا روی زمین می‌مانم و نفس‌نفس می‌زنم. آرون بالای سرم می‌ایستد. تراوش‌های ذهنی‌اش به‌صورت تکه‌های کتاب مقدس و بخش‌هایی از خطابه‌ی بعدی‌اش به من هجوم می‌آورند: تاد جوان، مؤدب باش... پیدا شدن یک قربانی... حضرت راهش را برمی‌گزیند... پروردگار سمیع است و بعد پاک شدن تصاویر که در تراوش‌های ذهنی همه وجود دارد از چیزهای آشناست و تصاویر زودگذری از...

چی؟ چه چیز رها شده...؟

اما آرون صدای خطابه‌اش را کمی بالاتر می‌برد تا جلوی آن تصاویر را بگیرد. من به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و ناگهان دیگر نمی‌خواهم بدانم که آن تصاویر چیست؛ چون هنوز می‌توانم طعم خون را روی لب پاره شده‌ام بچشم و نمی‌خواهم بدانم.

آرون هیچ‌وقت به اینجا نمی‌آید. مردها هیچ‌وقت نمی‌آیند. آن‌ها دلایل خودشان را دارند و همیشه فقط من و سگم به اینجا می‌آییم؛ اما او اینجاست و من اصلاً و ابداً نمی‌خواهم علتش را بدانم.

آرون از میان آن ریش‌هایش به من که داخل علف‌زار افتاده‌ام لبخند می‌زند.

لبخندی فاتحانه.

آرون می‌گوید: «تاد جوان، مؤدب باش. اوست که ما را همانند اسیرانی در یک زنجیر به‌هم پیوند داده. مگر چیزی در کلیسا یاد نگرفتی پسرک؟» و بعد معروف‌ترین موعظه‌اش را بیان می‌کند: «اگر یکی از ما سقوط کند، همگی سقوط می‌کنیم.»

فکر می‌کنم: بله آرون.

- با زبانت بگو تاد.

می‌گویم: «بله آرون.»

آرون می‌گوید: «و فحش دادی؟ و مزخرف گفتی؟ خیال می‌کنی که آن‌ها را هم نشنیدم؟ تراوش‌های ذهنت تو را افشا می‌کند. همه‌ی ما را افشا می‌کند.»

در ذهنم می‌گویم: همه را نه؛ اما در همان لحظه می‌گویم: «ببخشید آرون.»

آرون صورتش را جلو می‌آورد، دهانش نزدیک صورتم قرار دارد و می‌توانم بوی دهانش را حس کنم. می‌توانم سنگینی نفسش را حس کنم مثل دست سنگینش که برای گرفتنم به جلو می‌آید و زمزمه می‌کند: «پروردگار سمیع است. پروردگار سمیع است.» و دوباره دستش را برای کتک زدنم بالا می‌برد که من یکه می‌خورم و عقب می‌روم؛ او می‌خندد و بعد ازآنجا می‌رود. درست به همین شکل، به سمت شهر حرکت می‌کند و تراوش‌های ذهنش را با خودش می‌برد.

من از ترس کتک‌خوردن می‌لرزم، از اینکه بسیار هیجان‌زده، شگفت‌زده و عصبانی هستم می‌لرزم و آن‌قدر زیاد از این شهر و مردانش نفرت دارم که مدتی طول می‌کشد تا بلند بشوم و دوباره دنبال سگم بروم. اصلاً آرون اینجا چه غلطی می‌کرد؟ فکر می‌کنم و بسیار برآشفته‌ام، هنوز چنان پر از خشم و نفرت (و ترس، بله ترس، خفه شو) هستم که حتی به اطراف نگاه نمی‌کنم که ببینم آیا آرون تراوش‌های ذهنم را شنیده یا نه. به اطراف نگاه نمی‌کنم. به اطراف نگاه نمی‌کنم، سپس نگاهی به اطراف می‌اندازم و سراغ سگم می‌روم.

- تاد، آرون؟ آرون؟

- دیگه اسمش رو نیار مانچی.

- تاد، خونریزی. تاد؟ تاد؟ تاد؟ خونریزی؟

- خودم می‌دونم. خفه شو.

مانچی می‌گوید: «فرفره.» طوری که انگار این کلمه هیچ معنایی ندارد. یک جو عقل تو کله‌ی این سگ نیست.

با اردنگی به پشتش می‌زنم. «این کلمه رو هم نگو.»

- آخ! تاد؟

ما به راه‌مان ادامه می‌دهیم و از رودخانه که در سمت چپ‌مان قرار دارد فاصله را حفظ می‌کنیم. این رودخانه از میان تعدادی آبگذر در شرق شهر می‌گذرد، سپس راهش را به شمال کج کرده و از مزرعه‌مان عبور می‌کند و بعد به‌طرف پایین و اطراف شهر تغییر مسیر می‌دهد تا اینکه به قسمت‌های مسطح و باتلاقی می‌رسد و درنهایت به مرداب تبدیل می‌شود. از رودخانه باید دوری کرد؛ به‌ویژه آن قسمت باتلاقی که قبل از درختان مرداب واقع شده؛ چون کروکودیل‌ها در آنجا زندگی می‌کنند و به حدی بزرگ هستند که راحت می‌توانند یک نیمچه مرد و سگش را درسته قورت بدهند. پوشش پشت کمر آن‌ها درست مثل ردیف‌های حصیر است و اگر زیاد از حد به آن‌ها نزدیک شوید... بووووم! از آب بیرون می‌آیند و در یک‌چشم به‌هم زدن به شما حمله‌ور شده و گیرتان می‌اندازند. در این حالت تقریباً هیچ شانسی برای زنده ماندن نخواهید داشت.

ما از قسمت‌های باتلاقی عبور می‌کنیم و همین‌طور که به مرداب نزدیک می‌شویم، سعی می‌کنم بی‌سروصدا آن‌را نظاره کنم. واقعاً چیز جالب دیگری در اینجا وجود ندارد. به همین خاطر مردها دیگر اینجا نمی‌آیند. به‌خاطر بوی اینجا هم هست که نمی‌توانم آن‌را نادیده بگیرم؛ اما ازلحاظ بدبویی اصلاً به گردپای بوی مردان وقتی‌که همدیگر را بغل می‌کنند، نمی‌رسد.

مردها اگر اینجا بیایند بوی خاطرات‌شان را حس می‌کنند؛ واقعاً همین‌طور است. آن‌ها بویی که واقعاً در اینجا جریان دارد را حس نمی‌کنند. بویی به مشام آن‌ها می‌رسد که سابقاً در اینجا جاری بوده. بوی تمام مُردگان.

اسپک(۱۰)ها و انسان‌ها ایده‌های متفاوتی برای دفن اموات داشتند. اسپک‌ها از مرداب استفاده می‌کردند و مردگان خود را داخل آب می‌انداختند و غرق می‌کردند؛ مشکلی هم نبود برای اینکه گمان می‌کنم بدن آن‌ها با تدفین باتلاقی سازگار بود. این حرفی است که بن می‌زند. آب و لجن و پوست اسپکل باهم خوب جفت می‌شدند و هیچ‌چیزی را مسموم نمی‌کردند، بلکه مرداب را غنی‌تر هم می‌کردند درست مثل اثری که جنازه انسان بر خاک می‌گذارد.

البته بعداً به‌طور ناگهانی تعداد اسپک‌هایی که باید دفن می‌شد بیش‌ازحد معمول افزایش یافت. آن‌قدر زیاد که حتی مردابِ به این بزرگی از عهده‌ی هضمش برنمی‌آمد؛ علی‌رغم اینکه این مرداب از آن مرداب‌های بزرگ و درست‌وحسابی است. بعدازآن دیگر هیچ اسپک زنده‌ای باقی نماند. فقط توده‌ی اجساد اسپک‌ها باقی ماند که در مرداب روی‌هم انباشته شده و در حال پوسیدن بودند و بوی گند می‌دادند. مدت زیادی طول کشید تا مرداب دوباره مرداب شود و نه‌فقط ملغمه‌ای از مگس و بوی بد و خدا می‌داند چه میکروب‌های اضافی دیگر که اسپک‌ها برای‌مان کنار گذاشته بودند.

من در این هیاهو متولد شدم، تمام این آشفتگی، مرداب پر از جسد و گورستان پر از جنازه و شهری نسبتاً خلوت؛ به همین خاطر هیچ‌چیز را به‌یاد ندارم، دنیای بدون تراوش‌های ذهنی را به‌یاد ندارم. پدرم قبل از اینکه به دنیا بیایم به علت بیماری

فوت کرد و بعدازآن مادرم مُرد که البته مرگ مادرم اصلاً تعجب‌آور نیست. بن و کیلیان سرپرستی مرا به عهده گرفتند و بزرگم کردند. بن می‌گوید مادرم جزو آخرین زنان شهر بوده؛ اما این حرف را همه در مورد مادر هر کسی می‌گویند. بن شاید دروغ نگوید، خودش باور دارد واقعیت همین است؛ ولی کسی چه می‌داند؟

من جوان‌ترین آدم کل شهر هستم. قبلاً با رگ الیور(۱۱) (هفت ماه و هشت روز بزرگ‌تر از من) و لئام اسمیت(۱۲) (چهار ماه و بیست‌ونه روز بزرگ‌تر) و سب ماندی(۱۳) که بعد از من جوان‌ترین پسر است (سه ماه و یک روز بزرگ‌تر) بیرون می‌رفتیم و به کلاغ‌ها سنگ پرتاب می‌کردیم؛ اما حتی سب هم حالا که مرد شده دیگر با من صحبت نمی‌کند. هیچ پسری وقتی‌که سیزده سالش می‌شود این کار را نمی‌کند.

در پرنتیس‌تاون این یک رسم است. پسرها مرد می‌شوند و به جلساتی که فقط مختص مردان است می‌روند تا راجع به اینکه هر کسی چه می‌داند صحبت کنند. پسرها به‌هیچ‌وجه اجازه ورود به آنجا را ندارند و اگر آخرین پسر شهر باشید، مجبورید خودتان به‌تنهایی منتظر بمانید.

خُب بهتر است بگویم خودتان و سگی که آن‌را نمی‌خواهید.

ولی بگذریم، اینجا مرداب است و در حال حرکت در مسیری هستیم که ما را از بالای بدترین قسمت آب عبور می‌دهد. مسیرمان دور درختان تنومند چتری که از باتلاق سر برافراشته‌اند و طاق باریکی را تشکیل داده‌اند، پیچ می‌خورد و بالا و بالاتر می‌رود. هوا گرفته و تاریک و سنگین است؛ اما نه از نوع ترسناک آن. اینجا تا دل‌تان بخواهد سرشار از زندگی است، فقط ترجیحاً شهر را نادیده بگیرید؛ اینجا پرندگان و

مارهای سبز و قورباغه و غالیه(۱۴) و هردو نوع سنجاب و (به شما قول می‌دهم) یکی دو تا کاسور(۱۵) و صدالبته مارهای قرمز که باید مراقب‌شان بود وجود دارند. بااینکه اینجا تاریک است، پرتوهای نور از حفره‌های طاق به پایین می‌تابند و اگر از من بپرسید، یا شاید بهتر است نپرسید، به شما می‌گویم که مرداب برای من مثل یک اتاق بزرگ، راحت و کم تراوش است. تاریک است؛ اما زنده، زنده است؛ اما دوستانه، دوستانه است؛ اما بخشنده.

مانچی برای جیش کردن عملاً از دَم پایش را روی همه‌چیز بالا می‌گیرد تا اینکه بالاخره جیشش تمام می‌شود و بعد درحالی‌که با خودش ورور می‌کند زیر یک بوته می‌پرد. حدس می‌زنم جایی را پیداکرده تا پی‌پی کند.

اما این چیزها برای مرداب هیچ اهمیتی ندارد. چطور می‌تواند برایش مهم باشد؟ همه‌ی این‌ها فقط زندگی است که جریان دارد و خودش را تکرار می‌کند؛ بازمی‌گردد و دور می‌زند و رشد می‌کند. می‌خواهم بگویم این‌طور نیست که اینجا اصلاً تراوش‌های ذهنی موجود نباشد؛ مطمئناً هست. در هیچ کجا راه فراری از این تراوش‌ها وجود ندارد؛ اما اینجا آرام‌تر از شهر است. نوع سروصدای آن متفاوت است؛ چون ماهیت سروصدای مرداب فقط کنجکاوی حیواناتی است که می‌خواهند بدانند تو چه کسی هستی و آیا برای‌شان خطرناک هستی یا نه. درحالی‌که در شهر مردم همه‌چیز را درباره‌ات می‌دانند و می‌خواهند بیشتر بدانند و با چیزی که می‌دانند می‌خواهند تو را بزنند. در این شرایط اصلاً چطور می‌توانی ذره‌ای از وجودت را دست‌نخورده حفظ کنی؟

اما سروصدای مرداب فقط شامل افکار پرندگانی است که

نگران جوجه‌های کوچک‌شان هستند. غذا کجاست؟ خانه کجاست؟ کجا برایم امن است؟ و سنجاب‌های براق که ناقلا و ریزه‌میزه هستند و اگر شما را ببینند دست‌تان می‌اندازند و اگر کسی نباشد خودشان را دست می‌اندازند؛ و سنجاب‌های عبوس که مثل بچه‌های خنگ هستند و گاهی اوقات روباه مرداب در میان برگ‌ها پیدا می‌شود و می‌توان شنید که تراوش‌های ذهنش را شبیه سنجاب درمی‌آورد تا آن‌ها را شکار کند و به‌ندرت مِی‌ون(۱۶)ها هم پیدا می‌شوند که آواز عجیب مخصوص خودشان را می‌خوانند؛ و قسم می‌خورم یک‌بار کاسوری دیدم که داشت با آن دو پای درازش فرار می‌کرد؛ اما بن می‌گوید اشتباه دیده‌ام؛ چون خیلی وقت است که کاسورها از مرداب رفته‌اند. من که نمی‌دانم. من به چشم خودم اعتماد دارم.

مانچی از پشت بوته‌ها بیرون می‌آید و کنارم می‌نشیند؛ چون من وسط مسیر توقف کرده بودم. مانچی نگاهی به اطراف می‌اندازد تا ببیند من به چه نگاه می‌کنم و بعد می‌گوید: «خوب پی‌پی کردم تاد.»

- مطمئنم همین‌طور بوده مانچی.

خدا کند این بار برای تولدم یک سگ بی‌تربیت دیگر هدیه نگیرم. چیزی که امسال می‌خواهم یک چاقوی شکاری است شبیه همان‌که بن به پشت کمربندش می‌بندد. این را می‌گویند هدیه برای یک مرد.

مانچی به‌آرامی می‌گوید: «پی‌پی.»

به راه می‌افتیم. بیشتر درختان سیب در منطقه‌ای درون مرداب قرار دارند که بعد از عبور از چند مسیر باریک و بالا رفتن از یک کنده‌ی درخت به آنجا می‌رسیم. مانچی همیشه برای بالا رفتن از آن کنده احتیاج به کمک دارد. وقتی به آنجا

می‌رسیم، مانچی را از شکمش می‌گیرم که بلند کنم. بااینکه مانچی می‌داند که برای چه بلندش می‌کنم بازهم مثل یک عنکبوت در حال سقوط به این‌سو و آن‌سو دست‌وپا می‌زند و بی‌جهت سروصدا می‌کند.

- این‌قدر تکون نخور مشنگ!

مانچی در هوا دست‌وپا می‌زند و واق‌واق می‌کند: «پایین، پایین، پایین!»

- سگ خنگ.

مانچی را بالای کنده می‌گذارم و خودم از آن بالا می‌روم. هردو به آن‌طرف کنده می‌پریم. مانچی هنگام فرود آمدن پارس می‌کند: «بپر!» و همین‌طور موقعی که پا به فرار می‌گذارد مدام تکرار می‌کند: «بپر!»

آن‌سوی کنده تازه تاریکی مرداب آغاز می‌شود و اولین چیزی که به چشم می‌خورد تعدادی سازه‌ی قدیمی متعلق به اسپکل(۱۷)هاست که از میان سایه به سمت شما متمایل شده و ظاهرشان شبیه بستنیِ شکلاتی در حال آب شدن است، با این تفاوت که به‌اندازه‌ی یک کلبه کوچک هستند. هیچ‌کس نمی‌داند یا به‌خاطر ندارد که کاربرد آن‌ها چیست؛ اما بهترین حدس را بن زد (که از آن آدم‌هایی است که خوب حدس می‌زند) که احتمالاً این کلبه‌ها یک ربطی با کفن‌ودفن داشته‌اند. شاید هم یک‌جور کلیسا باشند، هرچند تا جایی که مردم پرنتیس‌تاون می‌دانند اسپک‌ها هیچ نوع مذهبی نداشتند.

من از آن کلبه‌ها فاصله زیادی می‌گیرم و وارد بیشه کوچک درختان سیب وحشی می‌شوم. سیب‌ها رسیده هستند. تقریباً به‌رنگ سیاه و به قول کیلیان جان می‌دهند برای خوردن. یکی را از درخت می‌چینم و گازی به آن می‌زنم طوری که آب از

چانه‌ام سرازیر می‌شود.

- تاد؟

«چیه مانچی؟» من کیسه پلاستیکی که در جیب پشتم تاکرده بودم را بیرون می‌آورم و مشغول ریختن سیب‌ها به داخلش می‌شوم.

مانچی دوباره پارس می‌کند: «تاد؟» و این دفعه متوجه می‌شوم که چطور پارس می‌کند و برمی‌گردم. مانچی به سمت کلبه‌ی اسپکل‌ها واق‌واق می‌کند و تمام موهای پشتش سیخ شده و مدام گوش‌هایش را تکان می‌دهد.

بلند می‌شوم و می‌ایستم: «چی شده پسر؟»

حالا مانچی می‌غرد و دندان‌هایش را نشان می‌دهد. دوباره احساس ترس سراسر وجودم را فراگرفته است. «کروکودیله؟»

مانچی می‌غرد: «سکوت، تاد.»

- خُب بگو چیه؟

«سکوت هست، تاد.» مانچی واق کوچکی می‌کند و این واقِ واقعی است. پارس واقعی یک سگ هیچ معنایی جز "واق!" ندارد. قلبم تندتند می‌تپد طوری که انگار می‌خواهد از سینه‌ام بیرون بپرد. مانچی می‌غرد: «گوش بده.»

من هم گوش می‌دهم؛ و گوش می‌دهم؛ و سرم را کمی می‌چرخانم و بازهم گوش می‌دهم.

در تراوش‌ها حفره‌ای وجود دارد. حفره‌ای که نباید باشد. عجیب است. یکجایی آن بیرون مخفی شده. داخل درختان یا جایی خارج از دید. جایی که گوش و ذهن‌تان به شما می‌گوید در آنجا هیچ سروصدایی وجود ندارد. مثل یک شکل حجیم است که هیچ راهی برای دیدنش ندارید جز اینکه ببینید تمام چیزهای اطرافش چه کنش و واکنشی با آن دارند. مثل حجم

آبی به شکل یک لیوان؛ اما بدون لیوان. یک حفره است و هر چیزی که درونش می‌افتد دیگر سروصدایش متوقف می‌شود، انگار که وجود ندارد و همه‌چیز باهم متوقف می‌شود.
سکوت این حفره مثل سکوت مرداب نیست. هرچند بدیهی است که هرگز سکوت محض در مرداب برقرار نیست فقط کم سروصداتر است؛ ولی این حفره، شکل دارد، شکلی از تهی بودن. حفره‌ای که در آن سکوت محض برقرار است. امری که غیرممکن است.
در این دنیا چیزی جز تراوش‌های ذهنی وجود ندارد. از زمانی که اسپک‌ها میکروبِ تراوش‌های ذهنی را در حین جنگ منتشر کردند، چیزی جز سروصدای افکار مداوم مردها و چیزهایی که به آدم هجوم می‌آورند و هجوم می‌آورند و هجوم می‌آورند وجود ندارد. آن میکروب نصف مردان و تک‌تک زنان را کشت، ازجمله مادرم و بقیه‌ی مردها را دیوانه کرد. میکروبی که وقتی مردان دیوانه دست به اسلحه بردند، پایان نژاد اسپکل‌ها را رقم زد.
مانچی ترسیده است، می‌توانم آن‌را حس کنم. «تاد؟ چیه تاد؟ اون چیه تاد؟»
- بوی چیزی به مشامت نمی‌رسه؟
مانچی واق‌واق می‌کند: «فقط سکوت، تاد.» بعد با صدای بلندتر شروع به واق‌واق می‌کند: «سکوت! سکوت!» سپس یکجایی در اطراف کلبه‌ی اسپک‌ها، آن سکوت شروع به حرکت می‌کند. قلبم چنان تند می‌تپد که نزدیک است بی‌هوش بشوم.
مانچی دور من می‌دود و پارس می‌کند. صدای پارس کردن مانچی باعث می‌شود دو برابر بترسم؛ بنابراین دوباره به پشتش ضربه می‌زنم (" آخ تاد؟") تا خودم را آرام کنم.

می‌گویم: «حفره وجود خارجی نداره، چیزی به اسم هیچ وجود نداره. پس باید حتماً یه چیزی باشه، این‌طور نیست؟»

مانچی واق‌واق می‌کند: «یه چیزی تاد.»

- می‌تونی بشنوی کجا رفت؟

- اون ساکته تاد.

- خودت می‌دونی منظورم چیه؟

مانچی هوا را بو می‌کشد و یک‌قدم برمی‌دارد، سپس قدم دوم و بعد به‌طرف کلبه‌ی اسپک‌ها به راه می‌افتد. این‌طور که معلوم است داریم دنبال آن حفره می‌گردیم. من به‌آرامی به‌طرف بزرگ‌ترین کلبه که به شکل بستنی آب شده است حرکت می‌کنم و سعی می‌کنم دور از هر چیزی که ممکن است پشت درِ کوچک سه‌گوش کلبه کمین کرده باشد حرکت کنم. مانچی چهارچوب در را بو می‌کشد؛ اما از خودش صدا درنمی‌آورد؛ بنابراین نفس عمیقی می‌کشم و داخل را نگاه می‌کنم.

این کلبه کاملاً خالی است. ارتفاع سقف کلبه به‌اندازه‌ی دو برابر قد من می‌رسد. کف کلبه کثیف است و گیاهان مرداب مثل درخت مو و از این چیزها داخل آن روییده‌اند؛ ولی چیز دیگری نیست. باید بگویم نه خلأ و نه حفره وجود دارد و نه مشخص است که قبلاً اینجا چه چیزی بوده است.

این حرف احمقانه است؛ ولی باید بگویم. من در شگفتم که مبادا اسپکل‌ها برگشته باشند؛ اما این غیرممکن است. از طرفی وجود یک حفره در تراوش‌های ذهنی هم غیرممکن است؛ بنابراین یک امر غیرممکن باید حقیقت داشته باشد.

صدای بو کشیدن مانچی را از بیرون می‌شنوم؛ بنابراین به‌آرامی از کلبه خارج می‌شوم و به‌طرف کلبه دوم راه می‌افتم.

بیرون این کلبه یک نوشته وجود دارد، تنها کلمات مکتوبی که تابه‌حال همه در زبان اسپک‌ها به چشم دیده‌اند. گمان می‌کنم ازنظر آن‌ها تنها کلماتی بودند که ارزش نوشته شدن را داشتند. حروفش حروف الفبای اسپک است؛ ولی بن می‌گوید که آن‌ها صدای "اس پاکیلی" یا همچین چیزی می‌دهد. اس پاکیلی همان اسپکل و صورت تحقیرآمیزش می‌شود اسپک؛ که از وقتی همان اتفاقی که می‌دانید به وقوع پیوست همه به همین اسم صدای‌شان می‌کنند. منظورم از همه، مردم است.

در کلبه دوم هم چیزی نیست. به مرداب برمی‌گردم و دوباره گوش می‌دهم. سرم را روی زمین می‌گذارم و گوش می‌دهم. به قسمت‌های شنوایی مغزم رجوع می‌کنم و گوش می‌دهم و دوباره و دوباره گوش می‌دهم.

مانچی دو بار خیلی سریع واق‌واق می‌کند: «سکوت! سکوت!» و به سمت آخرین کلبه می‌دود. من هم به دنبالش شروع به دویدن می‌کنم. قلبم تند می‌تپد؛ چون حفره آنجاست. حفره‌ای میان تراوش‌های ذهنی آنجاست. می‌توانم صدایش را بشنوم. البته نمی‌توانم صدایش را بشنوم، اصل موضوع همین است؛ اما موقعی که به طرفش می‌دوم تهی بودن آن حفره، قفسه سینه‌ام را می‌فشرد و آرامش آن مرا به طرفش می‌کشاند، آرامش زیادی در آن وجود دارد. نه، آرامش نه، بلکه سکوت. به‌قدری سرشار از سکوت باورنکردنی است که کم‌کم احساس می‌کنم دارم تکه‌تکه می‌شوم، انگار که دارم ارزشمندترین چیز در دنیا را از دست می‌دهم، گویا وجود دارد، مرگ؛ و همین‌طور می‌دوم درحالی‌که چشمم خیس است و سینه‌ام دارد له می‌شود و هیچ‌کسی را نمی‌بینم؛ اما هنوز نگرانم و چشمم شروع به گریه کردن می‌کند، چشمم شروع به گریه کردن

می‌کند، چشم‌های لعنتی‌ام شروع به گریه کردن می‌کنند و یک دقیقه می‌ایستم و خم می‌شوم. یا عیسی مسیح، تو هم دیگه حرف نزن؛ اما کل این یک دقیقه را هدر دادم، کل این یک دقیقه‌ی مسخره را بی‌خود خم شده بودم؛ که صدالبته در همین حین حفره حرکت می‌کند. حفره حرکت کرد و درنهایت رفت.

مانچی بین تعقیب کردن حفره و برگشتن پیش من مردد مانده است؛ اما بالاخره پیش من برمی‌گردد.

- گریه می‌کنی، تاد؟

می‌گویم: «خفه شو.» و لگدی به سمتش می‌پرانم که عمداً لگدم خطا می‌رود.

۲. پرنتیس‌تاون

ما از مرداب خارج می‌شویم و به‌طرف شهر برمی‌گردیم. مهم نیست خورشید چه می‌گوید، در نظرم تمام دنیا سیاه و خاکستری است. درحالی‌که از میان زمین‌های اطراف شهر مسیر برگشت را در پیش‌گرفته‌ایم مانچی هم حتی حرفی نمی‌زند. تراوش‌های ذهنم می‌خروشد و مثل خورش روی اجاق قل می‌زند تا اینکه بالاخره مجبور می‌شوم یک دقیقه بایستم تا خودم را کمی آرام کنم.

چیزی به اسم سکوت وجود ندارد. نه اینجا و نه هیچ کجا. نه حتی وقتی‌که در خواب هستی، نه وقتی‌که خودت تنها هستی، هرگز.

با چشم بسته با خودم فکر می‌کنم: من تاد هیوویت(۱۸) هستم. من دوازده سال و دوازده ماه سن دارم. من در پرنتیس‌تاون در دنیای جدید(۱۹) زندگی می‌کنم. من دقیقاً تا یک ماه دیگر مرد خواهم شد.

این ترفندی است که بن به من آموخته بود تا تراوش‌های ذهنم را آرام کنم. باید چشمت را تا جایی که می‌توانی به‌آرامی ببندی و به خودت بگویی که چه کسی هستی؛ چون این چیزی است که در بقیه‌ی تراوش‌ها گم می‌شود.

من تاد هیوویت هستم.

مانچی در کنارم با خودش زمزمه می‌کند: «تاد هیوویت.»

نفس عمیقی می‌کشم و چشمم را باز می‌کنم. من همچین آدمی هستم. من تاد هیوویت هستم.

ما از مرداب و رودخانه دور می‌شویم. از شیب زمین‌های بکر بالا می‌رویم و به سمت تپه‌ی کوچک واقع در جنوب شهر حرکت می‌کنیم، جایی که مدرسه برای مدتی کوتاه و البته بی‌فایده آنجا دایر بود. قبل از اینکه من به دنیا بیایم، مادران در خانه به پسرهایشان درس می‌دادند و بعد که فقط پسرها و مردها باقی ماندند، ما را جلوی ویدئو می‌نشاندند تا واحدهای اندازه‌گیری را یاد بگیریم تا اینکه شهردار پرنتیس چنین چیزهایی را ممنوع و "زیان‌آور برای نظم ذهن ما" خواند. خُب شهردار پرنتیس دیدگاه خاصی دارد.

بنابراین تقریباً به مدت نصف سال، آقای رویالِ(۲۰) افسرده همه‌ی پسرها را در این ساختمان جمع می‌کرد تا از تراوش‌های ذهنی اصلی شهر دور باشند. این کار فایده چندانی نداشت؛ چون تدریس در کلاس پر از تراوش‌های ذهنی پسرها تقریباً غیرممکن است؛ آزمون گرفتن که کلاً غیرممکن است. حتی اگر خودت نخواهی تقلب کنی بازهم نمی‌شود و همه می‌خواهند تقلب کنند.

و بعد یک روز شهردار پرنتیس تصمیم گرفت که تمام کتاب‌ها را آتش بزند. تک‌تک آن‌ها، حتی آن‌هایی که در خانه‌ی مردها بودند. گویا کتاب‌ها هم زیان‌آور بودند و آقای رویال، مرد آرامی که می‌خواست با خوردن نوشیدنی در کلاس خودش را آدم گردن‌کلفتی نشان بدهد، تسلیم شد و با اسلحه کار خودش را یکسره کرد و این پایانی بود بر مدرسه رفتن من.

بن در خانه بقیه‌اش را به من آموخت. مکانیک و کلاس مقدماتی غذا و تعمیر لباس و اصول اولیه کشاورزی و چیزهایی ازاین‌دست. همچنین کلی مطالب آموزش بقاء مثل شکار کردن و اینکه کدام میوه‌ها را می‌توان خورد و چگونه می‌توان از

طریق هر دو ماه جهت‌یابی و استفاده از چاقو، اسلحه، درمان نیش مار و اینکه چطور تراوش‌های ذهنی را به بهترین شکل آرام کرد.

بن سعی کرد خواندن و نوشتن را هم به من یاد بدهد؛ اما شهردار پرنتیس یک روز صبح از تراوش‌های ذهنم متوجه قضیه شد و بن را یک هفته زندانی کرد و این هم پایانی بود بر کتاب خواندن من. اگرچه باوجود یادگرفتن چیزهای دیگر و کار کردن در مزرعه که هنوز هم هرروز باید انجام بگیرد و همین زنده ماندن ساده، من آخرش هم نمی‌توانستم خیلی خوب بخوانم.

اهمیتی هم ندارد؛ چون هیچ‌کس در پرنتیس‌تاون قصد کتاب نوشتن ندارد.

من و مانچی از کنار ساختمان مدرسه می‌گذریم و از تپه کوچک بالا می‌رویم، به شمال نگاه می‌کنیم و شهر کذایی آنجاست. این‌طور نیست که چیز زیادی از شهر باقی مانده باشد؛ یک مغازه، قبلاً دو تا بود. یک میخانه، قبلاً دو تا بود. یک درمانگاه، یک زندان، یک پمپ‌بنزین غیرفعال، یک خانه‌ی بزرگ برای شهردار، یک ایستگاه پلیس. کلیسا. یک جاده کوچک که از مرکز شهر عبور می‌کند و در گذشته سنگفرش شده؛ اما از آن موقع تعمیر و نگه‌داری نشده و به‌سرعت به سنگریزه تبدیل شده است. تمام خانه‌ها و مزارع بیرون و در حومه شهر قرار دارند که برخی هنوز برقرار، بعضی خالی و برخی دیگر بدتر از خالی هستند.

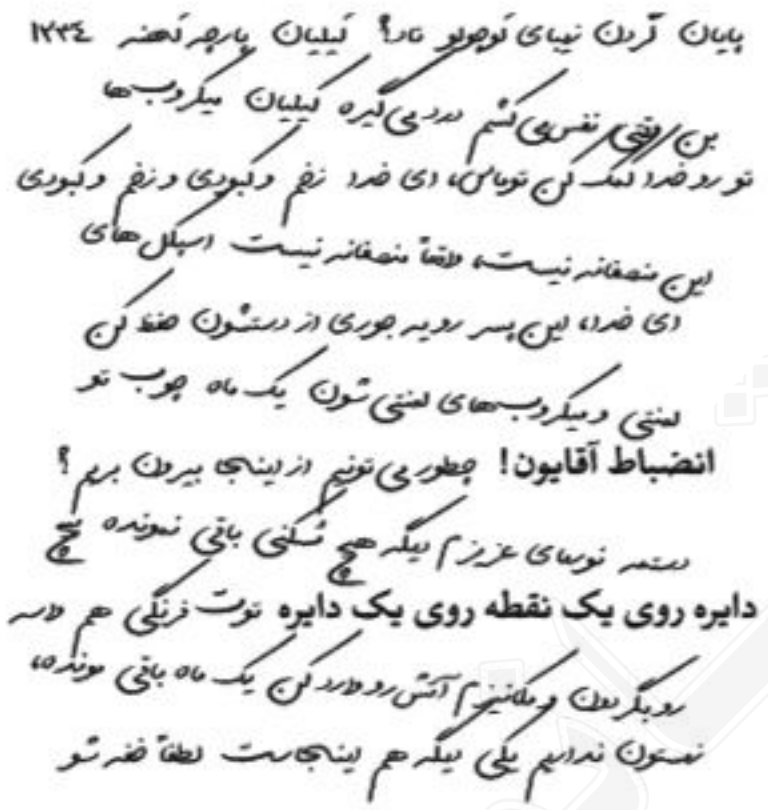
این تصویر کلی از پرنتیس‌تاون است. با صدوچهل‌وهفت نفر جمعیت که همین‌طور رو به کاهش است. اگر دقیق‌تر بگویم صدوچهل‌وشش مرد و یک نیمچه مرد.

بن می‌گوید در گذشته سکونتگاه‌های دیگری هم در سرتاسر

دنیای جدید پراکنده بودند. همه‌ی سفینه‌ها تقریباً هم‌زمان و حدود ده سال قبل از به دنیا آمدن من در اینجا فرود آمدند؛ اما وقتی جنگ با اسپک‌ها شروع شد و آن‌ها میکروب را منتشر کردند، همه‌ی سکونتگاه‌ها از بین رفت. پرنتیس‌تاون هم تقریباً نابود شد و فقط به‌خاطر مهارت ارتش شهردار پرنتیس نجات پیدا کرد. هرچند شهردار پرنتیس یک کابوس متحرک به شمار می‌آید؛ ولی حداقل به‌خاطر همین یک مورد مدیونش هستیم. به‌خاطر او، ما به‌تنهایی در یک دنیای بزرگ و خالی و بدون زن که چیز خوبی ندارد زنده ماندیم. در شهری با صدوچهل‌وشش مرد که روز به روز بیشتر روبه‌زوال می‌رود؛ چون بعضی از مردها نمی‌توانند تحمل کنند. آن‌ها مثل آقای رویال خودشان را خلاص می‌کنند یا بعضی از آن‌ها ناپدید می‌شوند، مثل آقای گالت(۲۱) همسایه قدیمی‌مان که مزرعه پرورش گوسفند داشت، یا آقای مایکل دومین نجار برتر شهر، یا آقای ون ویک(۲۲) که در همان روز مرد شدن پسرش ناپدید شد. این رویه خیلی غیرعادی نیست. اگر تمام دنیای‌تان یک شهر پرسروصدا و بدون آینده باشد، گاهی اوقات فقط باید بگذارید و بروید حتی اگر هیچ جایی برای رفتن نداشته باشید.

من که یک نیمچه مرد هستم وقتی به شهر نگاه می‌کنم می‌توانم تراوش‌های ذهن صدوچهل‌وشش مردی که باقی‌مانده‌اند را بشنوم. می‌توانم تراوش‌های ذهنی تک‌تک‌شان را بشنوم. تراوش‌های ذهن آن‌ها از پایین تپه مثل یک سیل به‌طرف من هجوم می‌آورد، مثل یک آتش، مثل هیولایی به‌اندازه‌ی آسمان که بر سرت خراب می‌شود و هیچ راه فراری از آن وجود ندارد. زندگی من به این شکل است. هر دقیقه از هرروز زندگی من در این شهر مسخره و نکبتی به این شکل

است. حتی اگر گوش‌تان را بپوشانید بازهم فایده ندارد و کلمات را در ذهن‌تان می‌بینید:

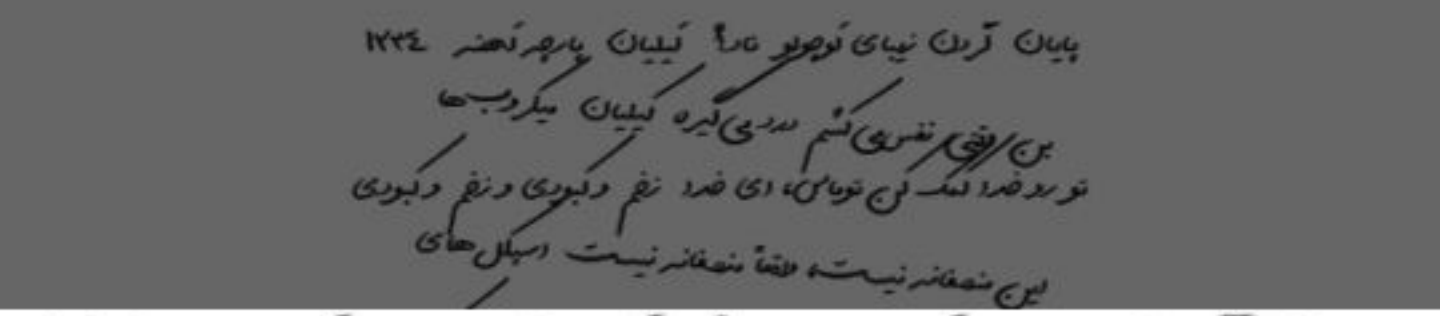


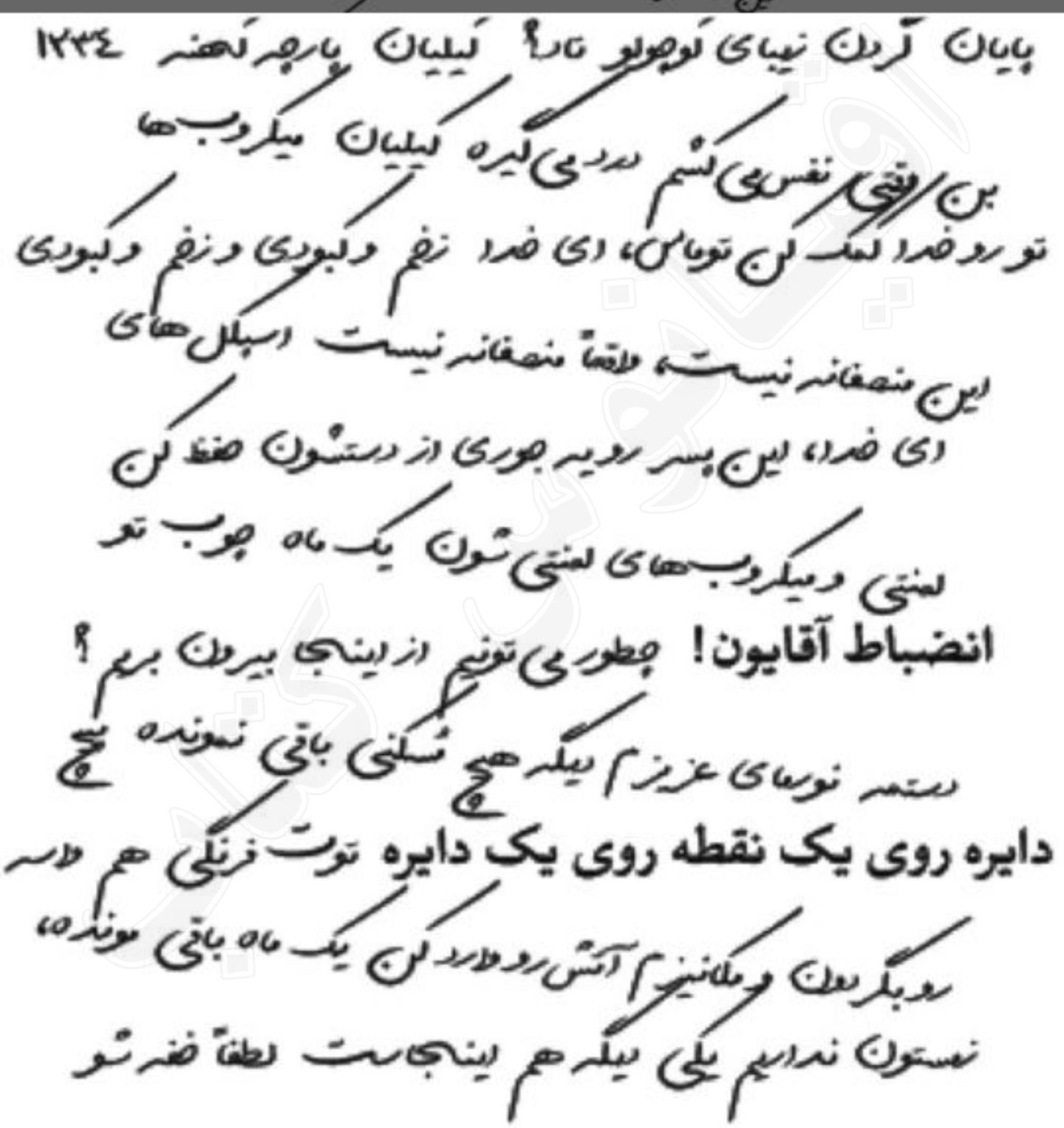
و تازه این‌ها فقط کلمات هستند، صداهایی که صحبت می‌کنند و ناله می‌کنند و آواز می‌خوانند و گریه می‌کنند به‌جای خود. تازه تصاویر هم هستند؛ فرقی هم ندارد که چقدر از آن تصاویر بدتان می‌آید؛ چون آن‌ها در یک آن وارد ذهن‌تان می‌شوند. تصاویر شامل خاطرات، خیال‌پردازی، راز، نقشه، دروغ و دروغ و دروغ. در تراوش‌های ذهنی می‌توان دروغ را وارد کرد. حتی موقعی که همه می‌دانند شما به چه چیز فکر می‌کنید، شما می‌توانید تراوش‌های ذهن‌تان را زیر تراوش‌های دیگر دفن کنید. می‌توانید در جلوی دید مردم آن‌را مخفی کنید، فقط کافی است واضح به آن فکر نکنید یا خودتان را متقاعد کنید که برعکس آن چیزی که مخفی می‌کنید حقیقت دارد و آن‌وقت چه کسی قادر است در این سیلِ افکار تشخیص دهد کدام واقعی و کدام دروغ است؟

مردها دروغ می‌گویند و آن‌ها که به خودشان دروغ می‌گویند

1:34 AM | 112KB/s 69%

ست. حتی اگر گوش‌تان را بپوشانید بازهم فایده ندارد و کلمات را در ذهن‌تان می‌بینید:


پایان آردن نیمای توجولو تار؟ کیلیان پارچه کهنه ۱۲۳۴
بن رفتی نفسی کشم دردی گیره کیلیان میکروب‌ها
تو رو خدا لمک کن توماس، ای خدا زخم دلبوی و زخم دلبوی
این منصفانه نیست، واقعاً منصفانه نیست اسپکل‌های


پایان آردن نیمای توجولو تار؟ کیلیان پارچه کهنه ۱۲۳۴
بن رفتی نفسی کشم دردی گیره کیلیان میکروب‌ها
تو رو خدا لمک کن توماس، ای خدا زخم دلبوی و زخم دلبوی
این منصفانه نیست، واقعاً منصفانه نیست اسپکل‌های
ای خدا، این پسر رو یه جوری از دستشون خفه کن
لعنتی و میکروب‌های لعنتی‌شون یک ماه چوب تو
انضباط آقایون! چطوری تونیم از اینجا بیرون برم؟
دستمه نوسهای عزیزم دیگه هیچ شکلی باقی نمونده هیچ
دایره روی یک نقطه روی یک دایره توت فرنگی هم داره
رو بگردون و مکانیزم آتش رو فعال کن یک ماه باقی مونده،
نمیتون نداریم یکی دیگه هم اینجاست لطفاً خفه شو

کنید، فقط کافی است واضح به آن فکر نکنید یا خودتان را متقاعد کنید که برعکس آن چیزی که مخفی می‌کنید حقیقت دارد و آن‌وقت چه کسی قادر است در این سیلِ افکار تشخیص دهد کدام واقعی و کدام دروغ است؟

مردها دروغ می‌گویند و آن‌ها که به خودشان دروغ می‌گویند

از همه بدترند.

برای مثال من هیچ زن یا اسپکل زنده‌ای به چشم ندیده‌ام. البته قبل از اینکه ویدئو ممنوع شود هر دوی‌شان را در ویدئو دیده بودم و همیشه هم آن‌ها را در تراوش‌های ذهنی مردها می‌بینم. آخر مردها غیر از زن و دشمن چه چیز دیگری دارند که به آن فکر کنند؟ اما اسپک‌ها در تراوش‌های ذهنی مردها بزرگ‌تر و بدجنس‌تر از تصویرشان در ویدئو هستند، این‌طور نیست؟ و زن‌ها در تراوش‌های ذهنی مردها موهای روشن‌تر و بالاتنه‌ی بزرگ‌تر و لباس کمتری به‌تن دارند و بسیار مهربان‌تر از تصویرشان در ویدئو هستند؛ بنابراین چیزی که باید به‌یاد داشت و مهم‌ترین چیزی که بین تمام حرف‌هایم شاید بگویم این است که تراوش‌های ذهنی صحت ندارند. تراوش‌های ذهنی آن چیزی است که مردها دل‌شان می‌خواهد واقعیت داشته باشد و بین این دو مطلب چنان تفاوت بزرگی وجود دارد که اگر مراقب نباشید می‌تواند راحت شما را به کشتن دهد.

مانچی در کنار پای من کمی بلندتر واق‌واق می‌کند: «خونه، تاد؟» چون در میان تراوش‌های ذهنی باید بلندتر صحبت کرد.

می‌گویم: «آره، داریم می‌ریم.» ما در آن‌طرف شهر زندگی می‌کنیم. در شمال شرق شهر و ناچاریم برای رسیدن به آنجا از وسط شهر عبور کنیم؛ بنابراین با سرعت هرچه‌تمام‌تر به راه می‌افتیم.

اولین ساختمان مغازه آقای فلپس است که مثل بقیه‌ی شهر از رونق افتاده. آقای فلپس تمام وقتش را با ناامیدی سپری می‌کند. حتی موقعی که از او جنس می‌خرید، بااینکه تا جای ممکن مؤدبانه رفتار می‌کند؛ اما یأس و ناامیدی‌اش مثل چرکی که از زخم بیرون می‌زند به شما نفوذ می‌کند. تراوش‌های ذهنش

می‌گوید: پایان، پایان، همه‌چیز به پایان رسیده... لباس کهنه و لباس کهنه و لباس کهنه... جولیِ من، عزیزم، جولی عزیز. جولی اسم زنش بود و در تراوش‌های آقای فلپس برهنه است.

آقای فلپس درحالی‌که من و مانچی از کنار مغازه‌اش باعجله رد می‌شویم صدا می‌زند: «سلام تاد.»

- سلام آقای فلپس.

- روز قشنگیه، مگه نه؟

- صددرصد همین‌طوره آقای فلپس.

مانچی پارس می‌کند: «قشنگ!» و آقای فلپس می‌خندد؛ اما تراوش‌های ذهنش مدام تکرار می‌کند پایان و جولی و لباس کهنه به همراه تصاویری از فقدان همسرش و کارهایی که سابقاً همسرش انجام می‌داد که گویی قرار است کار منحصربه‌فرد چیزی باشد.

من به‌خاطر آقای فلپس در تراوش‌های ذهنم به هیچ‌چیز خاصی فکر نمی‌کنم، فقط به کارهای روزمره فکر می‌کنم که دست خود آدم نیست و نمی‌شود به آن‌ها فکر نکرد. هرچند باید اعتراف کنم که متوجه شدم کمی بلندتر دارم به آن‌ها فکر می‌کنم تا افکارم درباره حفره‌ای که در مرداب پیداکرده بودم را پوشش بدهد و پشت تراوش بلندتر مخفی شود.

خودم هم نمی‌دانم که چرا باید این کار را بکنم، نمی‌دانم چرا باید آن‌را مخفی کنم.

اما آن‌را مخفی می‌کنم.

من و مانچی به‌سرعت راه می‌رویم؛ چون ساختمان بعدی پمپ‌بنزین و آقای همر(۲۳) است. پمپ‌بنزین دیگر کار نمی‌کند؛ چون ژنراتور اتمی که بنزین تولید می‌کرد پارسال از کار افتاد و مثل یک انگشت زخمی زشت و درشت قواره،

بلااستفاده کنار پمپ‌بنزین افتاد و هیچ‌کس غیر از آقای همر در آنجا زندگی نمی‌کند. آقای همر بسیار بدتر از آقای فلپس است برای اینکه او همیشه تراوش‌های ذهنش را مستقیم به سمت شما نشانه می‌گیرد؛ و تراوش‌هایش زشت و عصبانی و تصاویری از شما در حالت‌هایی است که دل‌تان نمی‌خواهد خودتان را آن‌طور تصور کنید. تصاویر خشن و خونین و تنها کاری که از شما برمی‌آید این است که تراوش‌های ذهن خودتان را تا جایی که می‌توانید بلند و گوش‌خراش درست کنید و تراوش‌های ذهن آقای فلپس هم بزنید تنگش و آن‌را درست به سمت آقای همر بفرستید. سیب... پایان... دست مشت شده... بن... جولی... قشنگ... تاد؟... ژنراتور دارد می‌لرزد... لباس کهنه... خفه شو، خفه شو دیگه... به من نگاه کن پسر.

و به‌هرحال سرم را می‌چرخانم باوجوداینکه دلم نمی‌خواهد؛ اما گاهی اوقات آدم غافل‌گیر می‌شود و به همین خاطر سرم را می‌چرخانم و آقای همر را می‌بینم که جلوی پنجره ایستاده و درست به من زل زده است و فکر می‌کند: یک ماه؛ و تصویری از تراوش‌هایش وجود دارد که در آن من به‌تنهایی ایستاده‌ام؛ اما به‌نوعی می‌توان گفت تنهاتر از آن تصویر هستم و نمی‌دانم چه معنایی دارد و آیا واقعی است یا یک دروغ جهت‌دار؛ بنابراین من هم به یک چکش فکر می‌کنم که بارها و بارها به سر آقای همر برخورد می‌کند و او هم از پشت پنجره فقط لبخند می‌زند.

خیابان دور پمپ‌بنزین می‌پیچد و بعدازآن درمانگاه قرار دارد؛ که ازآنجا تراوش‌های ذهن دکتر بالدوین(۲۴) و تمام گریه و ناله مردها به گوش می‌رسد که معمولاً هیچ مرض و مشکلی هم ندارند. امروز آقای فاکس(۲۵) از اینکه نفسش درنمی‌آید،

می‌نالد که البته اگر این‌قدر زیاد سیگار نمی‌کشید می‌شد برایش دلسوزی کرد؛ و بعد که از کنار درمانگاه می‌گذرید، خدا به دادتان برسد؛ چون به میخانه لعنتی می‌رسید که حتی در این ساعت روز تراوش‌های ذهنی در آن بیداد می‌کند؛ چون کاری که می‌کنند این است که صدای موسیقی را بالا می‌برند به‌قصد اینکه تراوش‌های ذهنی را در خود حل و غیرقابل‌دیدن کند؛ اما این ترفند نصفه‌نیمه جواب می‌دهد؛ بنابراین شما صدای موسیقی گوش‌خراش و تراوش‌های ذهنی بلند؛ و بدتر از همه تراوش‌های مستی را می‌شنوید که مثل پُتکی به شما حمله‌ور می‌شود. صدای فریاد و عربده و گریه مردهایی که چهره‌شان هرگز تغییر نمی‌کند و وحشت‌زدگی گذشته و تمام زنانی که قبلاً زنده بوده‌اند به شما هجوم می‌آورد. تراوش‌های ذهنی زیادی درباره زنان وجود دارد؛ اما چیزی نیست که باعقل جور دربیاید؛ چون تراوش‌های مستی مثل یک مرد مست می‌ماند: مبهم و خسته‌کننده و خطرناک.

سخت می‌شود در مرکز شهر قدم زد و درباره‌ی قدم بعدی فکر کرد؛ چون تراوش‌های ذهنی زیادی روی دوشت سنگینی می‌کند. حقیقتش، نمی‌دانم مردها چطور این کار را می‌کنند. نمی‌دانم خودم چطور وقتی مرد شدم قرار است این کار را بکنم. مگر اینکه چیزی در آن روز تغییر کند و من هنوز درباره‌اش نمی‌دانم.

از میخانه که می‌گذریم در سمت راست ایستگاه پلیس و زندان قرار دارد و هردو در یک مکان قرارگرفته‌اند و بیشتر ازآنچه فکر می‌کنید فعالیت دارد؛ آن‌هم برای شهرِ به این کوچکی. کلانتر شهر، آقای پرنتیس جونیور(۲۶) حدوداً دو سال از من بزرگ‌تر و مدت کوتاهی است که مرد شده؛ اما کارش را

خوب و سریع انجام می‌دهد و هر کسی که شهردار پرنتیس به او معرفی کند را به زندان انداخته تا درس عبرتِ این هفته برای بقیه شود. الان آقای ترنر(۲۷) در زندان است؛ چون مقدار کافی ذرت جهت "منافع عمومی کل شهر" تحویل نداده بود. درواقع، از دادن ذرت مجانی به آقای پرنتیس و افرادش امتناع کرده بود.

وقتی آدم با سگش از میان شهر می‌گذرد و تمام این تراوش‌های ذهنی را پشت سر می‌گذارد، از آقای فلپس و آقای همر و دکتر بالدوین و آقای فاکس و تراوش‌های ذهنی بسیار بسیار زیاد میخانه گرفته تا تراوش‌های ذهنی آقای پرنتیس جونیور و ناله آقای ترنر؛ اما بازهم از شر تراوش‌های شهر خلاص نمی‌شود؛ چون تازه به کلیسا می‌رسد.

کلیسا دلیل اصلی حضور همه‌ی ما در دنیای جدید است و تقریباً هر یکشنبه صدای موعظه آرون به گوش می‌رسد درباره اینکه چرا فساد و گناه دنیای قدیم را ترک کردیم و درباره‌ی اینکه چطور قصد داشتیم یک زندگی پاک و برادرانه را در بهشت جدید آغاز کنیم.

این هدف خوب به نتیجه رسید، نه؟

بااین‌حال مردم هنوز به کلیسا می‌روند، بیشتر به این خاطر که مجبورند بروند. هرچند شخص شهردار دیگر به خودش زحمت نمی‌دهد که بیاید و بقیه‌ی ما را مجبور کرده که به موعظه‌ی آرون گوش کنیم. موعظه درباره‌ی اینکه چطور ما تنها چیزی هستیم که برای هم باقی‌مانده‌ایم، ما مردان متحد در کنار هم؛ و اینکه چطور همه‌ی ما وظیفه داریم که خودمان را در یک جامعه واحد متعهد سازیم. اینکه چطور اگر یکی از ما سقوط کند، همگی سقوط می‌کنیم. آرون این جمله را زیاد تکرار

می‌کند.

من و مانچی با کمترین سروصدای ممکن از کنار دَر ورودی کلیسا عبور می‌کنیم. تراوش‌های نیایش از داخل شنیده می‌شود. حس خاصی در آن وجود دارد. یک حس سرخ‌رنگ مریض و خاص، طوری که انگار مردها دارند از خونریزی تلف می‌شوند. هرچند همیشه همان چیزهای همیشگی را می‌گویند؛ اما خون سرخ‌رنگ یکسره بیرون می‌آید. ما را کمک ده، ما را نجات ده، ما را ببخشا، ما را کمک ده، ما را نجات ده، ما را ببخشا، ما را ازاینجا برون کن، پروردگارا، لطفاً، پروردگارا، لطفاً، اگرچه تا جایی که من می‌دانم، هرگز هیچ احدی هیچ تراوشی از جانب خدا دریافت نکرده است.

آرون هم داخل کلیساست. از پیاده‌روی برگشته و دارد برای نیایش کنندگان موعظه می‌کند. من نه‌تنها تراوش‌های ذهنش، بلکه صدایش را هم می‌توانم بشنوم. مدام از فلان قربانی و فلان کتاب مقدس و برکت بر فلان و حضرت بیسار صحبت می‌کند و آن‌چنان وراجی می‌کند که تراوش‌های ذهنش مثل آتش زیر خاکستر در پشتش پنهان شده و آدم نمی‌تواند چیزی از آن‌ها بفهمد. شاید آرون ریگی به کفشش باشد، این‌طور نیست؟ خطابه شاید برای سرپوش گذاشتن بر چیزی باشد و کم‌کم دارم به این فکر می‌کنم که آیا من می‌دانم آن چیز چه می‌تواند باشد یا نه.

سپس در تراوش‌های ذهنش می‌شنوم تاد جوان؟ و می‌گویم: «مانچی عجله کن.» و سریع ازآنجا جیم می‌زنیم.

آخرین چیزی که هنگام عبور در بالاترین نقطه‌ی تپه پرنتیس‌تاون می‌بینید خانه‌ی شهردار است که عجیب‌ترین و شدیدترین تراوش‌های ذهنی شهر به آنجا تعلق دارد برای اینکه

شهردار پرنتیس...

خُب، شهردار پرنتیس متفاوت است.

تراوش‌های ذهنش وحشتناک واضح است؛ و منظورم از وحشتناک به‌طرز واقعاً وحشتناکی است. او اعتقاد دارد که تراوش‌های ذهنی را می‌توان نظم داد. او اعتقاد دارد که تراوش‌های ذهنی را می‌توان دسته‌بندی کرد و اینکه اگر بتوانید به نحوی آن‌ها را تحت کنترل درآورید، می‌توانید از آن بهره ببرید. موقعی که از کنار خانه‌ی شهردار عبور می‌کنید، می‌توانید صدای او و نزدیک‌ترین افرادش، معاونین و چیزهای دیگر را بشنوید. آن‌ها همیشه تمرینات فکری انجام می‌دهند؛ تمرین شمارشی و تصورِ اشکالِ هندسیِ بدون نقص و خواندن سرودهای منظم مثل من دایره هستم و دایره همان خود من است. حالا هر معنی‌ای که قرار است بدهد، به‌نحوی‌که انگار شهردار دارد ارتش کوچکی را تشکیل می‌دهد و خودش را برای چیزی آماده می‌کند؛ گویا دارد یک نوع سلاح تراوشی را شکل‌دهی می‌کند. حس تهدید شدن به آدم دست می‌دهد. حس اینکه دنیا دارد تغییر می‌کند و تو را جا می‌گذارد.

۱ ۲ ۳ ۴ ۴ ۳ ۲ ۱ من دایره هستم و دایره همان خود من است ۱ ۲ ۳ ۴ ۴ ۳ ۲ ۱ اگر یکی از ما سقوط کند همگی سقوط می‌کنیم

من به‌زودی مرد خواهم شد و مردها از ترس فرار نمی‌کنند؛ اما من مانچی را اندکی هُل می‌دهم و حتی کمی تندتر از قبل راه می‌رویم. تا جای ممکن به‌دوراز خانه‌ی شهردار حرکت می‌کنیم تا اینکه از آن عبور و در مسیر سنگفرش که به سمت خانه ما

می‌رود به راه‌مان ادامه می‌دهیم.

بعد از مدتی، شهر در پشت ما دیگر دیده نمی‌شود و تراوش‌های ذهنی به‌تدریج آرام‌تر می‌شوند (البته هرگز متوقف نمی‌شوند) و من و مانچی می‌توانیم کمی راحت‌تر نفس بکشیم.

مانچی واق‌واق می‌کند: «تراوش، تاد.»

می‌گویم: «بلههههه.»

مانچی می‌گوید: «سکوت در مرداب، تاد. سکوت، سکوت، سکوت.»

می‌گویم: «بله.» و بعد فکر می‌کنم و باعجله می‌گویم: «خفه شو مانچی.» و به پشتش ضربه می‌زنم و مانچی می‌گوید: «آخ، تاد؟»

سرم را برمی‌گردانم و به شهر نگاه می‌کنم؛ اما به‌مجرداینکه تراوش‌های ذهن خارج می‌شوند دیگر نمی‌شود جلویش را گرفت، آیا می‌شود؟ در این فکرم که اگر حرکت این تراوش ذهنی را در هوا مشاهده می‌کردید، آیا می‌توانستید درونش آن حفره کذایی را ببینید که از من و افکارم متصاعد می‌شود یا نه. حفره‌ای که من در ذهنم از آن محافظت می‌کردم. به نظرم تراوش کوچکی است و به‌راحتی در هیاهوی عظیم تراوش‌های دیگر نادیده گرفته می‌شود؛ اما همچنان می‌رود و می‌رود و می‌رود. درست به سمت دنیای مردان.

۳. بن و کیلیان

به‌محض اینکه من و مانچی به نزدیکی مسیر خانه می‌رسیم کیلیان می‌گوید: «واسه خودت کجا گذاشتی رفتی؟» کیلیان روی زمین دراز کشیده، سرش را کاملاً درون ژنراتور اتمی کوچکی که بیرون در ورودی خانه قرار دارد کرده و ایراد این ماهِ ژنراتور را درست می‌کند. دستش آغشته به روغن و چهره‌اش رنجور و تراوش‌های ذهنش مثل گله زنبورهای دیوانه وزوز می‌کند. من که هنوز پا به داخل خانه نگذاشته‌ام احساس می‌کنم دارم عصبانی می‌شوم.

می‌گویم: «رفته بودم برای بن از مرداب سیب بچینم.»

«کلی کار ریخته رو سرم اون‌وقت پسره رفته پیِ بازی.» و دوباره سرش را داخل ژنراتور می‌کند. یک‌چیزی تلق صدا می‌کند و می‌گوید: «لعنتی!»

می‌گویم: «اگه گوش می‌دادی، می‌فهمیدی که گفتم مشغول بازی نبودم.» ولی صدایم بیشتر شبیه فریاد زدن است. «بن سیب می‌خواست منم رفتم یه‌کم سیب کوفتی براش بچینم!»

کیلیان نگاهم می‌کند و می‌گوید: «آهان! اون‌وقت اون سیب‌ها کجاست؟»

و معلوم است که هیچ سیبی در دستم نیست. حتی یادم نمی‌آید کیسه‌ای که داشتم پر می‌کردم را انداخته باشم؛ اما حتماً انداختمش موقعی که...

کیلیان می‌گوید: «موقعی که چی؟»

می‌گویم: «این‌قدر نزدیک گوش نده.»

کیلیان با همان حالتِ آه کشیدن همیشگی‌اش آهی می‌کشد و دوباره شروع می‌کند: «ما که ازت نمی‌خوایم کار زیادی انجام بدی تاد...» که این دروغ است. «اما خودمون دست‌تنها نمی‌تونیم مزرعه رو اداره کنیم...» که حقیقت دارد. «و حتی اگه تموم کارهات رو کامل انجام بدی که انجام نمی‌دی...» یک دروغ دیگر. مثل برده از من کار می‌کشند. «بازهم یه خروار کار رو سرمون ریخته، مگه این‌طور نیست؟» این هم حقیقت دارد... شهر دیگر نمی‌تواند رشد کند، فقط آب می‌رود و قرار نیست کمکی از راه برسد.

کیلیان می‌گوید: «وقتی باهات حرف می‌زنم حواست پیش من باشه.»

مانچی پارس می‌کند: «حواس!»

می‌گویم: «خفه شو.»

کیلیان می‌گوید: «با سگت این‌طوری حرف نزن.»

با صدای بلند طوری که کیلیان واضح بشنود فکر می‌کنم: با سگم نبودم.

کیلیان به من چشم‌غره می‌رود و من هم جوابش را با چشم‌غره می‌دهم. همیشه همین بساط است. تراوش‌های ذهن ما به‌رنگ قرمز می‌تپد و با عصبانیت و خشم همراه می‌شود. هرگز رابطه‌ام با کیلیان خوب نبوده است، هرگز. بن همیشه فرد مهربان‌تر و کیلیان همیشه برعکس بن بوده است؛ اما هر چه به روز موعود نزدیک می‌شویم رفتارمان بدتر می‌شود. یک ماه دیگر بالاخره من مرد می‌شوم و دیگر مجبور نخواهم بود به تمام مزخرفات کیلیان گوش کنم.

کیلیان چشمش را می‌بندد و با صدای بلند نفس عمیق می‌کشد. با صدای آرام‌تر شروع می‌کند: «تاد...»

می‌گویم: «بن کجاست؟»

صورتش را کمی بیشتر درهم می‌کشد: «تاد، هفته دیگه موقع زایمان گوسفندهاست.»

تنها کاری که در برابر این حرف انجام می‌دهم این است که دوباره می‌پرسم: «بن کجاست؟»

- برو به گوسفندها غذا بده و داخل حصار ببرشون و بعد ازت می‌خوام که دروازه زمین شرقی رو یک‌بار و برای همیشه تعمیر کنی تاد هیوویت. قبلاً دو دفعه ازت خواسته بودم تعمیرش کنی.

من روی پاشنه پا تکیه می‌دهم و با لحن طعنه‌آمیز می‌گویم: «راستی تاد، سفرت به مرداب چطور بود؟ خیلی خوب و عالی بود کیلیان، مرسی که پرسیدی. چیز جالبی تو مرداب ندیدی تاد؟ چه جالب که اینو می‌پرسی کیلیان، چون صددرصد چیز جالبی دیدم که شاید علت زخم روی لبم رو توضیح بده؛ ولی تو راجع بهش نپرسیدی و گمون کنم اهمیتی نداره و باید بمونه برای بعداً وقتی‌که گوسفندها رو غذا دادم و دروازه صاحب‌مرده رو درست کردم!»

کیلیان می‌گوید: «مواظب حرف زدنت باش. من وقت و حوصله بازی‌های تو رو ندارم. برو به گوسفندها برس.»

مشتم را گره می‌کنم و صدایی شبیه "اَهخخخ" درمی‌آورم تا به کیلیان بفهمانم دیگر نمی‌توانم رفتار غیرمعقولش را حتی برای یک ثانیه تحمل‌کنم.

می‌گویم: «بیا بریم مانچی.»

همین‌که دور می‌شوم، کیلیان صدا می‌زند: «تاد، گوسفندها یادت نره، اول گوسفندها.»

زیر لب غرولند می‌کنم: «باشه، اول می‌رم سراغ گوسفندهای

صاحب‌مرده.» حالا سریع‌تر ازآنجا دور می‌شوم، خونم به جوش آمده و مانچی از خروش تراوش‌های ذهنم هیجان‌زده شده است. او واق‌واق می‌کند: «گوسفند! گوسفند! گوسفند، تاد! گوسفند، گوسفند، سکوت، تاد! سکوت، سکوت در مرداب، تاد!»

می‌گویم: «خفه شو مانچی.»

کیلیان می‌گوید: «اون چی بود؟» و چیزی در صدایش موج می‌زند که باعث می‌شود هردو برگردیم. حالا کنار ژنراتور نشسته و تمام توجه‌اش معطوف ماست؛ تراوش‌های ذهنش مثل یک لیزر درست به‌طرف ما می‌آید.

مانچی واق‌واق می‌کند: «سکوت، کیلیان.»

چشم و تراوش‌های ذهن کیلیان کاملاً مرا جست‌وجو می‌کند. «منظورش از سکوت چیه؟»

دوباره برمی‌گردم و می‌گویم: «برای تو چه اهمیتی داره؟ باید برم گوسفندهای کوفتی رو غذا بدم.»

کیلیان صدا می‌زند: «تاد، صبر کن.» اما بعد یک‌چیزی درون ژنراتور شروع به بوق زدن می‌کند و او دوباره می‌گوید «لعنتی!» و برمی‌گردد سروقت ژنراتور، هرچند می‌توانم همه جور علامت تعجب را در تراوش‌های ذهنش حس کنم که به دنبالم می‌آید و هنگامی‌که به‌طرف کشتزارهای‌مان می‌روم این تراوش‌ها ضعیف‌تر می‌شوند.

«لعنت به او، لعنت به او و همه.» موقعی که با توپ پر از وسط مزرعه می‌گذرم کم‌وبیش به این جملات و جملات بدتر از این فکر می‌کنم. ما حدود یک کیلومتری شمال شرق شهر زندگی می‌کنیم و در نیمی از مزرعه گوسفند پرورش می‌دهیم و نیمه دیگر را گندم می‌کاریم. گندم کاشتن سخت‌تر است؛ بنابراین بن

و کیلیان بیشتر کارهایش را انجام می‌دهند. از وقتی به سنی رسیدم که قدم بلندتر از گوسفندها شد، من کسی بودم که از گوسفندها مراقبت می‌کردم؛ فقط من، نه من و مانچی. این هم یکی از آن عذر و بهانه‌های دروغین بود که کیلیان به خورد من داده بود؛ اینکه می‌توانم مانچی را آموزش بدهم تا سگ گله بشود و البته بنا به دلایل واضح _ منظورم خریت محض مانچی است _ مطابق نقشه پیش نرفته است.

تمام کارهای آب و غذا دادن و چیدن پشم و زایمان و حتی اخته کردن و ذبح کردن را من انجام می‌دهم. ما یکی از سه تأمین‌کننده گوشت و پشم در شهر هستیم؛ قبلاً پنج‌تا بودیم و به‌زودی دو تا خواهیم شد؛ چون آقای مارجری‌بنکز(۲۸) همین روزهاست که به‌خاطر مشکل اعتیاد به الکل بمیرد. ما قرار است گله‌اش را به گله‌ی خودمان اضافه کنیم. بهتر است بگویم من قرار است گله‌اش را به گله‌ی خودمان اضافه کنم؛ مثل کاری که دو زمستان قبل انجام دادم، موقعی که آقای گالت ناپدید شد. در این صورت گوسفندهای جدیدی برای ذبح کردن، اخته کردن، پشم چیدن و همچنین قرار دادن گوسفندهای جدید با میش‌ها در طویله در زمان مناسب خواهیم داشت؛ اما آیا کسی یک دستت درد نکنه به من خواهد گفت؟ نه، نخواهد گفت.

فکر می‌کنم: من تاد هیوویت هستم. با اوضاع امروز بعید است تراوش‌های ذهنم آرام‌تر شود. من تقریباً مرد شده‌ام.

هنگامی‌که بدون توقف از کنار زمین گوسفندها می‌گذرم، گوسفندان می‌گویند: «گوسفند!» و همین‌طور که رفتن مرا نگاه می‌کنند، می‌گویند: «گوسفند! گوسفند! گوسفند!»

مانچی پارس می‌کند: «گوسفند!»

گوسفندها دوباره جواب می‌دهند: «گوسفند!»
گوسفندها حتی از سگ‌ها هم کمتر حرف برای گفتن دارند.
من دنبال تراوش‌های ذهن بن در مزرعه می‌گردم و ردش را در گوشه‌ی یکی از کشتزارهای گندم می‌زنم. کاشت گندم تمام شده و یک ماه تا برداشت محصول باقی مانده است؛ بنابراین در حال حاضر کار زیادی برای گندم‌ها نمی‌توان انجام داد. فقط باید اطمینان حاصل کرد که تمام ژنراتورها و تراکتورهای اتمی و خرمن‌کوب‌های الکتریکی آماده برای کار کردن باشند. اگر تصور می‌کنید این به این معناست که کسی در امور گوسفندان به من کمک خواهد کرد سخت در اشتباهید.
تراوش‌های ذهن بن آواز کوتاهی را در کنار یکی از لوله‌های آبیاری زمزمه می‌کند؛ بنابراین به آن سمت می‌پیچم و از میان زمین کشاورزی به طرفش حرکت می‌کنم. تراوش‌های ذهن او اصلاً هیچ شباهتی به کیلیان ندارد و آرام‌تر و واضح‌ترند انگار که هیچ تراوشی وجود ندارد. اگر تراوش‌های ذهن کیلیان همیشه مایل به قرمز باشد، آن‌وقت تراوش‌های ذهن بن آبی یا گاهی اوقات سبز به‌نظر می‌رسد. آن‌ها خصوصیات کاملاً متفاوتی دارند مثل آب‌وآتش. می‌توان کم‌وبیش این‌طور گفت که بن و کیلیان والدینم هستند.
داستان ازاین‌قرار است که مادرم قبل از اینکه به دنیای جدید مهاجرت کند با بن دوست بود و موقعی که پیشنهاد مهاجرت و شروع یک سکونتگاه جدید مطرح شد، بن و مادرم هردو عضو کلیسا بودند. مادرم برای مهاجرت پدر را راضی کرد، از آن‌طرف بن هم کیلیان را راضی کرد و موقعی که سفینه‌ها فرود آمدند و سکونتگاه شکل گرفت، پدر و مادرم پرورش گوسفندان را انجام می‌دادند و در مزرعه کناری بن و کیلیان

گندم می‌کاشتند و همه‌چیز دوستانه و قشنگ بود و روزی نمی‌گذشت که مردان و زنان باهم آواز نخوانند و با عشق زندگی نکنند و هرگز مریض نمی‌شدند و اصلاً و ابداً هم نمی‌مردند.

به‌هرحال این داستان برگرفته از تراوش‌های ذهنی و کسی چه می‌داند قبلاً اوضاع‌واحوال واقعاً چطور بوده؟ چون بعد من متولد شدم و همه‌چیز تغییر کرد. اسپک‌ها میکروبی که زن‌ها را می‌کشت منتشر کردند و این از سرنوشت مادرم. بعد هم که جنگ شروع شد و ما پیروز شدیم؛ این هم از سرنوشت بقیه‌ی مردم دنیای جدید. من هم که فقط یک بچه بودم و از هیچی سر درنمی‌آوردم. البته غیر از من کلی بچه‌ی دیگر هم بودند؛ و ناگهان فقط نصف مردان شهر باقی ماندند که از بچه‌ها و پسرها نگه‌داری کنند. تعداد زیادی از ما مُردند و من جزو خوش‌شانس‌ها بودم، چراکه برای بن و کیلیان طبیعی بود که سرپرستی مرا به عهده بگیرند و بزرگ کنند و آموزش دهند و درمجموع زنده‌بودنم را ممکن ساختند.

ازاین‌جهت من یک‌جورهایی مثل پسرشان هستم. البته بیشتر از "یک‌جورهایی"؛ اما کمتر از پسر واقعی‌شان. بن می‌گوید کیلیان به‌خاطر اینکه مرا دوست دارد همیشه با من دعوا می‌کند؛ اما اگر این حرف درست باشد به نظرم او راه مضحکی برای نشان دادن محبتش در پیش‌گرفته؛ راهی که اگر از من بپرسید به‌نظر چندان محبت‌آمیز نیست.

اما بن با کیلیان کلاً فرق دارد. او یک مرد بسیار بسیار مهربان است. داشتن چنین خصوصیتی در پرنتیس‌تاون اصلاً عادی نیست. هر صدوچهل‌وپنج مرد این شهر، حتی آن‌هایی که تازه مرد شده‌اند و حتی کیلیان_ البته در یک حد ملایم‌تر_ در

بهترین حالت مرا نادیده می‌گیرند و در بدترین حالت کتکم می‌زنند. به همین خاطر من در طول روز بیشتر وقتم را صرف پیدا کردن راهی می‌کنم که مرا نادیده بگیرند تا از کتک خوردن در امان بمانم.

به‌استثنای بن که نمی‌توانم او را طوری توصیف کنم که مهربان و خنگ و مثل یک بچه به‌نظر نیاید؛ بنابراین توصیفش نمی‌کنم. فقط این را بگویم که من پدرم را نمی‌شناختم؛ اما اگر روزی از خواب بلند می‌شدم و می‌توانستم از بین تعدادی یک نفر را انتخاب کنم، اگر کسی می‌گفت بیا اینجا پسر و هر کسی که می‌خواهی به‌عنوان پدرت انتخاب کن، آن‌وقت بن بدترین انتخاب ممکن نبود.

هنگامی‌که نزدیک می‌شویم بن در حال سوت زدن است. بااینکه هنوز او را نمی‌بینم و او هم مرا نمی‌بیند؛ اما همین‌که حس می‌کند من نزدیک می‌شوم آهنگ سوتش را به آهنگی که می‌شناسم تغییر می‌دهد: یک روز صبح سحر، هنگام طلوع خورشید که طبق گفته‌ی بن این آهنگ موردعلاقه‌ی مادرم بود؛ اما فکر می‌کنم این آهنگ موردعلاقه‌ی خود بن باشد؛ چون از وقتی‌که یادم می‌آید او این آهنگ را با سوت می‌زد و برای من می‌خواند. خونم هنوز از دست کیلیان در جوش‌وخروش است؛ اما با شنیدن این آهنگ بلافاصله حس می‌کنم کمی آرام‌تر شده‌ام.

بااینکه این آهنگ برای بچه‌هاست. خودم می‌دونم، خفه شو.

مانچی پارس می‌کند: «بن!» و به‌طرف پمپ آب می‌دود.

به نزدیکی محل که می‌رسم می‌شنوم: «سلام مانچی.» و بن را می‌بینم که سر مانچی را نوازش می‌کند. مانچی چشمش را بسته و با لذت با پایش روی زمین ضربه می‌زند و بن مطمئناً

می‌تواند از تراوش‌های ذهنم بفهمد که من دوباره داشتم با کیلیان دعوا می‌کردم، منتها چیزی نمی‌گوید به‌جز: «سلام تاد.»

به زمین نگاه می‌کنم و سنگی را شوت می‌زنم. «سلام بن.»

و تراوش‌های ذهن بن به این شکل هستند: سیب... کیلیان... خیلی بزرگ شدی... کیلیان... ترک دستم می‌خاره... سیب... شام... خدایا، پختم از گرما و همگی خیلی آرام و خوشایند مثل لمیدن در یک روز گرم درون یک نهر هستند.

بن بالاخره می‌گوید: «چقدر ساکتی تاد؟ داری به خودت یادآوری می‌کنی چه کسی هستی؟»

می‌گویم: «بله، فقط چرا کیلیان باید این‌طوری به من بپره؟ چرا یه سلام خشک‌وخالی نمی‌کنه؟ حتی احوالپرسی هم نمی‌کنه. همیشه می‌گه: "من می‌دونم یه کار اشتباه کردی و این‌قدر بهت پیله می‌کنم تا بفهمم چی‌کار کردی".»

- تاد، خودت که خوب می‌دونی اون اخلاقش این‌طوریه.

«تو هم که مدام همین رو می‌گی.» یک ساقه گندم تازه برمی‌دارم و انتهایش را در دهانم می‌گذارم و زیاد به بن نگاه نمی‌کنم.

- سیب‌ها رو تو خونه گذاشتی؟

نگاهی به او می‌اندازم. ساقه گندم را می‌جوم. بن می‌داند سیب‌ها را با خودم نیاوردم. کاملاً مشخص است.

بن که همچنان سر مانچی را نوازش می‌کند، می‌گوید: «یه دلیلی باید باشه، یه دلیل که واضح نیست.» بن سعی می‌کند تراوش‌های ذهنم را بخواند و ببیند از آن چه چیزی دستگیرش می‌شود؛ کاری که بیشتر مردان فکر می‌کنند بهانه خوبی برای دعوا راه انداختن است؛ اما ازنظر من اشکالی ندارد که بن تراوش‌های ذهنم را وارسی کند. او سرش را کج می‌کند و دست

از نوازش کردن مانچی برمی‌دارد. «آرون؟»

- بله، آرون رو دیدم.

- اون این بلا رو سر لبت آورد؟

- بله.

بن اخم می‌کند و جلو می‌آید: «اون مادربه‌خطا. باید با اون مردک صحبت کنم.»

می‌گویم: «نه. صحبت نکن. مشکل بیشتری به‌وجود می‌آد. لبم اون‌قدرا هم درد نمی‌کنه.»

بن چانه‌ام را با دستش می‌گیرد و سرم را بلند می‌کند تا زخم را ببیند. دوباره آهسته می‌گوید: «ای مادربه‌خطا.» با انگشتش محل زخم را لمس می‌کند و من خودم را عقب می‌کشم.

می‌گویم: «چیزی نیست.»

- از اون مرد دور بمون تاد هیوویت.

- یه‌جوری می‌گی انگار به امید دیدن آرون رفتم مرداب.

- اون حق نداره.

می‌گویم: «ای‌بابا! ممنون از اطلاعاتی که دادی بن.» و بعد کمی از تراوش‌های ذهنش را می‌فهمم که می‌گوید یک ماه و این یک‌چیز جدید است؛ یک‌چیز جدید که بن سریع آن‌را پشت تراوش ذهنی دیگری مخفی می‌کند.

می‌گویم: «بن، جریان چیه؟ جریان تولد من چیه؟»

بن لبخند می‌زند و برای لحظه‌ای حس می‌کنم لبخندش کاملاً واقعی نیست، برای یک‌لحظه لبخندش از روی نگرانی است؛ اما بعدازآن لبخندی روی لبش نقش می‌بندد که به حد کافی واقعی است. بن می‌گوید: «این یه سورپرایزه، پس کنجکاوی نکن.»

باوجوداینکه تقریباً مرد شده‌ام و بلندی قدم تقریباً به‌اندازه‌ی

قد بن رسیده است؛ اما موقع صحبت کردن همچنان کمی خم می‌شود تا صورتش هم‌سطح صورت من قرار بگیرد.
البته صورتش را زیاد نزدیک نمی‌آورد که معذب شوم، فقط به‌اندازه‌ای که مطمئن باشد و من هم نگاهم را کمی به آن‌سو می‌گردانم. باوجوداینکه این بن است که روبه‌رویم ایستاده، کسی که در این شهر کوچک به‌دردنخور از همه بیشتر به او اعتماد دارم، کسی که زندگی مرا نجات داد و مطمئنم اگر پایش بیفتد دوباره همین کار را می‌کند؛ اما هنوز تمایل ندارم در مورد اتفاقی که در مرداب افتاد تراوش‌های ذهنم را برای او بازکنم. بیشتر به این خاطر که هر موقع فکرش از سرم می‌گذرد حس می‌کنم چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند.
بن درحالی‌که از نزدیک به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «تاد؟»
مانچی آرام واق‌واق می‌کند: «سکوت، سکوت در مرداب.»
بن به مانچی نگاهی می‌اندازد، بعد رو به من می‌کند، چشمش مهربان و پرسشگر و سرشار از نگرانی است. «تاد، مانچی منظورش چیه؟»
من آهی می‌کشم: «ما داخل مرداب یه چیزی دیدیم.» سپس می‌گویم: «البته ندیدیمش؛ چون مخفی بود؛ اما اون مثل یه شکاف در تراوش‌ها بود، مثل شکافی...»
مکث می‌کنم؛ چون بن دیگر به صدایم گوش نمی‌کند. من تراوش‌های ذهنم را برای بن بازکرده‌ام و تا می‌توانم آن‌را صادقانه به‌خاطر می‌آورم و بن با جدیت به من نگاه می‌کند. از فاصله‌ی دور صدای کیلیان را می‌شنوم که نزدیک می‌شود و صدا می‌زند: «بن؟» و «تاد؟» و در صدا و تراوش‌های ذهنش نگرانی موج می‌زند. تراوش‌های ذهن بن هم کم‌کم مشوش می‌شود و من به حفره‌ای که در تراوش‌ها پیداکرده بودیم تا حد

ممکن صادقانه فکر می‌کنم؛ اما آرام، خیلی آرام تا اینکه شهر از ماجرا باخبر نشود. کیلیان هم هنوز نزدیک می‌شود و بن هم همین‌طور به من خیره شده است تا اینکه بالاخره مجبور می‌شوم بپرسم.

می‌گویم: «این حفره اسپک‌ه؟ اسپکل‌ه؟ یعنی برگشتن؟»

کیلیان درحالی‌که از میان کشتزار عبور می‌کند فریاد می‌زند «بن؟»

من از بن می‌پرسم: «خطری ما رو تهدید می‌کنه؟ یه جنگ دیگه در پیش خواهد بود؟»

اما بن فقط می‌گوید: «وای خدای من.» بسیار آرام می‌گوید و بعد دوباره تکرار می‌کند: «وای خدای من.» و بعد بدون اینکه تکان بخورد یا جای دیگری را نگاه کند، می‌گوید: «ما باید تو رو ازاینجا خارج کنیم. باید همین حالا تو رو خارج کنیم.»

۴. بهش فکر نکن

کیلیان دوان‌دوان به ما می‌رسد؛ اما قبل از اینکه حرفی بزند بن وسط حرفش می‌پرد و می‌گوید: «بهش فکر نکن!»

بن رو به من می‌کند و می‌گوید: «تو هم بهش فکر نکن. با تراوش‌های ذهنت اونو بپوشون و مخفیش کن. به بهترین شکلی که می‌تونی پنهانش کن.» هنگامی‌که این حرف‌ها را می‌زند دستش را روی شانه‌ام گذاشته و چنان محکم فشار می‌دهد که قلبم حتی تندتر از قبل می‌تپد.

می‌گویم: «جریان چیه؟»

کیلیان می‌پرسد: «از وسط شهر اومدی خونه؟»

من از کوره درمی‌روم و می‌گویم: «معلومه که از وسط شهر اومدم خونه. چه راه بی‌صاحب دیگه‌ای به خونه وجود داره؟»

صورت کیلیان درهم کشیده می‌شود؛ اما نه به‌خاطر اینکه من از کوره دررفتم، ترس در چهره‌اش نمایان است، ترسی که می‌توانم آن‌را به بلندی فریادی در تراوش‌های ذهنش بشنوم. بن و کیلیان بابت بد صحبت کردنم هم سرم داد نمی‌کشند که به‌نوعی صورت قضیه را بدتر می‌کند. مانچی تندتند واق‌واق می‌کند: «کیلیان! سکوت! بی‌صاحب! تاد!» اما هیچ‌کس به او نمی‌گوید دهانش را ببندد.

کیلیان به بن نگاه می‌کند. «ما باید همین حالا دست‌به‌کار بشیم.»

بن می‌گوید: «می‌دونم.»

من دوباره با صدای بلند می‌گویم: «جریان چیه؟» و دست بن

را کنار می‌زنم و به هر دوی‌شان نگاه می‌کنم. «چه‌کاری کنیم؟»
بن و کیلیان دوباره به‌هم نگاهی می‌اندازند و بعد رو به من می‌کنند و بن می‌گوید: «تو باید پرنتیس‌تاون رو ترک کنی.»
چشمم بین کیلیان و بن می‌دود؛ اما آن‌ها اجازه نمی‌دهند چیزی غیر از نگرانیِ عمومی در تراوش‌های ذهن‌شان وارد بشود. می‌گویم: «منظورت چیه که باید از پرنتیس‌تاون برم؟ توی دنیای جدید هیچ جا غیر از پرنتیس‌تاون وجود نداره.»
بن و کیلیان دوباره به‌هم نگاه می‌کنند.
می‌گویم: «این‌قدر به‌هم نگاه نکنید!»
کیلیان می‌گوید: «بیا دیگه. ما از قبل کوله‌پشتیت رو آماده کردیم.»
- چطور ممکنه از قبل کوله‌پشتی منو آماده کرده باشید؟
کیلیان به بن می‌گوید: «ما احتمالاً وقت زیادی نداریم.»
و بن به کیلیان می‌گوید: «تاد می‌تونه از پایین رودخانه بره.»
کیلیان به بن می‌گوید: «می‌دونی که این چه معنایی داره.»
بن به کیلیان می‌گوید: «این مسئله نقشه رو عوض نمی‌کنه.»
من بلند فریاد می‌کشم: «بگید ببینم جریان چیه؟ کدوم نقشه لعنتی؟» اما بن و کیلیان بازهم عصبانی نمی‌شوند.
بن صدایش را پایین می‌آورد و می‌بینم که سعی می‌کند تراوش‌های ذهنش را مرتب کند و به من می‌گوید: «این مسئله خیلی‌خیلی مهمه که اون اتفاقی که داخل مرداب برات افتاد رو به بهترین شکلی که می‌تونی خارج از تراوش‌های ذهنیت نگه داری.»
- چرا؟ اسپک‌ها قراره برگردن و ما رو بُکشن؟
کیلیان با عصبانیت می‌گوید: «بهش فکر نکن! مخفیش کن. یه جای عمیق و ساکت از ذهنت نگه‌اش دار تا اینکه به حدی از

شهر خارج بشی که هیچ‌کس نتونه بشنوه. حالا بجنب!» و به‌طرف داخل خانه می‌دود. واقعاً می‌دود.

بن می‌گوید: «بلند شو تاد.»

- تا وقتی کسی توضیح نده نمی‌آم.

بن می‌گوید: «توضیح هم خواهی شنید.» بعد دستم را می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد. «بیشتر از اون حدی که دلت می‌خواد خواهی شنید.» و چنان غم زیادی در صدایش هست که من دیگر چیزی نمی‌گویم و فقط پشت سرش به داخل خانه برمی‌گردم. مانچی هم پشت سر ما بلندبلند واق‌واق می‌کند.

وقتی‌که به خانه برمی‌گردیم من انتظار دارم...

نمی‌دانم چه انتظاری دارم. انتظار یک ارتش اسپکل که از جنگل به‌طرف ما می‌آید. انتظار یک گروه از افراد شهردار پرنتیس با اسلحه‌ی آماده. انتظار اینکه کل خانه فروبریزد.

نمی‌دانم. تراوش‌های ذهنی بن و کیلیان چندان باعقل جور درنمی‌آید. افکار خودم مثل یک آتش‌فشان فوران می‌کند و مانچی هم دست از پارس کردن نمی‌کشد؛ بنابراین در این هیاهو چه کسی می‌تواند بفهمد داستان چیست؟

اما کسی در خانه نیست. خانه‌ی ما درست مثل همیشه آرام و بسان مزرعه است. کیلیان با شتاب از دَر پشتی به اتاق نیایش که هیچ‌وقت از آن استفاده نمی‌کنیم می‌رود و شروع به کندن کفپوش اتاق می‌کند. بن هم به آشپزخانه می‌رود و شروع به ریختن غذای خشک و میوه داخل یک کیسه پارچه‌ای می‌کند، بعد به دستشویی می‌رود و یک جعبه کمک‌های اولیه کوچک را برمی‌دارد و داخل کیسه می‌گذارد.

من هم همین‌طور مثل یک آدم خنگ آنجا می‌ایستم و در شگفتم که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

می‌دانم شما چه فکری می‌کنید: اگر هرروز و هرلحظه من تک‌تک افکار دو مردی که در خانه‌ام زندگی می‌کنند را می‌شنوم، پس چطور چیزی نمی‌دانم؟ اصل مطلب همین‌جاست. تراوش‌های ذهنی شلوغ و درهم‌برهم است. درهم‌شکسته و پرهیاهو و معمولاً به مخلوطی بزرگ از صدا و فکر و تصویر تبدیل می‌شود که نیمی از اوقات اصلاً غیرممکن است بتوان چیزی از آن فهمید. ذهن مردها جای آشفته‌ای و تراوش‌های ذهنی، نمای بیرونیِ فعال و زنده‌ی این آشفتگی است. تراوش‌های ذهنی مجموعه‌ای از حقیقت، باورها، تصورات و چیزهایی که در خیال خود می‌پرورانیم است. حتی گاهی در یک آن دو چیز کاملاً معکوس یکدیگر به ما نشان می‌دهد. هرچند حقیقت مسلماً یکجایی در تراوش‌های ذهنی نهفته است؛ اما موقعی که آدم همه‌چیز (حقیقت، باور، تصور، خیال‌پردازی) را یکجا دریافت می‌کند چطور می‌تواند تشخیص دهد کدام حقیقت دارد و کدام حقیقت ندارد؟

تراوش‌های ذهنی، یک مردِ فیلتر نشده است؛ و بدون یک فیلتر، مرد فقط آشوب روان است.

درحالی‌که آن‌ها به کارشان مشغول‌اند می‌گویم: «من جایی نمی‌رم.» اصلاً به من توجه نمی‌کنند. هنگامی‌که بن برای کمک به کیلیان برای کندن کفپوش اتاق نیایش از کنار من می‌گذرد دوباره می‌گویم: «من جایی نمی‌رم.» بن و کیلیان چیزی که به دنبالش بودند را پیدا می‌کنند و کیلیان یک کوله‌پشتی را از کف اتاق بیرون می‌آورد. یک کوله‌پشتی قدیمی که فکر می‌کردم آن‌را گم‌کرده‌ام. بن آن‌را باز می‌کند و سریع داخلش را نگاه می‌کند. داخلش تعدادی از لباس‌های خودم را می‌بینم و یک‌چیزی که شبیه...

می‌گویم: «اون کتابه؟ شما قرار بود سال‌ها قبل کتاب‌ها رو بسوزونید.»

اما آن‌ها به حرفم توجه نمی‌کنند و هنگامی‌که بن کتاب را از کوله‌پشتی بیرون می‌آورد و بن و کیلیان به آن نگاه می‌کنند انگار لحظه‌ای همه‌چیز از حرکت می‌ایستد؛ و آن موقع می‌بینم که آن کتاب نیست و بیشتر شبیه یک‌جور دفتر خاطرات با جلد چرمی قشنگ است و وقتی بن شروع به ورق زدن آن می‌کند، می‌بینم که صفحاتش کرم‌رنگ و پر از دست‌نوشته است.

بن دفتر را طوری می‌بندد که انگار چیز مهمی است و برای محافظت آن‌را داخل کیسه پلاستیکی می‌پیچد و در کوله‌پشتی می‌گذارد.

بن و کیلیان هردو به‌سوی من می‌چرخند.

می‌گویم: «من هیچ جا نمی‌رم.»

و دَر ورودی خانه به صدا درمی‌آید.

برای یک‌لحظه هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید، همه خشک‌شان می‌زند. مانچی که خیلی چیزها را می‌خواهد واق‌واق کند؛ اما برای یک دقیقه چیزی به زبانش نمی‌آید تا اینکه درنهایت پارس می‌کند: «در!» اما کیلیان با یک دست او را از قلاده بلند و با چماقی که در دست دیگرش است او را ساکت می‌کند. ما همه به‌هم نگاه می‌کنیم و مات و مبهوت مانده‌ایم که چه‌کار کنیم.

ضربه دیگری به دَر وارد می‌شود و بعد صدایی از میان دیوار به گوش می‌رسد: «می‌دونم که داخل هستید.»

بن می‌گوید: «ای لعنتی!»

کیلیان می‌گوید: «دِیوی پرنتیس لعنتی.»

آقای پرنتیس جونیور است. مرد قانون.

آقای پرنتیس جونیور از پشت دَر می‌گوید: «فکر نمی‌کنید که

من می‌تونم تراوش‌های ذهن‌تون رو بشنوم؟ بنیسون مور(۲۹). کیلیان بوید(۳۰).» سپس کمی مکث می‌کند. «تاد هیوویت.»

من درحالی‌که دست‌به‌سینه‌ام و هنوز کمی از این جریانات دلخورم، می‌گویم: «واقعاً عجب مخفی شدیم!»

کیلیان و بن دوباره به‌هم نگاهی می‌اندازند، بعد کیلیان مانچی را رها می‌کند و به هردوی ما می‌گوید: «اینجا بمونید.» و به سمت دَر می‌رود. بن کیسه‌ی غذا را داخل کوله‌پشتی می‌چپاند، دَر کوله را می‌بندد و آن‌را به من می‌دهد و به‌آرامی می‌گوید: «اینو بنداز رو کولت.»

من ابتدا آن‌را قبول نمی‌کنم؛ اما نگاه جدی بن باعث می‌شود که کوله را بگیرم و روی کولم بیندازم. خیلی سنگین است.

صدای کیلیان را می‌شنویم که دَر را باز می‌کند. «دیوی چی می‌خوای؟»

- شما باید بگی کلانتر پرنتیس، کیلیان.

کیلیان می‌گوید: «ما وسط نهار خوردن هستیم دیوی. بعداً بیا.»

- امکان نداره. باید با تاد جوان چندکلمه‌ای حرف بزنم.

بن به من نگاه می‌کند. در تراوش‌های ذهنش نگرانی موج می‌زند.

کیلیان می‌گوید: «تاد تو مزرعه کار داره. همین‌الان از دَر پشتی رفت. صدای رفتنش رو می‌شنوم.»

و این‌ها اسم رمزی برای من و بن هستند، این‌طور نیست؟ اما من خیلی کنجکاوم که بدانم جریان چیست و به دست بن که روی شانه‌ام است و سعی می‌کند مرا به سمت دَر پشتی هل دهد توجه‌ای نمی‌کنم.

آقای پرنتیس جونیور می‌گوید: «منو خر فرض کردی کیلیان؟»

- واقعاً دلت می‌خواد جواب این سؤال رو بدونی دیوی؟

«من صدای تراوش‌های ذهنش رو از بیست قدم پشت تو می‌تونم بشنوم. تراوش‌های ذهن بن هم همین‌طور.» ما می‌شنویم که لحن صدایش کمی تغییر می‌کند. «من فقط می‌خوام با تاد صحبت کنم. تاد توی دردسر نیفتاده.»

کیلیان می‌پرسد: «پس چرا با خودت اسلحه آوردی دیوی؟» و بن شانه‌ام را _ احتمالاً به شکل غیرارادی_ فشار می‌دهد.

صدا و تراوش‌های ذهنی آقای پرنتیس جونیور دوباره تغییر می‌کند: «بیارش بیرون کیلیان. تو می‌دونی که من چرا اومدم اینجا. به‌نظر می‌رسه که یه کلمه جالب و کوچولو از ذهن این پسر مظلوم‌نما توی شهر تراوش پیداکرده و ما فقط می‌خوایم ببینیم جریانش چیه. همین.»

کیلیان می‌گوید: «ما؟»

«جناب شهردار مایل هستن با تاد جوان صحبت کنن.» آقای پرنتیس جونیور صدایش را بالا می‌برد: «همه زود بیاید بیرون، می‌شنوید؟ هیچ دردسری در کار نیست. فقط یه گپ دوستانه‌ست.»

بن با جدیت با سرش به دَر پشتی اشاره می‌کند و این دفعه دیگر جای بحث کردن با او نیست. ما به‌آرامی به آن سمت می‌رویم؛ اما مانچی دیگر طاقت نمی‌آورد و پارس می‌کند: «تاد؟»

آقای پرنتیس جونیور صدا می‌زند: «شما تو فکر این نیستید که یواشکی از دَر پشتی برید بیرون، هان؟ از سر راهم برو کنار کیلیان.»

کیلیان می‌گوید: «از ملک من برو بیرون دیوی.»

- دوباره بهت هشدار نمی‌دم.

- فکر کنم تا الان سه بار گفتی دیوی، پس اگه داری تهدید می‌کنی بدون که کارساز نیست.

لحظه‌ای مکثی به‌وجود می‌آید؛ اما تراوش‌های ذهن کیلیان و دیوی بلندتر می‌شود و من و بن می‌دانیم چه اتفاقی قرار است بیفتد و ناگهان همه‌چیز سریع حرکت می‌کند و ما صدای تلپ بلندی می‌شنویم که سریعاً با دو صدای تلپ دیگر همراه می‌شود و من و بن و مانچی به آشپزخانه می‌دویم؛ اما وقتی به آنجا می‌رسیم تمام شده است. آقای پرنتیس جونیور روی زمین افتاده و دهان پر از خونش را گرفته است. کیلیان اسلحه‌ی آقای پرنتیس جونیور را در دست گرفته و آن‌را به سمتش نشانه رفته است.

کیلیان می‌گوید: «گفتم از ملکم برو بیرون دیوی.»

آقای پرنتیس جونیور نخست به کیلیان و بعد به ما نگاه می‌کند. هنوز دهان خون‌آلودش را گرفته است. همان‌طور که گفتم او نزدیک دو سال از من بزرگ‌تر است و به‌زحمت می‌تواند یک جمله را بدون اینکه صدایش بلرزد بیان کند؛ اما او تولد مرد شدنش را برگزار کرده و حالا کلانتر شهر ماست.

خون دهانش روی موهای قهوه‌ای نازکش که خودش به آن سبیل می‌گوید و بقیه‌ی مردم هیچ اسم خاصی رویش نگذاشته‌اند، می‌ریزد.

«تو می‌دونی که این طرز جواب دادن به سؤالم چه معنایی داره، مگه نه؟» دیوی کمی خون به همراه یک دندان را کف خانه تف می‌کند. «می‌دونی که این جریان تموم نشده.» دیوی به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «تو یه چیزی پیدا کردی، مگه نه پسر؟»

کیلیان اسلحه را به سمت سرش نشانه می‌گیرد و می‌گوید:

«بیرون!»

آقای پرنتیس جونیور بلند می‌شود و روی پا می‌ایستد و لبخند خون‌آلودی به من می‌زند: «ما برای تو نقشه داریم پسر. پسری که آخر از همه‌ست. یه ماه دیگه مونده، مگه نه؟»

من به کیلیان نگاه می‌کنم؛ اما او تنها کاری که انجام می‌دهد این است که اسلحه را با صدای بلند مسلح می‌کند و به سمت هدف نشانه می‌گیرد. آقای پرنتیس جونیور به ما نگاه می‌کند، دوباره تف می‌کند و می‌گوید: «می‌بینم‌تون.» سعی می‌کند محکم به‌نظر بیاید؛ اما صدایش مثل جیغ می‌شود و با تمام سرعت به شهر برمی‌گردد.

کیلیان دَر را پشت سرش به‌هم می‌کوبد. «تاد باید همین حالا بره. از مرداب باید عبور کنه.»

بن می‌گوید: «می‌دونم. امیدوار بودم که...»

کیلیان می‌گوید: «منم همین‌طور.»

می‌گویم: «آهای! صبر کنید ببینم. من به مرداب برنمی‌گردم. اونجا اسپکل داره!»

کیلیان می‌گوید: «افکارت رو آروم نگه‌دار. این کار بیشتر از اونچه فکر می‌کنی مهمه.»

می‌گویم: «خُب از اون جایی که من هیچی نمی‌دونم، این کارِ سختی نیست. تا وقتی کسی نگه جریان چیه من هیچ جا نمی‌رم!»

بن شروع می‌کند: «تاد...»

کیلیان می‌گوید: «تاد، اونا برمی‌گردن. دیوی پرنتیس برمی‌گرده و این دفعه تنها نخواهد بود و ما نمی‌تونیم هم‌زمان از تو در برابر اونا محافظت کنیم.»

- اما...

کیلیان می‌گوید: «حرف نباشه!»

بن می‌گوید: «بی‌خیال تاد. مانچی هم قراره همراهت بیاد.»

می‌گویم: «ای‌بابا! همین‌طور داره بهتر و بهتر می‌شه.»

کیلیان می‌گوید: «تاد...» به او نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم که کمی تغییر کرده است. یک‌چیز جدید در تراوش‌های ذهنش وجود دارد. یک غم، یک حزن مثل از دست دادن کسی. کیلیان دوباره می‌گوید: «تاد...» بعد به‌یک‌باره مرا می‌گیرد و خیلی محکم بغل می‌کند. خیلی خشن است و لب زخمی‌ام به یقه‌اش می‌خورد و می‌گویم: «آخ!» و او را کنار می‌زنم.

کیلیان می‌گوید: «تاد، شاید به‌خاطر این کار از ما متنفر باشی؛ اما سعی کن باور کنی. این کار فقط به‌خاطر اینه که ما تو رو دوست داریم، باشه؟»

می‌گویم: «نه، این درست نیست. اصلاً درست نیست.»

اما کیلیان طبق معمول گوش نمی‌دهد. بلند می‌شود و به بن می‌گوید: «برو، فرار کن. من تا جایی که بتونم معطل‌شون می‌کنم.»

بن می‌گوید: «من از یه راه دیگه برمی‌گردم تا شاید بتونم از مسیر منحرف‌شون کنم.»

بن و کیلیان مدت طولانی دست‌هایشان را به یکدیگر گره می‌کنند، سپس بن به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «بریم.» و هنگامی‌که مرا از اتاق بیرون می‌برد تا از دَر پشتی خارج شویم، کیلیان را می‌بینم که دوباره اسلحه را برمی‌دارد و نگاهش به من گره می‌خورد. یک‌حالتی در چهره‌اش وجود دارد. حالتی که تمام وجودش و تراوش‌های ذهنش را فراگرفته و نشان می‌دهد این خداحافظی بزرگ‌تر از چیزی است که به‌نظر می‌رسد؛ و این آخرین باری است که انتظار دارد مرا ببیند. دهانم را باز

می‌کنم تا چیزی بگویم؛ اما دَر پشت سرش بسته‌شده و او رفته است.

۵. چیزهایی که تو می‌دانی

درحالی‌که برای بار دوم ظرف امروز صبح، باعجله از مزرعه عبور می‌کنیم بن می‌گوید: «من تا رودخانه می‌برمت، از اونجا می‌تونی رودخانه رو دنبال کنی تا به مرداب برسی.»

می‌گویم: «بن، اونجا هیچ راهی وجود نداره و همه‌جا کروکودیل ریخته. می‌خوای منو به کشتن بدی؟»

بن به من نگاه می‌کند، چهره‌اش آرام است؛ اما مدام عجله می‌کند. «راه دیگه‌ای نیست تاد.»

مانچی واق‌واق می‌کند: «کروکودیل! مرداب! سکوت! پی‌پی!»

ازآنجایی‌که هیچ‌کس صلاح نمی‌بیند که بگوید جریان چیست من هم دیگر دست از سؤال پرسیدن برداشته‌ام؛ بنابراین همین‌طور از کنار گوسفندها که هنوز به آغل‌شان نرفته‌اند و شاید هرگز نروند، رد می‌شویم. گوسفندها که عبور کردن ما را نگاه می‌کنند، می‌گویند: «گوسفند!» در حین حرکت از طویله اصلی می‌گذریم، بعد به پایین یکی از مسیرهای آبیاری بزرگ و سپس به سمت راست که مسیر آبیاری کوچک‌تری آنجاست می‌پیچیم و به سمتی می‌رویم که ازآنجا طبیعت وحشی آغاز می‌شود. یا بهتر بگوییم، آنجا نقطه‌ی آغازینِ بقیه‌ی این سیاره خالی است.

بن حرف دیگری نمی‌زند تا اینکه به جنگل می‌رسیم: «مقداری غذا داخل کوله‌پشتیت هست؛ اما تا جایی که می‌تونی باید صرفه‌جویی کنی. از میوه‌های جنگلی بخور و شکار کن.»

می‌پرسم: «باید تا چه مدت دوام بیارم؟ چه موقع می‌تونم

برگردم؟»

بن می‌ایستد. ما دقیقاً داخل جنگل هستیم. تا رودخانه سی متر فاصله داریم؛ اما صدایش به گوش می‌رسد؛ چون ازاینجا زمین سراشیب می‌شود و تا مرداب پیش می‌رود.

ناگهان احساس می‌کنم که در دورافتاده‌ترین مکان در این دنیای بزرگ قرار دارم.

بن آرام می‌گوید: «تاد، قرار نیست برگردی. نمی‌تونی برگردی.»

می‌گویم: «چرا؟» و صدایم مثل ناله‌ی یک بچه‌گربه می‌ماند؛ اما دست خودم نیست. «مگه من چی‌کار کردم بن؟»

بن می‌گوید: «تو هیچ کاری نکردی تاد. تو اصلاً هیچ کاری نکردی.» بن محکم مرا در آغوش می‌گیرد و حس می‌کنم که دوباره قلبم دارد فشرده می‌شود و بی‌اندازه حیران و وحشت‌زده و عصبانی هستم. امروز صبح که از خواب بلند شدم همه‌چیز برایم عادی بود؛ اما حالا من اینجا هستم و دارم از شهر بیرون فرستاده می‌شوم و بن و کیلیان طوری رفتار می‌کنند که انگار دارم می‌میرم و این اصلاً منصفانه نیست.

نمی‌دانم چرا منصفانه نیست، فقط می‌دانم که منصفانه نیست.

بن می‌گوید: «می‌دونم که منصفانه نیست.» سپس خودش را از من جدا می‌کند و به من زل می‌زند. «اما یه توضیحی وجود داره.» بن مرا برمی‌گرداند و دَر کوله‌پشتی‌ام را باز می‌کند و حس می‌کنم چیزی را از داخلش بیرون می‌آورد. همان دفتر را.

من به بن نگاهی می‌اندازم، سپس رویم را برمی‌گردانم و با خجالت می‌گویم: «بن، تو که می‌دونی من خیلی خوب نمی‌تونم بخونم.»

بن کمی خم می‌شود تا اینکه صورتش کاملاً روبه‌رویم قرار بگیرد. تراوش‌های ذهنش به‌هیچ‌وجه خیالم را آسوده نمی‌کند.

بن بامتانت می‌گوید: «می‌دونم. من همیشه قصد داشتم که سعی کنم و وقت بیشتری صرفِ...» او مکث می‌کند. دوباره دفتر را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «این دفتر مال مادرته. مادرت این دفتر خاطرات رو از روزی که تو به دنیا اومدی شروع به نوشتن کرد تاد.» بن سرش را پایین می‌اندازد و به دفتر نگاه می‌کند: «تا روزی که فوت کرد.»

تراوش‌های ذهنم از تعجب باز می‌ماند. مادرم. دفتر خود مادرم.

بن دستش را روی جلد دفتر می‌کشد و می‌گوید: «ما به مادرت قول دادیم که از تو محافظت کنیم و بعد مجبور بودیم که این موضوع رو از فکرمون خارج کنیم تا چیزی در تراوش‌های ذهن‌مون دیده نشه و هیچ‌کس از قصد ما آگاه نشه.»

می‌گویم: «حتی من؟»

- ما مجبور بودیم که به تو چیزی نگیم. اگه فقط ذره‌ای از این موضوع وارد تراوش‌های ذهنت و بعد در شهر پخش می‌شد...

بن جمله‌اش را تمام نمی‌کند.

می‌گویم: «مثل همون سکوتی که امروز در مرداب پیدا کردم و این‌طوری داخل شهر پخش و باعث این‌همه دردسر شد.»

«نه، اون یه غافل‌گیری بود.» بن به آسمان نگاه می‌کند، طوری که انگار می‌خواهد نشان بدهد که این موضوع عجب غافل‌گیری تمام‌عیاری بود. «هیچ‌کس حدس نمی‌زد چنین اتفاقی بیفته.»

- اینجا خطرناکه بن. می‌تونم حسش کنم.

اما تنها کاری که بن می‌کند این است که دوباره دفتر را نشانم می‌دهد.

سرم را تکان می‌دهم. «بن...»

بن می‌گوید: «می‌دونم تاد؛ اما تمام تلاشت رو بکن.»

- نه، بن...

نگاه بن دوباره به من گره می‌خورد. با چشم‌هایش به من زل می‌زند. «به من اعتماد داری تاد هیوویت؟»

من پهلویم را می‌خارانم. نمی‌دانم چطور جواب بدهم.

می‌گویم: «معلومه که اعتماد دارم، یا حداقل قبل از اینکه بدون اطلاع من کوله‌پشتی جمع کنی اعتماد داشتم.»

بن دوباره جدی‌تر به من نگاه می‌کند. تراوش‌های ذهنش مثل یک پرتوی خورشید متمرکز شده است. دوباره می‌پرسد: «به من اعتماد داری؟»

به او نگاه می‌کنم و کاملاً برایم روشن است. حتی حالا هم به او اعتماد دارم. «بهت اعتماد دارم بن.»

- پس به این حرفم اعتماد کن. چیزهایی که الان می‌دونی تاد، اون چیزها حقیقت ندارن.

کمی صدایم را بلند می‌کنم و می‌پرسم: «کدوم چیزها؟ چرا نمی‌تونی به من بگی؟»

بن با جدی‌ترین حالتی که به عمرم از او دیده‌ام، می‌گوید: «چون دونستن خطرناکه.» و هنگامی‌که به داخل تراوش‌های ذهنش نگاه می‌کنم تا ببینم چه چیزی را مخفی می‌کند، تراوش‌های ذهنش می‌غرد و مرا عقب می‌راند. «اگه الان بهت بگم، این قضیه همهمه‌ای بلندتر از وزوز یک کندوی زنبور در هنگام جمع‌آوری عسل در ذهنت ایجاد می‌کنه و شهردار پرنتیس در یه چشم به‌هم زدن تو رو پیدا خواهد کرد. تو باید ازاینجا دور بشی. تو مجبوری تا جایی که در توانت هست ازاینجا دور بشی.»

می‌گویم: «اما کجا برم؟ هیچ جای دیگه وجود نداره!»

بن نفس عمیقی می‌کشد: «وجود داره. یه جای دیگه وجود داره.»

من چیزی در جواب نمی‌گویم.

بن می‌گوید: «اول دفتر یه برگه‌ی تاشده‌ست. یه نقشه اونجاست. خودم اون نقشه رو کشیدم؛ اما تا وقتی‌که خوب از شهر خارج نشدی بهش نگاه نکن، باشه؟ فقط به مرداب برو. از اونجا خودت می‌فهمی که باید چه‌کار کنی.»

اما از تراوش‌های ذهنش می‌فهمم که به‌هیچ‌وجه مطمئن نیست ازآنجا به بعد باید چه‌کار کنم. «یا اینکه اونجا چه چیزی پیدا می‌کنم، درسته؟»

بن هیچ جوابی نمی‌دهد.

و من فکر می‌کنم.

می‌گویم: «شما از کجا می‌دونستید که از قبل باید باروبندیل آماده کنید؟» کمی به عقب می‌روم: «اگه این چیزی که در مردابه تا این اندازه غیرمنتظره بوده، چطور شما این‌قدر آماده بودید که امروز منو به دامن این طبیعت وحشی تبعید کنید؟»

«از زمانی که بچه بودی این نقشه پابرجا بود.» می‌بینم که بن آب دهانش را قورت می‌دهد، صدای غم و اندوهش را همه‌جا می‌شنوم. «قرار بود به‌محض اینکه به سن کافی رسیدی تا بتونی روی پای خودت...»

من بازهم عقب‌تر می‌روم. «شما می‌خواستید منو بندازید بیرون تا غذای کروکودیل‌ها بشم.»

«نه، تاد...» بن جلو می‌آید، دفتر هنوز در دستش است. من دوباره عقب می‌روم. بن با حرکت دست اشاره می‌کند باشه و چشمش را می‌بندد، تراوش‌های ذهنش را برای من باز می‌کند: ماه آینده، اولین چیزی است که نشان می‌دهد...

و این هم از روز تولدم...

روزی که مرد خواهم شد...

و...

و...

و همه‌اش آنجاست...

اتفاقاتی که می‌افتد...

کاری که بقیه‌ی پسرها انجام دادند تا مرد بشوند...

تنهای تنها...

همه به دست خود پسرها...

اینکه چطور آخرین ذره از حس بچگی کشته می‌شود...

و...

و...

و اتفاقی که واقعاً برای آدم‌هایی افتاده که...

ای‌وای...

و دیگر نمی‌خواهم چیزی در مورد آن بگویم.

و اصلاً نمی‌توانم بیان کنم که این تصاویر چه حسی به من می‌دهد.

من به بن نگاه می‌کنم. حالا او مرد دیگری به‌نظر می‌رسد.

مردی متفاوت از آن‌کسی که همیشه می‌شناختم.

دانستن خطرناک است.

بن می‌گوید: «به همین خاطر کسی چیزی به تو نگفت تا فرار نکنی.»

دوباره با ناله (خفه شو) می‌گویم: «یعنی شما از من محافظت نمی‌کردید؟»

بن می‌گوید: «تاد، ما این‌طوری داریم از تو محافظت می‌کنیم. با فراری دادنت. ما باید خاطرجمع می‌شدیم که تو می‌تونی

به‌تنهایی زنده بمونی. به همین خاطر اون چیزها رو یادت دادیم. تاد، حالا باید بری...»

- اگه یه ماه دیگه همچین اتفاقی قراره بیفته، چرا این‌همه صبر کردید؟ چرا زودتر منو با خودتون نبردید؟

«ما نمی‌تونیم با تو بیایم. مشکل اصلی همینه؛ و طاقت نداشتیم که تو رو تنهایی بفرستیم. تاب دیدن رفتنت با این سن کم رو نداشتیم.» بن دوباره انگشت‌هایش را روی جلد دفتر می‌کشد. «و امیدوار بودیم که شاید معجزه‌ای رخ بده. معجزه‌ای که ما مجبور نباشیم...»

تراوش‌های ذهنش جمله را کامل می‌کند: تو رو از دست بدیم.

بعد از یک ثانیه مکث می‌گویم: «اما هیچ معجزه‌ای در کار نبود.»

بن سرش را تکان می‌دهد. دفتر را در دستش نگه‌داشته است.

بن می‌گوید: «متأسفم. من واقعاً متأسفم که باید این‌طوری پیش بره.»

و در تراوش‌های ذهنش اندوه واقعی، نگرانی و دلواپسی بسیاری می‌بینم. می‌دانم که حقیقت را می‌گوید. می‌دانم که او نمی‌تواند جلوی این اتفاقات را بگیرد و از این بیزارم؛ اما دفتر را از او می‌گیرم، درون پلاستیک می‌پیچانم و داخل کوله‌پشتی می‌گذارم. ما حرف دیگری نمی‌زنیم. چه حرف دیگری باقی مانده است؟ همه‌چیز و هیچ‌چیز. آدم نمی‌تواند همه‌چیز را بگوید؛ بنابراین چیزی نمی‌گوید.

بن دوباره مرا بغل می‌کند. درست مثل کیلیان لبم به یقه‌ی لباسش می‌خورد؛ اما این بار خودم را عقب نمی‌کشم. بن می‌گوید: «همیشه یادت باشه، وقتی مادرت مُرد تو پسر ما شدی؛ و من دوستت دارم، کیلیان هم دوستت داره. همیشه

دوستت داشتیم و همیشه دوستت خواهیم داشت.»

می‌خواهم بگویم: «نمی‌خوام برم.» اما این جمله را هرگز به زبان نمی‌آورم.

چون بووووووم! بلندترین صدایی را که به عمرم شنیده بودم از پرنتیس‌تاون می‌شنوم، انگار یک‌چیزی منفجر می‌شود و دودش به آسمان می‌رود.

و منشأ این صدا فقط ممکن است از مزرعه‌ی ما باشد. بن سریع مرا رها می‌کند. هیچ حرفی نمی‌زند؛ اما تراوش‌های ذهنش فریاد می‌کشد کیلیان.

می‌گویم: «من باهات برمی‌گردم. کمک می‌کنم بجنگی.»

بن فریاد می‌کشد: «نه! تو باید فرار کنی. قول بده. از مرداب بگذر و فرار کن.»

برای یک‌لحظه حرفی نمی‌زنم.

بن دوباره و این بار مصرانه می‌گوید: «به من قول بده.»

مانچی پارس می‌کند: «قول!» حتی در صدای سگ هم ترس موج می‌زند.

می‌گویم: «قول می‌دم.»

بن دستش را به پشتش می‌برد و چیزی را باز می‌کند. قبل از اینکه چفت را کاملاً باز کند یکی دو ثانیه تکانش می‌دهد. بعد آن‌را به من می‌دهد. چاقوی شکاری‌اش است، همان چاقوی بزرگ ضامن‌دار با قبضه استخوانی و تیغه‌ی دندانه‌دار که تقریباً همه‌چیز را می‌بُرد. چاقویی که آرزو داشتم برای تولدم، هنگامی‌که مرد می‌شوم هدیه بگیرم. چاقو هنوز به کمربند متصل است تا من بتوانم آن‌را به کمرم ببندم.

بن می‌گوید: «بگیرش. با خودت به مرداب ببرش. ممکنه بهش نیاز پیدا کنی.»

- بن، من تا حالا با اسپکل مبارزه نکردم.

بن هنوز چاقو را به طرفم گرفته تا آن‌را بگیرم.

صدای انفجار دیگری از مزرعه می‌آید. بن به سمت صدا نگاه می‌کند، سپس رو به من برمی‌گردد: «برو! رودخانه رو دنبال کن تا به مرداب برسی و خارج بشی. تا جایی که می‌تونی سریع بدو و وای به حالت اگه برگردی تاد هیوویت.» بن دستم را می‌گیرد و محکم می‌فشارد و می‌گوید: «اگه بتونم حتماً پیدات می‌کنم. قسم می‌خورم؛ اما تو به راهت ادامه بده تاد. پای قولت بمون.»

پایان ماجرا همین‌جاست. این وداع است. وداعی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم.

- بن...

بن فریاد می‌زند: «برو!» و خودش برمی‌گردد. درحالی‌که می‌دود نگاهی کوتاه به پشت سر می‌اندازد، سپس با سرعت به‌طرف مزرعه برمی‌گردد؛ به‌سوی هر آنچه در آخر دنیا در حال وقوع است.

۶. چاقو در مقابل من

می‌گویم: «بجنب مانچی.» و شروع به دویدن می‌کنم، هرچند تک‌تک ذرات وجودم می‌خواهد دنبال بن برود. بن همان‌طور که گفته بود از یک مسیر متفاوت از میان دشت می‌دوید تا هر کسی که دنبال تراوش‌های ذهنی می‌گشت را گیج کند.

هنگامی‌که از طرف خانه چند صدای انفجار کوچک‌تر که مطمئناً باید صدای شلیک اسلحه باشد، می‌شنوم یک‌لحظه می‌ایستم و ذهنم به‌سوی اسلحه‌ای که کیلیان از آقای پرنتیس جونیور گرفت و تمام سلاح‌هایی که شهردار پرنتیس و افرادش در شهر ذخیره کرده بودند معطوف می‌شود و باوجود آن‌همه اسلحه در برابر اسلحه‌ی دزدی کیلیان و چند اسلحه دیگر که در خانه داشتیم، مطمئنم که نبرد طول و درازی در کار نخواهد بود و این قضیه مرا به فکر می‌اندازد که آن انفجارهای بزرگ چه بودند. خودم حدس می‌زنم که احتمالاً کیلیان ژنراتورها را منفجر کرده تا مردها را گیج کند و صدای تراوش‌های ذهنی همه را به حدی بالا ببرد که حتی نتوانند صدای زمزمه‌ی مرا ازاینجا بشنوند.

تمام این کارها به‌خاطر فرار کردن من.

دوباره می‌گویم: «بجنب مانچی.» و تا فاصله چند متری رودخانه می‌دویم. سپس به‌طرف راست می‌پیچیم و درحالی‌که از نی‌زارهای کنار آب فاصله می‌گیریم، در امتداد سرازیری رودخانه حرکت می‌کنیم. این نی‌زار محل زندگی کروکودیل‌هاست.

من چاقو را از غلاف بیرون می‌کشم و درحالی‌که سریع حرکت می‌کنیم آن‌را در دستم نگه می‌دارم.

مانچی مدام واق‌واق می‌کند: «چی خبر تاد؟» که منظورش همان "چه خبر شده؟" است.

- نمی‌دونم مانچی. دهنت رو ببند تا بتونم فکر کنم.

هنگام دویدن کوله‌پشتی محکم به کمرم می‌خورد؛ اما تا جایی که می‌توانیم به حرکت ادامه می‌دهیم، از میان درختچه‌های رودخانه با پا راه باز می‌کنیم و از روی تنه درختان سقوط کرده می‌پریم.

من برمی‌گردم. این کاری است که خواهم کرد. من برمی‌گردم.

بن و کیلیان گفتند که خودم می‌فهمم چه‌کار باید بکنم و حالا می‌دانم. من به مرداب می‌روم و اگر بتوانم آن اسپکل را می‌کشم، سپس برمی‌گردم و به کیلیان و بن کمک می‌کنم و بعد همه باهم می‌توانیم به آنجایی که بن درباره‌اش صحبت می‌کرد برویم. بله، این کاری است که خواهم کرد.

مانچی می‌گوید: «قول، تاد.» و هر چه مسیر کنار رودخانه به نی‌زار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود صدای مانچی نگران‌تر به‌نظر می‌رسد.

می‌گویم: «خفه شو، من قول دادم که به حرکت ادامه بدم؛ اما شاید ادامه دادن به این معنی باشه که اول باید برگردم.»

مانچی می‌گوید: «تاد؟» خودم هم این حرفم را باور ندارم.

ما از محدوده‌ای که صدای مزرعه به گوش می‌رسد خارج شده‌ایم و رودخانه قبل از اینکه به بالای مرداب وارد شود کمی به‌طرف شرق انحراف پیدا می‌کند؛ بنابراین ما را هم از شهر دور می‌کند طوری که بعد از یک دقیقه دویدن، دیگر هیچ‌چیز به‌جز تراوش‌های ذهنی من و مانچی و صدای رودخانه به

دنبال ما نمی‌آید؛ صدای رودخانه خروشان هم به حدی بلند است که می‌تواند صدای تراوش‌های ذهنی یک کروکودیل شکارچی را پوشش دهد. بن اسم این کار کروکودیل‌ها را "تکامل" می‌نامد؛ اما همیشه می‌گوید که وقتی دوروبر آرون هستم زیاد به این موضوع فکر نکنم.

من سخت نفس می‌کشم و مانچی طوری نفس‌نفس می‌زند که گویی الان است که زمین بخورد؛ اما توقف نمی‌کنیم. خورشید کم‌کم غروب می‌کند؛ اما همچنان نورانی است؛ نوری که به‌نظر نمی‌رسد بخواهد آدم را پنهان کند. زمین مسطح شده و در جایی که به‌تدریج به باتلاق تبدیل می‌شود، به سطح آب رودخانه نزدیک‌تر می‌شود. همه‌چیز گِلی‌تر می‌شود و سرعت ما را کند می‌کند. نی‌زارها هم انبوه‌تر می‌شوند که اصلاً کمک‌کننده نیست.

به مانچی می‌گویم: «گوشِت به کروکودیل‌ها باشه. حواست جمع باشه.»

چون جریان آب رودخانه آهسته می‌شود و اگر آدم بتواند تراوش‌های ذهن خودش را به حد کافی آرام نگه دارد می‌تواند صدای کروکودیل‌ها را بشنود. زمین مرطوب‌تر شده است. حالا به‌زحمت می‌توانیم راه برویم و از میان گل‌ولای با سروصدا عبور می‌کنیم. من چاقو را محکم‌تر در دست گرفته و آن‌را جلوی خودم نگه می‌دارم.

مانچی می‌گوید: «تاد؟»

آهسته می‌گویم: «صداشون رو می‌شنوی؟» و سعی می‌کنم هم‌زمان هم مراقب قدم‌هایی که برمی‌دارم و هم مراقب نی‌زار و هم مراقب مانچی باشم.

مانچی تقریباً به آهسته‌ترین شکلی که می‌تواند واق‌واق کند،

می‌گوید: «تاد، کروکودیل.»

می‌ایستم و خوب گوش می‌کنم. در میان نی‌زار و در بیشتر از یک مکان صدای‌شان را می‌شنوم که می‌گویند گوشت... شام... دندان.

می‌گویم: «گندش بزنن.»

مانچی دوباره می‌گوید: «کروکودیل.»

می‌گویم: «عجله کن.» و شروع به دویدن می‌کنیم و همین‌طور صدای شلپ‌شلوپ بلند می‌شود چراکه الان در لجن هستیم. کفشم با هر قدمی که برمی‌دارم بیشتر فرو می‌رود و آب تا روی کفشم رسیده است و هیچ راهی جز عبور از نی‌زار نداریم. همین‌طور که حرکت می‌کنیم، چاقو را تکان می‌دهم و سعی می‌کنم هر چه نی در مقابلم می‌بینم را قطع کنم.

به جلو نگاه می‌کنم و می‌بینم به کجا می‌رویم؛ به‌طرف بالا و راست. ما از شهر گذشته‌ایم و اینجا بخشی است که مراتع وحشیِ پایین مدرسه با مرداب تلاقی می‌کند و اگر از این قسمت باتلاقی عبور کنیم به زمین امن می‌رسیم و می‌توانیم وارد مسیرهایی بشویم که به درون تاریکی مرداب منتهی می‌شوند.

آیا واقعاً آخرین بار همین امروز صبح اینجا بودم؟

می‌گویم: «عجله کن مانچی، تقریباً رسیدیم.»

صدای گوشت... شام... دندان را می‌شنوم و قسم می‌خورم که صدا نزدیک‌تر می‌شود.

- بجنب!

گوشت

- تاد؟

من مسیرم را از میان نی‌زار باز می‌کنم و پایم را از گل‌ولای

بیرون می‌کشم و صدای گوشت و شام و دندان را می‌شنوم.
و بعد می‌شنوم سگ فرفره...
و می‌دانم که دیگر آب از سرمان گذشته است، فریاد می‌زنم:
«فرار کن!»
و هردو پا به فرار می‌گذاریم و مانچی صدای واق‌واق وحشت‌زده‌ای از خودش درمی‌آورد و با یک جست از من جلو می‌زند؛ اما ناگهان کروکودیلی از بین نی‌زار در جلوی مانچی بیرون می‌آید و به طرفش می‌پرد؛ اما مانچی چنان ترسیده است که حتی بیشتر از کروکودیل می‌پرد؛ بیشتر ازآنچه حتی خودش بداند چطور پریده و دندان‌های کروکودیل فضای خالی را می‌شکافد و با صدای شلپ کنار من سقوط می‌کند؛ بدجور عصبانی به‌نظر می‌رسد و در تراوش‌های ذهنش می‌شنوم پسر فرفره و من شروع به دویدن می‌کنم. کروکودیل از پشت به طرفم می‌پرد و من بدون اینکه حتی فکر کنم، برمی‌گردم و دستم را به‌طرف بالا می‌گیرم و کروکودیل روی من می‌افتد. دهانش باز و پنجه‌هایش بیرون زده‌اند و من به این فکر می‌کنم که دیگر نفس‌های آخرم را می‌کشم. دست‌وپا می‌زنم که بتوانم خودم را از لجن‌زار خارج کنم و به قسمت خشک برسانم و کروکودیل روی پای عقبش به دنبالم به خارج از نی‌زار می‌آید. یک دقیقه فریادهای من و واق‌واق کردن مانچی طول می‌کشد تا اینکه می‌فهمم کروکودیل دیگر به دنبالم نمی‌آید، بلکه مُرده است و چاقوی جدیدم سرش را شکافته و هنوز در سر کروکودیل گیر کرده است و فقط به این دلیل تکان می‌خورد که من آن‌را تکان می‌دهم. چاقو را که از سر کروکودیل بیرون می‌کشم، او بر زمین می‌افتد و من هم روی آن می‌افتم تا به‌نوعی نمردنم را جشن بگیرم.

از فرط هیجان نفس‌نفس می‌زنم و مانچی واق‌واق می‌کند و هردو از اینکه نجات پیداکرده‌ایم می‌خندیم که ناگهان متوجه می‌شوم صدای ما آن‌قدر بلند بوده که چیز مهمی را نشنیده‌ایم.

- تاد جوان، جایی تشریف می‌بری؟

آرون. درست بالای سرم ایستاده است.

تا بیایم به خودم بجنبم آرون مشتی به صورتم می‌کوبد. از پشت روی زمین می‌افتم و کوله‌پشتی به کمرم می‌چسبد و شبیه یک لاک‌پشت وارونه می‌شوم. دردی در گونه و چشمم می‌پیچد و هنوز درست‌وحسابی خودم را جمع‌وجور نکرده‌ام که آرون جلوی لباسم را به همراه پوست بدنم در مشتش می‌گیرد و مرا از زمین بلند می‌کند. من از شدت درد فریاد می‌کشم.

مانچی با عصبانیت پارس می‌کند: «آرون!» و به‌طرف پای آرون حمله می‌کند؛ اما آرون حتی به او نگاه هم نمی‌کند و محکم مانچی را با لگد دور می‌کند.

آرون مرا بالا نگه‌داشته تا به صورتش نگاه کنم. من فقط می‌توانم آن چشمم که درد نمی‌کند را باز نگه‌دارم تا او را ببینم.

آرون می‌گوید: «تو را به آن بهشت باشکوه و پربرکت پروردگار بگو که اینجا در مرداب چه‌کار می‌کنی تاد هیوویت؟» دهانش بویی شبیه گوشت می‌دهد و تراوش‌های ذهنش ترسناک‌ترین نوع تراوش‌های دیوانه‌واری است که آدم اصلاً دلش نمی‌خواهد آن‌را بشنود. «تو باید الان در مزرعه باشی پسر.»

آرون با دست آزادش مشتی به شکمم می‌زند. سعی می‌کنم از درد خم بشوم؛ اما او همچنان لباسم و پوست زیرش را در دست دارد.

آرون می‌گوید: «تو باید برگردی. چیزهایی هست که باید ببینی.»

نفس‌نفس می‌زنم؛ اما نحوه بیان کردن این جمله توجه‌ام را جلب می‌کند و بعضی از خرده تراوش‌های ذهنی‌اش باعث می‌شود تا کمی از حقیقت ماجرا باخبر بشوم.

می‌گویم: «تو اونا رو فرستادی. اون تراوش‌های ذهن من نبود که شنیدن، تراوش‌های ذهن تو بود.»

آرون درحالی‌که دست مشت شده‌اش را می‌پیچاند، می‌گوید: «پسرهای باهوش، مردهای به‌دردنخوری از آب درمی‌آیند.»

من فریاد می‌زنم؛ اما صحبت هم می‌کنم. «اونا سکوت رو توی تراوش‌های ذهنم نشنیدن. توی تراوش‌های ذهن تو شنیدن و اونا رو دنبال من فرستادی تا تعقیبت نکنن.»

آرون می‌گوید: «اوه، نه تاد، اونا سکوت رو توی تراوش‌های ذهن تو شنیدن. من فقط خاطرجمع شدم که اونا می‌شنون. خاطرجمع شدم که بفهمن چه کسی مسئول آوردن خطر به شهر ماست...» سپس دندان‌قروچه‌اش به لبخندی وحشیانه تبدیل می‌شود که از زیر ریشش پیداست. «و چه کسی باید برای تلاشش پاداش بگیره.»

می‌گویم: «تو دیوونه‌ای.» او حقیقتاً دیوانه است و ای‌کاش که این‌طور نبود.

لبخند آرون روی لبش می‌خشکد و دندان‌هایش روی‌هم فشرده می‌شوند و می‌گوید: «اون مال منه تاد. مال من.»

نمی‌دانم این حرفش چه معنایی می‌دهد؛ اما اصلاً توجه‌ای به آن نمی‌کنم؛ چون در عوض متوجه می‌شوم که من و آرون یک‌چیز مهم را فراموش کرده‌ایم.

من اصلاً چاقویم را رها نکرده‌ام.

سپس یک عالمه اتفاق در یک آن می‌افتد.

آرون در تراوش‌های ذهنی‌ام می‌شنود که به چاقو فکر می‌کنم و متوجه اشتباهش می‌شود. دست آزادش را عقب می‌برد تا مشت دیگری بزند.

من چاقو را عقب می‌برم و در این فکرم که آیا واقعاً می‌توانم به او چاقو بزنم یا نه.

یک صدای ناگهانی از نی‌زار شنیده می‌شود و مانچی پارس می‌کند: «کروکودیل!»

و همه باهم در یک زمان می‌شنویم مرد فرفره.

قبل از اینکه آرون فرصت برگشتن پیدا کند کروکودیل روی او می‌پرد و دندان‌هایش را روی کتف آرون قفل می‌کند و با پنجه‌هایش او را گرفته و به‌طرف نی‌زار می‌کشد. آرون مرا رها می‌کند و دوباره به زمین می‌افتم، درحالی‌که کبودی‌هایی که او روی سینه‌ام به‌جا گذاشته را محکم گرفته‌ام. سرم را بلند می‌کنم و می‌بینم که آرون در لجن‌زار تکان می‌خورد و با کروکودیل مبارزه می‌کند و بقیه‌ی کروکودیل‌ها هم به‌طرف او می‌آیند.

مانچی با صدای جیغ مانندی واق‌واق می‌کند: «بیرون ازاینجا!»

می‌گویم: «الحق که راست می‌گی!» و روی پا می‌ایستم، کوله‌پشتی کمی تعادلم را برهم می‌زند و سعی می‌کنم چشم آسیب‌دیده‌ام را باز کنم؛ اما با همه‌ی این‌ها توقف نمی‌کنیم و همین‌طور می‌دویم و می‌دویم و می‌دویم.

ما از مناطق باتلاقی بیرون می‌آییم و در امتداد پایین دشت تا قسمتی که مسیر مرداب شروع می‌شود، می‌دویم و وقتی به کنده‌ای که مانچی همیشه برای بالا رفتن از آن به کمک نیاز داشت می‌رسیم، مانچی بدون اینکه بایستد به بالایش می‌پرد، من هم درست پشت سرش هستم و به‌طرف کلبه‌ی اسپکل‌ها

می‌دویم درست مثل امروز صبح که آنجا بودیم.

چاقو هنوز در دستم است و تراوش‌های ذهنی‌ام بسیار بلند تاپ‌تاپ می‌کند و آن‌چنان وحشت‌زده و آزرده و عصبانی هستم که می‌دانم بدون شک اسپکلی که در حفره‌ی تراوش‌های ذهنش مخفی شده را پیدا خواهم کرد و به‌خاطر تمام اتفاقاتی که امروز افتاد تکه‌پاره‌اش می‌کنم.

از مانچی می‌پرسم: «کجاست؟ سکوت کجاست؟»

مانچی دیوانه‌وار زمین را بو می‌کشد و از کلبه‌ای به کلبه دیگر می‌دود؛ و من تمام سعی‌ام را می‌کنم که تراوش‌های ذهنم را آرام کنم؛ اما انگار بخت با من یار نیست.

می‌گویم: «عجله کن! قبل از اینکه بتونه فرار...»

و جمله‌ام هنوز تمام نشده که آن‌را حس می‌کنم. شکاف میان تراوش‌ها که به بزرگی و وحشتناکیِ خود زندگی است و می‌توانم آن‌را کمی دورتر از کلبه اسپکل‌ها، در پشت بوته‌ها حس کنم.

این دفعه کوتاه نمی‌آیم.

مانچی با هیجان پارس می‌کند: «سکوت!» و از کلبه‌ها می‌گذرد و به داخل بوته‌ها می‌دود.

سکوت هم شروع به حرکت می‌کند و من دوباره آن فشار را روی سینه‌ام حس می‌کنم و دوباره چشمم پر از اشک می‌شود. این بار نمی‌ایستم، این بار دنبال سگم می‌دوم. نمی‌ایستم و نفسم را فرو و فشار سینه‌ام را بیرون می‌دهم و چشم خیسم را پاک می‌کنم. چاقو را محکم در دست می‌گیرم و صدای واق‌واق کردن مانچی و صدای سکوت را می‌شنوم که درست پشت این درخت، درست پشت این درخت، درست پشت این درخت است. فریادی می‌کشم، درخت را دور می‌زنم و با

دندان‌های آشکار و فریادکنان به‌طرف سکوت می‌دوم، مانچی واق‌واق می‌کند و...

و می‌ایستم.

همان‌جا درجا می‌ایستم.

چاقو را زمین نمی‌گذارم. قطعاً چاقو را زمین نمی‌گذارم.

اینجاست. به ما نگاه می‌کند، تندتند نفس می‌کشد، کنار تنه درخت قوز کرده و از ترس مانچی نشسته است. چشم‌هایش از وحشت دارد می‌میرد؛ بااین‌حال هنوز سعی می‌کند با دستش ما را به‌طور رقت‌انگیزی تهدید کند.

و من خشکم زده است.

چاقو در دستم است.

مانچی پارس می‌کند: «اسپکل!» اما حالا که من کاری نمی‌کنم او هم می‌ترسد که حمله کند. «اسپکل! اسپکل! اسپکل!»

می‌گویم: «خفه شو مانچی.»

- اسپکل!

فریاد می‌زنم: «گفتم خفه شو!» که باعث می‌شود صدایش بیفتد.

مانچی با تردید می‌گوید: «اسپکل؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم. سعی می‌کنم از شر فشار درون گلویم خلاص بشوم؛ از شر آن غم باورنکردنی که وقتی نگاهم می‌کند به من هجوم می‌آورد. دانستن خطرناک است و مردها دروغ می‌گویند و چه بخواهم چه نه، دنیا مدام تغییر می‌کند.

چون این اسپکل نیست.

می‌گویم: «این یه دختره.»

این یه دختره.

بخش دوم

۷. اگر دختری وجود داشت

دوباره می‌گویم: «این یه دختره.» هنوز ایستاده‌ام تا نفسم سر جایش بیاید. هنوز فشار روی سینه‌ام سنگینی می‌کند و صدالبته هنوز هم چاقو را جلوی خودم نگه‌داشته‌ام.

یک دختر.

طوری به ما خیره شده که انگار می‌خواهیم او را بکشیم. او مثل یک توپ کوچک خمیده شده و سعی می‌کند تا جایی که ممکن است خودش را کوچک جلوه دهد، فقط یک‌لحظه چشمش را از مانچی برمی‌دارد تا نگاه کوتاهی به من بیندازد.

به من و چاقو.

مانچی بلندبلند نفس می‌کشد، موهای کمرش سیخ شده است، طوری ورجه‌وورجه می‌کند که انگار زمین داغ است. هیجان‌زده و مثل من گیج به‌نظر می‌رسد، منتها رفتارش کاملاً ضایع و افتضاح است.

مانچی واق‌واق می‌کند: «دختر چی؟ دختر چی؟» و منظورش این است که "دختر چیه؟"

مانچی دوباره واق‌واق می‌کند: «دختر چی؟» و هنگامی‌که حس می‌کند آن دختر شاید بخواهد به پشت ریشه بزرگی که روی‌هم پیچ‌خورده بپرد، صدای واق‌واق مانچی تبدیل به خرناس خشم‌آلودی می‌شود: «تکون نخور، تکون نخور، تکون نخور...»

می‌گویم: «سگ خوب.» هرچند نمی‌دانم به چه علت کارش

خوب است؛ اما چه چیز دیگری می‌توان گفت؟ این اصلاً معنی ندارد. اصلاً و ابداً باعقل جور درنمی‌آید و انگار همه‌چیز به‌تدریج سُر می‌خورد و از دست می‌رود. انگار دنیا مثل یک میز شیب‌دار شده و همه‌چیز از روی آن پایین می‌غلتد.

با خودم فکر می‌کنم: من تاد هیوویت هستم؛ اما چه کسی می‌داند که این هم واقعیت دارد یا نه؟

بالاخره می‌گویم: «تو کی هستی؟» البته اگر بتواند صدای مرا از میان هیاهوی تراوش‌های خشمگین ذهنم و فروپاشی عصبی مانچی بشنود. این بار بلندتر و واضح‌تر می‌گویم: «تو کی هستی؟ اینجا چه‌کار می‌کنی؟ از کجا اومدی؟»

بالاخره نگاهم می‌کند، برای بیش از یک‌لحظه چشمش را از مانچی برمی‌دارد. به چاقوی من نگاه می‌کند، سپس به صورتم در بالای چاقو نگاه می‌کند.

او به من نگاه می‌کند.

او نگاه می‌کند.

او.

می‌دانم دختر چیست. البته که می‌دانم. من آن‌ها را در تراوش‌های ذهنی پدران‌شان در شهر دیده‌ام. آن‌ها همان‌طور که برای همسران‌شان سوگواری می‌کردند برای دختران‌شان هم عزادار بودند؛ اما به‌ندرت. در ویدئو هم آن‌ها را دیده‌ام. دخترها ریزه‌میزه و مؤدب و خندان هستند. آن‌ها لباس دخترانه می‌پوشند و موهایشان بلند است و موها را به شکل‌های مختلف در پشت سرشان یا کناره‌ها می‌بندند. آن‌ها تمام کارهای داخل خانه را انجام می‌دهند و پسرها تمام کارهای خارج از خانه. آن‌ها در سن سیزده‌سالگی به بلوغ می‌رسند، درست مثل پسرها و بعد زن و همسر می‌شوند.

روال دنیای جدید این‌گونه است، یا حداقل روال پرنتیس‌تاون این‌گونه است. این‌گونه بود؛ به‌هرحال قرار بود که این‌گونه باشد؛ اما اینجا هیچ دختری نیست. همه‌ی آن‌ها مُرده‌اند. آن‌ها همراه مادران و مادربزرگان و خواهران و خاله‌هایشان مُردند. آن‌ها یک ماه بعد از متولد شدن من مُردند. تمام‌شان. تک‌تک‌شان.

اما اینجا یکی هست.

ولی موهایش بلند نیست. موهای او. موهای او بلند نیست؛ و لباس دخترانه هم نپوشیده است. لباس‌هایی که پوشیده شبیه نسخه‌ی خیلی جدیدتر لباس‌های من و آن‌قدر جدید که باوجوداینکه پاره و گلی شده‌اند تقریباً شبیه یونیفرم است. او زیاد هم ریزه‌میزه نیست. با یک نگاه ظاهری او هم‌قد من است و مطمئناً خندان نیست.

نه، به‌هیچ‌وجه خندان نیست.

مانچی به‌آرامی پارس می‌کند: «اسپکل؟»

می‌گویم: «می‌شه اون دهن وامونده رو ببندی؟»

پس از کجا می‌دانم؟ از کجا می‌دانم که دختر است؟

خُب اولاً اسپکل نیست. اسپکل‌ها شبیه مردها با اعضای بادکرده و متورم هستند. همه جای‌شان کمی بلندتر و عجیب‌تر از مردهاست. دهان‌شان کمی بالاتر از جایی که باید باشد و گوش و چشم‌شان خیلی‌خیلی متفاوت‌اند. لباس اسپک‌ها مثل گل‌سنگ درست روی سطح بدن‌شان می‌روید و می‌توان به هر شکل دلخواه آن‌ها را تراشید. طبق یکی دیگر از حدس‌های خوب بن این پوشش حاصل سکونت در مرداب است و این دختر این شکلی نیست و لباس‌هایش معمولی است؛ بنابراین به‌هیچ‌وجه امکان ندارد که اسپکل باشد.

و ثانیاً می‌دانم دیگر. همین‌طوری می‌دانم. نمی‌توانم به شما بگویم؛ اما من نگاه می‌کنم و می‌بینم و می‌دانم دیگر. او شبیه دخترهایی که در ویدئو یا تراوش‌های ذهنی دیده‌ام نیست.

البته من هرگز هیچ دختر زنده‌ای را به چشمم ندیده‌ام؛ اما او اینجاست. او یک دختر است و خلاص. از من نپرسید. یک‌چیزی در مورد اندامش، یک‌چیزی در مورد بویش، یک‌چیزی که نمی‌دانم چیست؛ اما درونش وجود دارد و او یک دختر است.

اگر دختری وجود داشت، ظاهرش به این شکل می‌بود.

و او یک پسر نیست. خُب پسر نیست دیگر. مثل من نیست. به‌هیچ‌وجه شبیه من نیست. یک موجود کاملاً متفاوت از بقیه است و نمی‌دانم که چطور این را می‌دانم؛ اما می‌دانم چه کسی هستم. من تاد هیوویت هستم و می‌دانم که چه چیزی نیستم و من مثل او نیستم.

او به من نگاه می‌کند. به صورتم نگاه می‌کند، به چشم‌هایم. همین‌طور نگاه می‌کند و نگاه می‌کند.

و من هیچ‌چیز نمی‌شنوم.

اوه پسر. قفسه سینه‌ام. انگار دارد فرومی‌ریزد.

دوباره می‌گویم: «تو کی هستی؟» اما صدایم واقعاً گرفته، انگار که صدایم از کار افتاده است؛ چون خیلی ناراحتم (خفه شو). دندان‌هایم را روی‌هم می‌فشارم و کمی عصبانی‌تر می‌شوم و دوباره می‌گویم: «تو کی هستی؟» و چاقو را کمی جلوتر می‌برم. با دست دیگر مجبور می‌شوم خیلی سریع چشمم را پاک کنم.

یک‌چیزی باید اتفاق بیفتد. کسی باید حرکت کند. کسی باید کاری کند.

اما همچنان هیچ‌کس جز من کاری نمی‌کند.

می‌گویم: «می‌تونی حرف بزنی؟»
او بدون اینکه حرفی بزند فقط نگاهم می‌کند.
مانچی پارس می‌کند: «سکوت.»
می‌گویم: «ببند دهنت رو مانچی. باید فکر کنم.»
و او همچنان نگاهم می‌کند. بدون هیچ تراوش‌های ذهنی.
من چه‌کار کنم؟ این منصفانه نیست. بن به من گفته بود که وقتی به مرداب برسم خودم می‌فهمم چه‌کار باید بکنم؛ اما نمی‌دانم باید چه‌کار کنم. آن‌ها هیچ‌چیز راجع به دختر نگفتند. آن‌ها هیچ‌چیز درباره‌ی اینکه چرا سکوت این‌قدر مرا آزار می‌دهد تا جایی که به‌زحمت می‌توانم جلوی گریه کردنم را بگیرم نگفتند؛ انگار یک‌چیزی را چنان بدجور ازدست‌داده‌ام که حتی نمی‌توانم درست فکر کنم. انگار تهی بودن در آن دختر نیست، بلکه در وجود من است و چیزی دوای دردم نیست.
چه‌کار کنم؟
چه‌کار کنم؟
به‌نظر می‌رسد که او دارد آرام می‌شود. دیگر مثل قبل نمی‌لرزد. دستش زیاد بالا نیست و به‌نظر نمی‌رسد که بخواهد در اولین فرصتی که گیرش می‌آید پا به فرار بگذارد؛ بااین‌حال وقتی شخصی تراوش‌های ذهنی ندارد آدم از کجا باید مطمئن شود که قصد فرار ندارد؟ اصلاً اگر کسی تراوش‌های ذهنی نداشته باشد چطور ممکن است که آدم باشد؟
و آیا می‌تواند صدای مرا بشنود؟ آیا می‌تواند؟ آدمی که فاقد تراوش‌های ذهنی است اصلاً می‌شنود؟
به او نگاه می‌کنم و با بلندترین و واضح‌ترین حالتی که می‌توانم فکر می‌کنم: می‌تونی صدای منو بشنوی؟ می‌تونی؟
اما او چهره‌اش را تغییر نمی‌دهد. نگاهش را تغییر نمی‌دهد.

می‌گویم: «باشه.» و یک‌قدم به عقب می‌روم. «باشه. تو همین‌جا بمون، باشه؟ درست همون‌جا که هستی بمون.»

من چند قدم دیگر به عقب می‌روم؛ اما چشم از او برنمی‌دارم. او هم چشم از من برنمی‌دارد. من آن دستم که چاقو را با آن گرفته‌ام پایین می‌آورم و یکی از تسمه‌های چرمی کوله‌پشتی را باز می‌کنم، سپس خم می‌شوم و کوله‌پشتی را روی زمین می‌اندازم. چاقو را با یک دستم نگه‌داشته و با دست دیگر کوله‌پشتی را باز می‌کنم و دفتر را بیرون می‌آورم.

دفتر سنگین‌تر از آن است که آدم انتظار دارد یک‌چیزی که از کلمات ساخته شده این‌قدر وزن داشته باشد و بوی چرم می‌دهد و پر از صفحاتی است که مادرم...

آن‌ها بماند برای بعد.

می‌گویم: «مانچی، مواظب دختره باش.»

مانچی پارس می‌کند: «مواظب!»

من به داخل جلد بیرونی نگاه می‌کنم و همان‌طور که بن گفته بود یک برگه‌ی تاخورده آنجاست. آن‌را باز می‌کنم. یک نقشه‌ی دستی در یک‌طرف و یک عالمه نوشته در پشت آن برگه است؛ اما تمامش یک‌مشت حرف هستند و من آرامش ذهنی ندارم که حتی بخواهم سعی کنم آن‌را بخوانم؛ بنابراین به نقشه نگاه می‌کنم.

خانه‌ی ما درست در بالا و شهر در زیر آن قرار دارد و رودخانه‌ای که من و مانچی از آن گذشتیم از یک‌طرف به مرداب ختم می‌شود و اینجا جایی است که الان هستیم؛ اما بازهم هست، مگر نه؟ مرداب ادامه پیدا می‌کند تا اینکه دوباره به رودخانه تبدیل می‌شود و یکسری پیکان در امتداد رودخانه کشیده شده است؛ بنابراین بن می‌خواهد که من و مانچی به

آنجا برویم. من پیکان‌ها را با انگشتم دنبال می‌کنم تا به خارج از مرداب منتهی می‌شود. مسیر دقیقاً به‌طرف...

شَتلَق! چیزی به بالای سرم، درست همان‌جا که آرون به من مشت زده بود و درد می‌کرد کوبیده می‌شود و برای یک‌لحظه دنیا دور سرم می‌چرخد و می‌افتم؛ اما هنگام افتادن چاقو را حرکت می‌دهم و صدای جیغ ریزی از زور درد می‌شنوم و قبل از اینکه کاملاً پخش زمین بشوم تعادلم را حفظ می‌کنم و درحالی‌که پشت دستم که چاقو در آن است را روی سرم می‌گذارم، برمی‌گردم و محکم روی زمین می‌نشینم و به سویی که به من حمله شده نگاه می‌کنم؛ و اینجاست که من اولین درسم را می‌آموزم: چیزهایی که تراوش ذهنی ندارند می‌توانند یواشکی از پشت بر سر آدم خراب شوند؛ طوری یواشکی بر سرت خراب می‌شوند که انگار اصلاً آنجا نیستند.

دختر هم روی زمین، دور از من نشسته و بالای بازویش را با دست دیگر گرفته و خون از بین انگشت‌هایش جاری است.

چوبی که با آن مرا زد به زمین انداخته و چهره‌اش را درهم فروکشیده که احتمالاً به‌خاطر احساس درد ناشی از بریدگی است.

فریاد می‌کشم: «برای چی همچین غلطی کردی؟» و سعی می‌کنم خیلی محکم به صورتم دست نزنم. پسر، وای که امروز چقدر خسته شدم از کتک خوردن.

دختر به من نگاه می‌کند، هنوز پیشانی‌اش چین خورده و زخمش را گرفته است؛ زخمی که خیلی خونریزی دارد.

مانچی واق‌واق می‌کند: «چوب، تاد!»

می‌گویم: «تو کدوم گوری رفته بودی؟»

- پی‌پی، تاد.

من صدای "آهخ!" از خودم درمی‌آورم و با پا کمی خاک به طرفش پرت می‌کنم. مانچی عقب می‌رود و بعد شروع می‌کند به بو کشیدن بوته‌ها طوری که انگار هیچ‌چیز غیرعادی در این عالم خاکی در جریان نیست. مدت‌زمانی که سگ‌ها می‌توانند فکر خود را متمرکز کنند به‌اندازه‌ی طول یک چوب‌کبریت است. موجودات خنگ.

حالا هوا به‌تدریج تاریک می‌شود. خورشید غروب می‌کند و مردابی که تاریک است تاریک‌تر هم می‌شود و من هنوز به هیچ جوابی نرسیده‌ام. زمان همین‌طور می‌گذرد و من قرار نبود اینجا صبر کنم و قرار نبود برگردم و قرار نبود دختری در کار باشد.

پسر، بدجوری از آن زخم خون بیرون می‌زند.

می‌گویم: «آهای.» صدایم از فرط هیجانی که در وجودم موج می‌زند، می‌لرزد. با خودم فکر می‌کنم: من تاد هیوویت هستم. من تقریباً یک مرد هستم. دوباره و این بار سعی می‌کنم کمی آرام‌تر بگویم: «آهای.»

دختر به من نگاه می‌کند.

می‌گویم: «من بهت صدمه نمی‌زنم.» درحالی‌که مثل خود دختر به‌سختی نفس می‌کشم. «صدای منو می‌شنوی؟ من بهت صدمه نمی‌زنم به شرطی که تو هم سعی نکنی با چوب منو بزنی، باشه؟»

او نگاهم می‌کند بعد به چاقو نگاه می‌اندازد.

آیا حرف مرا می‌فهمد؟

من چاقو را از جلوی صورتم تا نزدیکی زمین پایین می‌آورم؛ اما رهایش نمی‌کنم. با دست دیگر دوباره داخل کوله‌پشتی را جست‌وجو می‌کنم تا جعبه کمک‌های اولیه‌ای که بن برایم

گذاشته بود را پیدا و آن‌را بیرون می‌آورم.

می‌گویم: «جعبه کمک‌های اولیه.» او عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. آرام‌تر می‌گویم: «جعبه کمک‌های اولیه.» من به بالای بازوی خودم، همان نقطه که دست دختر بریده اشاره می‌کنم و می‌گویم: «داری خونریزی می‌کنی.»

هیچی نمی‌گوید.

آهی می‌کشم و بلند می‌شوم. او یکه می‌خورد و در حالت نشسته به عقب می‌رود. دوباره باحالتی عصبانی آهی می‌کشم: «من بهت صدمه نمی‌زنم.» جعبه کمک‌های اولیه را بالا می‌گیرم. «این داروئه. خونریزی رو بند می‌آره.»

بازهم هیچی نمی‌گوید. شاید اصلاً هیچ‌چیزی در وجودش نیست.

می‌گویم: «نگاه کن.» و جعبه کمک‌های اولیه را باز می‌کنم. با یک دست و باحالتی ناشیانه باند قابض(۳۱) را بیرون می‌آورم، با دندانم پوشش کاغذی آن‌را پاره می‌کنم. احتمال می‌دهم از جایی که اول آرون و بعد دختر مرا زدند خون بیاید؛ بنابراین باند را برمی‌دارم و روی چشم و ابرویم می‌مالم. بعد باند را برمی‌دارم و بله، خونی است. باند را جلوی دختر می‌گیرم تا ببیند. «می‌بینی؟» به چشمم اشاره می‌کنم. «می‌بینی؟ خونریزی رو بند می‌آره.»

یک‌قدم به جلو برمی‌دارم، فقط یک‌قدم. دختر این بار کمی به عقب می‌رود. من یک‌قدم دیگر برمی‌دارم، سپس یک‌قدم دیگر و کنارش می‌رسم. دختر چشم از چاقو برنمی‌دارد.

می‌گویم: «من چاقو رو زمین نمی‌ذارم، پس فکرش رو هم نکن.» باند را به‌طرف بازویش می‌برم. «حتی اگه زخمت عمیق باشه این باند زخم رو به‌هم می‌چسبونه، خُب؟ من می‌خوام

کمکت کنم.»

مانچی پارس می‌کند: «تاد؟» و در تراوش‌های ذهنش پر از علامت سؤال است.

می‌گویم: «یه دقیقه صبر کن. ببین، همه جات پر از خون شده، خُب؟ و من می‌تونم درستش کنم، خُب؟ فقط خیال چوب دست گرفتن رو از سرت بیرون کن.»

دختر نگاه می‌کند و نگاه می‌کند و نگاه می‌کند. من سعی می‌کنم تا جایی که می‌توانم آرام باشم. نمی‌دانم چرا به او کمک می‌کنم آن‌هم بعدازاینکه به سرم ضربه زد؛ اما دیگر نمی‌دانم باید چه‌کار کنم. بن گفته بود که در مرداب جواب را پیدا خواهم کرد؛ ولی هیچ جوابی در کار نیست. فقط یک دختر که خونریزی می‌کند به‌خاطر اینکه من دستش را بریدم؛ هرچند حقش بود و اگر بتوانم خونریزی را بند بیاورم آن‌وقت شاید به جوابی برسم.

نمی‌دانم. نمی‌دانم چه‌کار کنم؛ بنابراین زخم دختر را می‌بندم.

دختر همچنان مرا نگاه می‌کند و به‌سختی نفس می‌کشد؛ اما فرار نمی‌کند و نمی‌ترسد و بعد طوری که به‌سختی می‌شود تشخیص داد بالای بازویش را کمی به‌طرف من دراز می‌کند تا دستم به محل زخم برسد.

مانچی دوباره پارس می‌کند: «تاد؟»

می‌گویم: «هیس!» دیگر نمی‌خواهم دختر را بترسانم. با این فاصله کمی که با سکوتِ او دارم انگار قلبم دارد متلاشی می‌شود. می‌توانم حس کنم. انگار مرا به درون گودال بی‌انتهایی پایین می‌کشد. انگار این سکوت مرا فرامی‌خواند که سقوط کنم و سقوط کنم و سقوط کنم.

اما من آرامشم را حفظ می‌کنم، واقعاً حفظ می‌کنم. دستش را

نگه می‌دارم و باند قابض را روی بازویش فشار می‌دهم و زخم را که بسیار هم عمیق است، می‌پوشانم تا اینکه زخم کمی بسته می‌شود و خونش بند می‌آید.

می‌گویم: «تو باید مراقب باشی. این کاملاً تو رو خوب نمی‌کنه. باید مراقبش باشی تا بدنت بقیه‌ی زخم رو ترمیم کنه، باشه؟»

و تنها کاری که انجام می‌دهد این است که به من نگاه می‌کند.

خودم جواب می‌دهم: «باشه.» حالا که کارم تمام شده قدم بعدی چیست؟

مانچی واق‌واق می‌کند: «تاد؟ تاد؟»

من به دختر می‌گویم: «و دیگه خبری از چوب نباشه. دیگه خبری از کتک زدن نباشه.»

مانچی دوباره پارس می‌کند: «تاد؟»

- و مشخصه که اسم من تادِ.

و آنجا، درست همان‌جا، درست همان‌جا در نور کم‌رنگ و محوشده، آیا آغاز یک لبخند را می‌بینم؟ آیا همین‌طور است؟

می‌گویم: «تو می‌فهمی؟» تا جایی که فشار روی سینه‌ام اجازه می‌دهد عمیقاً به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. «تو می‌فهمی من چی می‌گم؟»

مانچی تندتر پارس می‌کند: «تاد!»

به‌طرف او برمی‌گردم: «چیه؟»

- تاد! تاد!

و دیگر همه می‌توانیم آن‌را بشنویم. از میان بوته‌ها و شاخه‌های شکسته می‌کوبد و می‌آید و صدای دویدن و تراوش‌های ذهنی و تراوش‌های ذهنی و ای‌وای، صدای تراوش‌های ذهنی به گوش می‌رسد.

به دختر می‌گویم: «بلند شو! بلند شو! زود!»

کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم و روی کولم می‌اندازم. دختر وحشت‌زده به‌نظر می‌رسد؛ اما به شکلی بی‌فایده و حالتی فلج‌گونه، دوباره سرش فریاد می‌زنم: «بجنب!» و دستش را می‌گیرم، حالا دیگر به‌جای زخم فکر نمی‌کنم و سعی می‌کنم بلندش کنم تا روی پا بایستد؛ اما دیگر دیر شده است و فریاد و نعره و صدایی شبیه سقوط تمام درختان به گوش می‌رسد و من و دختر فقط می‌توانیم برگردیم و ببینیم. این صدای آرون است؛ و او عصبانی و آشفته است و به‌طرف ما حمله می‌کند.

@Roman_Ahang

@Endless_Books

۸. انتخاب‌های یک چاقو

آرون سه قدم دیگر به ما می‌رسد. قبل از اینکه حتی بخواهم فرار کنم، آرون به من حمله می‌کند و گردنم را می‌گیرد و پشتم را به درخت می‌کوباند.

او فریاد می‌کشد: «ای کثافت فسقلی!» و هردو انگشت شستش را روی گلویم فشار می‌دهد. من دست‌وپا می‌زنم و تقلا می‌کنم، سعی می‌کنم با چاقو او را زخمی کنم؛ اما کوله‌پشتی‌ام افتاده و تسمه چرمی‌اش به درخت گیرکرده؛ بنابراین بازویم را نمی‌توانم تکان دهم و آرون تقریباً می‌تواند هرچقدر که دلش می‌خواهد گلویم را بفشارد.

چهره‌اش کابوس است، یک‌چیز وحشتناک که حتی اگر از این مخمصه خلاص شوم هرگز از ذهنم پاک نخواهد شد.

کروکودیل‌ها گوش چپ و به همراه آن تکه‌ی بزرگی از گوشت صورت که درست تا پایین گونه‌ی چپش کشیده شده را کنده بودند. از میان شکاف زخم، دندان‌هایش را می‌توان دید و این شکاف باعث شده که چشم چپش بیرون بزند به‌طوری‌که انگار سرش از وسط انفجار بیرون آمده است. بریدگی‌های دیگری نیز روی چانه و گردنش به چشم می‌خورد و لباس‌هایش پاره شده و تقریباً همه‌جایش خونی است. حتی دندان یک کروکودیل را می‌بینم که در زخم گوشتیِ روی شانه‌اش فرورفته است.

نفسم دارد بند می‌آید؛ اما هیچ هوایی به من نمی‌رسد. باور نمی‌کنید که چقدر درد دارد. دنیا دور سرم می‌چرخد و مغزم درست کار نمی‌کند و یک فکر مسخره در ذهنم می‌گذرد که

آرون از حمله‌ی کروکودیل‌ها جان سالم به درنبرده و مُرده است؛ اما به حدی از دست من عصبانی است که مُردن هم جلویش را نگرفته و اینجا آمده تا هر جور شده مرا بکشد.

آرون فریاد می‌کشد: «به چی می‌خندی؟» و با این جمله کمی خون، تف و گوشت به صورتم می‌پاشد. آرون گردنم را محکم‌تر می‌فشارد و حس می‌کنم که دارم بالا می‌آورم؛ اما جایی برای بالا آوردن نیست و نمی‌توانم نفس بکشم و تمام نورها و رنگ‌ها باهم قاطی شده‌اند و دارم می‌میرم و خواهم مُرد.

آرون ناگهان به عقب می‌پرد: «آآه!» و مرا رها می‌کند. من به زمین می‌افتم و روی همه‌چیز بالا می‌آورم و نفس عمیقی می‌کشم که باعث می‌شود به سرفه بیفتم به شکلی که انگار دیگر سرفه‌ام بند نخواهد آمد. بالا را نگاه می‌کنم و پوزه مانچی را می‌بینم که دور ساق پای آرون قفل شده و با تمام وجود گاز می‌گیرد.

سگ خوب.

آرون، مانچی را با دستش به‌طرف بوته‌ها پرتاب می‌کند. من صدای تلپ، واق و «تاد؟» می‌شنوم.

آرون دوباره طرف من می‌چرخد و نمی‌توانم به صورتش و به زخم‌هایی که هیچ‌کس از آن جان سالم به درنمی‌برد زل نزنم. امکان ندارد، هیچ‌کس نمی‌تواند.

شاید واقعاً مُرده باشد.

آرون می‌گوید: «نشانه کجاست؟» قیافه‌ی درهم دریده‌اش به‌سرعت تغییر و باحالت وحشت‌زده اطراف را نگاه می‌کند.

نشانه؟

دختر.

من هم نگاه می‌کنم. او رفته است.

آرون دوباره این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کند. سپس هم‌زمان با من، او هم صدا را می‌شنود؛ صدای خش‌خش و شکستن هنگامی‌که دختر می‌دود و صدای سکوت، درحالی‌که از ما دور می‌شود. آرون بدون اینکه نگاهم کند به دنبال دختر راه می‌افتد و می‌رود.

و به همین سادگی من تنها می‌مانم.

به همین سادگی، انگار که من این وسط نه سر پیازم نه ته پیاز.

امروز عجب روز مسخره‌ای بود.

مانچی لنگ‌لنگان از بوته‌ها بیرون می‌آید: «تاد؟»

من سعی می‌کنم بگویم: «من خوبم رفیق.» و باوجود سرفه بخشی از جمله را بیان می‌کنم، هرچند که حقیقت ندارد. «من خوبم.»

من سعی می‌کنم در میان سرفه‌ها نفس هم بکشم. پیشانی‌ام روی زمین و آب دهان از لب‌ولوچه‌ام جاری است.

من همین‌طور نفس‌نفس می‌زنم و این فکرها کم‌کم به ذهنم می‌رسد. تمامش ناگهانی به ذهنم می‌رسد.

شاید کلید مشکلات همین باشد، مگر نه؟ شاید به همین راحتی همه‌چیز تمام شود. با توجه به اینکه آرون دختر را "نشانه" صدا کرد کاملاً مشخص است که دنبال آن دختر است، مگر نه؟ بااین‌همه جنجال و هیاهو بر سر سکوت در تراوش‌های ذهنم، حتماً شهر هم آن دختر را می‌خواهد؛ بنابراین اگر آرون و مردم شهر دست‌شان به دختر برسد، آن‌وقت ممکن است که این ماجرا تمام شود، درست است؟ آن‌ها هر چه را که می‌خواهند می‌توانند بگیرند و کاری به کار من نداشته باشند؛ و من می‌توانم برگردم و همه‌چیز به حالت قبل برمی‌گردد و

درست است که شاید برای دختر عاقبت خوبی در پیش نباشد؛ اما ممکن است بن و کیلیان نجات پیدا کنند.

شاید من نجات پیدا کنم.

من فقط دارم فکر می‌کنم، خُب؟ افکار به ذهنم هجوم می‌آورند، همین.

افکاری که این معرکه را قبل از شروع می‌تواند در نطفه خفه کند.

مانچی پارس می‌کند: «خفه.»

و بعد صدای جیغ خیلی‌خیلی وحشتناکی می‌شنوم و کاملاً مطمئنم که دختر گیر افتاده و همین مسئله انتخابم را قطعی می‌کند، این‌طور نیست؟

جیغ بعدی را یک ثانیه بعد می‌شنوم؛ اما بدون اینکه حتی به آن فکر کنم، از قبل روی پا ایستاده‌ام. کوله‌پشتی را سریع درمی‌آورم، کمی خم می‌شوم، هنوز سرفه می‌کنم، برای هوای بیشتر تقلا می‌کنم؛ اما با چاقو در دستم می‌دوم.

پیدا کردن رد آن‌ها راحت است. آرون مثل یک گوساله‌ی اخته شده از میان بوته‌ها راه بازکرده و تراوش‌های ذهنش نعره می‌کشد و همیشه، همیشه و همیشه سکوت دختر، حتی در پشت جیغ‌هایش مشخص است که به‌نوعی شنیدن صدای جیغش را سخت‌تر می‌کند. من با تمام تلاش دنبال آن‌ها می‌دوم و مانچی هم کنارم می‌دود و بیشتر از نیم دقیقه طول نمی‌کشد تا می‌رسیم. حالا که آنجا رسیده‌ام منِ عقل کل مانده‌ام که چه‌کار کنم. آرون دختر را تا درون چاله‌ی آبی که حدوداً تا مچ پا آب دارد دنبال کرده و پشت او را به درختی چسبانده بود. آرون مچ‌های دختر را با یک دست گرفته؛ اما دختر تقلا می‌کند و با تمام وجود لگد می‌پراند. صورت دختر چنان وحشت‌زده

است که اصلاً حرفی بر زبانم جاری نمی‌شود.

با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آید، می‌گویم: «ولش کن.» اما کسی صدای مرا نمی‌شنود. تراوش‌های ذهن آرون چنان بلند است که بعید می‌دانم حتی اگر فریاد هم بکشم صدایم را بشنود. آیین مقدس... نشانه‌ای از جانب پروردگار... راهِ قدیس و تصاویری از دختر در کلیسا، تصاویری از دختر که نوشیدنی و نان متبرک می‌خورد، تصاویری از دختر در مقام یک فرشته.

دختر به‌عنوان یک قربانی.

آرون مچ‌های دست دختر را با یک دستش گرفته و کمربند نخی ردایش را با دست دیگرش درمی‌آورد و شروع به بستن دست‌های دختر به یکدیگر می‌کند. دختر با پا به‌جایی که مانچی آرون را گاز گرفته بود محکم لگد می‌زند و آرون هم با پشت دستش به صورت دختر ضربه می‌زند.

سعی می‌کنم صدایم را بالاتر ببرم و دوباره می‌گویم: «ولش کن.»

مانچی پارس می‌کند: «ول!» همچنان لنگ می‌زند؛ اما بااین‌حال درنده و عصبانی است. عجب سگ خوبی.

من یک‌قدم جلو می‌روم. آرون پشتش را به من کرده انگار که اهمیت نمی‌دهد اینجا هستم، انگار که اصلاً مرا تهدید به‌حساب نمی‌آورد.

دوباره سعی می‌کنم و فریاد می‌زنم: «ولش کن بره.» اما فقط باعث می‌شود بیشتر سرفه کنم. بازهم هیچی. بازهم هیچ حرکتی از طرف آرون یا کس دیگر سر نمی‌زند.

من مجبورم این کار را بکنم. من مجبورم این کار را بکنم.

ای‌وای، ای‌وای، ای‌وای من مجبورم این کار را بکنم.

من مجبورم آرون را بکشم.

من چاقو را بالا می‌برم.

حالا چاقو را بالا برده‌ام.

آرون برمی‌گردد؛ اما نه سریع. طوری برمی‌گردد که انگار کسی اسمش را صدا کرده است. آرون مرا می‌بیند که آنجا ایستاده‌ام و چاقو را بالا برده‌ام و مثل یک آدم بزدل و خنگ خشکم زده است، به من لبخند می‌زند؛ و نمی‌دانم چطور بگویم که خنده روی آن صورتِ دریده چقدر وحشتناک به‌نظر می‌رسد.

آرون می‌گوید: «تراوش‌های ذهنت تو رو افشاء می‌کنه تاد جوان.» و دختر را رها می‌کند. دختر آن‌قدر محکم بسته شده و کتک خورده که حتی سعی نمی‌کند فرار کند. آرون یک‌قدم به‌طرف من برمی‌دارد.

من یک‌قدم عقب می‌روم. (خفه شو، لطفاً خفه شو).

آرون می‌گوید: «جناب شهردار از شنیدن خبر رحلت نابهنگام تو از این زمین خاکی ناامید خواهد شد پسر.» و یک‌قدم دیگر برمی‌دارد. من هم یک‌قدم دیگر برمی‌دارم، درحالی‌که چاقو را بالا نگه‌داشته‌ام طوری که انگار هیچ کاربرد و فایده‌ای ندارد.

آرون می‌گوید: «اما آدم بزدل به درد پروردگار نمی‌خوره، مگه نه پسر؟»

آرون سریع همچون یک مار، با دست چپش به دست راستم ضربه می‌زند و چاقو را از دستم زمین می‌اندازد. او با کف دست راستش به صورتم ضربه می‌زند و مرا داخل آب می‌اندازد. زانویش که روی سینه‌ام فرود می‌آید را حس می‌کنم و دستش دور گلویم فشرده می‌شود تا کلک کار را بکند، منتها این دفعه صورتم هم زیر آب است؛ بنابراین خیلی سریع‌تر کارم یکسره خواهد شد.

من دست‌وپا می‌زنم؛ اما شکست خورده‌ام. شکست خورده‌ام.

من فرصت داشتم؛ اما شکست خورده‌ام و حقم است که این بلا سرم بیاید. مبارزه می‌کنم؛ اما به‌اندازه‌ی قبل قوی نیستم و فرارسیدن پایان را حس می‌کنم. حس می‌کنم که دارم تسلیم می‌شوم.

من شکست خوردم.

شکست.

که ناگهان در آب سنگی را پیدا می‌کنم.

بووووم! آن‌را بالا می‌آورم و بدون اینکه فکر کنم به صورتش می‌کوبم.

بووووم! دوباره می‌کوبم.

بووووم! و دوباره.

حس می‌کنم آرون از روی من سُر می‌خورد و من که حالت خفگی دارم سرم را بلند می‌کنم و می‌نشینم و دوباره سنگ را بالا می‌برم تا او را بزنم؛ اما او درون آب افتاده است. نیمی از صورتش بیرون و نیم دیگر درون آب قرار دارد. دندان‌هایش از میان شکاف روی گونه‌اش به من لبخند می‌زند. من باحالتی دستپاچه درحالی‌که به‌شدت سرفه می‌کنم از او فاصله می‌گیرم و عقب می‌روم؛ اما او همان‌جا بی‌حرکت مانده است، کمی در آب فرو می‌رود و تکان نمی‌خورد.

حس می‌کنم گلویم درهم شکسته؛ اما کمی آب بالا می‌آورم و می‌توانم بهتر تنفس کنم.

مانچی واق‌واق می‌کند: «تاد؟ تاد؟ تاد؟» و بالای سرم می‌آید و مثل یک توله‌سگ کوچولو خودش را لوس می‌کند و مرا لیس می‌زند. من بین گوش‌هایش را نوازش می‌کنم؛ چون هنوز نمی‌توانم حرفی بزنم.

و بعد هردو سکوت را حس می‌کنیم و سرمان را بالا می‌آوریم.

دختر با دست‌های بسته بالای سر ما ایستاده است.

چاقو را در دستش گرفته است.

من یک‌لحظه خشکم می‌زند و مانچی شروع به غریدن می‌کند؛ اما بعد متوجه می‌شوم. چند نفس دیگر می‌کشم، سپس دستم را دراز می‌کنم، چاقو را از دستش می‌گیرم و کمربند نخی که آرون با آن دستش را بسته بود، می‌بُرم. بند دستش باز می‌شود و او درحالی‌که مچش را می‌مالد به من زل زده است؛ ولی هنوز چیزی نمی‌گوید.

او می‌داند. او می‌داند که کشتن از دست من برنمی‌آید.

با خودم فکر می‌کنم لعنت به تو. لعنت به تو.

دختر به چاقو نگاه می‌کند. بعد به آرون که درون آب افتاده نگاه می‌کند.

آرون هنوز نفس می‌کشد. با هر نفسی که می‌کشد آب در گلویش قل‌قل می‌کند؛ اما همچنان نفس می‌کشد.

من چاقو را محکم در دستم فشار می‌دهم. دختر به من، به چاقو، به آرون و دوباره به من نگاه می‌کند.

آیا به من می‌گوید که...؟ آیا منظورش این است که کارش را تمام کنم؟

آرون آنجا بدون دفاع افتاده و احتمالاً درنهایت خفه می‌شود.

و من یک چاقو دارم.

من روی پا بلند می‌شوم، از سرگیجه می‌افتم، دوباره بلند می‌شوم. به‌طرف آرون می‌روم. چاقو را بالا می‌آورم. دوباره.

دختر نفس عمیقی می‌کشد و حس می‌کنم نفسش را در سینه حبس کرده است.

مانچی پارس می‌کند: «تاد؟»

و من بالای سر آرون ایستاده و چاقو را بالا برده‌ام. یک‌بار

دیگر فرصتی به دست آورده‌ام. یک‌بار دیگر چاقو را بالا برده‌ام.

می‌توانم از پسش بربیایم. هیچ‌کس در دنیای جدید مرا سرزنش نخواهد کرد. من حق دارم.

می‌توانم انجامش دهم.

اما چاقو فقط یک ابزار نیست، مگر نه؟ چاقو یک انتخاب است، کاری است که آدم انجام می‌دهد. یک چاقو می‌گوید بله یا نه، ببُر یا نبُر، بمیر یا نمیر. یک چاقو تصمیم را از دست آدم خارج و آن‌را وارد دنیا می‌کند و این تصمیم هرگز دوباره برنمی‌گردد و عوض نمی‌شود.

آرون خواهد مُرد. صورتش تکه‌پاره شده، سرش ضربه خورده و بدون اینکه حتی بیدار شود درون آب کم‌عمق فرو می‌رود. او سعی کرد مرا بکشد. او می‌خواست دختر را بکشد. او مسئول هرج‌ومرج در شهر است. مسلماً او شهردار را به مزرعه فرستاده بود و به همین خاطر مسئول وضعیت بن و کیلیان است.

حقش است که بمیرد. حقش است.

و نمی‌توانم چاقو را پایین بیاورم و کار را تمام کنم.

من چه کسی هستم؟

من تاد هیوویت هستم.

من به‌دردنخورترین آدمی هستم که مردم به چشم دیده‌اند.

من نمی‌توانم کار را تمام کنم.

دوباره با خودم فکر می‌کنم، لعنت به تو.

به دختر می‌گویم: «بجنب! باید ازاینجا بریم.»

- این فایل توسط کانال اقیانوس کتاب تهیه شده.
- آدرس کانال برای کتابهای بیشتر:

@Endless_Books @Endless_Books

- فایل با همکاری رمانیکو منتشر شده.

- آدرس کانال:

@Romaanico @Roman_Ahang

۹. وقتی‌که بخت یارت نیست

در وهله‌ی اول فکر نمی‌کنم که با ما بیاید. او هیچ دلیلی برای این کار ندارد. من هم هیچ دلیلی ندارم که از او بخواهم با ما بیاید؛ اما وقتی برای بار دوم مصرانه به او می‌گویم: «بجنب.» و با دست اشاره می‌کنم، دنبال من و مانچی راه می‌افتد و به‌این‌ترتیب راهی می‌شویم. این کاری است که ما می‌کنیم، کسی چه می‌داند کار درستی است یا نه؛ اما این کاری است که می‌کنیم.

شب فرارسیده و هوا واقعاً تاریک است. مرداب در اینجا حتی متراکم‌تر هم به‌نظر می‌رسد، به سیاهی هر چیز که فکر کنید. ما سریع به عقب برمی‌گردیم تا کوله‌پشتی‌ام را بردارم، سپس کمی بیشتر در تاریکی راه می‌رویم تا بین خودمان و جنازه آرون (تو رو خدا جنازه باقی بمون) فاصله بیندازیم. ما از کنار درختان و از روی ریشه‌هایشان به‌سختی عبور می‌کنیم و بیشتر به درون مرداب وارد می‌شویم. هنگامی‌که به یک محوطه‌ی کوچک خالی _ جایی که زمین مسطح و بدون درخت است_ می‌رسیم، می‌ایستم.

همچنان چاقو را در دست دارم. چاقو در دستم جا خوش کرده و همچون خودِ چهره‌ی سرزنش به روی من نور می‌اندازد، همچون کلمه‌ی بزدل دوباره و دوباره به من چشمک می‌زند. چاقو نور هردو ماه را به‌سوی خود جذب می‌کند و خدا می‌داند که این چه چیز قدرتمندی است. یک‌چیز قدرتمند که گویی من باید قبول کنم که بخشی از آن باشم، به‌جای اینکه چاقو بخشی

از من باشد.

دستم را به پشتم می‌برم و چاقو را در غلاف بین کمرم و کوله‌پشتی می‌گذارم، در جایی که حداقل مجبور نباشم به آن نگاه کنم.

کوله‌پشتی را زمین می‌گذارم و داخلش به دنبال چراغ‌قوه می‌گردم.

درحالی‌که چند بار آن‌را خاموش و روشن می‌کنم از دختر می‌پرسم: «بلدی چطور از این‌ها استفاده کنی؟»

او طبق معمول فقط نگاهم می‌کند.

می‌گویم: «بی‌خیال.»

گلویم هنوز درد می‌کند. صورتم هنوز درد می‌کند. قفسه‌ی سینه‌ام هنوز درد می‌کند. تراوش‌های ذهنم مدام با تصاویری از خبرهای بد بر سرم می‌کوبد؛ خبرهای بدی از بن و کیلیان که چطور در مزرعه مقاومت کردند. از اینکه چه مدت طول خواهد کشید تا آقای پرنتیس جونیور بفهمد که من کجا رفته‌ام و چقدر طول می‌کشد تا دست به تعقیب ما بزند (اگر تا الان در تعقیب‌مان نباشد خیلی طول نمی‌کشد)؛ بنابراین چه کسی اهمیت می‌دهد که این دختر بلد است از چراغ‌قوه استفاده کند یا نه. البته که بلد نیست.

من دفتر را از کوله‌پشتی بیرون می‌آورم و از چراغ‌قوه برای روشنایی استفاده می‌کنم. نقشه را دوباره باز می‌کنم و پیکان‌هایی که بن روی آن کشیده بود را از مزرعه، امتداد رودخانه و میان مرداب دنبال می‌کنم، سپس به خارج از مرداب_ جایی که مرداب مجدداً به رودخانه تبدیل می‌شود_ می‌رسم.

پیدا کردن راه خروج از مرداب کار سختی نیست. بیرون از

مرداب و در آن‌سوی افق، همیشه می‌توان سه کوه را مشاهده کرد؛ یکی نزدیک و دو تا دورتر؛ اما در کنار یکدیگر. رودخانه نقشه‌ی بن از بین کوه نزدیک‌تر و دو کوه دورتر می‌گذرد؛ بنابراین تنها کاری که باید انجام بدهیم این است که به سمت آن فضای میانی حرکت کنیم؛ و به‌این‌ترتیب دوباره می‌توانیم رودخانه را پیداکرده و آن‌را دنبال کنیم. رودخانه را تا جایی دنبال کنیم که پیکان‌ها ادامه دارند.

و ادامه دهیم تا به سکونتگاه دیگر برسیم.

اینجاست. درست در پایین صفحه جایی که نقشه تمام می‌شود. یکجای کاملاً جدید.

انگار خودم به‌قدر کافی مسائل جدید ندارم که بهشان فکر کنم.

به دختر نگاه می‌کنم. همچنان به من زل زده است. حتی پلک هم نمی‌زند. چراغ‌قوه را جلوی صورتش می‌گیرم. او خودش را عقب می‌کشد و رویش را برمی‌گرداند.

می‌پرسم: «تو از کجا اومدی؟ ازاینجا؟»

سپس نور چراغ‌قوه را پایین نقشه می‌اندازم و انگشتم را روی شهر دیگر قرار می‌دهم. دختر تکان نمی‌خورد؛ بنابراین جلویش دست تکان می‌دهم. بازهم تکان نمی‌خورد. من آهی می‌کشم و دفتر را برمی‌دارم و آن‌را نزدیکش می‌برم و نور چراغ‌قوه را روی برگه می‌اندازم.

به خودم اشاره می‌کنم و می‌گویم: «من... اهل اینجا هستم.» و روی نقشه مزرعه‌ی خودمان در شمال پرنتیس‌تاون را نشانش می‌دهم. «این...» دستم را به اطراف تکان می‌دهم تا مرداب را نشان بدهم. «اینجاست.» به مرداب اشاره می‌کنم. «ما باید اینجا بریم.» به شهر دیگر اشاره می‌کنم. بن اسم شهر دیگر را

زیرش نوشته بود؛ اما... خُب بگذریم. من به دختر اشاره می‌کنم، سپس به شهر دیگر و دوباره به او اشاره می‌کنم و می‌گویم: «تو از اونجا اومدی؟ اهل اونجایی؟»

دختر به نقشه نگاه می‌کند؛ اما غیرازآن هیچ کار دیگری نمی‌کند.

از درماندگی آهی می‌کشم و از او فاصله می‌گیرم. راحت نیست که این‌قدر نزدیکش باشم. من دوباره به نقشه نگاه می‌کنم و می‌گویم: «خُب، امیدوارم همین‌طور باشه؛ چون ما داریم می‌ریم اونجا.»

مانچی پارس می‌کند: «تاد.» سرم را بالا می‌آورم. دختر شروع می‌کند به پرسه زدن حول یک دایره در فضای باز و به چیزهایی نگاه می‌کند که انگار برایش معنایی دارد.

می‌پرسم: «چه‌کار می‌کنی؟»

او به من نگاه می‌کند، سپس به چراغ‌قوه‌ای که در دستم است و از میان درختان به‌جایی اشاره می‌کند.

می‌گویم: «چی؟ ما وقت نداریم...»

دختر دوباره میان درختان را نشان می‌دهد و به‌طرف آنجا حرکت می‌کند.

می‌گویم: «آهای! آهای!»

گمان کنم باید دنبالش بروم.

سرم را خم می‌کنم و از زیر شاخه‌ی درختان به دنبالش می‌روم. کوله‌پشتی مدام به این‌طرف و آن‌طرف گیر می‌کند. «ما باید از روی نقشه حرکت کنیم. آهای! صبر کن!»

من سکندری می‌خورم، مانچی هم پشت سرم می‌آید. چراغ‌قوه در برابر هر شاخه‌ی کوفتیِ کوچک، ریشه گیاه و چاله‌ی آب در این مرداب بزرگ کارایی چندان مناسبی ندارد. من مدام

مجبورم سرم را پایین بگیرم و کوله‌پشتی را از گیر شاخه‌ی درختان آزاد کنم تا به‌زحمت بتوانم جلویم را ببینم و او را دنبال کنم. او را می‌بینم که کنار یک درخت سوخته و سقوط کرده ایستاده، منتظر من مانده است و مرا نگاه می‌کند.

بالاخره به او می‌رسم و می‌گویم: «چه‌کار می‌کنی؟ کجا داری می...»

و آنگاه می‌بینم.

درخت سوخته است. اخیراً سوخته و سقوط کرده است.

تراشه‌های نسوخته تمیز و سفید مثل چوب تازه هستند.

چندین درخت به همین شکل است. درواقع، یک ردیف کامل از درختان در اطراف گودال بزرگی به‌طرف بیرون مرداب کج شده‌اند؛ گودالی که حالا پر از آب شده است؛ اما خاک و گیاهان سوخته دورتادور آن روی‌هم انباشته شده و نشان می‌دهد که این گودال باید یک‌چیز جدید باشد، طوری که انگار کسی به اینجا آمده و با یک فرود ناگهانیِ آتشین این گودال را به‌وجود آورده است.

من چراغ‌قوه را اطراف گودال حرکت می‌دهم و می‌گویم: «چه اتفاقی افتاده؟ چه چیزی این گودال رو درست کرده؟»

او فقط به سمت چپ به‌جایی که گودال در تاریکی ناپدید می‌شود نگاهی می‌اندازد. من چراغ‌قوه را به آن‌طرف می‌گیرم؛ اما نور به‌قدر کافی قوی نیست تا ببینم آن پایین چیست.

هرچند حس می‌کنم که انگار یک‌چیزی آنجاست.

دختر قدم به درون تاریکی می‌گذارد و به‌طرف هر آنچه آنجاست حرکت می‌کند.

می‌پرسم: «کجا می‌ری؟» انتظار جواب ندارم و جوابی هم نمی‌گیرم. مانچی خودش را بین من و دختر می‌رساند طوری که

انگار حالا به‌جای من، باید او را دنبال کند و به درون تاریکی می‌روند. من با حفظ فاصله آن‌ها را دنبال می‌کنم. سکوت هنوز از او متصاعد می‌شود، هنوز مرا اذیت می‌کند به شکلی که انگار آماده است تمام دنیا را به همراه من ببلعد.

من نور چراغ‌قوه را روی هر نقطه از آب که امکان دارد، می‌اندازم. کروکودیل‌ها معمولاً تا این فاصله‌ی زیاد به درون مرداب نمی‌آیند؛ اما بازهم امکان دارد که در آب باشند.

در ضمن مارهای قرمز هم وجود دارند که سمی هستند و راسوهای آبی که گاز می‌گیرند و کلاً امروز گویا بخت از ما برگشته است؛ بنابراین اگر قرار بر بدبیاری آوردن باشد احتمال وقوعش کم نیست.

همین‌طور که نزدیک‌تر می‌شویم نور چراغ‌قوه را به‌طرف جایی که می‌رویم، می‌اندازم و می‌بینم یک‌چیزی نور را منعکس می‌کند. یک‌چیزی که درخت، بوته، حیوان یا آب نیست.

یک‌چیز فلزی است. یک‌چیز بزرگ و فلزی.

می‌گویم: «اون چیه؟»

ما نزدیک‌تر می‌شویم و در ابتدا فکر می‌کنم که این فقط یک موتور اتمی بزرگ است و در تعجب مانده‌ام که چجور آدم خنگی سعی می‌کند در مرداب موتور اتمی سوار بشود چراکه در جاده‌های خاکی مسطح هم به‌زحمت می‌شود موتور اتمی را به کار انداخت، چه برسد در آب و ریشه درختان.

اما آن موتور اتمی نیست.

- صبر کن.

دختر می‌ایستد.

به حق حرف‌های نشنیده! دختر می‌ایستد.

- پس می‌فهمی که من چی می‌گم؟

اما هیچی به هیچی.

می‌گویم: «خُب یه لحظه صبر کن.» چون فکری به ذهنم می‌رسد. ما هنوز با آن فاصله داریم؛ اما من مدام چراغ‌قوه را روی فلز و خط مستقیمی که گودال ایجاد کرده بود و دوباره روی فلز و تمام چیزهای سوخته در اطراف گودال می‌اندازم و یک فکر مدام به ذهنم می‌رسد.

دختر دیگر منتظر نمی‌ماند و به سمت شیء فلزی حرکت می‌کند و من هم دنبالش می‌روم. ما باید کنده‌ی بزرگ سوخته‌ای که هنوز از یکی دو نقطه‌ی آن به‌آرامی دود بلند می‌شود را دور بزنیم تا به آن شیء فلزی برسیم. هنگامی‌که از کنده عبور می‌کنیم آن شیء بسیار بزرگ‌تر از بزرگ‌ترین موتور اتمی است و حتی به‌نظر می‌رسد که این تنها بخشی از یک‌چیز بزرگ‌تر است. کج‌وکوله شده و بیشتر جاهایش سوخته است و باوجوداینکه نمی‌دانم قبل از اینکه غر بشود و بسوزد به چه شکل بوده؛ اما عمدتاً آهن‌پاره است.

و معلوم است که بقایای یک کشتی است.

یک کشتی پرنده. شاید حتی یک سفینه فضایی.

من نور چراغ‌قوه را روی او می‌اندازم و می‌پرسم: «این مال توست؟» او طبق معمول هیچ حرفی نمی‌زند؛ اما انگار سکوت او این دفعه به معنای تأیید است. «تو اینجا سقوط کردی؟»

من نور چراغ‌قوه را بالا و پایین او می‌اندازم، بالا و پایین لباس‌هایش. لباس‌هایی که مسلماً کمی متفاوت‌تر از چیزی است که تابه‌حال دیده‌ام؛ اما نه آن‌قدر متفاوت که نتوان گفت شاید روزگاری لباس‌های من هم مثل او بوده است.

می‌گویم: «تو از کجا اومدی؟»

اما البته که او هیچ حرفی نمی‌زند و فقط نگاهش را به‌جایی

درون تاریکی می‌دوزد و درحالی‌که دست‌به‌سینه است به‌طرف آنجا راه می‌افتد. من این دفعه دنبالش نمی‌روم و به سفینه نگاه می‌کنم. حتماً باید سفینه باشد. آخر نگاهش کنید. بخش بزرگی از آن چنان درهم کوبیده شده که قابل‌تشخیص نیست؛ اما هنوز هم می‌توان یک‌چیزی را دید که شاید بدنه سفینه باشد، شاید یک موتور باشد، حتی یک‌چیزی که شاید قبلاً پنجره بوده را می‌توان دید.

اولین خانه‌ها در پرنتیس‌تاون از سفینه‌هایی که مهاجران اولیه با آن فرود آمدند ساخته شدند. البته خانه‌های چوبی بعداً ساخته شدند؛ اما بن می‌گفت اولین کاری که آدم بعد از فرود باید انجام بدهد این است که سرپناه فوری بسازد و سرپناه فوری از امکانات و لوازم در دسترس ساخته می‌شوند. کلیسا و پمپ‌بنزین در شهر هنوز تا حدودی از فلز بدنه و انبار و اتاق‌های سفینه و غیره ساخته شده‌اند. هرچند این کپه‌ی آهن‌قراضه بدجور له شده؛ اما اگر با دقت به آن نگاه کنید شاید مثل یک خانه قدیمی پرنتیس‌تاون باشد که از آسمان سقوط کرده. درست از آسمان سقوط کرده و آتش گرفته.

مانچی از یکجایی خارج از دید واق‌واق می‌کند: «تاد! تاد!»

من به‌طرف جایی که دختر ناپدید شد، می‌دوم. لاشه‌ی سفینه را دور می‌زنم و به‌جایی که به‌نظر می‌رسد کمتر آسیب دیده می‌رسم. همین‌طور که می‌دوم دری را می‌بینم که در کنار یک دیوار فلزی و کمی بالاتر، رو به بیرون باز شده و حتی داخلش چراغی روشن است.

مانچی پارس می‌کند: «تاد!» و من نور چراغ‌قوه را به‌سوی جایی که صدا می‌آید می‌اندازم، مانچی کنار دختر نشسته است. دختر آنجا ایستاده و به چیزی روی زمین نگاه می‌کند؛ بنابراین

من هم نور چراغ‌قوه را آنجا می‌اندازم و می‌بینم که او کنار دو توده بلند از لباس ایستاده است.

که درواقع، دو جنازه است.

به آنجا می‌روم و چراغ‌قوه را رو به پایین می‌گیرم. یک مرد آنجاست که لباس و بدنش از سینه به پایین تقریباً به‌طور کامل سوخته است. صورتش هم سوخته است؛ اما نه به‌قدری که نتوان تشخیص داد که او مرد بوده است. او زخمی روی پیشانی‌اش دارد که حتی اگر از سوختگی جان سالم به درمی‌برد، آن زخم کارش را می‌ساخت؛ اما اهمیتی ندارد؛ چون او به‌هرحال مُرده است. مُرده و اینجا در مرداب افتاده است.

نور چراغ‌قوه را آن‌طرف می‌گیرم و می‌بینم جنازه‌ی دیگر یک زن است.

نفسم را در سینه حبس می‌کنم.

این اولین زنی است که به عمرم دیده‌ام. درست مثل دختر که برای اولین بار می‌بینم. من تابه‌حال یک زن واقعی ندیده‌ام؛ اما اگر یک زن واقعی وجود داشت آن‌وقت به این شکل می‌بود.

البته او هم مُرده است؛ اما سوختگی یا زخم واضحی ندارد، حتی خون هم روی لباسش نیست، پس شاید از داخل بدن ضربه دیده باشد.

اما یک زن. یک زن واقعی است.

چراغ‌قوه را به‌طرف دختر می‌گیرم. او عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.

با صدای آرام می‌پرسم: «این‌ها پدر و مادرت هستن، مگه نه؟»

دختر هیچ حرفی نمی‌زند؛ اما باید حقیقت داشته باشد.

نور چراغ‌قوه را روی لاشه‌ی سفینه می‌اندازم و به گودال سوخته‌ی پشت آن فکر می‌کنم. این فقط می‌تواند یک معنی

داشته باشد. او با پدر و مادرش اینجا سقوط کرده‌اند. پدر و مادرش مُرده‌اند و او زنده مانده است. اگر او از جای دیگری در دنیای جدید آمده باشد یا اگر باهم از جای دیگری آمده باشند هم اهمیتی ندارد. آن‌ها مُرده‌اند، دختر زنده مانده و خودش اینجا تنهای تنها بوده.

و آنگاه آرون او را پیدا کرده.

اگر شانس با تو یار نباشد بر ضد تو خواهد بود.

روی زمین اثر کشیده شدن چیزی به چشم می‌خورد که حدس می‌زنم به این خاطر ایجاد شده‌اند که دختر جنازه‌ها را از محل سقوط بیرون آورده و به اینجا کشانده؛ اما مرداب مناسب دفن کردن هیچ‌چیز غیر از اسپکل نیست؛ چون در مرداب بعد از دو اینچ خاک فقط آب وجود دارد و آن جنازه‌ها هم همین‌جا قرار دارند. خوشم نمی‌آید که این را بگویم؛ اما آن‌ها بو می‌دهند. هرچند بوی‌شان نسبت به بوی کلی مرداب، به آن بدی که فکر می‌کنید نیست، ازاین‌رو کسی چه می‌داند که دختر چه مدت اینجا بوده است.

دختر دوباره به من نگاه می‌کند. نه گریه می‌کند نه لبخند به لب دارد، مثل همیشه تهی است. سپس از کنارم عبور می‌کند و در جهت رد جنازه‌ها روی زمین، به‌طرف دری که دیده بودم باز است و کنار لاشه‌ی سفینه قرار دارد حرکت می‌کند و از آن بالا می‌رود و داخل می‌شود.

۱۰. غذا و آتش

می‌گویم: «آهای!» و دنبالش به لاشه‌ی سفینه می‌روم. «ما نباید بی‌خودی پرسه بزنی...»

در همان لحظه‌ای که من از در بالا می‌روم او بیرون می‌آید و باعث می‌شود من به عقب بپرم. او منتظر می‌ماند تا من از سر راه کنار بروم، سپس از در پایین می‌آید و درحالی‌که کیفی را با یک دست و چند بسته‌ی کوچک را با دست دیگرش حمل می‌کند از کنارم می‌گذرد. من دوباره به در نگاه می‌کنم، روی پنجه پا می‌ایستم و سعی می‌کنم یواشکی داخل را نگاه کنم. همان‌طور که انتظار می‌رود داخل سفینه همه‌چیز به‌هم ریخته و خیلی از وسایل خرد شده‌اند.

درحالی‌که به اطراف نگاه می‌کنم، می‌پرسم: «چطور از این بلبشو جون سالم به دربردی؟»

اما او خودش را مشغول می‌کند. کیف و بسته‌ها را زمین می‌گذارد و چیزی را که شبیه یک جعبه‌ی سبز باریک و کوچک است بیرون می‌آورد. آن‌را روی محوطه تقریباً خشکی روی زمین قرار می‌دهد و مقداری چوب خشک بالای آن می‌گذارد.

من با ناباوری نگاهش می‌کنم. «ما وقت نداریم که...»

او دکمه‌ای در کنار جعبه را فشار می‌دهد و ویژژژ! ناگهان یک آتش فوری و بزرگ شعله‌ور می‌شود.

من با دهان باز، مثل یک آدم احمق همان‌جا می‌ایستم.

من هم دلم جعبه‌ی آتش می‌خواهد.

دختر نگاهم می‌کند و کمی دست‌هایش را به‌هم می‌مالد و من

حالا تازه متوجه می‌شوم که بدنم سرد و خیس آب است و همه‌جایم درد می‌کند؛ و اینکه آتش در این شرایط برای من واقعاً یک نعمت الهی است.

من به سیاهی مرداب نگاه می‌کنم طوری که انگار می‌توانم آمدن کسی را ببینم. البته هیچ‌چیز معلوم نیست، صدایی هم شنیده نمی‌شود. هیچ‌کسی در این نزدیکی نیست. هنوز نه.

به آتش نگاه می‌کنم و می‌گویم: «فقط برای یه لحظه.»

به‌طرف آتش می‌روم و درحالی‌که کوله‌پشتی روی کولم است دست‌هایم را گرم می‌کنم. او دَر یکی از بسته‌ها را باز می‌کند و به‌طرف من می‌اندازد. من دوباره به آن خیره می‌شوم تا اینکه او دستش را داخل بسته خودش فرومی‌برد و چیزی که احتمالاً باید تکه‌ای از میوه خشک‌شده یا چیز دیگر باشد را بیرون می‌آورد و می‌خورد.

او به من غذا می‌دهد؛ و آتش.

چهره‌اش هنوز هیچ‌گونه حالت خاصی ندارد، فقط تهی مثل یک سنگ است که کنار آتش ایستاده و غذا می‌خورد. من هم مشغول خوردن می‌شوم. میوه یا هر چیزی که هستند مثل دایره‌های کوچک چروکیده؛ اما شیرین و بامزه‌اند و من قبل از اینکه متوجه بشوم مانچی هم دلش غذا می‌خواهد، تمام بسته را ظرف نیم دقیقه تمام می‌کنم.

مانچی درحالی‌که لبش را لیس می‌زند، پارس می‌کند: «تاد؟»

می‌گویم: «اوه، ببخشید.»

دختر اول به من، بعد به مانچی نگاه می‌کند. سپس یک‌مشت کوچک از خوراکی درون بسته خودش درمی‌آورد و جلوی مانچی می‌گیرد. وقتی مانچی نزدیک می‌شود دختر ناخودآگاه کمی دستش را عقب می‌کشد و میوه‌ها را روی زمین می‌ریزد.

مانچی برایش مهم نیست. همه را یک‌لقمه‌ی چپ می‌کند.

من برای تشکر به دختر سر تکان می‌دهم، منتها او جواب نمی‌دهد.

دیگر شب کامل فرارسیده و تاریکی همه‌جا به‌جز حلقه‌ی کوچک نور ما را فراگرفته است. فقط از میان گودالی که سفینه در میان درختان ایجاد کرده می‌توان ستاره‌ها را تماشا کرد. من سعی می‌کنم به اتفاقات هفته‌ی گذشته فکر کنم و ببینم که آیا صدای انفجار از مرداب شنیده‌ام یا نه؛ اما گمان کنم هر صدایی با این فاصله از شهر، در تراوش‌ها و هیاهوی پرنتیس‌تاون غرق خواهد شد و هیچ‌کس آن‌را نخواهد شنید.

من به یک کشیش خاص فکر می‌کنم. تقریباً هیچ‌کس نخواهد شنید.

می‌گویم: «ما نمی‌تونیم بمونیم. بابت پدر و مادرت متأسفم؛ اما آدم‌های دیگه‌ای هم دنبال ما هستن. حتی اگه آرون مُرده باشه.»

به اسم آرون که می‌رسم دختر به خودش می‌لرزد، البته نه زیاد. آرون حتماً اسمش را به او گفته بود. یا به طریق دیگر. شاید.

می‌گویم: «متأسفم.» اما نمی‌دانم به چه دلیل. کوله‌پشتی را روی پشتم جابه‌جا می‌کنم. حس می‌کنم سنگین‌تر از همیشه شده. «ممنون بابت غذا؛ اما باید حرکت کنیم.» و به او نگاه می‌کنم. «البته اگه همراه من می‌آی؟»

او لحظه‌ای نگاهم می‌کند، سپس با نوک کفش چوب‌های شعله‌ور را از روی جعبه سبز پایین می‌اندازد. دستش را به‌طرف جعبه دراز می‌کند، دوباره دکمه را فشار می‌دهد و بدون اینکه حتی خودش را بسوزاند جعبه را برمی‌دارد.

وای پسر، دلم واقعاً یکی از این جعبه‌ها می‌خواهد.

او جعبه را داخل کیفی که از لاشه‌ی سفینه بیرون آورده بود، می‌گذارد. سپس بند کیف را دور گردنش می‌اندازد. مثل کوله‌پشتی شخصی خودش. مثل‌اینکه خودش از قبل تصمیم داشت که با من بیاید.

می‌گویم: «خُب...» درحالی‌که او فقط به من زل زده است.

«گمون کنم آماده‌ی حرکتیم.»

هیچ‌کدام از ما حرکتی نمی‌کنیم.

برمی‌گردم و به پدر و مادرش نگاه می‌کنم. او هم همین کار را می‌کند؛ اما فقط برای یک‌لحظه. می‌خواهم چیزی به او بگویم، یک‌چیز دیگر؛ اما چه باید بگویم؟ من به‌هرحال دهانم را باز می‌کنم؛ اما او مشغول جست‌وجو کردن داخل کیفش می‌شود. نمی‌دانم، فکر می‌کنم باید کاری انجام بدهیم تا پدر و مادرش را به‌یاد داشته باشد یا یک‌جور ادای احترامی چیزی بکنیم؛ اما او چیزی که به دنبالش بود را پیدا می‌کند و آن چیزی نیست جز یک چراغ‌قوه. آن‌را روشن می‌کند _ پس بلد است چطور کار می‌کند _ و به راه می‌افتد، اول به سمت من و بعد از کنارم می‌گذرد طوری که انگار تا قبل از این در حال حرکت بوده‌ایم.

درست به همین شکل، انگارنه‌انگار که پدر و مادرش آنجا دراز به دراز افتاده‌اند.

من برای یک‌لحظه، قبل از اینکه بگویم "آهای!"، رفتنش را تماشا می‌کنم.

او به‌طرف من می‌چرخد.

«از اون‌طرف نه.» من به‌طرف چپ خودمان اشاره می‌کنم. «از این‌طرف.»

من در جهت درست به راه می‌افتم، مانچی به دنبالم می‌آید،

به عقب نگاه می‌کنم و می‌بینم که دختر هم دارد به دنبال ما می‌آید. آخرین نگاه کوتاه را به لاشه‌ی سفینه می‌اندازم و باوجوداینکه بدجور دلم می‌خواهد بمانم و میان خرت‌وپرت‌های سفینه دنبال وسایل به‌دردبخور بیشتری بگردم؛ اما باید راه بیفتیم. هرچند شب است، هرچند هیچ‌کس نخوابیده؛ اما باید برویم.

پس به راه می‌افتیم. به‌طرف فضای بین کوهِ نزدیک و دو کوه دورتر حرکت می‌کنیم و هر وقت که می‌توانیم از میان درختان نگاه مختصری به افق می‌اندازیم. هردو ماه تقریباً قرص کامل و آسمان صاف است، ازاین‌رو حداقل کمی نور حتی زیر چتر مرداب، حتی در تاریکی، برای حرکت کردن داریم.

من به مانچی می‌گویم: «خوب حواست رو جمع کن.»

مانچی واق‌واق می‌کند: «برای چی؟»

- برای چیزهایی که ممکنه ما رو گیر بندازن، خنگ.

آدم در یک مرداب تاریک و هنگام شب واقعاً نمی‌تواند سریع بدود به همین جهت ما با سریع‌ترین حالت ممکن راه می‌رویم. من چراغ‌قوه را جلوی خودمان گرفته‌ام و با چابکی راه خودمان را از روی ریشه درختان پیدا می‌کنم و سعی می‌کنم که پایم را محکم درون گل‌ولای فرونبرم. مانچی جلوتر می‌رود و برمی‌گردد، اطراف را بو می‌کشد و گاهی اوقات واق‌واق می‌کند، منتها خطر خاصی وجود ندارد. دختر پابه‌پای ما می‌آید و اصلاً عقب نمی‌افتد؛ اما زیاد هم نزدیک نمی‌شود؛ که البته کار خوبی است؛ چون هرچند تراوش‌های ذهنم تقریباً تمام روز در کم صداترین حالت ممکن خودش بوده؛ اما هر وقت که او زیاد نزدیک می‌شود سکوتش همچنان روی تراوش‌های ذهنم فشار می‌آورد.

عجیب است که هنگام رفتن، او هیچ کار خاصی برای پدر و مادرش انجام نداد، این‌طور نیست؟ گریه نکرد یا برای آخرین بار دیدار نکرد یا هیچ کار دیگر؟ آیا اشتباه می‌کنم؟ من حاضر بودم همه‌چیزم را بدهم و یک‌بار دیگر بن و حتی کیلیان را ببینم، حتی اگر آن‌ها... خُب، حتی اگر آن‌ها مُرده باشند.

مانچی کنار زانویم می‌ایستد و پارس می‌کند: «بن.»

من سرش را نوازش می‌کنم: «می‌دونم.»

ما به حرکت ادامه می‌دهیم.

اگر چنین اتفاقی برای من افتاده بود دلم می‌خواست که آن‌ها را دفن کنم. دلم می‌خواست کاری انجام بدهم، نمی‌دانم چه‌کار. می‌ایستم، برمی‌گردم و به دختر نگاه می‌کنم؛ اما حالت صورتش مثل قبل است، مثل همیشه. آیا به‌خاطر اینکه سقوط کرده و پدر و مادرش مُرده بودند این‌طور بود؟ به‌خاطر اینکه آرون او را پیداکرده بود؟ به‌خاطر اینکه او اهل یکجای دیگر است؟ یعنی هیچ احساسی ندارد؟ یعنی درونش چیزی نیست؟

او نگاهم می‌کند و منتظر است تا من راه بیفتم.

من هم بعد از یک‌لحظه به راه می‌افتم.

برای ساعت‌ها. ساعت‌ها راه رفتنِ یواشکی و شبانه در این سکوت. ساعت‌ها. کسی چه می‌داند چقدر راه رفته‌ایم یا اینکه مسیر درستی را در پیش گرفته‌ایم یا نه؛ اما ساعت‌ها راه رفته‌ایم. هرچند وقت یک‌بار تراوش‌های ذهن موجودات شب‌زی را می‌شنوم. جغدهای مرداب در مسیرشان برای شام که احتمالاً موش‌های دم‌کوتاه باشند، صدای کوکو از خودشان درمی‌آورند و به پایین شیرجه می‌زنند. تراوش‌های ذهن موش‌های دم‌کوتاه به‌قدری آرام است که به‌زحمت می‌توان آن‌را زبان به شمار آورد؛ اما عمدتاً تمام صداهایی که می‌شنوم

تراوش‌های ذهنیِ گاه‌وبیگاهِ یک حیوان شب‌زی است که به‌سرعت محو می‌شود و احتمالاً به‌خاطر سروصدای ناشی از راه رفتن ما در مرداب فرار می‌کند.

اما موضوع عجیب این است که هنوز صدای چیزی از عقب به گوش نمی‌رسد. هیچی در تعقیب ما نیست، نه تراوشی، نه صدای شکستن شاخه، خلاصه هیچی. شاید بن و کیلیان آن‌ها را از مسیر منحرف کرده باشند. شاید اصلاً دلیل فرار کردن من مهم نباشد. شاید...

دختر می‌ایستد تا کفشش را از گل دربیاورد.

دختر.

نه، آن‌ها حتماً می‌آیند. تنها شبهه این است که شاید آن‌ها منتظر مانده‌اند تا صبح شود و بتوانند سریع‌تر دنبال ما بیایند.

ما همین‌طور به حرکت ادامه می‌دهیم، خسته و خسته‌تر می‌شویم و فقط یک‌بار می‌ایستیم تا همه بتوانند پشت بوته‌ها خودشان را سبک کنند. ازآنجاکه نوبت من است، مقداری از غذای بن را از کوله‌پشتی خودم بیرون می‌آورم و مقدار کمی به همه می‌دهم.

سپس، بازهم راه رفتن و راه رفتن.

و آنگاه درست قبل از طلوع آفتاب، زمانی فرامی‌رسد که دیگر نای راه رفتن نداریم.

من کوله‌پشتی را کنار درختی می‌اندازم و می‌گویم: «ما باید توقف کنیم. باید استراحت کنیم.»

دختر بدون اینکه مخالفتی بکند کیف خودش را زیر درخت دیگری می‌گذارد و درحالی‌که مثل بالش به کوله‌پشتی‌مان تکیه می‌دهیم، نقش بر زمین می‌شویم.

می‌گویم: «پنج دقیقه.» مانچی کنار پای من چنبره می‌زند و

تقریباً در یک‌چشم به‌هم زدن به خواب فرو می‌رود. دختر پتوی کوچکی از کیفش بیرون می‌آورد تا خودش را بپوشاند. من صدایش می‌کنم: «فقط پنج دقیقه‌ست، زیادی راحت نباش.»

هیچ شکی در این نیست که ما باید به حرکت ادامه بدهیم. من فقط یکی دو دقیقه چشمم را می‌بندم تا کمی استراحت کنم و بعد سریع‌تر از قبل به حرکت ادامه خواهیم داد.

فقط کمی استراحت، همین.

من چشمم را باز می‌کنم و خورشید بالا آمده است. فقط اندکی بالا آمده؛ ولی به‌هرحال بالا آمده است.

گندش بزنند. ما دست‌کم یک یا شاید دو ساعت را ازدست‌داده‌ایم.

و بعد متوجه می‌شوم که صدایی مرا بیدار کرده است.

یک تراوش ذهنی.

دستپاچه می‌شوم، فکر می‌کنم مردها ما را پیداکرده‌اند و سریع بلند می‌شوم...

منتها می‌بینم که مردی در کار نیست.

یک کاسور است که بالای سر من و مانچی و دختر ایستاده.

تراوش‌های ذهنش می‌گوید: غذا؟

مطمئن بودم که کاسورها مرداب را ترک نکرده‌اند.

من صدای آه خفیفی از جایی که دختر خوابیده می‌شنوم. حالا دیگر بیدار شده است. کاسور برمی‌گردد و به دختر نگاه می‌کند، سپس مانچی بلند می‌شود و واق‌واق می‌کند: «بگیر! بگیر! بگیر!» و گردن کاسور به‌طرف ما تاب می‌خورد و جلو می‌آید.

بزرگ‌ترین پرنده‌ای که تاکنون دیده‌اید را تصور کنید، تصور کنید به‌قدری بزرگ شده که حتی دیگر نمی‌تواند پرواز کند.

منظورم دو و نیم تا سه متر قد با یک گردن فوق بلند و

منعطف است که بسیار بالاتر از سر شما به خودش کش‌وقوس می‌دهد. هنوز بدنش پر دارد؛ اما پرها بیشتر شبیه خز می‌مانند و بال‌هایش به‌جز متحیر کردن طعمه به درد کار دیگری نمی‌خورند؛ اما این پاهایش است که آدم باید مراقبش باشد. پاهای بلندی که ارتفاع آن تا بالای سینه‌ام می‌رسد و اگر آدم مراقب نباشد با چنگال‌های پایش و با یک ضربه می‌تواند آدم را بکشد.

به دختر می‌گویم: «نگران نباش. اونا بی‌آزارن.»

برای اینکه همین‌طور است. یا قرار است که بی‌آزار باشند. کاسورها از جوندگان تغذیه می‌کنند و تنها درصورتی‌که بهشان حمله کنید لگد می‌زنند؛ اما بن می‌گفت اگر به آن‌ها حمله نکنید، آن‌ها موجودات بی‌آزار و خنگی هستند و از دست‌تان غذا می‌گیرند؛ و ضمناً گوشت خوبی هم دارند. همین دو ویژگی باعث شده بود مهاجران جدید پرنتیس‌تاون به‌قدری مشتاق به شکار آن‌ها باشند که هنگام متولد شدن من حتی یک کاسور هم تا چند مایلی پیدا نمی‌شد. این هم چیز دیگری است که فقط در ویدیو و تراوش‌های ذهنی دیده بودم.

دنیا مدام بزرگ‌تر می‌شود.

مانچی واق‌واق می‌کند: «بگیر! بگیر!» و حول یک دایره دور کاسور می‌دود.

من سر مانچی فریاد می‌کشم: «گازش نگیری!»

گردن کاسور مثل درخت مو پیچ‌وتاب می‌خورد و مثل گربه‌ای که دنبال حشره افتاده مانچی را دنبال می‌کند. تراوش‌های ذهنش مدام می‌پرسد: غذا؟

می‌گویم: «غذا نیست.» و گردن عظیم‌الجثه به‌طرف من می‌چرخد.

غذا؟

دوباره می‌گویم: «غذا نیست. فقط یه سگه.»

کاسور فکر می‌کند: سگ؟ و دوباره شروع می‌کند به دنبال کردن مانچی و سعی می‌کند با منقارش مانچی را گاز بگیرد. منقار کاسور اصلاً ترسناک نیست و مثل این است که یک غاز آدم را گاز بگیرد؛ اما مانچی دم به تله نمی‌دهد و مدام ورجه‌وورجه و پارس می‌کند.

من به مانچی می‌خندم. صحنه خنده‌داری است.

و بعد صدای خنده ریزی را می‌شنوم که از جانب من نیست.

به آن‌طرف نگاه می‌کنم. دختر کنار درخت ایستاده و پرنده غول‌پیکری که دنبال سگ خنگ من افتاده را تماشا می‌کند و می‌خندد.

او لبخند به لب دارد.

وقتی‌که می‌بیند نگاهش می‌کنم جلوی خنده‌اش را می‌گیرد.

من صدای غذا؟ می‌شنوم، برمی‌گردم و می‌بینم که کاسور منقارش را داخل کوله‌پشتی‌ام کرده و دارد آن‌را زیرورو می‌کند.

فریاد می‌زنم: «آهای!» و او را کیش می‌کنم.

غذا؟

من قالب پنیر کوچکی را که بن درون پارچه‌ای پیچیده بود، بیرون می‌آورم. «بیا.»

کاسور پنیر را بو می‌کشد، بعد آن‌را گاز می‌زند و قورت می‌دهد. هنگام قورت دادن گردنش پیچ‌وتاب می‌خورد. سپس مثل مردی که بعد از خوردن چیزی ملچ‌ملوچ می‌کند منقارش را چند بار به‌هم می‌زند؛ اما بعد گردنش به سمت مخالف پیچ‌وتاب می‌خورد و با سرفه‌ی نخراشیده و بلندی قالب پنیر را که با بزاق دهانش پوشیده شده ولی هنوز خرد نشده را روی

من بالا می‌آورد و به صورتم می‌کوبد و رد یک ماده لزج را روی صورتم به‌جا می‌گذارد.

کاسور می‌گوید غذا؟ و به‌آرامی راهش را می‌کشد و درون مرداب می‌رود، انگار که ما قدر یک برگ درخت برای او جذابیتی نداریم.

مانچی به‌طرف او واق‌واق می‌کند: «بگیر! بگیر!» اما دنبالش نمی‌رود. من ماده لزج روی صورتم را با آستین لباسم پاک می‌کنم و وقتی‌که دارم صورتم را پاک می‌کنم دختر را می‌بینم که به من می‌خندد.

می‌گویم: «فکر می‌کنی خنده داره، نه؟» و دختر وانمود می‌کند که نمی‌خندد؛ اما می‌خندد. او رویش را برمی‌گرداند و کیفش را برمی‌دارد.

دوباره کنترل امور را به عهده می‌گیرم و می‌گویم: «آره، ما خیلی زیاد خوابیدیم. باید بریم.»

ما بازهم شروع به حرکت می‌کنیم، بازهم راه رفتن بدون هیچ حرف‌اضافه یا خنده‌ای. خیلی سریع زمین‌های مسطح جای خودش را به زمین‌های ناهموار و کمی خشک‌تر می‌دهند. به‌تدریج درختان کم‌پشت‌تر می‌شوند و هرازگاهی از میان آن‌ها نور خورشید مستقیماً به ما می‌تابد. بعد از مدت کوتاهی به فضای باز کوچکی می‌رسیم که تقریباً مثل زمین کوچکی است که با شیبی رو به بالا به پرتگاه کوتاهی منتهی می‌شود و ارتفاع پرتگاه تا نوک درختان می‌رسد. ما از آن بالا می‌رویم و در بالای آن می‌ایستیم. دختر یک بسته دیگر از آن چیزهای میوه‌ای را برای صبحانه تعارف می‌کند و درحالی‌که سرپا ایستاده‌ایم مشغول خوردن می‌شویم.

ازآنجاکه نگاه می‌کنیم راه پیش روی ما مشخص است. کوه

بزرگ‌تر در افق و دو کوه کوچک‌تر بافاصله در پشت یک مه خفیف دیده می‌شوند.

درحالی‌که با دست اشاره می‌کنم، می‌گویم: «ما اونجا می‌ریم. یا جایی که به‌هرحال فکر می‌کنم قراره بریم.»

دختر بسته‌ی میوه‌اش را روی زمین می‌گذارد و دوباره دستش را داخل کیفش می‌کند و زیباترین دوربینی که به عمرتان دیده‌اید را بیرون می‌آورد. دوربین قدیمی من که سال‌ها پیش شکسته شده بود در مقایسه با این دوربین مثل یک سبد نان است. او دوربین را روی چشمش می‌گذارد و کمی نگاه می‌کند، سپس آن‌را به من می‌دهد.

دوربین را می‌گیرم و به‌جایی که می‌خواهیم برویم نگاه می‌کنم. همه‌چیز بسیار واضح است. زمین مقابل ما به یک جنگل سرسبز می‌رسد و در سراشیبی پیچ می‌خورد و به دشت زیبایی ختم می‌شود و دشت به‌تدریج دوباره به زمین عادی تغییر حالت می‌دهد و دیگر خبری از مرداب کثیف و گل‌آلود نیست. حتی می‌توان دید که مرداب از کدام قسمت دوباره به رودخانه تبدیل می‌شود و هر چه رودخانه به کوه‌ها نزدیک می‌شود دره را عمیق و عمیق‌تر می‌کند. اگر گوش کنید حتی می‌توانید صدای جوش‌وخروشش را هم بشنوید. من هر چه نگاه می‌کنم سکونتگاهی نمی‌بینم؛ اما کسی چه می‌داند پشت این پیچ‌وخم‌ها چه چیز وجود دارد؟ کسی چه می‌داند پیش روی ما چیست؟

من به پشت سرم و راهی که آمده‌ایم نگاه می‌کنم؛ اما هنوز صبح زود است و یک توده‌ی مه، بیشترِ محوطه مرداب را پوشانده است، همه‌چیز را مخفی کرده و هیچ‌چیز بروز نمی‌دهد.

می‌گویم: «دوربین قشنگیه.» و دوربین را به او می‌دهم. او دوربین را داخل کیفش می‌گذارد و ما یک دقیقه آنجا می‌ایستیم و غذا می‌خوریم.

ما به فاصله‌ی یک دست از هم ایستاده‌ایم، برای اینکه سکوت او هنوز اذیتم می‌کند. من تکه‌ای از میوه خشک را می‌جوم و در این فکر هستم که اگر کسی تراوش‌های ذهنی نداشته باشد وضعیتش چطور می‌تواند باشد. یا شهری که هیچ تراوشی در آن وجود ندارد چطور ممکن است باشد. اصلاً چه معنایی دارد؟ چجور جایی خواهد بود؟ آیا جای اعجاب‌انگیزی خواهد بود؟ آیا مزخرف خواهد بود؟

فرض کنید شما روی تپه‌ای کنار کسی ایستاده‌اید که فاقد تراوش‌های ذهنی است. آیا مثل این است که شما تنها هستید؟ چطور اطلاعات خودتان را به اشتراک می‌گذارید؟ اصلاً آیا دل‌تان می‌خواهد اطلاعات را به اشتراک بگذارید؟ منظورم این است که ما الان اینجا هستیم، من و دختر از خطر جان سالم بدر برده‌ایم و روانه مکانی ناشناخته هستیم؛ اما هیچ تراوش ذهنی مشترکی بین ما وجود ندارد، نمی‌توان تشخیص داد که در ذهن فرد دیگر چه می‌گذرد. آیا باید وضعیت این‌طور باشد؟

من میوه را کامل می‌خورم و پاکتش را مچاله می‌کنم. او دستش را دراز می‌کند و آشغال‌ها را داخل کیفش می‌چپاند. نه‌حرفی، نه تبادلی، فقط تراوش‌های ذهن من و یک پوچی بزرگ و عظیم از طرف او.

آیا اولین بار که پدر و مادرم در این سیاره فرود آمدند شرایط به این شکل بود؟ آیا دنیای جدید یکجای ساکت بود تا قبل اینکه...؟

ناگهان به دختر نگاه می‌کنم.

قبل.

وای، نه.

من عجب آدم خنگی هستم.

من عجب آدم خنگ و ابلهی هستم.

او تراوش ذهنی ندارد و با یک سفینه آمده است. پس مشخص است از جایی آمده که فاقد تراوش‌های ذهنی است. ای خنگ.

یعنی او اینجا فرود آمده و هنوز به میکروب تراوش‌های ذهنی آلوده نشده است.

که یعنی وقتی او آلوده بشود همان بلایی سرش می‌آید که سر بقیه‌ی زنان آمد.

میکروب او را می‌کشد.

میکروب او را می‌کشد.

و به او نگاه می‌کنم، نور خورشید بر ما می‌تابد و هنگامی‌که به این موضوع فکر می‌کنم چشم‌های او گشاد و گشادتر می‌شود و آن‌وقت یک‌چیز مسخره و واضح دیگر را متوجه می‌شوم.

حالا که نمی‌توانم هیچ تراوش ذهنی از او بشنوم به این معنا نیست که او هم قادر به شنیدن تک‌تک کلماتی که به آن فکر می‌کنم نباشد.

۱۱. کتاب بدون پاسخ

سریع می‌گویم: «نه! گوش نکن! من اشتباه می‌کنم! من اشتباه می‌کنم! این اشتباهه! من اشتباه می‌کنم!»

اما او بسته خالی میوه را می‌اندازد و درحالی‌که چشم‌هایش از تعجب بزرگ‌تر می‌شود از من فاصله می‌گیرد.

- نه، نرو...

یک‌قدم به طرفش برمی‌دارم؛ اما او سریع‌تر عقب می‌رود و کیفش روی زمین می‌افتد.

می‌گویم: «چیزه...» اما آدم چه باید بگوید؟ «من اشتباه می‌کنم. من اشتباه می‌کنم. من به یه نفر دیگه فکر می‌کردم.» که احمقانه‌ترین حرف ممکن است برای اینکه او می‌تواند تراوش‌های ذهنم را بشنود، مگر نه؟

او می‌بیند که دارم دست‌وپا می‌زنم تا یک‌حرفی جفت‌وجور کنم و حتی اگر حرفی بزنم او می‌تواند تمام زیروبم حرفم را بسنجد و گذشته از این، می‌دانم که چیزی که از ذهن خارج شد را دیگر نمی‌توان پس گرفت.

لعنتی. لعنت به هر چی آدمه.

مانچی پارس می‌کند: «لعنتی!»

من بدون توجه به اینکه از وقتی او را دیده‌ام لام تا کام حرفی نزده، فریاد می‌زنم: «چرا نگفتی که می‌تونی صدای منو بشنوی؟»

او بازهم عقب‌تر می‌رود، دستش را روی صورتش می‌گذارد تا دهانش را بپوشاند و چشم‌هایش پر از تعجب است.

سعی می‌کنم به چیزی فکر کنم، به هر چیزی که اوضاع را درست کند؛ اما هیچ‌چیز به ذهنم نمی‌رسد. فقط تراوش‌های ذهنم که پر از مرگ و ناامیدی است.

او برمی‌گردد و پا به فرار می‌گذارد و با تمام سرعت از من دور می‌شود و به پایین تپه می‌دود.

گندش بزنند.

درحالی‌که دنبالش می‌دوم فریاد می‌زنم: «صبر کن!»

او از راهی که آمده‌ایم برمی‌گردد، از زمین کوچک می‌گذرد و داخل درختان ناپدید می‌شود؛ اما من درست پشت سرش هستم و مانچی هم به دنبال من. فریاد می‌زنم: «وایستا! صبر کن!»

اما برای چه باید بایستد؟ چه دلیلی ممکن است داشته باشد که به خاطرش منتظر بماند؟

راستش اگر خودش بخواهد، واقعاً به‌طور شگفت‌انگیزی سریع می‌دود.

صدا می‌زنم: «مانچی!» و او می‌فهمد که منظورم چیست و به‌سرعت به دنبال او می‌افتد. البته این‌طور هم نیست که ممکن باشد گمش کنم. هر چه تراوش‌های ذهنم با صدای بلند به دنبال او حرکت می‌کند، سکوت او هم همین‌طور جلوتر از من می‌دود. حتی حالا، حتی با دانستن اینکه قرار است بمیرد، همچنان مثل یک قبر ساکت است.

فریاد می‌زنم: «وایستا!» در همان لحظه پایم به ریشه درختی گیر می‌کند و محکم با آرنج به زمین می‌خورم که باعث می‌شود تمام دردهایی که در بدن و صورتم دارم هم‌زمان باهم تیر بکشد؛ اما باید بلند بشوم. باید بلند بشوم و دنبال او بروم.

«لعنتی!»

صدای مانچی را می‌شنوم که جلوتر و از جایی خارج از دید

پارس می‌کند: «تاد!» کمی تلوتلو می‌خورم و توده بزرگی از درختچه‌ها را دور می‌زنم و می‌بینم که او آنجا روی سنگ بزرگ و تختی که بالاتر از سطح زمین قرار دارد نشسته، زانوهایش را بغل کرده و سرش را به عقب و جلو تکان می‌دهد. چشمش باز؛ اما طبق معمول تهی و بی‌حس است.

مانچی با دیدن من دوباره پارس می‌کند: «تاد!» سپس روی تخته‌سنگ در کنار دختر می‌پرد و او را بو می‌کند.

می‌گویم: «مانچی، ولش کن.» اما او توجه‌ای نمی‌کند. مانچی صورت دختر را از نزدیک بو می‌کشد و یکی دو بار او را لیس می‌زند، سپس کنارش می‌نشیند و همین‌طور که دختر سرش را به عقب و جلو تکان می‌دهد به او لَم می‌دهد.

می‌گویم: «ببین.» و نفسی تازه می‌کنم و می‌فهمم که نمی‌دانم بعدش چه باید بگویم. دوباره می‌گویم: «ببین.» اما حرف دیگری به ذهنم نمی‌رسد.

من فقط آنجا ایستاده و نفس‌نفس می‌زنم، چیزی نمی‌گویم و او آنجا نشسته و سرش را تکان می‌دهد و به‌نظر می‌رسد من هم کار دیگری از دستم برنمی‌آید جز اینکه روی تخته‌سنگ بنشینم. پس کاری که می‌کنم این است که از روی احترام و حفظ امنیت، بافاصله از او می‌نشینم. او سرش را تکان می‌دهد و من مانده‌ام که چه‌کار کنم.

به‌این‌ترتیب ما چند دقیقه را هدر می‌دهیم. چند دقیقه مهمی که باید حرکت می‌کردیم. زمان سپری می‌شود و ما همچنان در مرداب هستیم.

تا اینکه بالاخره فکر دیگری به ذهنم می‌رسد.

به‌محض اینکه به فکرم می‌رسد آن‌را به زبان می‌آورم: «شاید حق با من نباشه. ممکنه اشتباه کرده باشم، می‌فهمی؟» سپس

به‌طرف او می‌چرخم و تندتند صحبت می‌کنم: «به من در مورد همه‌چیز دروغ گفته‌ان. اگه می‌خوای مطمئن بشی که راست می‌گم خودت می‌تونی تراوش‌های ذهنم رو بگردی.»

می‌ایستم و سریع‌تر حرف می‌زنم: «اصلاً قرار نبود سکونتگاه دیگه‌ای وجود داشته باشه. پرنتیس‌تاون می‌بایست آخرین مکان توی کل این سیاره مسخره باشه؛ ولی یکجای دیگه روی نقشه هستش! پس شاید...»

و فکر می‌کنم و فکر می‌کنم و فکر می‌کنم.

- شاید اون میکروب فقط در پرنتیس‌تاون منتشر شده باشه؛ و از اونجا که تو داخل شهر نبودی پس شاید خطری تهدیدت نمی‌کنه، شاید حالت خوب باشه؛ چون من که نمی‌تونم هیچ تراوش ذهنی از تو بشنوم و تو مریض به‌نظر نمی‌رسی. پس شاید حالت خوب باشه.

او نگاهم می‌کند، هنوز سرش را به عقب و جلو تکان می‌دهد و نمی‌دانم که به چه چیزی دارد فکر می‌کند. شاید وقتی‌که قرار نیست بلایی سر خودت بیاید، هر چیز هم که بگویی برای طرف مقابل آرامش‌بخش نباشد.

من به فکر کردن ادامه می‌دهم؛ و اجازه می‌دهم که او تراوش‌های ذهنم را آزادانه و واضح ببیند. «شاید همه‌ی ما به میکروب آلوده شده باشیم و... و... آره خودشه!» یک فکر دیگر به ذهنم می‌رسد؛ یک فکر خوب. «شاید ما ارتباط خودمون رو قطع کردیم تا میکروب به سکونتگاه دیگه سرایت نکنه! حتماً باید همین‌طور باشه! و از اونجایی که تو در مرداب مونده بودی پس حالت خوبه!»

او دیگر زیاد سرش را تکان نمی‌دهد، هنوز به من نگاه می‌کند؛ یعنی حرفم را باور کرده است؟

اما بعد مثل آدم خنگی که نمی‌داند چه موقع دست بردارد، به فکر کردن ادامه می‌دهم. اگر این حقیقت داشته باشد که پرنتیس‌تاون ارتباطش را قطع کرده، پس شاید مردم سکونتگاه دیگر از دیدن من زیاد خوشحال نشوند، مگر نه؟ شاید اصلاً از اول آن سکونتگاه به دلیل اینکه میکروب پرنتیس‌تاون واگیردار بوده ارتباطش را قطع کرده باشد.

و اگر تراوش‌های ذهنی واگیردار باشد، پس ممکن است من او را آلوده کنم، مگر نه؟

می‌گویم: «ای‌بابا.» خم می‌شوم و دستم را روی زانو می‌گذارم. حس می‌کنم که انگار تمام بدنم دارد سقوط می‌کند، حتی باوجوداینکه هنوز سر پا ایستاده‌ام. «ای‌بابا!»

دختر دوباره زانویش را بغل می‌کند و سرش را به جلو و عقب تکان می‌دهد و اوضاع ما از قبل هم بدتر می‌شود.

این منصفانه نیست. اصلاً و ابداً منصفانه نیست. وقتی به مرداب رسیدی خودت می‌فهمی چه‌کار باید بکنی تاد. خودت می‌فهمی چه‌کار باید بکنی. آره بن، واقعاً دستت درد نکنه بابت این حرف، بابت تمام کمک‌ها و نگرانی‌هات ممنون؛ چون حالا اینجا هستم و چیزی به عقلم قد نمی‌دهد. این منصفانه نیست. من از خانه بیرون انداخته شدم، کتک خوردم، آدم‌هایی که می‌گفتند مرا دوست دارند در تمام این سال‌ها داشتند دروغ می‌گفتند. من باید یک نقشه‌ی مسخره را دنبال کنم و به سکونتگاهی که تابه‌حال چیزی در موردش نشنیده‌ام بروم. من باید به طریقی یک دفتر مسخره را بخوانم...

دفتر.

کوله‌پشتی‌ام را باز می‌کنم و دفتر را بیرون می‌آورم. بن گفته بود که تمام جواب‌ها اینجاست، پس شاید واقعاً همین‌طور

باشد. فقط...

آهی می‌کشم و دفتر را باز می‌کنم. تمامش نوشته، تمامش کلمات، تمامش با دستخط مادرم، صفحات و صفحات و صفحاتی پر از نوشته و من...

خُب، بگذریم. دوباره به سراغ نقشه می‌روم، سراغ آن چیزی که بن در پشت نقشه نوشته بود. این اولین فرصتی است که برای دیدنش دست داده، البته به‌جز دیدنِ آن زیر نور چراغ‌قوه که به درد مطالعه کردن نمی‌خورد. کلماتی که بن نوشته در بالای برگه پشت سرهم قرارگرفته‌اند. اولین کلمات "برو به" هستند. مطمئناً آن‌ها اولین کلمات هستند؛ و بعد چند کلمه‌ی طولانی‌تر که وقت ندارم آن‌ها را هجی کنم، همچنین چند پاراگراف بزرگ که الان واقعاً وقت ندارم بخوانم؛ اما در پایین برگه، بن زیر گروهی از کلمات را خط کشیده است.

به دختر نگاه می‌کنم، هنوز سرش را تکان می‌دهد، سپس پشتم را به او می‌کنم. انگشتم را زیر اولین کلمه‌ای که زیرش خط کشیده شده می‌گذارم.

بذار ببینم. «نو؟» تو، حتماً باید "تو" باشد. خُب این از تو.

خُب من چی؟ ب... بوو؟ بووید؟ بویید؟ تو بوییدی. تو بوییدی؟

این دیگه یعنی چی؟ هوش. هوش. هوشد. هوشدیر بیدی؟ ب.

بی؟ بی اون؟

تو بویید بی اون هوشدیر؟ نه صبر کن. نوشته: «به اونا».

معلومه که نوشته به اونا، ای خنگ.

تو بویید به اونا هوشدیر بیدی؟

هان؟

یادتان هست که گفتم بن سعی کرد به من خواندن یاد بدهد؟

یادتان هست که گفتم استعداد زیادی در خواندن نداشتم؟

خُب...

خُب همین دیگر.

تو بویید به اونا هوشدیر بیدی؟

ای خنگ.

من دوباره به دفتر نگاه می‌کنم و صفحات را ورق می‌زنم. چندین و چند صفحه که هر گوشه‌ی آن پرشده از کلماتی که اصلاً نه معنایی برایم دارند و نه جوابی به سؤالاتم می‌دهند.

دفتر مسخره لعنتی.

نقشه را داخل دفتر می‌گذارم، دفتر را محکم می‌بندم و آن‌را روی زمین پرت می‌کنم.

ای خنگ.

این دفعه بلند می‌گویم: «دفتر لعنتی مسخره!» و آن‌را به‌طرف بوته سرخسی شوت می‌کنم. به‌طرف دختر برمی‌گردم. او هنوز سرش را مدام به عقب و جلو تکان می‌دهد، مدام به عقب و جلو؛ و می‌دانم، من می‌دانم، خُب می‌دانم دیگر؛ ولی همین کار کم‌کم مرا عصبانی می‌کند؛ چون اگر از این دفتر به هیچ نتیجه‌ای نرسم دیگر چیزی ندارم که پیشنهاد کنم و او هم چیزی برای پیشنهاد کردن ندارد.

تراوش‌های ذهنم کم‌کم ترق‌تروق می‌کند و به جنب‌وجوش می‌افتد.

می‌گویم: «من هیچ‌کدوم از این‌ها رو نخواسته بودم.» دختر حتی نگاه هم نمی‌کند. «آهای! دارم با تو حرف می‌زنم!»

اما هیچی. هیچی، هیچی، هیچی.

فریاد می‌کشم: «نمی‌دونم چه‌کار کنم!» و بلند می‌شوم و شروع می‌کنم با عصبانیت راه رفتن و فریاد زدن تا اینکه صدایم می‌گیرد. «نمی‌دونم چه‌کار کنم! نمی‌دونم چه‌کار کنم!» به‌طرف

دختر برمی‌گردم. «متأسفم! متأسفم از اینکه این اتفاق برات افتاده؛ اما نمی‌دونم در موردش چه‌کار کنم و این‌قدر سرت رو تکون نده!»

مانچی واق‌واق می‌کند: «فریاد، تاد.»

فریاد می‌زنم: «اَههخخخ!» و دستم را روی صورتم می‌گذارم. دستم را برمی‌دارم؛ اما هیچ‌چیز تغییر نکرده است. هیچ‌کس کاری برایت انجام نمی‌دهد. اگر خودت شرایط را تغییر ندهی، شرایط خودبه‌خود تغییر نمی‌کند. این چیزی است که من در مورد رها شدن به امان خدا یاد گرفته‌ام.

می‌گویم: «ما باید حرکت کنیم.» و با عصبانیت کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم. «تو هنوز آلوده نشدی، پس شاید اگه از من فاصله بگیری مشکلی برات پیش نیاد. من نمی‌دونم؛ اما چاره‌ای نیست، پس همین کار رو باید بکنیم.»

عقب، جلو، عقب، جلو، عقب، جلو.

- ما نمی‌تونیم برگردیم، پس باید روبه‌جلو حرکت کنیم و خلاص.

او همچنان عقب و جلو می‌رود.

- می‌دونم که می‌تونی صدام رو بشنوی!

او اصلاً توجه‌ای نمی‌کند.

و ناگهان دوباره خسته می‌شوم و آهی می‌کشم: «باشه، باشه هر طور راحتی. تو همین‌جا بمون و سرت رو تکون بده. به من چه؟ اصلاً به من چه؟»

به دفتر روی زمین نگاه می‌کنم. دفتر مسخره؛ اما این تنها چیزی است که دارم، پس خم می‌شوم و آن‌را برمی‌دارم و داخل کیسه پلاستیکی و سپس درون کوله‌پشتی می‌گذارم و کوله را روی کولم می‌اندازم.

- بجنب مانچی.

او واق‌واق و به من و دختر نگاه می‌کند: «تاد؟! نباید بریم، تاد!»

می‌گویم: «اگه خودش بخواد می‌تونه بیاد؛ اما...»

خودم هم حتی نمی‌دانم که بعد از اما چه چیزی بگویم؛ اما می‌تونه اینجا بمونه و بمیره؟ اما می‌تونه برگرده و گیر آقای پرنتیس جونیور بیفته؟ اما می‌تونه ریسک آلوده شدن از طرف منو به جون بخره و این‌طوری بمیره؟

عجب دنیای مسخره‌ای.

می‌گویم: «هی!» سعی می‌کنم تن صدایم را کمی ملایم‌تر کنم؛ اما تراوش‌های ذهنم چنان می‌غرد که واقعاً فایده‌ای ندارد. «تو می‌دونی که ما کجا داریم می‌ریم، درسته؟ به‌طرف رودخانه بین کوه‌ها. فقط کافیه اون مسیر رو دنبال کنی تا به سکونتگاه برسی، باشه؟»

شاید صدایم را می‌شنود، شاید هم نه.

می‌گویم: «من هوای تو رو دارم. اگه دلت نخواد زیادی نزدیک بشی درکت می‌کنم؛ اما هوای تو رو دارم.»

یک دقیقه‌ی دیگر آنجا می‌ایستم تا ببینم شیرفهم شده یا نه.

بالاخره می‌گویم: «خُب، از آشنایی با شما خوشحال شدم.»

و ازآنجا دور می‌شوم. هنگامی‌که به توده بزرگ درختچه‌ها می‌رسم، برمی‌گردم که فرصت دیگری به او بدهم؛ اما او حالتش تغییر نکرده است، فقط سرش را به عقب و جلو تکان می‌دهد.

پس این هم از این. من به راه می‌افتم، مانچی با بی‌میلی کنارم حرکت می‌کند و تا می‌تواند به عقب نگاه می‌کند و مدام اسم مرا واق‌واق می‌کند: «تاد! تاد! می‌ریم تاد؟ تاد! نباید بریم

تاد!» بالاخره یک اردنگی به پشتش می‌زنم. «آخ، تاد؟»

- نمی‌دونم مانچی، پس دیگه نپرس.

ما راه‌مان را از میان درختان ادامه می‌دهیم و به‌جایی که زمین خلوت‌تر می‌شود، به فضای باز و بالای پرتگاه کوچک می‌رسیم؛ همان‌جا که صبحانه خوردیم و چشم به این روز زیبا انداختیم و آن استدلال درخشان راجع به مرگ دختر به ذهنم رسید.

پرتگاه کوچکی که هنوز کیف او آنجا روی زمین افتاده است.

- ای لعنتی!

من نگاهی به کیف می‌کنم و همین‌طور فکر پشت فکر است که به ذهنم می‌رسد. آیا کیف را برای او ببرم؟ امیدوار باشم که خودش کیف را پیدا می‌کند؟ اگر این کار را بکنم جانش را به خطر می‌اندازم؟ اگر این کار را نکنم جانش را به خطر می‌اندازم؟

خورشید دیگر کامل بالاآمده و آسمان مثل گوشت تازه کبود رنگ است. من دستم را به کمرم می‌زنم و مثل مواقعی که مردها به فکر فرو می‌روند، به اطراف نگاه عمیقی می‌اندازم. به افق نگاه می‌کنم، به راهی که آمده بودیم، بیشتر توده مه تا الان دیگر محوشده و نور خورشید کل جنگل مرداب را در برگرفته است. از بالای پرتگاه می‌شود آن‌سوی مرداب را دید؛ جایی که ما با گذشتن از آن پا در دل فراموشی گذاشتیم. اگر هوا به‌قدر کافی صاف بود و شما یک دوربین قوی داشتید شاید می‌توانستید ازاینجا کل مسیر تا شهر را ببینید.

دوربین قوی.

من به کیف دختر که روی زمین افتاده نگاه می‌کنم.

وقتی برای برداشتن کیف دستم را دراز می‌کنم گمان می‌کنم

صدایی را می‌شنوم؛ صدایی مثل یک زمزمه. تراوش‌های ذهنم از جا می‌پرند و سرم را بلند می‌کنم تا ببینم که آیا دختر بالاخره دنبال من می‌آید یا نه؛ که باعث می‌شود بیشتر از قبل خیالم راحت بشود.

اما صدای دختر نیست. دوباره صدا را می‌شنوم. یک زمزمه. بیشتر از یک زمزمه. انگار باد زمزمه‌ها را جابه‌جا می‌کند.

مانچی درحالی‌که هوا را بو می‌کشد، می‌گوید: «تاد؟»

چشمم را جلوی نور آفتاب درهم می‌کشم تا مرداب را ببینم. آیا چیزی آنجاست؟

کیف دختر را برمی‌دارم و داخلش به دنبال دوربین می‌گردم. همه جور وسایل تروتمیز داخل کیف است، منتها دوربین را برمی‌دارم و با آن نگاه می‌کنم.

تا چشم کار می‌کند فقط مرداب است، نوک درختان مرداب، آبگیرهای کوچک باتلاقی و درنهایت رودخانه که دوباره شکل می‌گیرد. دوربین را از روی صورتم برمی‌دارم و آن‌را بررسی می‌کنم. همه‌جایش دکمه‌های کوچکی قرار دارد و چند تا را فشار می‌دهم و می‌فهمم که می‌توانم همه‌چیز را حتی نزدیک‌تر از قبل ببینم. چند بار دکمه‌ها را فشار می‌دهم و حالا دیگر مطمئن هستم که صدای زمزمه‌ای را می‌شنوم. کاملاً مطمئن هستم.

من شکاف در مرداب، گودال و لاشه‌ی سفینه را پیدا می‌کنم؛ اما چیزی جز آنچه در آنجا رها کرده‌ایم دیده نمی‌شود. از بالای دوربین نگاه می‌کنم و شک دارم که آیا جنبشی می‌بینم یا نه. دوباره با دوربین کمی نزدیک‌تر را نگاه می‌کنم در جایی که درختان تکان می‌خورند.

اما این فقط کار باد است، نه؟

من دائماً نقاط مختلف را بررسی می‌کنم و دکمه‌ها را فشار می‌دهم تا لنز را نزدیک‌تر و دورتر بکنم؛ اما بازهم به‌طرف آن درختان که تکان می‌خورند برمی‌گردم. دوربین را روی منطقه‌ای تقریباً باز و آبراهه مانند بین خودم و درختان تنظیم می‌کنم.

دوربین را آنجا نگه می‌دارم.

همین‌طور از دوربین نگاه می‌کنم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد که نکند صدای زمزمه می‌شنوم، شاید هم اشتباه می‌کنم.

به دیدن ادامه می‌دهم.

تا اینکه تکان خوردنِ درختان به منطقه‌ی باز می‌رسد و می‌بینم که خود شخص شهردار سوار بر اسب از میان درختان خارج می‌شود و بقیه‌ی مردها که آن‌ها هم سوار بر اسب هستند را هدایت می‌کند.

و آن‌ها دقیقاً به این‌طرف می‌آیند.

۱۲. پل

شهردار. نه‌تنها پسرش، بلکه خودِ شخص شهردار. با کلاه و چهره و لباس‌های تمیز و چکمه‌های براق و آن ژستِ شق‌ورقش. درواقع، ما هیچ‌وقت فرصت دیدن او را در پرنتیس‌تاون پیدا نمی‌کنیم؛ دیگر زیاد نه. اگر جزو حلقه‌ی افراد نزدیکش نباشید او را نمی‌بینید؛ اما هنگامی‌که او را می‌بینید، همیشه ظاهرش به این شکل است، حتی از پشت دوربین. انگار می‌داند که چطور به خودش برسد و بقیه نمی‌دانند.

من چند دکمه دیگر را فشار می‌دهم تا اینکه به نزدیک‌ترین حالت ممکن می‌رسم. آن‌ها پنج نفر، نه شش نفر هستند.

مردانی که تراوش‌های ذهنی‌شان همان تمرینات ذهنیِ عجیب‌وغریب در خانه‌ی شهردار است. من دایره هستم و دایره همان خودِ من است. از این‌جور چیزها. آقای کالینز(۳۲)، آقای مکینرنی(۳۳)، آقای اوهیر(۳۴) و آقای مورگان(۳۵) هم سوار بر اسب هستند. این خودش منظره‌ی شگفت و نادری است برای اینکه زنده نگه‌داشتن اسب در دنیای جدید کار مشکلی است و شهردار با گروه کاملی از مردان مسلح از گله اسب‌های شخصی‌اش مراقبت می‌کند.

و آقای پرنتیس جونیورِ عوضی هم آنجاست، سوار بر اسب در کنار پدرش و زیر چشمش بابت مشتی که از کیلیان خورده بادمجان سبز شده است. دلم خنک شد.

اما بعد متوجه می‌شوم که این یعنی هر اتفاقی که در مزرعه افتاده قطعاً پایان یافته است. هر بلایی که سر بن و کیلیان

آمده تمام شده است. من یک‌لحظه دوربین را روی زمین می‌گذارم تا این فکر را هضم کنم.

دوباره دوربین را روی چشمم می‌گذارم. گروه سوارکاران یک دقیقه توقف می‌کنند و باهم حرف می‌زنند و به تکه کاغذ بزرگی نگاه می‌کنند که حتماً باید نقشه خیلی بهتری از نقشه من باشد و...

اوه، پسر.

اوه، پسر حتماً شوخی می‌کنی.

آرون.

آرون از درختان پشت سر آن‌ها بیرون می‌آید.

آرون بوگندوی احمق کثافت لعنتی.

تقریباً تمام سرش باندپیچی‌شده است، بااین‌وجود کمی عقب‌تر از شهردار زمین را گز(۳۶) می‌کند و دستش را در هوا تکان می‌دهد. به‌نظر می‌رسد که شاید دارد موعظه می‌کند، حتی هنگامی‌که هیچ‌کدام‌شان گوش نمی‌کنند.

چطور؟ چطور ممکن است جان سالم به دربرده باشد؟ اصلاً این مردک لعنتی می‌میرد؟

تقصیر من است. تمامش تقصیر من است؛ چون یک ترسوی بزدل هستم. من یک آدم ضعیف و بزدل و احمق هستم و به همین خاطر آرون زنده است؛ و به همین خاطر شهردار را از میان مرداب راهنمایی کرده و دنبال ما می‌آیند. برای اینکه من آرون را نکشتم، حالا او می‌آید که مرا بکشد.

حالم خراب است. خم می‌شوم و دلم را می‌گیرم و کمی ناله می‌کنم. خونم چنان سخت می‌جوشد که مانچی از ترسش کمی از من فاصله می‌گیرد.

می‌گویم: «این تقصیر منه، مانچی. من این‌کارو کردم.»

مانچی واق‌واق می‌کند: «تقصیر تو.» گیج شده است و مدام حرفی که زدم را تکرار می‌کند، منتها درست و دقیق.

خودم را مجبور می‌کنم که دوباره با دوربین آنجا را نگاه کنم و می‌بینم شهردار، آرون را صدا می‌زند که پیشش برود. از زمانی که مردها قادر به شنیدن افکار یکدیگر شدند، آرون فکر می‌کند که حیوانات ناپاک هستند و نزدیک آن‌ها نمی‌رود به همین خاطر شهردار چند بار او را صدا می‌زند؛ اما درنهایت آرون با گام‌های سنگین پیش شهردار می‌آید تا نقشه را نگاه کند. هنگامی‌که شهردار چیزی می‌پرسد آرون گوش می‌کند.

سپس سرش را بالا می‌گیرد.

از میان درختان مرداب و آسمان نگاه می‌کند.

به این تپه نگاه می‌کند.

درست به من نگاه می‌کند.

او نمی‌تواند مرا ببیند. امکان ندارد. می‌تواند ببیند؟ بدون دوربینی مثل دوربین دختر نمی‌تواند ببیند و من هیچ دوربینی دست آن‌ها نمی‌بینم. اصلاً لنگه‌اش را هم در پرنتیس‌تاون ندیده‌ام. باید همین‌طور باشد. او نمی‌تواند مرا ببیند.

اما مثل یک موجود بی‌رحم آرون دستش را بالا می‌آورد و اشاره می‌کند؛ دقیقاً به من اشاره می‌کند طوری که انگار من روبه‌رویش در آن‌طرف میز نشسته‌ام.

بدون اینکه حتی فکر کنم شروع به دویدن می‌کنم. با تمام سرعت از تپه به پایین و به‌طرف دختر می‌دوم. دستم را به پشت کمرم می‌برم و چاقو را بیرون می‌کشم. مانچی در کنارم شدید پارس می‌کند. من داخل درختان می‌شوم و توده بزرگ و به‌هم‌ریخته‌ی درختچه‌ها را دور می‌زنم، دختر هنوز روی تخته‌سنگ نشسته است؛ اما حداقل هنگامی‌که به طرفش

می‌دوم سرش را بالا می‌گیرد.

دستش را می‌گیرم و می‌گویم: «بجنب! باید بریم!»

او خودش را عقب می‌کشد؛ اما ولش نمی‌کنم.

فریاد می‌زنم: «نه! ما باید بریم! همین حالا!»

او با مشتش به من ضربه می‌زند. چند بار هم به صورتم مشت می‌زند.

اما من ول کن نیستم.

می‌گویم: «گوش کن!» و تراوش‌های ذهنم را برای او باز می‌کنم. او یک‌بار دیگر مرا می‌زند؛ اما بعد به تراوش‌های ذهنم یکی پس از دیگری نگاه می‌کند، تصاویری از چیزی که در مرداب در انتظار ماست را می‌بیند. این را ببین، چیزی که منتظر ما نمی‌ماند، چیزی که تمام تلاشش را می‌کند تا ما را بگیرد. آرون، کسی که نمی‌میرد و تمام فکرش را به پیدا کردن ما معطوف کرده است و این دفعه با مردان سوارکار می‌آید؛ سوارکارانی که بسیار سریع‌تر از ما هستند.

صورت دختر طوری درهم کشیده می‌شود که انگار بدترین درد دنیا را تجربه می‌کند و دهانش را باز می‌کند مثل‌اینکه می‌خواهد فریاد بکشد؛ اما هیچ صدایی بیرون نمی‌آید. هنوز هیچی. هنوز نه تراوش ذهنی، نه صدایی، نه هیچ‌چیز دیگری از خود بروز نمی‌دهد.

من واقعاً درک نمی‌کنم.

می‌گویم: «نمی‌دونم چه چیزی سر راه‌مون قرار داره. من اصلاً هیچی درباره هیچی نمی‌دونم؛ اما هر چیزی پیش روی ما باشه حتماً بهتر از چیزیه که پشت سر ماست. باید همین‌طور باشه.»

و هنگامی‌که صدای مرا می‌شنود حالت چهره‌اش تغییر می‌کند. دوباره به حالت تقریباً تهی تغییر می‌کند و لبش را روی‌هم

فشار می‌دهد.

مانچی واق‌واق می‌کند: «برو! برو! برو!»

او برای گرفتن کیف دستش را جلو می‌آورد. من کیف را به او می‌دهم. او بلند می‌شود، دوربین را داخل کیف می‌گذارد و آن‌را روی شانه می‌اندازد و به چشمم زل می‌زند.

می‌گویم: «خیلی خُب.»

و به‌این‌ترتیب برای بار دوم ظرف دو روز با سرعت تمام به‌طرف رودخانه می‌دوم. مانچی دوباره کنارم است و این بار دختری هم در کنارم حرکت می‌کند.

خُب، راستش اغلب اوقات جلوتر از من حرکت می‌کند. او واقعاً فرز و سریع است.

ما به بالای تپه می‌رویم و از طرف دیگر پایین می‌آییم. آخرین بخش‌های مرداب کم‌کم در اطراف ما ناپدید می‌شود و جایش را به جنگل معمولی می‌دهد. زمین بسیار سفت‌تر و دویدن روی آن راحت‌تر می‌شود و بیشتر شیب آن به‌طرف پایین است تا بالا؛ و شاید این اولین شانسی است که تا اینجا به ما رو کرده باشد. درحالی‌که حرکت می‌کنیم به‌تدریج رودخانه اصلی را به‌طور اجمالی در سمت چپ‌مان می‌بینیم. وقتی می‌دوم کوله‌پشتی به کمرم می‌کوبد و من نفس‌نفس می‌زنم.

اما چاقو را در دستم نگه‌داشته‌ام.

قسم می‌خورم. همین حالا در محضر خدا یا هر چیز دیگری قسم می‌خورم. اگر آرون یک‌بار دیگر به چنگم بیفتد او را می‌کشم. دیگر تردید نمی‌کنم. امکان ندارد. بدون شک. تردید نمی‌کنم. به جان شما.

من او را خواهم کشت.

من حتماً او را خواهم کشت.

خودتان ببینید.

شیبِ زمینی که روی آن می‌دویم کمی تندتر می‌شود و ما را از میان درختان پربرگ و سبک‌تر عبور می‌دهد، مسیر ابتدا به رودخانه نزدیک‌تر، سپس از آن دور می‌شود و در ادامه همین‌طور که می‌دویم دوباره تکرار می‌شود. زبان مانچی از دهانش آویزان است و نفس‌نفس می‌زند و هنگام حرکت به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌خورد. قلبم تندتند می‌تپد و پاهایم نزدیک است که از بدنم جدا شود؛ اما همچنان می‌دویم.

ما دوباره به آب نزدیک می‌شویم و من صدا می‌زنم: «صبر کن.» دختر که خیلی جلوتر از من حرکت می‌کند، می‌ایستد. من به لبه‌ی رودخانه می‌دوم و سریع اطراف را چک می‌کنم که کروکودیل نباشد، سپس خم می‌شوم و چند مشت آب می‌خورم. طعمش شیرین‌تر ازآنچه باید باشد به‌نظر می‌رسد. کسی چه می‌داند داخلش چیست؛ چون از مرداب بیرون می‌آید؛ اما آدم باید آب بخورد دیگر. من سکوت دختر را حس می‌کنم که او هم برای آب خوردن کنار من خم می‌شود. کمی از او فاصله می‌گیرم. مانچی هم شلپ‌شلوپ با زبانش آب می‌خورد و بین هُرت کشیدن‌ها، صدای نفس‌های عمیقی که فرو می‌دهیم شنیده می‌شود.

درحالی‌که دهانم را پاک می‌کنم به‌جایی که می‌خواهیم برویم نگاه می‌کنم. کنار رودخانه به‌تدریج پر صخره و بیش‌ازاندازه سنگلاخی و شیب‌دار برای دویدن می‌شود و من راهی را می‌بینم که از کنار ساحل رودخانه صخره‌ها را می‌شکافد و تا بالای دره ادامه دارد.

هنگامی‌که متوجه می‌شوم پلک می‌زنم.

یک راه مالرو را می‌بینم. یک نفر راهی درست کرده است.

دختر برمی‌گردد و نگاه می‌کند. مسیر رو به بالا می‌رود و ادامه دارد و رودخانه در زیر آن عمیق‌تر و جریان آبش سریع‌تر و به تند آب تبدیل می‌شود. یک نفر آن راه را درست کرده است.

می‌گویم: «این باید راهی باشه که به اون یکی سکونتگاه می‌رسه. باید همین‌طور باشه.»

و آنگاه از فاصله دور صدای پای اسب‌ها را می‌شنویم. صدا ضعیف است؛ اما نزدیک می‌شود.

من حرف دیگری نمی‌زنم؛ چون قبلش از جا بلند شده‌ایم و به بالای مسیر می‌دویم. رودخانه در زیر پای ما دورتر و دورتر می‌شود و کوهِ بزرگ‌تر از آن‌طرف رودخانه سر به آسمان کشیده است. در سمت ما جنگل انبوهی قرار دارد که از لبه‌ی دره به عقب گسترش یافته است. مشخص است که این راه کنده شده تا مردها به رودخانه دسترسی داشته باشند.

عرض راه به‌قدری است که اسب‌ها بتوانند از آن عبور کنند. درواقع، برای عبور پنج یا شش اسب مناسب است.

و متوجه می‌شوم که این اصلاً راه مالرو نیست، بلکه جاده است.

ما از پیچ‌وخم‌های جاده به‌سرعت عبور می‌کنیم. دختر جلوی ما حرکت می‌کند، سپس من و بعد مانچی که به دنبال‌مان می‌دود.

تا جایی که نزدیک است به دختر برخورد کنم و او را از جاده پایین بیندازم.

فریاد می‌زنم: «چه‌کار می‌کنی؟» و دستش را می‌گیرم تا جلوی سقوط کردن‌مان از صخره را بگیرم و سعی می‌کنم چاقو را طوری نگه‌دارم تا تصادفاً او را نکشم.

و آنگاه می‌بینم که او چه چیزی می‌بیند.

یک پل، در فاصله‌ای بسیار جلوتر از ما قرار دارد. پل از لبه‌ی صخره‌ای به دیگری کشیده شده و از روی رودخانه عبور می‌کند. شاید حدود سی یا چهل متر بالای سطح رودخانه قرار دارد. جاده یا راه مالرو یا هر چیزی که اسمش باشد قبل از رسیدن به پل تمام می‌شود و در آن‌سو تبدیل به صخره و جنگل انبوه می‌شود. دیگر هیچ راهی به‌جز پل وجود ندارد.

اولین جرقه فکری در ذهنم شکل می‌گیرد.

حالا صدای پای اسب‌ها بلندتر شده است. به عقب نگاه می‌کنم و از جایی که شهردار در تعقیب ما است، ابری از گردوغبار را می‌بینم که به هوا بلند می‌شود.

می‌گویم: «بجنب!» و با تمام سرعت به‌طرف پل می‌دوم و از کنار دختر رد می‌شوم. ما با گام‌های محکم مسیر بالای صخره را در پیش می‌گیریم و گردوخاکی بر پا می‌کنیم. مانچی سریع می‌دود و گوش‌هایش مایل به عقب و به سرش چسبیده است.

ما به پل می‌رسیم. این فقط یک پل معمولی نیست و حداقل دو متر عرض دارد. به‌نظر می‌رسد عمدتاً از طناب‌هایی ساخته شده که دور تیرچه‌های چوبی پیچیده و داخل صخره در هر دو طرف فرورفته‌اند و کف آن با تخته‌های چوبی محکم یکپارچه تا آن‌طرف پل فرش شده است.

با پا آن‌را امتحان می‌کنم؛ اما به حدی محکم است که حتی تکان هم نمی‌خورد. بیش‌ازحد محکم است که وزن من و دختر و یک سگ را تحمل کند.

درواقع، بیش‌ازحد محکم است که وزن مردان سوارکاری که می‌خواهند از آن عبور کنند را تحمل کند.

هر کسی که پل را ساخته بود می‌خواسته که همیشه پابرجا

باقی بماند.

دوباره به عقب نگاه می‌کنم، به پایین رودخانه که ازآنجا شروع به دویدن کرده بودیم. گردوغبار بیشتر و صدای پای اسب‌ها بلندتر می‌شود و زمزمه‌ی تراوش‌های ذهنی مردها به‌طرف ما می‌آید. فکر می‌کنم یک تاد جوان می‌شنوم؛ اما این فقط تصورات من است، برای اینکه آرون خیلی عقب‌تر و با پای پیاده حرکت می‌کند.

اما من واقعاً چیزی را که دلم می‌خواهد می‌بینم: این پل تنها مکان در چند مایلی جلو و عقب‌مان است که می‌شود از طریق آن از رودخانه عبور کرد.

شاید ذره‌ای شانس به ما رو کرده باشد.

می‌گویم: «بزن بریم.» و از روی پل می‌دویم، این پل به‌قدری خوب و محکم ساخته شده که از بین درز تخته‌های چوب هیچ‌چیز پیدا نیست. انگار که هنوز روی جاده راه می‌رویم.

ما به آن‌طرف پل می‌رسیم، دختر می‌ایستد و به‌طرف من می‌چرخد. بدون شک فکری که داشتم را در تراوش‌های ذهنم دیده است و منتظرم مانده تا دست‌به‌کار شوم.

چاقو هنوز در دستم است. قدرت در دستم است.

شاید بتوانم بالاخره کار مفیدی با چاقو بکنم.

من قسمت انتهای پل که به تیرچه‌های چوبی متصل شده و در صخره فرورفته را بررسی می‌کنم. بخشی از تیغه‌ی چاقو، لبه‌ی دندانه‌دار خوفناکی دارد، ازاین‌رو محتمل‌ترین و آسان‌ترین گره طناب را انتخاب و شروع به بریدن آن می‌کنم.

می‌بُرم و می‌بُرم.

صدای پای اسب‌ها بلندتر و در دره طنین‌انداز می‌شود.

اما اگر ناگهان دیگر پلی در کار نباشد...

بازهم می‌بُرم.

و می‌بُرم.

و می‌بُرم.

اما ذره‌ای از طناب بریده نمی‌شود.

می‌گویم: «یعنی چی؟» و به طناب نگاه می‌کنم. حتی یک خط هم رویش نیفتاده است. محض اطمینان لبه‌ی دندانه‌دار چاقو را با انگشتم لمس می‌کنم که دستم را خراش می‌دهد و بلافاصله خون می‌آید. از نزدیک به طناب نگاه می‌کنم. به‌نظر می‌رسد نوعی رزین باریک آن‌را پوشانده است.

نوعی رزین محکم شبهِ فولاد که بریده نمی‌شود.

درحالی‌که به دختر نگاه می‌کنم، می‌گویم: «باورم نمی‌شه.»

او دوربین را روی چشمش می‌گذارد و به مسیری که از پایین رودخانه آمده بودیم نگاه می‌کند.

- می‌تونی اونا رو ببینی؟

به پایین رودخانه نگاه می‌کنم؛ منتها اصلاً نیازی به دوربین نیست. با چشم عادی هم می‌توان دید که دارند می‌آیند. در ابتدا کوچک به‌نظر می‌رسند؛ اما کم‌کم بزرگ‌تر می‌شوند و با سرعت پیش می‌آیند. صدای پای‌شان رعدآسا می‌کوبد و با تمام سرعت نزدیک می‌شوند.

ما نهایتاً سه یا شاید چهار دقیقه فرصت داریم.

گندش بزنند.

دوباره با تمام زور و سرعت شروع به بریدن می‌کنم. دستم را با تمام توان به عقب و جلو فشار می‌دهم، عرق از سر و رویم می‌بارد و دردهای جدید در بدنم، مونس و همدمِ دردهای کهنه‌ترم شده‌اند. من می‌بُرم، می‌برم، می‌برم و عرق از نوک بینی‌ام روی چاقو می‌چکد.

زیر لب می‌گویم: «بجنب، یالا دیگه ببُر.»

چاقو را برمی‌دارم. با کلی زحمت تازه از پلی به این عظمت، ذره کوچکی از رزینِ روی یک گره را بریده‌ام.

روی زمین تف می‌کنم: «لعنتی!»

بازهم بیشتر و بیشتر و بیشتر می‌برم؛ و بیشتر و بیشتر از آن.

عرقِ پیشانی به چشمم سرازیر شده و کم‌کم آن‌را می‌سوزاند.

مانچی پارس می‌کند: «تاد!» هول و هراسش کل فضا را پر کرده است.

من بیشتر می‌برم؛ و بیشتر.

اما تنها اتفاقی که می‌افتد این است که چاقو گیر می‌کند و انگشتم به تیرچه چوبی کوبیده می‌شود و خون می‌آید.

فریاد می‌زنم: «لعنت بهش!» و چاقو را روی زمین می‌اندازم.

چاقو درست جلوی پای دختر روی زمین می‌افتد. «لعنت به همه چی!»

چون تمام شد و خلاص، مگر نه؟

این پایان همه‌چیز است.

تنها شانس مسخره ما که اصلاً شانس نبود.

ما نمی‌توانیم از دست سوارکارها فرار کنیم، نمی‌توانیم طناب یک پل غول‌پیکر مسخره را قطع کنیم و الان است که گیر بیفتیم، بن و کیلیان مرده‌اند و ما هم به‌زودی کشته می‌شویم؛ و دنیا دارد به آخر می‌رسد و خلاص.

یک ردِ سرخ که در تمام عمرم آن‌را حس نکرده بودم روی تراوش‌های ذهنم سایه می‌اندازد؛ ناگهانی و ناپخته مثل نشانِ داغ و سرخی که به روحم فشار می‌آورد، یک سرخیِ روشن سوزان از هر چیزی که تابه‌حال به من صدمه زده بود و همچنان صدمه می‌زند، یک خشم غرنده از بی‌عدالتی و

بی‌انصافی و دروغ.

و همه به یک‌چیز ختم می‌شود.

نگاهم به دختر گره می‌خورد و او از شدت غرش تراوش‌های ذهنم به عقب می‌رود.

می‌گویم: «تو!» و دیگر هیچ‌کس جلودارم نیست. «این‌ها همه تقصیر توست! اگه توی اون مرداب کوفتی پیدات نشده بود هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد! من الان خونه بودم! داشتم به گوسفندهای لعنتی می‌رسیدم و تو خونه‌ی لعنتی خودم زندگی می‌کردم و توی تخت لعنتی خودم می‌خوابیدم!»

با این تفاوت که نمی‌گویم "لعنتی" و یک کلمه‌ی بدتر می‌گویم.

فریاد می‌زنم: «اما اوه نه.» صدایم بلندتر می‌شود. «تو پیدات شد! تو و اون سکوتت! و تمام دنیا به فنا رفت!»

خودم متوجه نمی‌شوم که دارم به‌طرف او حرکت می‌کنم تا اینکه می‌بینم او عقب‌عقب می‌رود؛ اما چشم از من برنمی‌دارد.

و من هیچ‌چیز نمی‌شنوم.

فریاد می‌کشم: «تو هیچی نیستی!» و بازهم جلوتر می‌روم. «هیچی! هیچی جز یک جسم تهی! چیزی در تو وجود نداره! تو پوچ و تهی هستی و ما برای هیچ و پوچ داریم می‌میریم!»

مشتم را چنان محکم گره‌کرده‌ام که ناخن‌هایم در کف دستم فرورفته‌اند. من بسیار عصبانی هستم و تراوش‌های ذهنم چنان بلند می‌غرد و چنان سرخ است که باید دستم را روی او بلند کنم، باید او را بزنم، باید او را کتک بزنم، باید آن سکوت لعنتی‌اش را متوقف کنم قبل از اینکه من و تمام دنیای لعنتی را فرو ببلعد!

مشتم را بالا می‌آورم و محکم به صورت خودم ضربه می‌زنم.

دوباره مشت می‌زنم. به زیر چشمم که به‌خاطر ضربه‌ی آرون ورم کرده بود.

و مشت سوم زخم روی لبم را باز می‌کند؛ زخمی که دیروز صبح از ضربه‌ی آرون نصیبم شده بود.

ای احمق، ای احمق به‌دردنخور لعنتی.

دوباره مشت می‌زنم، به حد کافی محکم که تعادلم به‌هم می‌خورد. با دست روی زمین می‌افتم و کمی خون روی زمین تف می‌کنم.

سرم را بالا می‌گیرم و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زنم به دختر نگاه می‌کنم.

هیچی. فقط به من نگاه می‌کند و دیگر هیچ.

ما هر دو برمی‌گردیم تا آن‌طرف رودخانه را نگاه کنیم. آن‌ها به‌جایی رسیده‌اند که آشکارا پل را می‌بینند. ما را به‌وضوح در این‌طرف می‌بینند. ما چهره‌ی مردان سوارکار را می‌بینیم و صدای پچ‌پچ تراوش‌های ذهنی‌شان را که از رودخانه به‌طرف ما می‌آید، می‌شنویم. آقای مکینرنی ـ بهترین سوارکار شهردار ـ در جلو حرکت می‌کند و شهردار پشت آن‌ها می‌آید و به‌قدری خونسرد به‌نظر می‌رسد که انگار این چیزی نیست جز سواری روز یکشنبه.

ما شاید حدود یک دقیقه و شاید کمتر فرصت داریم.

من به‌طرف دختر برمی‌گردم، سعی می‌کنم سر پا بایستم؛ اما خیلی خسته‌ام. خیلی‌خیلی خسته. می‌گویم: «شاید بهتر باشه بدویم.» و بازهم خون دهانم را تف می‌کنم. «بهتره سعی کنیم.»

و می‌بینم که چهره‌اش تغییر می‌کند.

دهانش باز می‌شود. چشم‌هایش هم همین‌طور؛ و ناگهان

کیفش را سریع جلویش می‌گذارد و دستش را داخل کیف می‌کند.

می‌گویم: «چی‌کار می‌کنی؟»

او جعبه‌ی آتش را بیرون می‌آورد، به اطرافش نگاه می‌کند تا اینکه یک سنگ درست‌وحسابی چشمش را می‌گیرد. جعبه را روی زمین می‌گذارد و سنگ را بالا می‌برد.

- نه، وایستا. ما می‌تونیم ازش استفاده...

که سنگ را پایین می‌آورد و جعبه ترک می‌خورد. سپس جعبه را برمی‌دارد و آن‌را محکم می‌پیچاند که باعث می‌شود بیشتر ترک بخورد. از جعبه یک نوع مایع چکه می‌کند. او به‌طرف پل راه می‌افتد و مایع را روی گره طناب‌ها در نزدیک‌ترین تیرچه و آخرین قطره‌ها را درون گودی کنار تیرچه می‌ریزد.

سوارکارها همین‌طور به پل نزدیک و نزدیک و نزدیک می‌شوند...

می‌گویم: «عجله کن!»

دختر به‌طرف من برمی‌گردد و با دستش اشاره می‌کند که عقب بروم. درحالی‌که مانچی را از پس گردنش گرفته‌ام کمی عقب می‌روم. او تا جایی که می‌تواند به عقب می‌رود، بقایای جعبه را به فاصله‌ی یک دست نگه‌داشته و دکمه‌ای روی آن‌را فشار می‌دهد. یک صدای تلق می‌شنوم. او جعبه را به هوا پرتاب می‌کند و به‌طرف عقب می‌پرد.

اسب‌ها به پل رسیده‌اند...

دختر کنار من می‌افتد و باهم جعبه‌ی آتش را نگاه می‌کنیم که سقوط می‌کند...

سقوط می‌کند...

سقوط می‌کند...

و همین‌طور که تلق‌تلق می‌کند به‌طرف گودیِ کوچک پر از مایع سقوط می‌کند...
اسب آقای مکینرنی سُمش را روی پل می‌گذارد تا عبور کند...
جعبه‌ی آتش روی گودی فرود می‌آید...
یک‌بار دیگر تلق‌تلق می‌کند...
سپس...

بووووم!

هوا از ریه‌ام به بیرون مکیده می‌شود درحالی‌که یک توده‌ی آتش بسیار بزرگ‌تر ازآنچه تصور می‌کنید این مقدار کمِ مایع می‌تواند ایجاد کند دنیا را برای لحظه‌ای ساکت می‌کند، سپس...
بووووم!

انفجار، طناب‌ها و تیرچه پل را می‌ترکاند، تراشه‌های چوب آتشین را به سر و روی‌مان می‌پاشد و تمام افکار و تراوش‌های ذهنی و صداها را در خود محو می‌کند.
وقتی‌که دوباره سرمان را بالا می‌آوریم، آتش چنان پل را در برگرفته که پل به یک‌طرف کج می‌شود و ما اسب آقای مکینرنی را می‌بینیم که روی پا بلند شده و تلوتلو می‌خورد و سعی می‌کند به‌طرف چهار یا پنج اسبی که از پشت می‌آیند برگردد.
شعله‌ها به شکل یک روشنیِ سبز عجیب زبانه می‌کشند و حرارتِ آنی شگفت‌انگیز_ مثل بدترین آفتاب‌سوختگی دنیا _ دارند. فکر می‌کنم ما هم آتش بگیریم که ناگهان این‌طرف پل کنده می‌شود و آقای مکینرنی و اسبش سقوط می‌کنند. ما

می‌نشینیم و آن‌ها را تماشا می‌کنیم که به داخل رودخانه سقوط می‌کنند و فاصله به حدی زیاد است که بعید می‌دانم جان سالم به دربرند. آن‌طرف پل هنوز کنده نشده؛ اما چنان شدید می‌سوزد که انتظار می‌رود تا چند لحظه دیگر تمامش خاکستر شود. شهردار و پسرش و بقیه مجبور می‌شوند اسب‌هایشان را از پل دور کنند.

ما چند لحظه همان‌جا دراز می‌کشیم، فقط نفس می‌کشیم و سرفه می‌کنیم؛ و سعی می‌کنیم هوش و حواس‌مان سر جایش بیاید.

یا خدا.

من به مانچی که هنوز او را در دستم نگه‌داشته‌ام می‌گویم: «تو خوبی؟»

مانچی واق‌واق می‌کند: «آتیش، تاد!»

من سرفه می‌کنم: «آره.»

به دختر که همچنان خم شده و سرفه می‌کند، می‌گویم: «آتیش بزرگی بود. تو حالت خوبه؟ چی توی اون چیزه بود؟»

ولی البته که او هیچ حرفی نمی‌زند.

از آن‌سوی دره می‌شنوم: «تاد هیوویت!»

سرم را بلند می‌کنم. شهردار است و اولین کلماتی که تابه‌حال شخصاً به من گفته را _ از میان توده دود و گرما که باعث می‌شود قیافه‌اش موج‌دار و متلاطم به‌نظر برسد_ فریاد می‌کشد.

درحالی‌که صدای ترق‌تروق پلِ در حال سوختن و نعره‌ی رودخانه به گوش می‌رسد فریاد می‌زند: «کار ما هنوز تمام نشده تاد جوان. حتی یه ذره‌اش هم تمام نشده.»

بااین‌حال، آرام و همچنان تمیز و طوری به‌نظر می‌رسد که

انگار امکان ندارد به چیزی که می‌خواهد نرسد.

من بلند می‌شوم، دستم را بالا می‌گیرم و دو انگشتم را به او نشان می‌دهم، منتها او پشت ابر بزرگی از دود ناپدید شده و رفته است.

من سرفه می‌کنم، دوباره خون تف می‌کنم. می‌گویم: «ما باید حرکت کنیم.» و بازهم سرفه می‌کنم. «شاید اونا برگردن، شاید هم هیچ راه دیگه‌ای روی رودخانه نباشه؛ اما ما نباید دست روی دست بذاریم.»

من چاقو را زیر گردوغبار می‌بینم. شرمندگی، مثل یک درد جدید سریع بر من غالب می‌شود. به‌خاطر حرف‌هایی که زده بودم. دستم را دراز می‌کنم، چاقو را برمی‌دارم و داخل غلاف می‌گذارم.

دختر هنوز سرش پایین است و سرفه می‌کند. کیفش را برمی‌دارم و جلوی او نگه می‌دارم تا آن‌را بگیرد.

می‌گویم: «بیا. حداقل می‌تونیم از این دود دور بشیم.»

او نگاهم می‌کند.

من هم نگاهش می‌کنم.

صورتم می‌سوزد؛ اما نه از شدت گرمای آتش.

صورتم را از او برمی‌گردانم، از چهره و چشم‌های او که بی‌حس و مثل همیشه ساکت‌اند و می‌گویم: «متأسفم.»

به‌طرف جاده برمی‌گردم.

می‌شنوم: «ویولا.»

سرم را می‌چرخانم و به او نگاه می‌کنم.

می‌گویم: «چی؟»

او به من نگاه می‌کند.

او دهانش را باز می‌کند.

دارد حرف می‌زند.

او می‌گوید: «اسمم... اسمم ویولا(۳۷)ست.»

بخش سوم

۱۳. ویولا

من تا یک دقیقه هیچ حرفی در این مورد نمی‌زنم. او هم حرفی نمی‌زند. آتش زبانه می‌کشد، دود به هوا بلند می‌شود، زبان مانچی باحالتی متحیر آویزان است تا اینکه بالاخره می‌گویم: «ویولا.»

او سرش را تکان می‌دهد.

دوباره می‌گویم: «ویولا.»

او این دفعه سرش را تکان نمی‌دهد.

می‌گویم: «من تاد هستم.»

می‌گوید: «می‌دونم.»

او چندان به چشم من نگاه نمی‌کند.

می‌گویم: «پس می‌تونی حرف بزنی؟» اما تنها کاری که او می‌کند این است که دوباره سریع به من نگاهی می‌اندازد و بعد رویش را برمی‌گرداند. من به‌طرف پل می‌چرخم که همچنان می‌سوزد، به‌طرف دودی که تبدیل به توده‌ای از مه شده و بین ما و طرف دیگر رودخانه قرار دارد. نمی‌دانم که این دود باعث می‌شود بیشتر احساس امنیت کنم یا نه؛ و آیا ندیدن شهردار و افرادش بهتر از دیدن‌شان است یا نه. من شروع می‌کنم به گفتنِ: «اون انفجار عجب...» اما بلند می‌شود و دستش را برای گرفتن کیفش دراز می‌کند.

تازه متوجه می‌شوم که هنوز کیفش در دستم قرار دارد. کیف

را بهش می‌دهم و او کیف را می‌گیرد.

می‌گوید: «ما باید حرکت کنیم و ازاینجا دور بشیم.»

لهجه‌اش بامزه است و با لهجه‌ی من و تمام مردم پرنتیس‌تاون فرق دارد. دهانش حروف را به شکلی متفاوت ادا می‌کند، مثل‌اینکه دهانش کلمات را می‌قاپد و به آن شکل می‌دهد و به کلمات می‌گوید که چطور باید ادا بشوند. در پرنتیس‌تاون همه طوری حرف می‌زنند که انگار می‌خواهند کلماتِ خودشان را از پشت غافل‌گیر کنند و با چماق بزنند.

مانچی مات و مبهوت ویولا مانده است و به‌آرامی پارس می‌کند: «دور.» طوری به او زل زده که انگار او از غذا درست شده است.

در این لحظه حس می‌کنم که می‌توانم شروع به سؤال پرسیدن از او بکنم. حالا که او حرف می‌زند، می‌توانم هر سؤالی که به ذهنم می‌رسد مثلاً اینکه او کیست، از کجا آمده، چه اتفاقی برایش افتاده را بپرسم و این سؤالات در سراسر تراوش‌های ذهنم پراکنده‌اند و مثل گلوله‌ای به‌طرف او پرواز می‌کنند؛ اما سؤالاتی که می‌خواهد از دهانم خارج شود به‌قدری زیادند که هیچ سؤالی خارج نمی‌شود؛ بنابراین دهانم تکان نمی‌خورد و او کیفش را روی شانه می‌اندازد و به زمین نگاه می‌کند، سپس از کنار من و مانچی می‌گذرد و مسیر جاده را در پیش می‌گیرد.

می‌گویم: «آهای!»

می‌ایستد و برمی‌گردد.

می‌گویم: «صبر کن من هم بیام.»

من کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم و روی شانه می‌اندازم. دستم را روی چاقو در غلاف پشت کمرم می‌گذارم و با یک تکان کوله‌پشتی را جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم: «بجنب مانچی.» و به

دنبال دختر در جاده راه می‌افتیم.

جاده در این‌طرف رودخانه با انحراف کمی از کناره‌ی صخره دور می‌شود و به طرفی می‌رود که زمین پوشیده از خار و خاشاک و علف هرز است؛ و جاده آن‌را دور می‌زند و از کوه بزرگ‌تر که در سمت چپ ما سر برافراشته است فاصله می‌گیرد.

در جایی که جاده می‌پیچد هردو توقف می‌کنیم و بدون آنکه بگوییم قصد همچین کاری را داریم به عقب نگاه می‌کنیم. پل به‌طور باورنکردنی همچنان می‌سوزد و مثل آبشاری آتشین از صخره طرف مقابل آویزان مانده است. شعله‌ها به شکلی خشمگین و به‌رنگ زرد مایل به سبز در سرتاسر طول پل رو به بالا می‌جهند. دود آتش به‌قدری متراکم است که همچنان نمی‌توانیم تشخیص بدهیم شهردار و افرادش چه‌کار می‌کنند، چه‌کار کرده‌اند، رفته‌اند یا منتظر مانده‌اند. شاید زمزمه‌ای از تراوش‌های ذهنی به گوش می‌رسد، شاید هم باوجود شعله‌ور بودن آتش و صدای خرد شدن چوب و خروش آب کف‌آلود زیر پل این‌طور به‌نظر می‌رسد. همین‌طور که مشغول تماشا هستیم آتش کارش را روی تیرچه‌های آن‌سوی رودخانه تمام می‌کند و با صدای بلندی، پل سقوط می‌کند و سقوط می‌کند و سقوط می‌کند و به کنار صخره برخورد می‌کند، سپس داخل رودخانه می‌افتد و بازهم ابری از دود و بخار را به بالا می‌فرستد که فضا را مه‌آلودتر از قبل می‌کند.

من به دختر می‌گویم: «داخل اون جعبه چی بود؟»

او به من نگاه می‌کند، دهانش را باز؛ اما بعد دوباره آن‌را می‌بندد و رویش را برمی‌گرداند.

می‌گویم: «چیزی نیست، من بهت صدمه نمی‌زنم.»

او دوباره به من نگاه می‌کند، تراوش‌های ذهنم پر از اتفاقات همین چند دقیقه‌ی قبل است که نزدیک بود به او آسیب بزنم، وقتی‌که نزدیک بود...

بگذریم.

ما دیگر حرفی نمی‌زنیم. او شروع به حرکت می‌کند و من و مانچی به دنبالش به‌طرف زمین پر از خار و خاشاک راه می‌افتیم.

دانستن اینکه او می‌تواند حرف بزند، اصلاً کمکی به سکوت ذهنش نمی‌کند. دانستن اینکه او کلماتی در ذهنش دارد و فقط هنگامی‌که صحبت می‌کند می‌توان آن‌ها را شنید، هیچ معنایی ندارد. هنگامی‌که حرکت می‌کند با نگاه کردن به پشت سر او هنوز هم حس می‌کنم قلبم دارد به‌سوی سکوتش کشیده می‌شود. هنوز حس می‌کنم یک‌چیز وحشتناک را ازدست‌داده‌ام؛ چیزی بی‌اندازه غم‌انگیز که دلم می‌خواهد زارزار گریه کنم.

مانچی پارس می‌کند: «گریه.»

دختر همچنان حرکت می‌کند.

جاده هنوز نسبتاً عریض است، به‌قدر کافی عریض که برای عبور اسب کافی باشد؛ اما زمین اطراف ما به‌تدریج سنگلاخی‌تر و جاده پیچ‌درپیچ‌تر می‌شود. ما حالا صدای رودخانه را از پایین سمت راست‌مان می‌شنویم؛ اما این‌طور به‌نظر می‌رسد که داریم کمی از آن دور و وارد منطقه‌ای می‌شویم که انگار دورش دیوار کشیده‌اند، گاهی اوقات هردو طرف جاده ستون‌های سنگی بلند به چشم می‌خورد مثل‌اینکه داریم در ته یک جعبه حرکت می‌کنیم. درخت‌های نراد(۳۸) سوزنی‌برگ کوچک از هر سوراخ‌سنبه‌ای بیرون زده‌اند و پیچک‌های زرد

خاردار خودشان را دور تنه‌ی نرادها پیچانده‌اند و صدای فش‌فش مارمولک‌های زردِ تیغ‌دار هنگامی‌که از کنارشان می‌گذریم شنیده می‌شود که با تهدید می‌گویند: گاز! گاز! گاز!

هر چیزی که اینجا بخواهید به آن دست بزنید دست‌تان را می‌برد.

بعد از حدود بیست سی دقیقه جاده به فضای گسترده‌ای می‌رسد، جایی که کم‌کم چند درخت درست‌وحسابی پیدا می‌شود و به‌نظر می‌رسد که جنگل دوباره از نو شروع می‌شود، جایی که علف و سنگ‌ها به‌قدر کافی کوتاه برای نشستن هستند. ما هم همین کار را می‌کنیم. می‌نشینیم.

من کمی گوشت گوسفند خشک‌شده از کوله‌پشتی‌ام بیرون می‌آورم و با چاقو تکه‌هایی برای خودم، مانچی و دختر می‌بُرم. او بدون اینکه حرفی بزند آن‌ها را برمی‌دارد و ما بی‌صدا و جدا از هم می‌نشینیم و غذا می‌خوریم.

فکر می‌کنم: من تاد هیوویت هستم. چشمم را می‌بندم و غذا را می‌جوم، حالا به‌خاطر تراوش‌های ذهنم خجالت می‌کشم، حالا که می‌دانم او می‌تواند آن‌ها را بشنود، حالا که می‌دانم او می‌تواند در موردشان فکر کند.

در موردشان پنهانی فکر کند.

من تاد هیوویت هستم.

من بیست‌ونه روز دیگر مرد خواهم شد.

که متوجه می‌شوم درست است و چشمم را باز می‌کنم. زمان می‌گذرد حتی هنگامی‌که آدم حواسش نیست.

من تکه‌ای دیگر می‌خورم و بعد از چند لحظه می‌گویم: «من تا حالا اسم ویولا به گوشم نخورده بود.» درحالی‌که فقط به زمین و تکه گوشتم نگاه می‌کنم. او چیزی نمی‌گوید؛ بنابراین

علی‌رغم میلم، سرم را بلند می‌کنم.

و می‌بینم که او به من نگاه می‌کند.

می‌گویم: «چیه؟»

می‌گوید: «صورتت.»

من اخم می‌کنم. «صورتم مگه چشه؟»

او هردو دستش را مشت می‌کند و با ادا درآوردن به خودش مشت می‌زند.

از شرمندگی حسابی سرخ می‌شوم. «آره، خُب دیگه.»

می‌گوید: «و جای زخم از قبل... از قبل...» مکث می‌کند.

می‌گویم: «آرون.»

مانچی پارس می‌کند «آرون.» و دختر کمی می‌ترسد.

می‌گوید: «اسمش همین بود، درسته؟»

سرم را تکان می‌دهم و درحالی‌که گوشتم را می‌جوم، می‌گویم: «آره، اسمش همینه.»

- آرون اصلاً اسمش رو بلند نگفت؛ اما می‌دونستم اسمش چیه.

من تکه‌ای دیگر می‌خورم: «به دنیای جدید خوش اومدی.»

و مجبور می‌شوم یک‌تکه‌ی سفت‌تر را با دندانم پاره کنم که ناگهان گوشت به قسمتی از داخل دهانم که درد دارد گیر می‌کند. «آخ!» و تکه گوشت را به همراه کلی خون به بیرون تف می‌کنم.

دختر که تف کردن مرا می‌بیند غذایش را کنار می‌گذارد. کیفش را برمی‌دارد، آن‌را باز می‌کند و جعبه کوچک آبی‌رنگی را که کمی بزرگ‌تر از جعبه‌ی آتش سبزرنگ است بیرون می‌آورد. او دکمه‌ای در جلوی جعبه را برای باز کردنش فشار می‌دهد و چیزی که شبیه پارچه پلاستیکی سفید و یک چاقوی جراحی

فلزی است را بیرون می‌آورد. او از روی سنگ بلند می‌شود و با آن‌ها به‌طرف من می‌آید.

من هنوز نشسته‌ام؛ اما هنگامی‌که دستش را جلوی صورتم می‌آورد عقب می‌روم.

می‌گوید: «بانداژ.»

- خودم دارم.

- این‌ها بهتر هستن.

من بازهم عقب‌تر می‌روم و می‌گویم: «چیزه...» و هوا را از بینی‌ام بیرون می‌دهم. «سکوتِ تو یه جورایی...» و سرم را کمی تکان می‌دهم.

- اذیتت می‌کنه؟

- آره.

می‌گوید: «می‌دونم. بی‌حرکت وایستا.» و اطراف چشم ورم‌کرده‌ام را دقیق‌تر نگاه می‌کند، سپس تکه‌ای از بانداژ را با چاقوی کوچک می‌برد. همین‌که می‌خواهد آن‌را روی چشمم بگذارد ناخودآگاه عقب می‌روم. او هیچ حرفی نمی‌زند، فقط دستش را بالا نگه می‌دارد انگار که منتظر است. من نفس عمیقی می‌کشم، چشمم را می‌بندم و صورتم را جلو می‌آورم.

حس می‌کنم بانداژ با ناحیه‌ی متورم برخورد می‌کند و بلافاصله جایش خنک و دردش به‌تدریج کم می‌شود، انگار که تمام دردم با ملایمت محو می‌شود. او باند دیگری روی زخم بالای پیشانی‌ام و هنگامی‌که یکی دیگر زیر لب پایینم می‌گذارد، انگشتانش صورتم را لمس می‌کند. به‌قدری حس خوبی دارد که چشمم را هنوز باز نکرده‌ام.

می‌گوید: «چیزی برای دندونت ندارم.»

می‌گویم: «اشکالی نداره.» تقریباً باحالت زمزمه می‌گویم:

«پسر، این باند واقعاً بهتر از مال منه.»

می‌گوید: «این باندها نیمه زنده هستن. حاوی بافت سنتزی انسان. موقعی که زخم التیام پیدا می‌کنه، اون بافت می‌میره.»

می‌گویم: «آهان.» طوری وانمود می‌کنم که مثلاً می‌دانم چه معنایی دارد.

سکوت طولانی‌تری بر فضا حاکم می‌شود، به‌قدری طولانی که مجبور می‌شوم چشمم را دوباره باز کنم. او عقب رفته، روی سنگی نشسته و مرا نگاه می‌کند. صورتم را نگاه می‌کند.

ما صبر می‌کنیم. برای اینکه به‌نظر می‌رسد باید صبر کنیم؛ و برای اینکه بعد از مدت کوتاهی او شروع به حرف زدن می‌کند.

او با صدای آرام می‌گوید: «ما سقوط کردیم...» و به دوردست نگاه می‌کند. بعد گلویش را صاف می‌کند و دوباره می‌گوید: «ما سقوط کردیم. یه آتیش‌سوزی به‌وجود اومد و ما در ارتفاع پایین پرواز و فکر می‌کردیم آسیبی نمی‌بینیم؛ اما اختلالی توی سیستم ایمنی رخ داد و...» او دست‌هایش را از هم باز می‌کند تا توضیح بدهد در ادامه چه می‌شود و: «ما سقوط کردیم.» حرفش را ادامه نمی‌دهد.

بعد از کمی مکث می‌پرسم: «اونا پدر و مادرت بودن؟»

اما او فقط به آسمان نگاه می‌کند؛ آسمان آبی و صاف با ابرهایی به شکل استخوان. «و هنگامی‌که خورشید طلوع کرد، اون مرد اومد.»

- آرون.

«و خیلی عجیب بود. اون فریاد زد و نعره کشید و بعد گذاشت و رفت؛ و من سعی کردم فرار کنم.» او دستش را جمع می‌کند. «من مدام سعی می‌کردم که منو پیدا نکنه؛ اما راه رو گم‌کرده بودم و دور خودم می‌چرخیدم و هر جا مخفی می‌شدم منو

پیدا می‌کرد. نمی‌دونم چطوری پیدا می‌کرد تا اینکه اون کلبه‌ها رو پیدا کردم.»

می‌گویم: «کلبه اسپکل‌ها.» اما او واقعاً گوش نمی‌دهد.

او به من نگاه می‌کند. «بعد تو اومدی.» به مانچی نگاه می‌کند. «تو و سگت که حرف می‌زنه.»

مانچی پارس می‌کند: «مانچی!»

صورت دختر رنگ‌پریده است و وقتی دوباره نگاهش به من می‌افتد، چشم‌هایش خیسِ اشک شده‌اند. می‌پرسد: «اینجا دیگه کجاست؟» صدایش یک‌جورهایی گرفته است. «چرا حیوان‌ها حرف می‌زنن؟ چرا وقتی دهن تو تکون نمی‌خوره، من صدات رو می‌شنوم؟ چرا من صدای تو رو چندین بار می‌شنوم، طوری که انگار صدا روی صدا چیده می‌شه و بالا می‌ره و انگار نُه میلیون نفر از تو هم‌زمان باهم حرف می‌زنن؟ چرا وقتی من به تو نگاه می‌کنم تصاویر چیزهای دیگه رو می‌بینم؟ چرا من می‌تونستم ببینم که اون مرد چه...»

جمله‌اش را تمام نمی‌کند. زانویش را بالا روی سینه می‌آورد و دستش را دور آن حلقه می‌کند. من فکر می‌کنم بهتر است که سریع حرف بزنم، وگرنه دوباره سرش را به عقب و جلو تکان می‌دهد.

می‌گویم: «ما مهاجر هستیم.» سرش را بالا می‌آورد و نگاه می‌کند، هنوز زانویش را بغل کرده است؛ اما حداقل سرش را تکان نمی‌دهد. ادامه می‌دهم: «ما مهاجر بودیم. حدود بیست سال قبل برای پیدا کردن دنیای جدید در اینجا فرود اومدیم؛ اما اینجا موجودات فضایی زندگی می‌کردن. اسپکل‌ها؛ و اونا... ما رو نمی‌خواستن.» من چیزهایی را به او می‌گویم که هر پسری در پرنتیس‌تاون می‌داند. تاریخی که حتی کودن‌ترین پسر در

مزرعه مثل خودم هم آن‌را از حفظ است. «مردها سال‌ها تلاش کردن که صلح برقرار کنن؛ اما اسپکل‌ها زیر بار نمی‌رفتن؛ و درنتیجه جنگ شروع شد.»

به کلمه‌ی جنگ که می‌رسم او دوباره سرش را پایین می‌اندازد. من به حرف زدن ادامه می‌دهم.

«و روش جنگیدن اسپکل‌ها با میکروب و بیماری بود. این سلاح اونا بود. اونا میکروب‌هایی رو منتشر کردن که عوارضی داشت. فکر می‌کردیم یکی از اون میکروب‌ها به‌قصد نابود کردن تمام دام‌ها و حیوانات ماست؛ اما در عوض باعث شد که همه‌ی حیوانات بتونن حرف بزنن.» من به مانچی نگاه می‌کنم. «البته اون‌قدر که به‌نظر می‌رسه جالب و بامزه نیست.» دوباره به دختر نگاه می‌کنم. «و میکروبِ دیگر تراوش‌های ذهنی بود.»

مکث می‌کنم. او حرفی نمی‌زند؛ اما به‌نوعی هردو می‌دانیم چه چیزی در راه است، برای اینکه قبلاً هم این بحث را داشته‌ایم، مگر نه؟

نفس عمیقی می‌کشم. «و این میکروب نصف مردها و تمام زن‌ها رو کشت، ازجمله مادرم و باعث شد افکار مردهایی که جون سالم به دربردند برای همه آشکار بشه.»

چانه‌اش را پشت زانو پنهان می‌کند و می‌گوید: «بعضی وقت‌ها واضح می‌تونم بشنومش. بعضی وقت‌ها دقیقاً می‌تونم بفهمم که به چی فکر می‌کنی؛ اما فقط بعضی وقت‌ها. بیشتر وقت‌ها فقط مثل...»

می‌گویم: «سروصداست.»

سرش را تکان می‌دهد. «و موجودات فضایی چی شدن؟»

- دیگه موجود فضایی‌ای در کار نیست.

دوباره سرش را تکان می‌دهد. ما یک دقیقه می‌نشینیم و

موضوع اصلی را نادیده می‌گیریم تا اینکه دیگر نمی‌شود آن‌را نادیده گرفت.

به‌آرامی می‌پرسد: «من قراره بمیرم؟ این میکروب منو می‌کشه؟»

تلفظ کلمات در لهجه‌اش متفاوت به‌نظر می‌رسد؛ اما همان معنی لعنتی را می‌دهد و تراوش‌های ذهنم فقط می‌گوید: «احتمالاً.» اما کاری می‌کنم که دهانم بگوید: «نمی‌دونم.»

بیشتر به من نگاه می‌کند.

من طوری که واقعاً به این حرف اعتقاد دارم، می‌گویم: «واقعاً نمی‌دونم. اگه هفته‌ی قبل از من پرسیده بودی، کاملاً مطمئن بودم؛ اما امروز...» سپس به کوله‌پشتی نگاه می‌کنم، به دفتری که داخلش است. «نمی‌دونم.» دوباره به او نگاه می‌کنم.

«امیدوارم این‌طور نشه.»

اما تراوش‌های ذهنم می‌گوید: احتمالاً. احتمالاً تو می‌میری؛ و هرچند سعی می‌کنم با تراوش‌های ذهنی دیگر آن‌را مخفی کنم؛ اما این خیلی غیرمنصفانه است، خیلی سخت است این فکر را در ذهنم قرار ندهم.

می‌گویم: «متأسفم.»

او حرفی نمی‌زند.

می‌گویم: «اما اگه به سکونتگاه بعدی برسیم شاید...» اما جمله‌ام را تمام نمی‌کنم، برای اینکه جواب را نمی‌دانم. «تو هنوز مریض نشدی. این خودش خیلی خوبه.»

درحالی‌که زانویش را پایین می‌آورد، می‌گوید: «تو باید به اونا هشدار بدی.»

ناگهان به او نگاه می‌کنم. «چی؟»

- قبلاً، وقتی‌که سعی می‌کردی اون دفتر رو بخونی...

ناگهان صدایم را کمی بالاتر می‌برم و می‌گویم: «من سعی نمی‌کردم.»

می‌گوید: «من می‌تونستم کلمات رو توی نمی‌دونم چی‌چیِ تو ببینم و نوشته بود تو باید به اونا هشدار بدی.»

- خودم می‌دونم! خودم می‌دونم چی نوشته.

معلومه که نوشته تو باید به اونا هشدار بدی. البته که همینه. خنگ.

دختر می‌گوید: «به‌نظر می‌رسید که تو داشتی...»

- من بلدم چطوری بخونم.

او دو دستش را بالا می‌برد. «باشه.»

- من بلدم!

- فقط می‌خواستم بگم...

من اخم می‌کنم: «خُب، لازم نکرده بگی.» تراوش‌های ذهنم به‌قدر کافی خشم‌آلود است که مانچی را از جا بلند می‌کند. خودم هم بلند می‌شوم. کوله‌پشتی را برمی‌دارم و روی کولم می‌اندازم. «ما باید حرکت کنیم.»

دختر درحالی‌که هنوز نشسته می‌پرسد: «به چه کسی باید هشدار بدی؟ در چه مورد؟»

و فرصت نمی‌کنم جوابی بدهم (هرچند جواب را نمی‌دانم) برای اینکه صدای تلق بلندی از بالای سرمان می‌شنویم؛ صدای بلندِ تلق روی فلز که در پرنتیس‌تاون فقط یک معنی دارد.

مسلح شدنِ یک تفنگ.

و روی تخته‌سنگ بالای سرمان کسی با یک اسلحه شکاریِ تازه مسلح شده که با هردو دستش آن‌را گرفته ایستاده است و از دوربین اسلحه نگاه‌مان می‌کند؛ و اسلحه را درست به‌سوی ما نشانه رفته است.

صدایی از پشت اسلحه شنیده می‌شود: «چیزی که اول‌ازهمه در این لحظه‌ی خاص می‌خوام بدونم اینه که دو تا بچه‌ی کوچولو چه فکری با خودشون کردن که پل منو سوزوندن؟»

۱۴. طرف اشتباه یک اسلحه

مانچی واق‌واق می‌کند: «تفنگ! تفنگ! تفنگ!» و بالا و پایین می‌پرد.

صدای پشت اسلحه می‌گوید: «من اگه جای تو بودم اون جونور رو ساکت می‌کردم.» صورتش پشت دوربین اسلحه پنهان شده و مستقیم ما را نشانه رفته است. «تو که دلت نمی‌خواد بلایی سرش بیاد، می‌خوای؟»

می‌گویم: «مانچی ساکت شو!»

مانچی رو به من واق‌واق می‌کند: «تفنگ، تاد؟ بنگ‌بنگ!»

- خودم می‌دونم. خفه شو.

مانچی دیگر پارس نمی‌کند و ساکت می‌شود.

به‌غیراز تراوش‌های ذهنم همه‌چیز ساکت است.

صدای پشت اسلحه می‌گوید: «فکر می‌کنم یه سؤال از دو تا بچه پرسیدم و منتظر جوابم هستم.»

به دختر نگاه می‌کنم. او شانه بالا می‌اندازد و متوجه می‌شوم که هردو، دست‌مان را بالا برده‌ایم. می‌گویم: «چی؟»

شخص پشت اسلحه خرناسی از عصبانیت می‌کشد و می‌گوید: «می‌پرسم شما با اجازه‌ی چه کسی پل مردم رو آتیش زدید؟»

من چیزی نمی‌گویم. دختر هم همین‌طور.

اسلحه یک‌بار بالا و پایین می‌رود. «فکر کردید این چیزی که به طرف‌تون گرفتم یه تیکه چوبه؟»

من برای اینکه یک‌چیزی پرانده باشم، می‌گویم: «ما رو داشتن تعقیب می‌کردن.»

صدا می‌گوید: «گفتی تعقیب؟ چه کسی شما رو تعقیب می‌کرد؟»

و نمی‌دانم چطور به این سؤال جواب بدهم. آیا حقیقت خطرناک‌تر از دروغ است؟ آیا کسی که پشت اسلحه ایستاده طرف شهردار است؟ آیا ما را برای پاداش تحویل می‌دهد؟ یا مرد اسلحه به دست اصلاً تابه‌حال اسم پرنتیس‌تاون به گوشش خورده است؟

وقتی‌که به‌قدر کافی اطلاعات نداشته باشی دنیا جای خطرناکی است.

مثلاً چرا او تراوش‌های ذهنی ندارد؟

صدا می‌گوید: «اوه، مطمئن باش که اسم پرنتیس‌تاون به گوشم خورده.» تراوش‌های ذهنم را با دقت وحشتناکی می‌خواند و دوباره چخماق اسلحه را مسلح می‌کند و آماده تیراندازی می‌شود. «و اگه تو اهل اونجایی...»

سپس دختر شروع به صحبت می‌کند و آن چیزی را می‌گوید که ناگهان باعث می‌شود که دیگر او را در ذهنم به نام ویولا بدانم و نه دختر.

- این پسر جونِ منو نجات داد.

من جانش را نجات دادم.

ویولا می‌گوید.

جالب است که این جمله چه تأثیری می‌گذارد.

صدا می‌گوید: «واقعاً؟ از کجا می‌دونی هدفش این نبوده که به‌خاطر خودش تو رو نجات بده؟»

دختر... ویولا، به من نگاه می‌کند، روی پیشانی‌اش چین افتاده است. حالا نوبت من است که شانه بالا بیندازم.

صدای پشت اسلحه تغییر می‌کند: «اما نه. نه، اصلاً امکان

نداره. من این جربزه رو در تو نمی‌بینم، درست می‌گم پسر؟ چون تو هنوز یه بچه‌ای، مگه نه؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «من بیست‌ونه روز دیگه مرد می‌شم.»

- این چیزی نیست که بهش افتخار کنی پسر. مخصوصاً اگه اهل اونجا باشی.

سپس اسلحه را از روی صورتش پایین می‌آورد.

به همین خاطر این‌قدر ساکت است.

او(۳۹) یک زن است. او یک زن بالغ است. او یک پیرزن است.

پیرزن می‌گوید: «واقعاً ممنون می‌شم منو با ضمیر فاعلی مؤنث صدا کنی.» و هنوز اسلحه را از روی سینه‌اش به‌طرف ما نشانه رفته است. «و اون‌قدرا هم پیر نیستم که بهت شلیک نکنم.»

پیرزن حالا با دقت بیشتری به ما نگاه می‌کند، زیروبم ذهنم را می‌خواند، بامهارتی که فقط در بن دیده بودم درون تراوش‌های ذهنم را می‌بیند. چهره‌اش مدام تغییر می‌کند، انگار که دارد مرا می‌سنجد، مثل صورت کیلیان هنگامی‌که سعی می‌کند تراوش‌های ذهنم را بخواند که ببیند دروغ می‌گویم یا نه؛ ولی این زن هیچ تراوش ذهنی ندارد و شاید الان در ذهنش دارد یک آهنگ می‌خواند.

او به‌طرف ویولا برمی‌گردد و دوباره دقیق‌تر او را نگاه می‌کند.

او به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «به قول بچه‌ها، ذهن تو رو مثل ذهن نوزاد می‌شه خوند پسرک.» سپس صورتش را به‌طرف ویولا می‌گرداند. «اما تو دختر کوچولو، داستان تو یه داستان عادی نیست، مگه نه؟»

ویولا می‌گوید: «اگه که اسلحه رو به سمت ما نگیرید، من باکمال میل خوشحال می‌شم که تمامش رو برای شما تعریف کنم.»

به‌قدری این حرف تعجب‌آور است که حتی مانچی هم سرش را بالا می‌آورد. من با دهان باز به ویولا نگاه می‌کنم.

ما خنده‌ی ریزی از بالای تخته‌سنگ می‌شنویم. پیرزن با خودش می‌خندد. لباس‌هایش از جنس چرم کهنه‌ی رنگ‌ورورفته‌ای است که برای سالیان سال پوشیده شده و چروک خورده‌اند، به همراه یک کلاه لبه‌دار و چکمه‌ی بلند برای حرکت در گل‌ولای. مثل‌اینکه او واقعاً یک کشاورز ساده بیشتر نیست.

اما هنوز اسلحه را به سمت ما نشانه رفته است.

او می‌پرسد: «تو از پرنتیس‌تاون فرار کردی، درسته؟» و دوباره درون تراوش‌های ذهنی‌ام را جست‌وجو می‌کند. هیچ فایده‌ای ندارد که تراوش‌های ذهنم را مخفی کنم؛ بنابراین خودم چیزی که از دستش فرار می‌کردیم و اتفاقاتی که در پل افتاد و اینکه چه کسی در تعقیب ما بود را جلویش می‌گذارم. او تمامش را می‌بیند، مطمئنم که می‌بیند؛ اما تنها کاری که انجام می‌دهد این است که به لبش چین‌وچروک می‌اندازد و کمی چشمش را درهم می‌کشد.

پیرزن می‌گوید: «خیلی خُب.» و اسلحه را با یک دست می‌گیرد و آرام از تخته‌سنگ‌ها پایین و به‌طرف ما می‌آید. «نمی‌تونم صادقانه بگم از اینکه شما پل منو ترکوندین دلخور نیستم. صدای انفجار رو از اون‌طرف مزرعه شنیدم، چجورم شنیدم.»

پیرزن از آخرین تخته‌سنگ پایین می‌پرد و کمی دور از ما می‌ایستد. نیروی سکوتِ بالغ و سنگینش چنان عظیم است که

حس می‌کنم بدون اینکه خودم بخواهم دارم عقب‌عقب می‌روم. «اما تنها جایی که اون پل بهش ختم می‌شه، ده‌ساله که دیگه ارزش رفتن نداره. فقط به‌خاطر امید اون پل رو سرپا نگه‌داشته بودم.» پیرزن دوباره به ما نگاهی می‌اندازد. «حالا کیه که بگه حق با من نبوده؟»

ما هنوز دست‌مان را بالا گرفته‌ایم، برای اینکه حرف‌های پیرزن زیاد باعقل جور درنمی‌آید، مگر نه؟

پیرزن می‌گوید: «فقط یه بار ازتون می‌پرسم.» سپس اسلحه را دوباره بالا می‌آورد. «آیا من به این اسلحه نیاز پیدا می‌کنم؟»

من و ویولا سریع نگاهی به‌هم می‌اندازیم.

می‌گویم: «نه.»

ویولا می‌گوید: «نه، خانم.»

با خود فکر می‌کنم: خانم؟!

پیرزن بند اسلحه را روی شانه‌اش می‌اندازد. «مثل کلمه‌ی آقا می‌مونه، خوشگل پسر. برای وقتی‌که می‌خوای با یه زن صحبت کنی.» پیرزن کنار مانچی خم می‌شود. «و شما کی باشی کوچولو؟»

مانچی پارس می‌کند: «مانچی!»

پیرزن می‌گوید: «اوه، معلومه که واقعاً اسمت همینه، مگه نه؟» و حسابی مانچی را می‌چلاند و بدون اینکه بالا را نگاه کند، می‌پرسد: «و شما دو تا؟ مادرهای خوب‌تون چه اسمی روتون گذاشتن؟»

من و ویولا نگاه دیگری به‌هم می‌اندازیم. لو دادن اسم‌مان مثل شیتیل دادن به‌نظر می‌رسد؛ اما مبادله منصفانه‌ای برای پایین آوردن اسلحه است.

- من تاد هستم. این هم ویولا.

پیرزن درحالی‌که موفق شده مانچی را به پشت بخواباند تا شکمش را ماساژ بدهد، می‌گوید: «یقیناً درسته، مثل خورشید که طلوع می‌کنه.»

می‌پرسم: «راه دیگه‌ای برای رد شدن از رودخانه وجود داره؟ یه پل دیگه؟ چون اون مردها...»

پیرزن حرفم را قطع می‌کند: «من ماتیلد(۴۰) هستم، منتها مردمی که منو نمی‌شناسن به این اسم صدام می‌کنن؛ اما شما می‌تونید منو هیلدی(۴۱) صدا کنید و شاید یه روز این حق رو کسب کنید که با من دست بدید.»

دوباره به ویولا نگاه می‌کنم. چطور می‌شود تشخیص داد کسی که تراوش ذهنی ندارد دیوانه است یا نه؟

پیرزن قاه‌قاه می‌خندد. «تو پسر بامزه‌ای هستی.» و از کنار مانچی بلند می‌شود. مانچی هم بلند می‌شود و به پیرزن نگاه می‌کند، معلوم است که حسابی از پیرزن خوشش آمده. «و در جواب سؤالت بگم که به فاصله‌ی چند روز پیاده‌روی در امتداد بالای رودخانه، مسیر کم‌عمقی برای رد شدن وجود داره؛ اما تا فاصله خیلی زیاد در هردو جهت رودخانه هیچ پلی وجود نداره.»

پیرزن دوباره به من خیره می‌شود. راحت و بی‌حرکت و لبخند کوچکی روی لب دارد. حتماً دارد دوباره تراوش‌های ذهنم را می‌خواند، منتها هیچ شوکی حس نمی‌کنم برخلاف مواقعی که مردها سعی می‌کنند ذهنم را بخوانند.

و طوری که پیرزن به تراوش‌های ذهنم نگاه می‌کند من چند چیز را کنار هم قرار می‌دهم و کم‌کم چند موضوع را می‌فهمم. این قضیه‌ی قرنطینه بودن پرنتیس‌تاون به‌خاطر میکروب تراوش‌های ذهنی احتمالاً باید درست باشد، نه؟ برای

اینکه یک زن بالغ اینجاست که از این میکروب جان سالم به دربرده است؛ کسی که نگاه دوستانه‌ای به من دارد؛ اما زیاد نزدیک نمی‌شود؛ زنی که با یک اسلحه شکاری آماده‌ی خوشامدگویی به کسانی است که از طرف شهر من می‌آیند.

و اگر این میکروب واگیردار باشد به این معناست که احتمالاً ویولا تا الان باید آلوده شده باشد، شاید همین حالا که صحبت می‌کنیم بمیرد و اینکه احتمالاً در آن سکونتگاه از من استقبال نمی‌کنند و به من می‌گویند که تا می‌توانم ازآنجا دور بشوم و این احتمالاً پایان کار خواهد بود، نه؟ سفرم قبل از اینکه حتی جایی را برای رفتن پیدا کنم به پایان می‌رسد.

پیرزن می‌گوید: «اوه، مطمئن باش که توی سکونتگاه ازت استقبال نمی‌کنن. هیچ شایدی هم در کار نیست؛ اما...» پیرزن به من چشمک می‌زند. واقعاً چشمک می‌زند. «چیزی که نمی‌دونی تو رو به کشتن نخواهد داد.»

می‌گویم: «شرط می‌بندی؟»

پیرزن برمی‌گردد و از تخته‌سنگ‌هایی که پایین آمده بود بالا می‌رود. ما بالا رفتنش را نگاه می‌کنیم تا اینکه او به بالا می‌رسد و دوباره به‌طرف ما برمی‌گردد.

می‌گوید: «شما هم می‌آین؟» طوری می‌گوید که انگار دعوت‌مان کرده است و ما او را منتظر گذاشته‌ایم.

من به ویولا نگاه می‌کنم. او به پیرزن می‌گوید: «ما قصد داشتیم به‌طرف سکونتگاه بریم.» ویولا دوباره به من نگاه می‌کند. «حالا چه استقبال کنن چه نکنن.»

پیرزن می‌گوید: «اوه، به اونجا هم می‌رسید؛ اما چیزی که شما دو تا بچه اول‌ازهمه احتیاج دارید یه خواب حسابی و غذای خوشمزه‌ست. هر آدم کوری می‌تونه اینو ببینه.»

فکر خواب و غذای گرم به‌قدری وسوسه کننده است که برای یک‌لحظه فراموش می‌کنم پیرزن اصلاً با اسلحه ما را تهدید کرده باشد؛ اما فقط برای یک‌لحظه. چون‌که چیزهای دیگری هم برای فکر کردن وجود دارد. من برای خودمان تصمیم می‌گیرم. من با صدای آهسته به ویولا می‌گویم: «ما باید مسیر جاده رو ادامه بدیم.»

ویولا هم آهسته می‌گوید: «راستش من اصلاً نمی‌دونم کجا داریم می‌ریم، خودت واقعاً می‌دونی؟»

- بن گفته بود...

«شما دو تا بچه به مزرعه‌ی من بیاین، یه غذای خوب بخورید و روی تخت بخوابید... هرچند نرم نیست، از این بابت مطمئن باشید... اون‌وقت صبح که شد باهم به سکونتگاه می‌ریم.» و پیرزن این‌طور جمله‌اش را بیان می‌کند، چشمش را هنگام گفتن کلمه‌ی سکونتگاه درشت می‌کند، طوری که انگار می‌خواهد ما را بابت اینکه به آنجا سکونتگاه می‌گوییم مسخره کند.

ما همچنان حرکت نمی‌کنیم.

پیرزن می‌گوید: «پس به این نگاه کنید. من اسلحه دارم.» و اسلحه‌اش را تکان می‌دهد. «ولی بااین‌حال دارم خواهش می‌کنم که با من بیاید.»

ویولا آهسته می‌گوید: «خُب، چرا باهاش نمی‌ریم؟ فقط برای دیدن.»

- چی رو ببینیم؟

ویولا می‌گوید: «من دلم می‌خواد حمام برم. دلم می‌خواد کمی بخوابم.»

می‌گویم: «من هم دلم می‌خواد؛ اما مردهایی در تعقیب ما هستن و احتمالاً یه پل سقوط کرده جلوشون رو نمی‌گیره. در

ضمن، ما هیچی در مورد این پیرزن نمی‌دونیم. شاید یه قاتل باشه.»

ویولا به پیرزن نگاه مختصری می‌اندازد: «آدم خوبی به‌نظر می‌رسه. یه‌کمی دیوانه هست؛ اما دیوانه‌ی خطرناکی به‌نظر نمی‌رسه.»

صادقانه بگویم کمی دلخور می‌شوم. «اون پیرزن چیزی به‌نظر نمی‌رسه. آدم‌های بدون تراوش ذهنی اصلاً مثل چیزی به‌نظر نمی‌رسن.»

ویولا به من نگاه می‌کند، ابروهایش ناگهان چین می‌خورند و فکش کمی کج می‌شود.

می‌گویم: «خُب مشخصه که منظورم تو نیستی.»

ویولا می‌گوید: «هر دفعه...» اما بعد فقط سرش را تکان می‌دهد.

من آرام می‌گویم: «هر دفعه چی؟» اما ویولا اخم می‌کند و به‌طرف پیرزن می‌چرخد.

ویولا می‌گوید: «صبر کن...» از صدایش این‌طور به‌نظر می‌رسد که دلخور شده است. «بذار وسایلم رو بردارم.»

می‌گویم: «آهای!» پس اینکه یادش افتاد من جانش رو نجات دادم یکهو چی شد؟ «یه دقیقه صبر کن. ما باید از جاده بریم. باید به سکونتگاه برسیم.»

پیرزن می‌گوید: «جاده‌ها همیشه سریع‌ترین راه نیستن. نمی‌دونستی؟»

ویولا هیچ حرفی نمی‌زند و درحالی‌که حسابی اخم کرده فقط کیفش را برمی‌دارد. او آماده‌ی رفتن است آن‌هم با اولین شخصِ بدون تراوش‌های ذهنی که دیده؛ آماده است که مرا جا بگذارد آن‌هم با اولین وعده‌ی شیرین.

و چیزی را نادیده می‌گیرد که نمی‌خواهم به زبان بیاورم.

من از بین دندان‌های به‌هم فشرده آرام می‌گویم: «ویولا، من نمی‌تونم بیام.» هنگامی‌که این جمله را می‌گویم کمی از خودم بدم می‌آید، صورتم داغ شده است که به شکل عجیبی باعث می‌شود بانداژ صورتم بیفتد. «من به میکروب آلوده هستم. من خطرناکم.»

ویولا به‌طرف من می‌چرخد و نیشی در صدایش وجود دارد. «پس شاید بهتر باشه که نیای.»

دهانم از تعجب باز می‌ماند. «تو واقعاً می‌خوای همچین کاری بکنی؟ همین‌طوری می‌ذاری می‌ری؟»

ویولا رویش را از من برمی‌گرداند؛ اما قبل از اینکه بتواند جواب دهد پیرزن می‌گوید: «پسر جون، اگه نگران میکروب هستی، دوستت می‌تونه جلوتر با من بیاد. تو هم یه‌کم بافاصله همراه سگت بیا که ازت مراقبت کنه.»

مانچی پارس می‌کند: «مانچی!»

ویولا می‌گوید: «برام فرقی نداره.» و برمی‌گردد و از صخره بالا می‌رود.

پیرزن می‌گوید: «و بهت گفتم که اسمم هیلدیه نه پیرزن.»

ویولا به پیرزن می‌رسد و بدون هیچ حرف دیگری از دید من خارج می‌شوند. درست همین‌طوری.

مانچی به من می‌گوید: «هیلدی.»

می‌گویم: «خفه شو.»

و من هیچ چاره‌ای ندارم جز اینکه دنبال آن‌ها از صخره‌ها بالا بروم، مگر نه؟

بنابراین این‌طور راه‌مان را ادامه می‌دهیم، در امتداد یک جاده بسیار باریک‌تر و از میان صخره‌ها و درختچه‌ها. ویولا و

هیلدیِ پیر نزدیک هم حرکت می‌کنند و من و مانچی بافاصله زیاد در پشت آن‌ها هستیم و قدم در راهی می‌گذاریم که کسی نمی‌داند چه خطرات دیگری در کمین است؛ و تمام مدت من پشت سرم را نگاه می‌کنم و منتظر هستم شهردار و آقای پرنتیس جونیور و آرون را ببینم که دنبال ما می‌آیند.

من نمی‌دانم. آخر آدم از کجا بداند؟ چطور بن و کیلیان از من انتظار داشتند که برای این موقعیت آماده باشم؟ درست است، فکر خواب و غذای گرم به‌نظر چیزی می‌رسد که ارزش تیر خوردن داشته باشد؛ اما شاید این حقه‌ای باشد و ما برای این حماقت حق‌مان است که گیر بیفتیم.

درحالی‌که افرادی دنبال ما هستند و ما باید فرار کنیم.

اما شاید واقعاً راه دیگری برای عبور از رودخانه نباشد.

و از طرفی هیلدی می‌توانست ما را مجبور کند که با او برویم؛ ولی نکرد؛ و ویولا گفت که او به‌نظر آدم خوبی می‌رسد و شاید یک آدم بدون تراوش ذهنی می‌تواند ذهن کسی که مثل خودش است را بخواند.

می‌بینید؟ آخر آدم از کجا بداند؟

اصلاً چه کسی اهمیت می‌دهد که ویولا چه می‌گوید؟

من به مانچی می‌گویم: «اونا رو نگاه کن. چه سریع باهم رفیق شدن. مثل خانواده‌ای که خیلی وقته همدیگه رو ندیدن.»

مانچی دوباره پارس می‌کند: «هیلدی.» من ضربه‌ای به پشتش می‌زنم؛ اما او به جلو فرار می‌کند.

ویولا و هیلدی باهم صحبت می‌کنند؛ اما من تنها به‌صورت پراکنده صدای زمزمه آن‌ها را می‌شنوم. نمی‌دانم اصلاً چه حرفی به‌هم می‌زنند. اگر آن‌ها آدم‌های معمولی با تراوش‌های ذهنی بودند، دیگر مهم نبود که من چقدر از آن‌ها فاصله داشته باشم

و همه می‌توانستیم باهم صحبت کنیم و به‌طور خودکار هیچ‌کس رازی در دلش نمی‌داشت و همه در حال ورور کردن می‌بودند، حالا چه خودشان بخواهند چه نخواهند.

و هیچ‌کس از قلم نمی‌افتاد. هیچ‌کس در اولین فرصتی که پیش می‌آمد به حال خودش تنها گذاشته نمی‌شد.

همگی داریم حرکت می‌کنیم.

و من به‌تدریج بیشتر فکر می‌کنم.

و کم‌کم اجازه می‌دهم که آن‌ها کمی از من دورتر بشوند.

و بیشتر فکر می‌کنم.

برای اینکه هر چه زمان می‌گذرد کم‌کم همه‌چیز برایم روشن می‌شود.

حالا که ما هیلدی را پیدا کرده‌ایم شاید او بتواند از ویولا مراقبت کند. آن‌ها مثل سیبی هستند که از وسط نصف شده‌اند، مگر غیرازاین است؟ به‌هرحال با من تفاوت دارند. پس شاید هیلدی بتواند به ویولا کمک کند تا از هر جا که آمده به همان‌جا برگردد؛ چون مشخص است که کاری از من ساخته نیست. معلوم است که من هیچ جا به‌جز پرنتیس‌تاون ندارم که بروم، دارم؟ برای اینکه آلوده به میکروبی هستم که ویولا را می‌کشد، شاید هنوز هم او را بکشد، شاید هر کس دیگری که می‌بینم را بکشد؛ میکروبی که تا ابد مرا بیرون از سکونتگاه نگه خواهد داشت و احتمالاً دست‌آخر باید در طویله هیلدی کنار گوسفندها و روی نمد بخوابم.

می‌ایستم. «آخرش همینه، مگه نه مانچی؟» حس می‌کنم سینه‌ام کم‌کم دارد سنگین می‌شود. «اینجا هیچ تراوش ذهنی‌ای غیر از من نیست.» عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کنم. «ما هیچ جایی برای رفتن نداریم. نه می‌تونیم جلو بریم نه عقب

برگردیم.»

و روی یک تخته‌سنگ می‌نشینم و واقعیت همه‌چیز برایم روشن می‌شود.

می‌گویم: «ما هیچ جایی نداریم. هیچی نداریم.»

مانچی درحالی‌که دمش را تکان می‌دهد، واق‌واق می‌کند: «داریم تاد.»

این منصفانه نیست. واقعاً منصفانه نیست. تنها جایی که به آن تعلق دارید همان‌جایی است که نمی‌توانید دیگر پا به آنجا بگذارید. به همین خاطر همیشه تنها خواهی بود؛ همیشه و تا ابد.

چرا این کار را کردی، بن؟ کدام کار من این‌قدر بد بود؟

من با دست چشمم را پاک می‌کنم.

ای‌کاش آرون و شهردار می‌آمدند و مرا می‌گرفتند.

ای‌کاش زودتر کار تمام می‌شد.

مانچی پارس می‌کند: «تاد؟» و به‌طرف صورتم می‌آید و سعی می‌کند صورتم را بو بکشد.

می‌گویم: «ولم کن.» و او را کنار می‌زنم.

هیلدی و ویولا همچنان دورتر می‌شوند و اگر بلند نشوم رد آن‌ها را گم می‌کنم.

من بلند نمی‌شوم.

هنوز صدای حرف زدن آن‌ها را می‌شنوم، هرچند به‌طور پیوسته آرام‌تر می‌شود. هیچ‌کس عقب را نگاه نمی‌کند که ببیند من هنوز می‌آیم یا نه.

می‌شنوم هیلدی... دختر کوچولو... لوله‌ی لعنتی چکه می‌کنه...

و دوباره هیلدی... پل آتش گرفته.

و سرم را بلند می‌کنم.

چون این صدای جدیدی است.

و من آن‌را نمی‌شنوم. نه با گوشم.

هیلدی و ویولا دورتر می‌شوند؛ اما یک نفر به‌طرف آن‌ها می‌آید. کسی که یک دستش را برای خوشامدگویی بالا برده است.

کسی که تراوش‌های ذهنی‌اش می‌گوید سلام.

@Roman_Ahang

@Endless_Books

۱۵. برادران همدرد

او یک پیرمرد است که البته اسلحه هم با خودش حمل می‌کند؛ اما اسلحه در کنار بدنش و رو به زمین قرار دارد. هنگامی‌که به هیلدی نزدیک می‌شود صدای تراوش‌های ذهنش قوی‌تر می‌شود و وقتی‌که دستش را دور هیلدی حلقه و با او احوالپرسی می‌کند صدای تراوش‌های ذهنش همان‌طور باقی می‌ماند. هنگامی‌که پیرمرد برمی‌گردد و به ویولا که کمی عقب‌تر ایستاده است معرفی می‌شود، تراوش‌های ذهنش وزوز می‌کند و بسیار دوستانه مورد استقبال قرار می‌گیرد.

هیلدی با مردی که تراوش‌های ذهنی دارد ازدواج کرده است. یک مرد کاملاً بالغ که با تراوش‌های ذهنش همین‌طور برای خودش ول می‌پلکد.

اما چطور...؟

هیلدی با صدای بلند به من می‌گوید: «آهای، پسر کوچولو! تمام روز می‌خوای بشینی اونجا دست تو دماغت کنی یا برای شام پیش ما می‌آی؟»

مانچی واق‌واق می‌کند: «شام، تاد!» و به‌سرعت به‌طرف آن‌ها می‌دود.

من به هیچی فکر نمی‌کنم. اصلاً نمی‌دانم به چه چیز فکر کنم.

پیرمرد با صدای بلند فریاد می‌زند: «یه پسر پرسروصدای دیگه!» و از کنار ویولا و هیلدی می‌گذرد و به‌طرف من می‌آید. تراوش‌های ذهن پیرمرد مثل یک رژه پرشکوه از ذهنش بیرون می‌ریزد؛ تمامش پر از خوشامدگویی ناخواسته و حس خوب

است. پسر کوچولو... سقوط پل... لوله‌ی زنگ‌زده... برادر همدرد... هیلدی، هیلدی من. پیرمرد همچنان اسلحه‌اش را با خود حمل می‌کند؛ اما هنگامی‌که به من می‌رسد دستش را به طرفم دراز می‌کند تا دست بدهد.

من به‌قدری متحیر هستم که واقعاً با او دست می‌دهم.

پیرمرد که در حالت عادی کم‌وبیش فریاد می‌زند، می‌گوید: «من تم(۴۲) هستم! اسم تو چیه پسر؟»

می‌گویم: «تاد.»

او یک دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد: «خوشوقتم از آشناییت تاد!» و تقریباً مرا در امتداد مسیر به جلو می‌کشاند. من در حین حرکت سکندری می‌خورم و به‌زحمت تعادلم را حفظ می‌کنم؛ و درحالی‌که پیرمرد مرا به‌طرف هیلدی و ویولا می‌برد، مدام صحبت می‌کند. «ما سال‌های زیادی برای شام مهمون نداشتیم، به همین خاطر بابت این کلبه درویشی ما رو ببخشید. هیچ مسافری نزدیک به ده سال یا بیشتره که از این مسیر عبور نکرده؛ اما قدم شما روی چشم! قدم همه‌تون روی چشم!»

ما به ویولا و هیلدی می‌رسیم و من هنوز نمی‌دانم چه بگویم و به ترتیب چشمم را از هیلدی به ویولا، سپس به‌طرف تم می‌چرخانم و دوباره در جهت عکس همین کار را تکرار می‌کنم.

من فقط می‌خواهم دنیا هرازگاهی باعقلم جور دربیاید، آیا این اشتباه است؟

هیلدی با ملایمت می‌گوید: «اصلاً اشتباه نیست تاد کوچولو.»

می‌پرسم: «شما چطور به میکروب تراوش‌های ذهنی آلوده نشدید؟» کلمات بالاخره راه خروج از ذهنم را پیدا می‌کنند و

بر زبانم جاری می‌شوند. سپس قلبم ناگهان تند می‌زند. چنان تند که حس می‌کنم چشمم دارد از حدقه بیرون می‌زند و گلویم کم‌کم به‌هم فشرده می‌شود و تراوش‌های ذهنم به‌رنگ سفید و با امیدواری بسیار به بیرون هجوم می‌آورند.

می‌گویم: «شما راه علاجی دارید؟» صدایم تقریباً مثل جیغ می‌شود. «آیا راه علاجی وجود داره؟»

تم همچنان با فریاد می‌گوید: «اگه راه علاجی وجود داشت واقعاً فکر می‌کنی من شما رو در معرض این‌همه چرندیات معلقی که داره از ذهنم خارج می‌شه قرار می‌دادم؟»

هیلدی با لبخند می‌گوید: «وای به حالت اگه خودت رو درمان کرده بودی.»

تم هم درحالی‌که عشق سرتاسر تراوش‌های ذهنش را فراگرفته است با لبخند جواب می‌دهد: «و وای به حال تو اگه نتونی به من بگی داشتم به چی فکر می‌کردم.» تم رو به من می‌گوید: «نه، پسر جون. تا جایی که می‌دونم علاجی وجود نداره.»

هیلدی می‌گوید: «خُب، در هیون(۴۳) یه نفر درمان شده. مردم این‌طور می‌گن.»

تم با شک می‌پرسد: «کدوم مردم؟»

هیلدی می‌گوید: «تالیا(۴۴). سوزان اف(۴۵). خواهرم.»

تم صدای پیسست با لبش درمی‌آورد. «من دیگه حرفی ندارم. تمامش شایعه و شایعه و شایعه. نمی‌شه به خواهرت اعتماد کرد که حتی معلوم نیست مقام خودش رو به‌حق کسب کرده باشه، چه برسه به اینکه بخواد اطلاعات مفید هم بده.»

می‌گویم: «اما...» و دوباره و دوباره نگاهم بین هیلدی و تم می‌چرخد و دلم نمی‌خواهد که بی‌خیال ماجرا بشوم. به هیلدی می‌گویم: «اما چطور شما زنده موندید؟ میکروب تراوش‌های

ذهنی زن‌ها رو می‌کشه. تمام زن‌ها رو می‌کشه.»

هیلدی و تم نگاهی باهم ردوبدل می‌کنند و من می‌شنوم: نه. حس می‌کنم تم چیزی را در تراوش‌های ذهنش خفه می‌کند.

هیلدی با ملایمت بیش‌ازحد می‌گوید: «نه، میکروب نمی‌کشه تاد کوچولو، همون‌طور که داشتم به دوستت ویولا می‌گفتم. خطری ویولا رو تهدید نمی‌کنه.»

- خطری تهدیدش نمی‌کنه؟ چطور ممکنه؟

تم می‌گوید: «زن‌ها در برابرش مصون هستن. پدرسوخته‌های خوش‌شانس.»

می‌گویم: «نه، اونا مصون نیستن!» صدایم بلندتر می‌شود. «نه، اونا مصون نیستن! تمام زن‌های پرنتیس‌تاون به میکروب آلوده شدن و تک‌تک‌شون مُردن! مادرم از این میکروب مُرد! شاید میکروبی که اسپکل‌ها بین ما منتشر کردن قوی‌تر از شماها بوده؛ اما...»

تم دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد تا جلوی مرا بگیرد. «تاد کوچولو.»

من دستش را کنار می‌زنم؛ اما نمی‌دانم بعدش چه بگویم. ویولا در این میان یک کلمه هم نگفته بود؛ بنابراین به او نگاه می‌کنم. او به من نگاه نمی‌کند. می‌گویم: «خودم بهتر می‌دونم.» ولو اینکه نصف مشکل همین بوده، مگر نه؟

چطور ممکن است این حقیقت داشته باشد؟

چطور ممکن است این حقیقت داشته باشد؟

تم و هیلدی نگاه دیگری ردوبدل می‌کنند. من به تراوش‌های ذهن تم نگاه می‌کنم؛ اما او هم مثل بقیه کسانی که دیده بودم در پنهان کردن افکار، هنگامی‌که کسی در آن‌ها سرک می‌کشد حرفه‌ای است. هرچند تمام چیزهایی که می‌بینم پر از

محبت است.

تم می‌گوید: «پسر جون، پرنتیس‌تاون تاریخ غم‌انگیزی داره. خیلی چیزها در اونجا ناخوشایند پیش رفت.»

می‌گویم: «تو اشتباه می‌کنی.» اما حتی از صدایم هم معلوم است که مطمئن نیستم تم در چه موردی اشتباه می‌کند.

هیلدی می‌گوید: «تاد، الان جای این حرف‌ها نیست.»

درحالی‌که روی شانه ویولا دست می‌کشد و او هم مقاومتی نمی‌کند. «تو باید غذا بخوری، کمی استراحت کنی. ویولا می‌گه که توی این مسیر طولانی زیاد نخوابیدین. وقتی شکمت سیر شد و استراحت کردی همه چی بهتر می‌شه.»

می‌پرسم: «اما اون از دست من در امانه؟» و بدون اینکه به ویولا نگاه کنم به او اشاره می‌کنم.

هیلدی می‌گوید: «خُب، ویولا مسلماً از آلوده شدن به تراوش‌های ذهنیِ تو در امانه.» و لبخندی روی لبش سبز می‌شود. «منتها در امان بودن بستگی به این داره که ویولا تو رو بهتر بشناسه.»

دلم می‌خواهد که حق با هیلدی باشد؛ اما از طرفی هم دلم می‌خواهد او اشتباه کند و ازاین‌رو اصلاً هیچ حرفی نمی‌زنم.

تم سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «بریم دیگه. بریم دلی از عزا دربیاریم.»

می‌گویم: «نه!» و دوباره از ابتدا همه‌چیز را به‌یاد می‌آورم. «ما وقتی برای مهمونی نداریم.» من به ویولا نگاه می‌کنم. «اگه یادت رفته بگم که مردهایی دنبال ما هستن. مردهایی که هیچ علاقه‌ای به سالم بودن ما ندارن.» سپس رو به هیلدی می‌کنم: «من مطمئنم که مهمونی شما عالی خواهد بود و این حرف‌ها؛ اما...»

هیلدی شروع می‌کند: «تاد کوچولو...»

فریاد می‌زنم: «من کوچولو نیستم!»

هیلدی لبش را جمع می‌کند و به‌نوعی با ابروهایش لبخند می‌زند و دوباره و این بار کمی آهسته‌تر می‌گوید: «تاد کوچولو، هیچ مردی از اون‌طرف رودخانه تابه‌حال نتونسته پاش رو به این‌طرف بذاره. متوجه شدی؟»

تم می‌گوید: «آره. درسته.»

من نگاهم را از تم به هیلدی می‌دوزم. «اما...»

هیلدی می‌گوید: «پسر، من بیشتر از ده‌ساله که متولی این پل و سال‌ها قبل از اون محافظ پل بوده‌ام. این کار بخشی از وجود منه که ببینم چه چیز از اون پل رد می‌شه.» سپس به ویولا نگاه می‌کند. «هیچ‌کس نمی‌آد. جای همه‌تون امنه.»

تم دوباره می‌گوید: «آره.» و روی پاشنه پا بالا و پایین می‌رود.

دوباره می‌گویم: «اما...» ولی هیلدی اجازه نمی‌دهد حرفم را تمام کنم.

- وقت مهمونیه.

و ظاهراً دیگر جای بحث کردن نیست. ویولا همچنان به من نگاه نمی‌کند، هنوز دست‌به‌سینه است و هنگامی‌که هیلدی و ویولا دوباره به راه می‌افتند، دست هیلدی روی شانه ویولا قرار دارد. من کنار تم ایستاده‌ام و او منتظرم مانده تا حرکت کنم. من دیگر چندان حال و حوصله‌ی راه رفتن ندارم؛ اما چون بقیه می‌روند، من هم راه می‌افتم. ما مسیر را به‌سوی جاده‌ی باریک و اختصاصی تم و هیلدی ادامه می‌دهیم. تم هم مدام وراجی و به‌اندازه‌ی کل شهر تراوش‌های ذهنی تولید می‌کند.

تم می‌گوید: «هیلدی می‌گه تو پل ما رو منفجر کردی.»

هیلدی که جلوتر از ما حرکت می‌کند، می‌گوید: «پلِ من.»

تم به من می‌گوید: «هیلدی اون پل رو ساخت. البته خیلی ساله که دیگه کسی ازش استفاده نمی‌کنه.»

می‌گویم: «هیچ‌کس؟» و یک‌لحظه به تمام مردهایی فکر می‌کنم که در پرنتیس‌تاون ناپدید شدند، تمام آن‌هایی که در زمان کودکی من غیب‌شان زد. حتی یکی از آن‌ها تا اینجا نرسید.

تم طوری که انگار صدای مرا نشنیده ادامه می‌دهد: «اون پل شاهکار مهندسی بود.» شاید هم واقعاً نشنیده باشد؛ چون خیلی بلند حرف می‌زند. «ناراحت کننده‌ست که می‌شنوم از بین رفته.»

می‌گویم: «ما چاره‌ای نداشتیم.»

- اوه، همیشه راه چاره وجود داره پسر؛ اما این‌طور که من شنیدم تو راه درستی رو انتخاب کردی.

ما مدتی در سکوت راه می‌رویم. می‌پرسم: «شما مطمئنی که جای ما امنه؟»

تم می‌گوید: «خُب، هیچ‌وقت نمی‌شه مطمئن بود؛ اما هیلدی درست می‌گه.» تم پوزخندی می‌زند، فکر می‌کنم باحالتی غمگین این کار را می‌کند. «چیزهای خیلی بیشتری غیر از نبودن پل وجود داره که مردها رو اون‌طرف رودخانه نگه می‌داره.»

سعی می‌کنم ذهن تم را بخوانم که ببینم حقیقت را می‌گوید یا نه؛ اما تراوش‌های ذهن او پاک و واضح است، ذهنش مثل یک جای روشن و گرم است که در آن هر چیزی می‌تواند حقیقت داشته باشد.

اصلاً هیچ شباهتی به تراوش‌های ذهن یک مرد پرنتیس‌تاونی ندارد.

می‌گویم: «من سر درنمی‌آرم.» و هنوز با این قضیه سروکله می‌زنم. «حتماً باید یه نوع دیگه از میکروب تراوش‌های ذهنی شما رو آلوده کرده باشه.»

تم درحالی‌که واقعاً کنجکاو به‌نظر می‌رسد، می‌پرسد: «تراوش‌های ذهن من با شما فرق داره؟»

من به او نگاه می‌کنم و فقط برای یک‌لحظه به تراوش‌های ذهنش گوش می‌دهم. هیلدی... پرنتیس تاون... لباس پشمی و گوسفند... مهاجران... لوله‌ی زنگ‌زده... هیلدی.

- خُب، شما خیلی بیش‌ازحد به همسرتون فکر می‌کنید.

- هیلدی ستاره درخشان منه، پسر جون. اگه برای نجاتم دست نجنبونده بود، خودم رو توی تراوش‌های ذهنی گم می‌کردم.

می‌پرسم: «چطور مگه؟» و به این فکر می‌کنم که منظورش از این حرف چیست. «شما در جنگ مبارزه کردید؟»

این سؤال باعث می‌شود که تم بایستد. تراوش‌های ذهنش ناگهان مثل یک روز ابری، خاکستری و بدون تصویر می‌شود و هیچی از آن‌را نمی‌توانم بخوانم.

تم می‌گوید: «من جنگیدم، جوان؛ اما جنگ چیزی نیست که در فضای باز و موقعی که خورشید می‌درخشه ازش حرفی به میون آورد.»

- چرا؟

او دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. این بار دستش را کنار نمی‌زنم. «به تمام خدایانم دعا می‌کنم که هرگز متوجه نشی.»

می‌پرسم: «چطور اون‌کارو می‌کنی؟»

- چه‌کاری؟

- تراوش‌های ذهنت رو اون‌قدر صاف و مسطح می‌کنی که نمی‌تونم بخونم‌شون.

او لبخند می‌زند: «نتیجه‌ی سال‌ها تمرین در مخفی کردن افکارم از خانمه.»

هیلدی از آن جلو می‌گوید: «به همین خاطر من این‌قدر خوب ذهن می‌خونم. تم توی مخفی کردن بهتر می‌شه، من هم توی پیدا کردن بهتر می‌شم.»

تم و هیلدی دوباره باهم می‌خندند. من سعی می‌کنم با چشم به ویولا اشاره کنم تا تم و هیلدی را ببیند؛ اما ویولا به من نگاه نمی‌کند و من هم دیگر سعی نمی‌کنم.

ما از قسمت‌های صخره‌ایِ جاده بیرون می‌آییم، یک خانه‌ی کم ارتفاع را دور می‌زنیم و ناگهان مزرعه‌ای پیش روی ما پدیدار می‌شود، با تپه‌های کوچکی که پستی‌وبلندی در مزرعه ایجاد کرده‌اند؛ اما می‌شود کشتزارهای گندم، کشتزارهای کلم و علف‌زاری با تعدادی گوسفند را در آن دید.

تم فریاد می‌زند: «سلام گوسفندها!»

گوسفندها می‌گویند: «گوسفند!»

در ابتدای راه یک انبار چوبی بزرگ قرار دارد که مثل پل، محکم و ضد آب ساخته شده طوری که انگار سال‌های سال آنجا سرپاست.

هیلدی که همچنان می‌خندد، می‌گوید: «مگه اینکه بخوای اینو هم منفجر کنی.»

تم هم می‌خندد: «دلم می‌خواد تلاش کردنت رو ببینم.»

من کمی از دست‌شان خسته شده‌ام که به هر چیز مسخره‌ای می‌خندند.

سپس به خانه روستایی می‌رسیم که کاملاً یک‌چیز متفاوت است. ظاهرش فلزی است، مثل پمپ‌بنزین و کلیسای پرنتیس‌تاون؛ اما اصلاً مثل آن‌ها درب‌وداغان نیست. نصف آن

می‌درخشد و مثل بادبانی به‌طرف آسمان لوله شده است و دودکشی دارد که پیچ‌خورده و به‌طرف بالا کشیده شده و تا نقطه‌ای چین‌خورده که دود از انتهای آن بلند می‌شود. نصفه‌ی دیگر خانه از جنس چوب است که روی فلز کار شده و مثل انبار محکم است؛ اما بریده و تاشده مثل...

می‌گویم: «بال.»

تم می‌گوید: «درسته؛ و چه نوع بالی هستن؟»

دوباره نگاه می‌کنم. کل خانه روستایی شبیه یک‌جور پرنده است که دودکش، سر و گردنش را می‌سازد و نمای براق و بال‌های چوبی پشتش جمع شده است مثل حالتی که پرنده روی آب یا چیز دیگر استراحت می‌کند.

تم می‌گوید: «تاد کوچولو، این یه قوئه.»

- یه چی؟

- یه قو.

درحالی‌که هنوز به خانه نگاه می‌کنم، می‌گویم: «قو چیه؟»

تراوش‌های ذهن تم برای یک‌لحظه درهم می‌ریزد، سپس تپش غم‌انگیزی را درونش حس می‌کنم. به همین خاطر به او نگاه می‌کنم. «چی شد؟»

تم می‌گوید: «هیچی پسر جون، یاد خاطرات قدیمی افتادم.»

ویولا و هیلدی همچنان جلوترند. چشم‌های ویولا درشت شده و دهانش مثل یک ماهی باز مانده است.

هیلدی می‌گوید: «حالا دیدی چی بهت گفتم؟»

ویولا باعجله به‌طرف حصار می‌دود و جلوی آن می‌ایستد. او به خانه خیره شده است و تمام قسمت‌های فلزی را با دقت نگاه می‌کند؛ بالا و پایین، وجه به وجه. من هم کنار او می‌رسم و نگاه می‌کنم. برای یک دقیقه سخت است که سر صحبت را

باز کنم (خفه شو).

بالاخره می‌گویم: «این خونه هر چی که هست، مثلاً قرار بوده شکل قو باشه.»

ویولا توجه‌ای نمی‌کند و سمت هیلدی می‌چرخد: «آیا این مدل اکسپنشن (۴۶)۵۰۰IIIاست؟»

- چی؟

هیلدی می‌گوید: «قدیمی‌تر از اونه ویولا جان. ۲۰۰ X III.»

ویولا می‌گوید: «مال ما X ۷ بود.»

هیلدی می‌گوید: «تعجبی نداره.»

می‌گویم: «شما دو تا درباره‌ی چی حرف می‌زنید؟ اکسپنشن چی چی؟»

از فاصله دور می‌شنویم که مانچی پارس می‌کند: «گوسفند!»

هیلدی می‌گوید: «سفینه‌ی مهاجرت‌مون اکسپنشن کلاس III، سری ۲۰۰ است.» و از اینکه چیزی در موردش نمی‌دانم متعجب به‌نظر می‌رسد.

من نفربه‌نفر آن‌ها را از زیر نظر می‌گذرانم. داخل تراوش‌های ذهن تم یک سفینه فضایی در حال پرواز است که بدنه‌ی جلویی آن با خانه روستاییِ وارونه مطابقت دارد.

می‌گویم: «آهان، بله.» و به‌یاد می‌آورم، سعی می‌کنم طوری بگویم که انگار از اول خودم می‌دانستم. «شما خونه رو با اولین ابزارهایی که در دسترس بود ساختید.»

تم می‌گوید: «کاملاً درسته پسر، یا اینکه اگه خیلی بااستعداد باشی خونه رو تبدیل به یه اثر هنری می‌کنی.»

هیلدی می‌گوید: «درصورتی‌که زنت یه مهندس باشه که بتونه مجسمه‌های مسخره‌ات رو ایستاده نگه داره.»

من به ویولا می‌گویم: «تو چطور این‌همه درباره‌ی این چیزها

می‌دونی؟»

او به زمین نگاه می‌کند، به‌دوراز نگاه من.

من شروع می‌کنم به گفتنِ: «تو منظورت این نیست که...» اما حرفم را تمام نمی‌کنم.

حالا می‌فهمم.

معلومه که می‌فهمم.

بازهم خیلی دیر مثل بقیه‌ی چیزها؛ اما بالاخره می‌فهمم.

می‌گویم: «تو یه مهاجری. یه مهاجر جدید.»

ویولا به من نگاه نمی‌کند؛ اما شانه‌اش را بالا می‌اندازد.

می‌گویم: «اما اون سفینه‌ای که باهاش سقوط کردی خیلی کوچیک‌تر از این بود که یه سفینه‌ی مهاجر باشه.»

- اون فقط یک سفینه‌ی شناسایی بود. سفینه‌ی مادر مدل اکسپنشن کلاس هفت‌ه.

ویولا به هیلدی و تم نگاه می‌کند. آن‌ها هیچ حرفی نمی‌زنند. تراوش‌های ذهن تم روشن و کنجکاو است. از هیلدی هیچ‌چیز نمی‌توانم بخوانم. هرچند یک‌جورهایی حس می‌کنم که هیلدی از قبل می‌داند؛ ولی من نمی‌دانم. این موضوع که ویولا به او گفته بود؛ ولی به من نه، حتی اگر به این خاطر باشد که من اصلاً از ویولا نپرسیده بودم، بازهم کمی مرا دلخور می‌کند.

به آسمان نگاه می‌کنم.

می‌گویم: «سفینه‌ی مادر اون بالاست، مگه نه؟ مدل اکسپنشن کلاس هفت.»

ویولا سرش را تکان می‌دهد.

- شما مهاجرهای بیشتری می‌آرید. مهاجرهای بیشتری قراره به دنیای جدید بیان.

ویولا می‌گوید: «وقتی سقوط کردیم همه‌چیز خراب شد. من

هیچ راهی برای تماس با اونا ندارم. هیچ راهی ندارم که بهشون هشدار بدم نیان.» او آه کوچکی می‌کشد و به بالا نگاه می‌کند. «تو باید به اونا هشدار بدی.»

سریع می‌گویم: «امکان نداره منظور اون (بن) این بوده باشه. به‌هیچ‌وجه امکان نداره.»

ویولا قیافه‌اش را درهم می‌کشد. «چرا؟»

تم می‌پرسد: «منظورِ چه کسی؟»

می‌پرسم: «چند نفر؟» همچنان به ویولا نگاه می‌کنم، حس می‌کنم دنیا همچنان دارد تغییر می‌کند و تا ابد تغییر خواهد کرد. «چند نفر مهاجر دارن می‌آن؟»

ویولا قبل از اینکه جواب بدهد نفس عمیقی می‌کشد. من شرط می‌بندم که ویولا این قسمت داستان را حتی به هیلدی هم نگفته است.

ویولا می‌گوید: «هزاران نفر. هزاران نفر هستن.»

۱۶. شبِ بدون عذرخواهی

هیلدی درحالی‌که یک بشقاب دیگر از پوره سیب‌زمینی به من می‌دهد، می‌گوید: «اونا تا چندین ماه دیگه به اینجا نمی‌رسن.»

من و ویولا چنان دولُپی غذا می‌خوریم که فقط تم و هیلدی صحبت می‌کنند.

تم درحالی‌که شُره‌ای از آبِ گوشت از ریشش سرازیر می‌شود، می‌گوید: «سفر فضایی مثل اون چیزهایی که تو ویدئو می‌بینی نیست. سال‌ها و سال‌ها و سال‌ها طول می‌کشه تا بشه به‌جایی رسید. فقط شصت‌وچهار سال طول می‌کشه تا از دنیای قدیم به دنیای جدید سفر کرد.»

می‌گویم: «شصت‌وچهار سال؟» و چندتکه پوره سیب‌زمینی از دهانم به بیرون می‌پاشد

تم سرش را تکان می‌دهد. «در بیشتر طول سفر درحالی‌که منجمد هستی زمان می‌گذره، منتها اگه در راه نمیری.»

من رو به ویولا می‌کنم. «تو شصت‌وچهار سالته؟»

تم می‌گوید: «شصت‌وچهار سالِ دنیای قدیم.» انگشتانش را روی میز می‌زند انگار که چیزی را محاسبه می‌کند. «که می‌شه... چقدر؟ حدود پنجاه‌وهشت، پنجاه‌ونه سالِ دنیای جدید...»

اما ویولا سرش را تکان می‌دهد. «من در سفینه به دنیا اومدم و خواب نبودم.»

هیلدی می‌گوید: «پس یا پدر یا مادرت حتماً سرپرست بوده‌اند.» و تکه‌ای از چیزی شلغم‌مانند را گاز می‌زند، سپس به

من توضیح می‌دهد. «سرپرست‌ها کسانی هستن که بیدار می‌مونن تا مسیر سفینه رو کنترل کنن.»

ویولا می‌گوید: «پدر و مادرم هر دوشون سرپرست بودن. قبل از اون مادرِ پدرم و قبلش پدربزرگم سرپرست بودن.»

من که طبق معمول دو قدم عقب‌تر از همه هستم به ویولا می‌گویم: «صبر کن ببینم، پس اگه ما بیست‌وخرده‌ای ساله که به دنیای جدید مهاجرت کردیم اون‌وقت...»

تم می‌گوید: «بیست‌وسه سال؛ اما بیشتر به‌نظر می‌رسه.»

می‌گویم: «پس یعنی قبل از اینکه حتی ما به اینجا برسیم شما دنیای قدیم رو ترک کرده بودید. خُب، منظورم شما یا پدر یا پدربزرگ‌تونه.»

و نگاهی به بقیه می‌اندازم که ببینم آیا برای بقیه هم این سؤال به‌وجود آمده یا نه. سپس می‌گویم: «چرا؟ چرا بدون اینکه حتی بدونید چه چیزی در انتظارتونه بار سفر بستید؟»

هیلدی از من می‌پرسد «چرا اولین مهاجرها سفر کردن؟ چرا هر کسی دنبال یه جای جدید برای زندگی کردن می‌گرده؟»

تم می‌گوید: «چون جایی که زندگی می‌کنی ارزش موندن نداره؛ چون به‌قدری بد هست که باید ترکش کنی.»

هیلدی می‌گوید: «دنیای قدیم کثیف و خشن و شلوغه.» سپس صورتش را با دستمال پاک می‌کند. «اونجا تبدیل به‌جایی شده که مردم از هم متنفرن و همدیگه رو می‌کشن و تا وقتی‌که همه بدبخت نشن هیچ‌کس راضی نمی‌شه. لااقل توی اون سال‌ها که این‌طوری بود.»

ویولا می‌گوید: «من نمی‌دونم؛ چون اصلاً دنیای قدیم رو ندیدم. مادر و پدرم...» ویولا به فکر فرو می‌رود.

اما من هنوز در مورد متولد شدن در سفینه فکر می‌کنم؛ یک

سفینه واقعی. بزرگ شدن در حین پرواز در امتداد ستاره‌ها، رفتن به هر جا که دلت می‌خواهد، گیر نیفتادن در یک سیاره نفرت‌انگیز که مشخص است از آدم خوشش نمی‌آید. آدم می‌تواند به هر جایی برود. اگر جایی مناسب نبود، یکجای دیگر را پیدا می‌کنی. آزادی کامل در تمام جهت‌ها داری. آیا ممکن است چیزی باحال‌تر از این در تمام دنیا وجود داشته باشد؟

و متوجه نمی‌شوم که سکوتی سر میز به‌وجود می‌آید. هیلدی پشت ویولا را دوباره ماساژ می‌دهد و می‌بینم که چشم‌های ویولا خیس و نمناک شده‌اند و سرش را کمی به عقب و جلو تکان می‌دهد.

می‌گویم: «چیه؟ حالا دیگه چی شده؟»

ویولا فقط به من اخم می‌کند.

می‌گویم: «چیه؟»

هیلدی با ملایمت می‌گوید: «به نظرم به‌قدر کافی درباره‌ی پدر و مادر ویولا صحبت کردیم. الان وقتشه که دختر و پسر عزیز کمی بخوابن.»

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. خورشید هنوز حتی غروب هم نکرده است. «اما هنوز زیاد دیروقت نشده. ما باید خودمون رو به سکونتگاه برسونیم...»

هیلدی می‌گوید: «به سکونتگاه، فاربرنچ(۴۷) می‌گن و ما صبح اول وقت شما رو به اونجا می‌بریم.»

- اما اون مردها...

هیلدی با مهربانی؛ اما با قاطعیت می‌گوید: «پسر، از سال‌ها قبل از اینکه تو به دنیا بیای من مسئول حفظ صلح در اینجا بوده‌ام و می‌تونم از پس هر چیزی که قراره بیاد، بربیام.»

من در این مورد حرفی نمی‌زنم و هیلدی به تراوش‌های ذهنم درباره‌ی این موضوع توجه‌ای نمی‌کند.

تم درحالی‌که پیپ‌اش را برمی‌دارد، می‌گوید: «می‌شه بپرسم چه‌کاری در فاربرنچ داری؟» و سعی می‌کند طوری وانمود کند که کمتر از چیزی که تراوش‌های ذهنش نشان می‌دهد کنجکاو است.

می‌گویم: «ما فقط باید به اونجا برسیم.»

- هر دوتون؟

من به ویولا نگاه می‌کنم. او گریه‌اش بندآمده؛ اما صورتش هنوز پف دارد. من به سؤال تم جوابی نمی‌دهم.

هیلدی می‌گوید: «خُب، اونجا کلی کار وجود داره.» سپس بلند می‌شود و بشقابش را برمی‌دارد. «البته اگه دنبال همچین چیزی هستید. مردم اونجا همیشه به نیروی کار بیشتر در باغ میوه نیاز دارن.»

تم بلند می‌شود و با هیلدی میز را تمیز می‌کنند، بشقاب‌ها را به آشپزخانه می‌برند و من و ویولا را تنها می‌گذارند. ما صدای صحبت کردن آن‌ها را می‌شنویم؛ اما به‌قدر کافی آرام و کم تراوش است که نمی‌توان فهمید چه می‌گویند.

با صدای آهسته می‌گویم: «تو واقعاً فکر می‌کنی که باید تمام شب اینجا بمونیم؟»

اما ویولا با زمزمه‌ای خشن طوری جواب می‌دهد که انگار من هیچ سؤالی از او نپرسیده‌ام: «اینکه افکار و احساساتم مثل فریادی که هرگز متوقف نمی‌شه، به بیرون از سرم ریخته نمی‌شه به این معنی نیست که فکر و احساس ندارم.»

با تعجب به او نگاه می‌کنم. «هان؟»

ویولا مدام یک‌چیزی را با عصبانیت زمزمه می‌کند. «هر دفعه

که تو فکر می‌کنی اوه، این دختر توخالیه یا چیزی درونش وجود نداره یا شاید بهتره ولش کنم پیش این دو نفر، من می‌شنوم، فهمیدی؟ من هر چیز مسخره که بهش فکر می‌کنی رو می‌شنوم، خُب؟ و خیلی بیشتر از اونچه دلم می‌خواد می‌فهمم.»

به حالت زمزمه جواب می‌دهم: «آه، واقعاً؟» هرچند تراوش‌های ذهنم اصلاً مثل زمزمه نیست. «هر دفعه که تو به چیزی فکر یا چیزی حس می‌کنی یا یه فکر مسخره تو ذهنت داری من نمی‌شنومش، پس من چطور باید هر چیز کوفتی رو درباره‌ی تو بدونم، هان؟ اگه افکارت رو مخفی کنی من از کجا باید بدونم تو سرت چی می‌گذره؟»

«من چیزی رو مخفی نمی‌کنم.» حالا دندان‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد. «من یه آدم نرمالم.»

- اینجا نرمال نیستی ویولا.

- اصلاً تو از کجا می‌دونی؟ من می‌تونم اینو بشنوم که تو تقریباً در مورد هر چیزی که تم و هیلدی می‌گن متعجب می‌شی. توی شهرتون مدرسه نداشتید؟ هیچی یاد نگرفتی؟

زیر لب می‌گویم: «وقتی آدم داره برای زنده موندن می‌جنگه تاریخ چندان اهمیتی نداره.»

هیلدی می‌گوید: «اتفاقاً در این‌جور مواقع خیلی اهمیت داره.» و در انتهای میز می‌ایستد. «و این بحث مسخره بین شما دو تا نشون می‌ده که بیش‌ازحد خسته شدید.»

من و ویولا به‌هم چشم‌غره می‌رویم؛ اما بلند می‌شویم و به دنبال هیلدی به سالن پذیرایی بزرگی می‌رویم.

مانچی از گوشه‌ای پارس می‌کند: «تاد!» و از استخوان گوسفندی که تم به او داده بود جدا نمی‌شود.

هیلدی می‌گوید: «خیلی وقته که اتاق مهمون رو برای کار دیگه‌ای اختصاص دادیم، پس شما باید روی کاناپه‌ها بخوابید.»

ما به هیلدی کمک می‌کنیم تا ملحفه و جای خواب را آماده کند، ویولا هنوز اخم کرده و تراوش‌های ذهن من به‌رنگ قرمز است و وزوز می‌کند.

وقتی کارمان تمام می‌شود هیلدی می‌گوید: «حالا از همدیگه عذرخواهی کنید.»

ویولا می‌گوید: «چی؟ چرا؟»

می‌گویم: «من نمی‌فهمم این جریان چه ربطی به شما داره.»

هیلدی می‌گوید: «هرگز وقتی‌که از دست کسی دلخوری نخواب.» دستش را به کمر زده و به‌نظر می‌رسد که اصلاً کوتاه نخواهد آمد و خوشحال می‌شود که کسی جلویش قد علم کند. «اگه می‌خوای دوستی‌تون پابرجا بمونه این‌کارو نکنید.»

من و ویولا چیزی نمی‌گوییم.

هیلدی به ویولا می‌گوید: «تاد جونِ تو رو نجات داد؟»

ویولا به پایین نگاه می‌کند تا اینکه بالاخره می‌گوید: «بله.»

می‌گویم: «درسته، من جونش رو نجات دادم.»

هیلدی می‌گوید: «و ویولا جون تو رو سر پل نجات داد، مگه نه؟»

اوه.

هیلدی می‌گوید: «بله، اوه هم داره. جفت‌تون فکر می‌کنید که این کار هیچ ارزشی نداره؟»

ما بازهم چیزی نمی‌گوییم.

هیلدی آهی می‌کشد. «باشه. گمون کنم شاید بشه هردو تا بچه‌ای که خیلی به سن بلوغ نزدیک‌اند رو تنها گذاشت تا خودشون از هم عذرخواهی کنن.» هیلدی بدون اینکه حتی

شب‌بخیر بگوید بیرون می‌رود.

من پشتم را به ویولا می‌کنم و او هم همین کار را می‌کند. من کفشم را درمی‌آورم و ملحفه را روی خودم می‌کشم و روی یکی از " کاناپه‌های" هیلدی که گویا فقط یک کلمه‌ی باکلاس برای نیمکت است، دراز می‌کشم. ویولا هم همین کار را می‌کند. مانچی روی کاناپه‌ی من می‌پرد و کنار پایم چنبره می‌زند.

هیچ صدایی جز تراوش‌های ذهن من و ترق‌تروق آتش بسیار داغ نمی‌آید. مدت زیادی از غروب نباید گذشته باشد؛ اما نرمی بالشت و ملحفه و گرمای زیاد آتش چشم‌های مرا سنگین کرده است.

ویولا از روی کاناپه آن‌طرف اتاق می‌گوید: «تاد؟»

من چرتم پاره می‌شود. «چیه؟»

او برای یک‌لحظه حرفی نمی‌زند و حدس می‌زنم که حتماً دارد روی عذرخواهی‌اش فکر می‌کند.

اما نه.

- وقتی‌که به فاربرنچ رسیدی، توی دفترت نوشته چی‌کار باید بکنی؟

تراوش‌های ذهنم کمی قرمزتر می‌شود و می‌گویم: «تو کاریت نباشه که توی دفترم چی نوشته. اون دفتر مال منه و به خودم مربوطه.»

ویولا می‌گوید: «یادته وقتی‌که اون نقشه رو توی جنگل نشونم دادی؟ و گفتی که ما باید به این سکونتگاه بریم؟ یادته زیرش چی نوشته بود؟»

- معلومه که یادمه.

- چی نوشته بود؟

در صدای او فضولی وجود ندارد تا آنجا که می‌دانم این‌طور

نیست؛ اما حتماً منظورش باید همین باشد، مگر نه؟ می‌خواهد فضولی کند؟

می‌گویم: «بگیر بخواب، می‌شه لطفاً؟»

ویولا می‌گوید: «اسم جایی که قرار بود بریم فاربرنچ ـه.»

تراوش‌های ذهنم دوباره به حالت وزوزکنان درمی‌آید. «خفه شو.»

- اصلاً جای خجالت نداره که تو بلد نیستی...

- گفتم خفه شو!

- من می‌تونم کمکت کنم...

ناگهان بلند می‌شوم، مانچی را با یک ضربه از روی کاناپه پایین می‌اندازم. ملحفه و پتو را زیر بغلم می‌زنم و با عصبانیت به اتاقی که در آن غذا خورده بودیم، می‌روم. ملحفه و پتو را کف زمین پرت می‌کنم و در اتاقی دور از ویولا و سکوت بی‌معنیِ خبیثش دراز می‌کشم.

مانچی همان‌جا با ویولا می‌ماند. طبق معمول.

چشمم را می‌بندم؛ اما تا مدت طولانی خوابم نمی‌آید.

تا اینکه گمان کنم بالاخره می‌خوابم.

برای اینکه من در یک جاده هستم و این جاده‌ی مرداب است؛ اما جاده‌ی شهر هم هست و علاوه بر آن مزرعه‌ی من هم آنجاست و بن و کیلیان و ویولا هم آنجا هستند و همه می‌گویند: «تاد، اینجا چی‌کار می‌کنی؟» و مانچی واق‌واق می‌کند: «تاد! تاد!» و بن دستم را می‌گیرد و به بیرون از دَر می‌کشد، کیلیان نیز دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و مرا به بالای جاده هُل می‌دهد، ویولا هم جعبه‌ی آتش را جلوی درِ مزرعه می‌گذارد و اسب شهردار ازآنجا عبور و ویولا را پخش زمین می‌کند، یک کروکودیل با چهره‌ی آرون از پشت شانه‌ی بن

سرش را بالا می‌آورد و من فریاد می‌زنم: «نه!» و...

و بیدار می‌شوم، همه‌جایم خیس عرق و قلبم مثل یک اسب، تند می‌زند و انتظار دارم که شهردار و آرون را ببینم که بالای سرم ایستاده‌اند.

اما فقط هیلدی است و می‌گوید: «تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

او در چهارچوب ایستاده و خورشید صبحگاهی از پشتش به حدی با شدت می‌تابد که مجبور می‌شوم دستم را بلند کنم تا جلوی نور را بگیرم.

زیر لب می‌گویم: «اینجا راحت‌ترم.» اما سینه‌ام تند می‌تپد.

هیلدی می‌گوید: «شرط می‌بندم همین‌طوره.» و تراوش‌های ذهنِ تازه بیدار شده‌ام را می‌خواند. «صبحونه الان آماده می‌شه.»

بوی بیکن ورقه‌ای گوسفند در حال سرخ شدن ویولا و مانچی را بیدار می‌کند. من اجازه می‌دهم مانچی برای پی‌پی سر صبحش بیرون برود؛ اما من و ویولا هیچ حرفی به‌هم نمی‌زنیم.

تم هنگامی‌که داریم صبحانه می‌خوریم وارد می‌شود. فکر می‌کنم رفته بود به گوسفندها غذا بدهد. این کاری است که اگر من الان در خانه بودم انجام می‌دادم.

فکر می‌کنم: خانه.

بگذریم.

تم درحالی‌که فنجان قهوه را جلوی من می‌گذارد، می‌گوید: «بد به دلت راه نده پسر.» من هنگام خوردن قهوه صورتم را بیش‌ازحد پایین می‌گیرم.

هنگام نوشیدن می‌گویم: «کسی بیرون نبود؟»

تم می‌گوید: «دریغ از یه زمزمه؛ و چه روز زیباییه.»

زیرچشمی نگاهی به ویولا می‌اندازم؛ ولی او به من نگاه

نمی‌کند. راستش ما در تمام مدتی که صبحانه می‌خوریم، صورت‌مان را می‌شوییم، لباس‌مان را عوض می‌کنیم و کیف‌مان را جمع‌وجور می‌کنیم، هیچ حرفی به‌هم نمی‌زنیم.

هنگامی‌که می‌خواهیم به همراه هیلدی به‌طرف فاربرنچ حرکت کنیم تم می‌گوید: «هر دوتون موفق باشید. همیشه خوبه دو نفر که هیچ‌کس دیگه براشون باقی نمونده، همدیگه رو دوست خودشون می‌دونن.»

و ما چیزی در جواب نمی‌گوییم.

هیلدی می‌گوید: «راه بیفتید بچه‌ها، وقت داره هدر می‌ره.»

ما دوباره به مسیری برمی‌گردیم که در ادامه به همان جاده‌ای که از روی پل عبور می‌کرد متصل می‌شود.

هیلدی می‌گوید: «این قبلاً جاده اصلی از فاربرنچ به پرنتیس‌تاون بود.» سپس کیف کوچکش را جابه‌جا می‌کند. «یا نیو الیزابت(۴۸) که اون زمان اسمش این بود.»

می‌پرسم: «اسم چی؟»

می‌گوید: «قبلاً به پرنتیس‌تاون، نیو الیزابت می‌گفتن.»

ابرویم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «نه، هیچ‌وقت اسمش این نبوده.»

هیلدی نگاهم می‌کند و با ابرویش ادای مرا درمی‌آورد. «یعنی هیچ‌وقت نبوده؟ پس حتماً من اشتباه می‌کنم.»

به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: «حتماً همین‌طوره.»

ویولا با دهانش صدای سرفه درمی‌آورد. من به او چشم‌غره می‌روم.

ویولا بدون توجه به من از هیلدی می‌پرسد: «آیا جایی وجود داره که ما بتونیم بمونیم؟»

هیلدی می‌گوید: «من شما رو پیش خواهرم می‌برم، امسال

فرماندار شده خیر سرش.»

در هنگام حرکت، خاک روی زمین را شوت می‌کنم و می‌گویم: «بعدش ما چه‌کار کنیم؟»

هیلدی می‌گوید: «فکر می‌کنم این به خودتون بستگی داره. شما مسئول سرنوشت خودتون هستید دیگه، مگه این‌طور نیست؟»

و می‌شنوم که ویولا زیر لب می‌گوید: «تا حالا که این‌طور نبوده.» و این دقیقاً همان کلماتی هستند که در تراوش‌های ذهنم دارم و در این لحظه هردو سرمان را بلند می‌کنیم و نگاه‌مان به‌هم گره می‌خورد.

تقریباً نزدیک است که لبخند بزنیم؛ اما لبخند نمی‌زنیم.

و در اینجا کم‌کم تراوش‌های ذهنی را می‌شنویم.

هیلدی هم که تراوش‌ها را می‌شنود، می‌گوید: «آه، فاربرنچ.»

جاده از بالای یک دشت کوچک بیرون می‌آید.

و آنجاست.

سکونتگاه دیگر. سکونتگاه دیگری که قرار نبود وجود داشته باشد.

جایی که بن از ما خواسته بود به آنجا برویم.

جایی که شاید آنجا در امان باشیم.

اولین چیزی که می‌بینم جاده‌ای است که از میان باغستان عبور می‌کند؛ باغستانی با ردیف‌های منظم از درختانی که به‌خوبی به آن‌ها رسیدگی می‌شود و هرکدام سیستم آبیاری دارند و همه در پایین تپه و به‌طرف ساختمان‌ها قرار دارند و نهری در پایین جاری است که صاف و آرام و همچون ماری پیچ می‌خورد و بدون شک امتداد آن به رودخانه بزرگ‌تری منتهی می‌شود.

و در سرتاسر دشت مردان و زنان دیده می‌شوند.
بیشترشان در باغستان پخش شده و کار می‌کنند و پیش‌بند کار سنگین پوشیده‌اند. تمام مردها با آستین بلند و زن‌ها با دامن بلند، میوه‌هایی شبیه کاج را با ساطور خرد می‌کنند، یا سبد حمل می‌کنند، یا روی لوله‌های آبیاری کار می‌کنند و خلاصه در جنب‌وجوش‌اند.
مردان و زنان، زنان و مردان.
به نظرم شاید چند ده مرد باشند. کمتر از پرنتیس‌تاون.
کسی چه می‌داند چه تعداد زن در آنجاست.
همه باهم در یک محل دیگر زندگی می‌کنند.
تراوش‌های ذهنی (و سکوتِ) همه‌ی آن‌ها مثل یک مه سبک شناور است:

دو تا لطفاً... ازنظر من درسته... علف هرز به‌دردنخور... اون شاید بله رو بگه، شاید هم نه... اگه کار ساعت یک تموم بشه، اون‌وقت حتماً می‌تونم و تراوش‌ها همین‌طور و همین‌طور ادامه دارند و هرگز تمام نمی‌شوند، آمین.
من در جاده می‌ایستم و برای یک‌لحظه از فرط تعجب دهانم باز می‌ماند و هنوز آماده نیستم که به پایین جاده حرکت کنم.
چون عجیب‌وغریب است.
راستش را بخواهید از عجیب هم عجیب‌تر است.
نمی‌دانم چطور بگویم، همه‌چیز بسیار آرام است. مثل یک گفت‌وگوی عادی که با رفیقت داری. هیچ تراوش ذهنی تصادفی و اجحاف‌آمیز و حرف‌های رکیک وجود ندارد.
و اصلاً هیچ‌کس برای چیزی حرص نمی‌زند.
و تا جایی که می‌شنوم و حس می‌کنم هیچ خواسته‌ی ناامیدانه

و وحشتناکی وجود ندارد.

زیر لب به مانچی می‌گویم: «ما مطمئناً دیگه توی پرنتیس‌تاون نیستیم.»

کمتر از یک ثانیه‌ی بعد تراوشِ پرنتیس‌تاون؟ را می‌شنوم که درست بالای زمین کناریِ ما شناور می‌شود.

و بعد در چند جای مختلف می‌شنوم پرنتیس‌تاون؟ و پرنتیس‌تاون؟سپس متوجه می‌شوم که مردهای باغستان مجاور دیگر میوه نمی‌چینند و کارشان را متوقف کرده‌اند. آن‌ها ایستاده‌اند و به ما نگاه می‌کنند.

هیلدی می‌گوید: «بجنبید، حرکت کنید. فقط کنجکاویه.»

کلمه پرنتیس‌تاون مثل آتش گرگرفته در امتداد زمین‌های باغ تکثیر می‌شود. مانچی خودش را به پای من نزدیک‌تر می‌کند. در حین حرکت از همه جهت به ما خیره شده‌اند. حتی ویولا هم کمی فاصله‌اش را با ما کم می‌کند تا گروه جمع‌وجورتری بشویم.

هیلدی می‌گوید: «جای نگرانی نیست، فقط آدم‌های زیادی هستن که دل‌شون می‌خواد با شما آشنا...»

هیلدی مکث می‌کند.

یک مرد وسط جاده و جلوی ما می‌آید.

چهره‌اش اصلاً طوری به‌نظر نمی‌رسد که می‌خواهد با ما آشنا بشود.

او می‌گوید: «پرنتیس‌تاون؟» تراوش‌های ذهنش به‌سرعت و شدیداً قرمزرنگ می‌شود.

هیلدی می‌گوید: «صبح بخیر متیو(۴۹)، من داشتم این‌ها رو...»

مرد دوباره می‌گوید: «پرنتیس‌تاون.» و این بار دیگر به حالت

سؤالی نمی‌پرسد و به هیلدی نگاه نمی‌کند.

مستقیم به من نگاه می‌کند.

می‌گوید: «جای تو اینجا نیست. اصلاً هیچ جایی توی اینجا نداری.» و بزرگ‌ترین ساطوری که به عمرتان دیده‌اید را در دست دارد.

- این فایل توسط کانال اقیانوس کتاب تهیه شده.
- آدرس کانال برای کتابهای بیشتر:

@Endless_Books @Endless_Books

- فایل با همکاری رمانیکو منتشر شده.

- آدرس کانال:

@Romaanico @Roman_Ahang

۱۷. درگیری در باغستان

دستم دقیقاً پشت کوله‌پشتی و به سراغ چاقو می‌رود.

هیلدی درحالی‌که از آن مرد چشم برنمی‌دارد، می‌گوید: «ولش کن تاد، قرار نیست ماجرا این‌طور پیش بره.»

مرد می‌گوید: «چه فکری با خودت کردی که این‌ها رو به دهکده‌ی ما آوردی هیلدی؟» ساطور را در دستش سبک‌سنگین می‌کند، همچنان به من نگاه می‌کند و در سؤالش یک شگفتیِ واقعی وجود دارد و...

و آیا آن درد است که در تراوش‌های ذهنش می‌بینم؟

هیلدی می‌گوید: «من یه دختر و پسر کوچولو که راه‌شون رو گم کردن همراه خودم می‌آرم. برو کنار متیو.»

متیو می‌گوید: «من هیچ پسر کوچولویی نمی‌بینم.» چشم‌های او کم‌کم از آتش خشم می‌سوزد. او واقعاً قدبلند است، شانه‌هایی مثل یک گاو نر و ابروهای پرپشت دارد، با کلی سردرگمی؛ اما نه‌چندان دلسوزی و مهربانی. او مثل یک توفان است که راه می‌رود و حرف می‌زند. «من یه مرد پرنتیس‌تاونی می‌بینم. یه مرد پرنتیس‌تاونی که تمام تراوش‌های ذهن پرنتیس‌تاونی‌اش رو پلیدیِ پرنتیس‌تاون پرکرده.»

هیلدی می‌گوید: «این چیزی نیست که تو می‌بینی. از نزدیک ببین.»

در همان لحظه تراوش‌های ذهن متیو مثل دستی که دور چیزی حلقه شده و فشار می‌آورد، به من هجوم و با زور راهش را درون افکارم باز و سعی می‌کند تمام زوایای ذهنم را زیرورو

کند. تراوش‌های ذهنش عصبانی و پرسشگر و همچون آتش پرسروصدا و به‌قدری نامتوازن است که اصلاً نمی‌توانم آن‌را بخوانم.

متیو می‌گوید: «هیلدی، تو خودت قانون رو می‌دونی.»

قانون؟

هیلدی می‌گوید: «قانون برای مردهاست.» لحن صدایش خونسرد و آرام است طوری که انگار ایستاده‌ایم و درباره‌ی آب‌وهوا گپ می‌زنیم؛ یعنی هیلدی نمی‌بیند که تراوش‌های ذهن این مرد چقدر قرمز شده است؟ اگر آدم بخواهد گپ بزند تراوش‌های ذهنی قرمز، رنگ مناسبی برای این کار نیست. «این پسر کوچولو که اینجاست هنوز مرد نشده.»

من بدون فکر کردن می‌گویم: «هنوز بیست‌وهشت روز دیگه مونده.»

«اعداد و ارقامت اینجا هیچ ارزشی نداره پسر.» متیو تف می‌کند. «برام اهمیتی نداره چند روز دیگه باقی مونده.»

هیلدی با اخم‌وتخم بیش‌ازحد انتظارم می‌گوید: «متیو، خودت رو آروم کن.» اما چیزی که باعث تعجبم می‌شود متیو است که با ناراحتی به هیلدی نگاه می‌کند و یک‌قدم به عقب می‌رود. سپس هیلدی با لحن آرام‌تر می‌گوید: «این یه بچه‌ست که از پرنتیس‌تاون فرار کرده. اون یه فراریه.»

متیو با شک و تردید، نخست به هیلدی، سپس به من نگاه می‌کند؛ اما این بار ساطورش را پایین می‌آورد. فقط کمی.

هیلدی به او می‌گوید: «درست مثل خودت که یه زمانی فرار کردی.»

چی؟

ناگهان می‌گویم: «تو اهل پرنتیس‌تاونی؟»

ساطور بالا می‌آید و متیو دوباره به جلو قدم برمی‌دارد. این حرکت به‌قدر کافی تهدیدآمیز است که مانچی شروع به پارس کردن می‌کند: «عقب! عقب! عقب!»

متیو از میان دندان‌های به‌هم فشرده‌اش می‌غرد: «من اهل نیو الیزابت بودم، من هرگز اهل پرنتیس‌تاون نبودم پسر. هرگز؛ و اینو یادت نره.»

حالا تصاویر واضح‌تری در تراوش‌های ذهنش می‌بینم؛ تصاویری از کارهای غیرممکن و جنون‌آمیز که در یک آن به ذهنم هجوم می‌آورند، انگار دست خودش نیست. چیزهایی بدتر از بدترین ویدئوهای ممنوعه که سابقاً آقای همر یواشکی به بزرگ‌ترین و پرروترین پسرهای شهر نشان می‌داد؛ از آن نوع ویدئوهایی که آدم‌ها واقعاً در آن می‌میرند؛ اما اصلاً هیچ راهی برای مطمئن شدن از واقعی بودن‌شان نبود. تصاویر و کلمات، خون و جیغ‌وداد و...

هیلدی فریاد می‌زند: «همین حالا دست نگه‌دار! خودت رو کنترل کن متیو لایل(۵۰). همین حالا خودت رو کنترل کن.»

تراوش‌های ذهن متیو به‌طور ناگهانی فروکش می‌کند؛ اما همچنان متلاطم است. قدرت کنترل روی تراوش‌های ذهنش به‌پای تم نمی‌رسد؛ اما بااین‌حال بیشتر از هر مردی در پرنتیس‌تاون است.

اما به‌محض اینکه به این موضوع فکر می‌کنم دوباره ساطور بالا می‌آید. متیو می‌گوید: «حق نداری اون کلمه رو توی شهر ما به زبون بیاری پسر. اگه می‌خوای بلایی سرت نیاد به نفعته که نگی.»

هیلدی می‌گوید: «تا زمانی که من زنده‌ام هیچ‌کس مهمون منو تهدید نمی‌کنه.» صدایش محکم و رسا است. «شیرفهم شد؟»

متیو به هیلدی نگاه می‌کند. نه سری تکان می‌دهد و نه بله می‌گوید؛ اما همه می‌فهمیم که او متوجه شده است. هرچند به خاطرش راضی نیست. تراوش‌های ذهنش همچنان به من فشار می‌آورد و سقلمه می‌زند؛ و اگر می‌توانست به من سیلی می‌زد.

متیو بالاخره نگاهش را متوجه ویولا می‌کند.

متیو ساطور را به‌طرف ویولا می‌گیرد و می‌گوید: «و اون‌وقت ایشون کی باشن؟»

و قسم می‌خورم قبل از اینکه حتی بفهمم چه‌کار دارم می‌کنم، این اتفاق می‌افتد.

یک‌لحظه، من پشت همه ایستاده‌ام و تا به خودم می‌آیم می‌بینم که بین متیو و ویولا ایستاده‌ام و چاقو را بیرون آورده و به‌طرف متیو گرفته‌ام؛ تراوش‌های ذهنم مثل یک بهمن فرومی‌ریزد و می‌گویم: «تو بهتره دو قدم ازش فاصله بگیری و به نفعته که سریع این‌کارو بکنی.»

هیلدی فریاد می‌زند: «تاد!»

و مانچی پارس می‌کند: «تاد!»

و ویولا فریاد می‌زند: «تاد!»

اما من وسط معرکه‌ام، چاقو در دست، قلبم طوری تندتند می‌تپد که انگار تازه فهمیده است که من چه‌کار دارم می‌کنم.

اما خبری از عقب رفتن نیست.

حالا در این وضعیت چه‌کار باید کرد؟

متیو می‌گوید: «یه دلیل بهم بده بچه‌ی پرنتیسی.» و ساطور را بالا می‌آورد. «فقط یه دلیل خوب بهم بده.»

هیلدی می‌گوید: «کافیه!»

و صدایش این بار چیزی در خود دارد، مثل کلام قانون.

به‌قدری که متیو از ترس کمی جا می‌خورد. او هنوز ساطور را

در دستش نگه‌داشته و به من چپ‌چپ نگاه می‌کند، به هیلدی چپ‌چپ نگاه و تراوش‌های ذهنش مثل یک زخم گزگز می‌کند.
و آنگاه صورتش کمی درهم کشیده می‌شود.
و بین این‌همه کاری که می‌تواند انجام بدهد، ناگهان می‌زند زیر گریه.
با عصبانیت، باخشم سعی می‌کند که گریه نکند، منتها با هیکلی به بزرگی یک گاو نر و ساطور به دست آنجا ایستاده و گریه می‌کند.
کاری که اصلاً انتظارش را نداشتم.
هیلدی با لحن کمی آرام‌تر می‌گوید: «تاد عزیز، چاقو رو بذار کنار.»
متیو ساطورش را روی زمین می‌اندازد و همین‌طور که آه و ناله‌وزاری می‌کند یک دست را روی چشمش می‌گذارد. من به ویولا نگاه می‌کنم. او فقط به متیو زل زده، شاید او هم به‌اندازه‌ی من گیج شده است.
من چاقو را پایین می‌آورم؛ اما رها نمی‌کنم. هنوز نه.
متیو چند نفس عمیق می‌کشد، تراوش‌های درد و غصه همه‌جا پراکنده است. تراوش‌های عصبانیت هم همین‌طور، به‌خاطر اینکه آشکارا کنترل خودش را ازدست‌داده بود. متیو سرفه‌کنان می‌گوید: «قرار بود تموم شده باشه، خیلی وقت پیش.»
هیلدی می‌گوید: «می‌دونم.» جلو می‌رود و دستش را روی بازوی متیو می‌گذارد.
می‌گویم: «جریان چیه؟»
هیلدی می‌گوید: «تو کاریت نباشه تاد عزیز. پرنتیس‌تاون داستان غم‌انگیزی داره.»
می‌گویم: «تم هم همین رو گفت، انگار که خودم نمی‌دونم.»

متیو سرش را بالا می‌گیرد و دوباره با دندان‌های به‌هم فشرده می‌گوید: «تو هیچی ازش نمی‌دونی.»

هیلدی می‌گوید: «دیگه کافیه، این پسر دشمن تو نیست.»

سپس به من نگاه می‌کند، چشم‌هایش کمی درشت شده‌اند. «و دقیقاً به همین علت داره چاقوش رو کنار می‌ذاره.»

من یکی دو بار چاقو را در دستم می‌چرخانم؛ اما بعد دستم را پشت کوله‌پشتی می‌برم و چاقو را کنار می‌گذارم. متیو دوباره به من چپ‌چپ نگاه می‌کند؛ اما این بار واقعاً عقب می‌رود و در این فکر هستم که هیلدی چه‌کاره است که متیو از او اطاعت می‌کند.

هیلدی می‌گوید: «هردوی این‌ها مثل بره بی‌گناه‌اند، متیو جان.»

متیو با تندی می‌گوید: «هیچ‌کس بی‌گناه نیست.» آخرین قطرات آب بینی آویزانش را پاک می‌کند و دوباره ساطورش را بالا می‌آورد. «هیچ‌کس.»

متیو برمی‌گردد و با گام‌های بلند به داخل باغستان می‌رود و پشت سرش را نگاه نمی‌کند.

بقیه‌ی مردم همچنان به ما زل زده‌اند.

هیلدی به مردمی که دور ما جمع شده‌اند می‌گوید: «روز تازه شروع شده. بعداً به‌قدر کافی زمان برای دیدار و خوشامدگویی دارید.»

من و ویولا کارگران را نگاه می‌کنیم که کم‌کم به‌طرف درختان یا سبدهایشان یا هر کار دیگری که دارند برمی‌گردند، نگاه بعضی‌ها هنوز روی ما متمرکز است؛ اما اغلب مردم به سر کارشان برمی‌گردند.

می‌پرسم: «شما اینجا رئیسی چیزی هستید؟»

- رئیس که نیستم تاد. بجنبید، هنوز شهر رو ندیدید.

- اون پسر درباره چه قانونی صحبت می‌کرد؟

هیلدی می‌گوید: «داستانش مفصله جانم. بعداً بهت می‌گم.»

جاده، (به‌قدر کافی برای عبور مردها و وسایل نقلیه و اسب‌ها پهن است، هرچند من فقط مردها را می‌بینم) مسیرش را از میان باغستان‌های بیشتری که روی دامنه تپه‌ی این دشت کوچک قرار دارند، می‌گذراند و به‌طرف پایین پیچ می‌خورد.

هنگامی‌که دو زن با سبدهای پر از میوه از جلوی ما می‌گذرند و در حین رفتن به ما نگاه می‌کنند، ویولا می‌پرسد: «اون چه نوع میوه‌ایه؟»

هیلدی می‌گوید: «کاج تاج‌دار(۵۱)، شیرین مثل شکر و پر از ویتامین.»

می‌گویم: «تا حالا اسمش رو هم نشنیدم.»

هیلدی می‌گوید: «نه، نشنیدی.»

من به درختانی نگاه می‌کنم که برای سکونتگاهی که جمعیتش به‌سختی به بیش از پنجاه نفر می‌رسد، بیش‌ازاندازه زیاد است. «اینجا فقط از این میوه‌ها می‌خورید؟»

هیلدی می‌گوید: «البته که نه، ما با بقیه‌ی سکونتگاه‌های پایین جاده دادوستد می‌کنیم.»

شگفت‌زدگی در تراوش‌های ذهنم چنان واضح و شفاف است که حتی ویولا هم کمی می‌خندد.

هیلدی می‌پرسد: «تو که فکر نمی‌کردی فقط دو تا سکونتگاه توی دنیای جدید وجود داره، درسته؟»

می‌گویم: «نه.» حس می‌کنم صورتم دارد سرخ می‌شود. «اما تمام سکونتگاه‌های دیگه در جنگ نابود شدن.»

هیلدی می‌گوید: «اوهوم.» لب پایینش را گاز می‌گیرد و سر

تکان می‌دهد؛ اما چیز دیگری نمی‌گوید.

ویولا آهسته می‌گوید: «اون هیون(۵۲)ـه؟»

می‌پرسم: «چی هیونـه؟»

ویولا می‌گوید: «اون یکی سکونتگاهِ دیگه.» و زیاد به من نگاه نمی‌کند. «شما گفتی در هیون درمانی برای تراوش‌های ذهنی وجود داره.»

هیلدی هیس می‌کشد: «آه! اونا فقط شایعات و گمانه‌زنی هستن.»

می‌پرسم: «هیون یه مکان واقعیه؟»

هیلدی می‌گوید: «هیون بزرگ‌ترین و اولین سکونتگاه مردم و شبیه‌ترین مکان به یک کلان‌شهر بزرگ در دنیای جدیده. مایل‌ها با اینجا فاصله داره. به درد ما روستایی‌ها نمی‌خوره.»

دوباره می‌گویم: «تا حالا اسمش رو هم نشنیدم.»

هیچ‌کس چیزی در جوابم نمی‌گوید و این احساس به من دست می‌دهد که آن‌ها می‌خواهند مؤدب باشند که چیزی نمی‌گویند.

ویولا از وقتی آن قضیه‌ی عجیب‌وغریب متیو و من و چاقو پیش آمد نگاهم نکرده است. راستش را بخواهید خودم هم نمی‌دانم برای چه آن کار را کردم.

بنابراین هر سه نفرمان به حرکت ادامه می‌دهیم.

شاید درمجموع هفت ساختمان در فاربرنچ باشد. شهر کوچک‌تر از پرنتیس‌تاون است. هر چه نباشد فقط چند ساختمان دارد؛ اما یک‌جورهایی بسیار فرق می‌کند، حس می‌کنم راه دنیای جدید را گم‌کرده‌ام و به یک مکان کاملاً متفاوت وارد شده‌ام.

اولین ساختمانی که از کنارش می‌گذریم یک کلیسای سنگی کوچک است؛ با طراوت و تمیز و دل‌باز، اصلاً شبیه جای تاریکی

که آرون در آن موعظه می‌کند نیست. جلوتر یک مغازه است که جنب آن یک گاراژ مکانیکی قرارگرفته، هرچند به‌خاطر قرار گرفتن ماشین‌آلات سنگین در اطراف گاراژ چیز زیادی نمی‌بینم. یک موتور اتمی هم به چشمم نخورد، حتی یک خرابش را هم ندیدم. یک ساختمان شبیه به سالن اجتماعات، یکی دیگر که علامت مارِ پزشکان روی دَر ورودی‌اش حک شده و دو ساختمانِ اصطبل‌مانند که مثل انبار می‌ماند وجود دارد.

هیلدی می‌گوید: «زیاد بزرگ نیست؛ اما خونه‌ست.»

می‌گویم: «خونه‌ی شما که نیست. شما خارج از شهر زندگی می‌کنید.»

هیلدی می‌گوید: «خُب، اکثر مردم هم خارج از شهر زندگی می‌کنن. حتی وقتی‌که آدم به این تراوش‌های ذهنی عادت داشته باشه، بازهم خوبه که فقط تراوش‌های ذهن عزیزترین شخص زندگیش رو اطراف خونه‌اش بشنوه. داخل شهر یه‌کم پرسروصدا می‌شه.»

من به سروصدای شهر گوش می‌دهم؛ اما این سروصدا اصلاً شبیه پرنتیس‌تاون نیست. درست است که در فاربرنچ هم تراوش‌های ذهنی وجود دارد، مردها کارهای روزانه و خسته‌کننده‌ی معمول‌شان را انجام می‌دهند و افکارشان که هیچ معنایی ندارد را با سروصدا در فضا پراکنده می‌کنند مثل بدو، بدو، بدو... من بابت یه جین فقط هفت چوق می‌دم... به صدای آواز دختره گوش کن، فقط گوش کن... قفس مرغ‌ها باید امشب تعمیر بشه... پسره بالاخره از روی اون می‌افته و همین‌طور صداها ادامه دارند و می‌آیند و می‌آیند و می‌آیند؛ اما به‌نظر من این صداها بسیار آرام و بی‌آزار هستند و در مقایسه با تراوش‌های ذهنی سیاهی که به آن‌ها عادت داشتم

مثل دوش گرفتن می‌ماند.

هیلدی می‌گوید: «تاد عزیز، تراوش‌های ذهنی اینجا هم سیاه می‌شه. مردها جوش می‌آرن، زن‌ها هم همین‌طور.» من به اطراف خودم نگاه می‌کنم و می‌گویم: «بعضیا گوش کردن همیشگی به تراوش‌های ذهنی مردها رو بی‌ادبی می‌دونن.»

هیلدی پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «کاملاً درسته جانم؛ اما تو هنوز مرد نشدی. خودت گفتی.»

ما از مرکز شهر عبور می‌کنیم. تعدادی مرد و زن می‌روند و می‌آیند، بعضی‌شان برای هیلدی کلاه از سر برمی‌دارند؛ اما بیشترشان فقط به ما زل می‌زنند.

من هم در جواب‌شان به آن‌ها زل می‌زنم.

اگر آدم با دقت گوش کند، می‌تواند مختصات دقیق زن‌ها در شهر را تقریباً به‌راحتی مردها پیدا کند. زن‌ها مثل سنگ‌هایی هستند که تراوش‌های ذهنی در آن‌ها نفوذ نمی‌کند و به‌مجرداینکه به این موضوع عادت کنید می‌توانید محل قرار گرفتن سکوت‌شان را حس کنید که همه‌جا مثل نقطه پراکنده شده‌اند. ویولا و هیلدی ده برابر بیشتر از بقیه سکوت‌شان معلوم است و شرط می‌بندم که اگر همین‌جا بایستم، دقیقاً می‌توانم بگویم که چند زن در هر ساختمان است.

و وقتی با سروصدای این‌همه مرد مخلوط می‌شود می‌دانید چه می‌شود؟

آن‌وقت سکوت، چندان هم دلگیر نیست.

و آنگاه چند آدم ریزه‌میزه می‌بینم که از پشت بوته ما را نگاه می‌کنند.

بچه. بچه‌هایی کوچک‌تر از من، کم‌سن‌تر از من. اولین بچه‌هایی که به عمرم دیده‌ام.

یک زنِ سبد به دست یواشکی مراقب بچه‌ها است و با حرکت دستش آن‌ها را دور می‌کند. او هم‌زمان اخم می‌کند و لبخند می‌زند و بچه‌ها خنده‌کنان دور محوطه پشت کلیسا فرار می‌کنند.

من رفتن آن‌ها را تماشا می‌کنم. حس می‌کنم سینه‌ام کمی فشرده می‌شود.

هیلدی مرا صدا می‌زند: «داری می‌آی؟»

من که هنوز دویدن بچه‌ها را تماشا می‌کنم، می‌گویم: «آره.» برمی‌گردم و به دنبال هیلدی و ویولا راه می‌افتم درحالی‌که هنوز عقب را نگاه می‌کنم.

بچه. بچه‌های واقعی؛ یعنی اینجا به‌قدر کافی برای بچه‌ها امن است و به فکر فرومی‌روم؛ که آیا ویولا می‌تواند اینجا در کنار این مردهای به‌ظاهر خوب و زن‌ها و بچه‌ها احساس راحتی کند و اینجا را خانه‌ی خود بداند یا نه. در این فکر هستم که آیا ویولا اینجا در امان خواهد بود ولو اینکه خودم مشخصاً در امان نیستم.

شرط می‌بندم احساس راحتی می‌کند.

به ویولا نگاه می‌کنم و هنگامی‌که به‌طرف دیگری نگاه می‌کند مچش را می‌گیرم.

هیلدی ما را به‌طرف خانه‌ای که با سایر ساختمان‌های فاربرنچ دورترین فاصله را دارد هدایت می‌کند. خانه پلکانی دارد که بالا می‌رود و به جلوی خانه می‌رسد و پرچم کوچکی از روی میله‌ای در جلوی آن به اهتزاز درآمده است.

می‌ایستم.

می‌گویم: «این خونه‌ی شهرداره، مگه نه؟»

هیلدی می‌گوید: «فرماندار.» و از پله‌ها بالا می‌رود، گام‌های

سنگین چکمه‌اش روی چوب صدای بلندی ایجاد می‌کند.

«خواهرمه.»

زنی که در را باز می‌کند، می‌گوید: «و این هم خواهر من.» او یک نسخه‌ی تپل‌تر، جوان‌تر و اخموتر از هیلدی است.

هیلدی می‌گوید: «فرنسیا(۵۳).»

فرنسیا می‌گوید: «هیلدی.»

آن‌ها برای هم سر تکان می‌دهند، نه خبری از بغل کردن است نه دست دادن، فقط سر تکان می‌دهند.

فرنسیا درحالی‌که ما را نگاه می‌کند، می‌گوید: «این چه دردسری بود که با خودت به شهر من آوردی؟»

هیلدی می‌گوید: «حالا دیگه شهر تو شده؟» لبخند می‌زند و ابروهایش را بالا می‌اندازد. سپس هیلدی به‌طرف ما می‌چرخد. «همون‌طور که به متیو لایل گفتم، این‌ها فقط دو تا بچه‌اند که برای حفظ جون‌شون فرار کردن و دنبال سرپناه می‌گردن.» او دوباره به‌طرف خواهرش برمی‌گردد. «و اگه فاربرنچ سرپناه نیست، پس چه جاییه خواهر؟»

فرنسیا می‌گوید: «منظورم این بچه‌ها نیست.» و دست‌به‌سینه به ما نگاه می‌کند. «منظورم ارتشیه که در تعقیب این‌هاست.»

۱۸. فاربرنچ

من درحالی‌که دل‌وروده‌ام دارد بالا می‌آید، می‌گویم: «ارتش؟»

ویولا هم درست هم‌زمان با من همین کلمه را به زبان می‌آورد، منتها این بار چیز خنده‌داری در کار نیست.

هیلدی با اخم می‌گوید: «کدوم ارتش؟»

فرنسیا می‌گوید: «شایعاتی از زمین‌های دوردست منتشر شده که یه ارتش اون‌طرف رودخانه داره شکل می‌گیره. ارتش مردان سوارکار. مردان پرنتیس‌تاون.»

هیلدی لبش را جمع‌وجور می‌کند و می‌گوید: «پنج‌تا مرد سوارکار بودن، نه ارتش. اونا فقط یه گروه کوچک بودن که به دنبال این بچه‌ها فرستاده شده بودند.»

فرنسیا خیلی متقاعد به‌نظر نمی‌رسد. چون‌که من به عمرم چنین ژست دست‌به‌سینه‌ی محکمی از کسی ندیده بودم.

هیلدی ادامه می‌دهد: «و درهرصورت گدارِ رودخانه در پایین قرار داره؛ بنابراین به این زودی‌ها سروکله هیچ‌کسی توی فاربرنچ پیدا نمی‌شه.» هیلدی به ما نگاه می‌کند و می‌گوید: «ارتش.» سپس سرش را تکان می‌دهد: «واقعاً!»

فرنسیا می‌گوید: «خواهر، اگه تهدیدی وجود داشته باشه این وظیفه‌ی منه که...»

هیلدی چشم‌غره‌ای می‌رود و می‌گوید: «از وظیفه‌ات به من نگو خواهر.» سپس از کنار فرنسیا عبور می‌کند و درحالی‌که دَر جلوی خانه را باز می‌کند، می‌گوید: «من وظیفه‌ی تو رو ابداع کردم. بجنبید بچه‌ها، بیاید داخل.»

من و ویولا حرکت نمی‌کنیم. فرنسیا هم ما را به داخل دعوت نمی‌کند. مانچی کنار پایم پارس می‌کند: «تاد؟»

نفس عمیقی می‌کشم و از پله‌های جلو بالا می‌روم و می‌گویم: «سلام خانیم.»

ویولا پشت سرم آهسته زمزمه می‌کند: «خانم.»

می‌گویم: «سلام خانم.» و سعی می‌کنم خودم را از تک و تا نیندازم. «من تاد هستم. این هم ویولا.»

فرنسیا هنوز دست‌به‌سینه است، انگار که بابت این کار به او پاداش می‌دهند. می‌گویم: «واقعاً فقط پنج مرد بودن.» اگرچه کلمه‌ی ارتش در اطراف تراوش‌های ذهنی‌ام طنین انداخته است.

فرنسیا می‌گوید: «و من همین‌طوری باید به تو اعتماد کنم؟ به حرف پسری که تحت تعقیبه؟» سپس او به ویولا که هنوز روی پله پایینی منتظر است نگاهی می‌اندازد. «حالا می‌تونم حدس بزنم که چرا در حال فرار بودید.»

هیلدی درحالی‌که هنوز در را برای ما باز نگه‌داشته می‌گوید: «آه، بس کن دیگه فرنسیا.»

فرنسیا برمی‌گردد و هیلدی را با هیس کردن از سر راه کنار زده و می‌گوید: «دستت درد نکنه؛ اما من خودم مسئول کسانی هستم که وارد خونه‌ام می‌شن.» سپس رو به ما می‌کند و می‌گوید: «خُب اگه می‌آید داخل، پس عجله کنید.»

و به این شکل چشم‌مان به جمال اولین مهمان‌نوازی مردم فاربرنچ روشن می‌شود. داخل می‌شویم. فرنسیا و هیلدی درباره‌ی اینکه ما را کجا اسکان بدهند و چه مدت ممکن است بمانیم بین خودشان بگومگو می‌کنند. درنهایت هیلدی برنده بگومگو می‌شود و فرنسیا دو اتاق مجزای کوچک در طبقه اول

که کنار هم قرار دارند را به من و ویولا نشان می‌دهد.

فرنسیا می‌گوید: «سگت باید بیرون خونه بخوابه.»

- اما اون...

فرنسیا می‌گوید: «این یه پیشنهاد نبود.» و اتاق را ترک می‌کند.

من فرنسیا را تا پاگرد پلکان دنبال می‌کنم. او هنگام پایین رفتن از پله‌ها به عقب نگاه نمی‌کند. کمتر از یک دقیقه‌ی بعد دوباره جروبحث او و هیلدی را می‌توانم بشنوم هرچند سعی می‌کنند که صدای‌شان را بالا نبرند. ویولا هم از اتاقش بیرون آمده تا گوش کند. ما برای یک‌لحظه آنجا ایستاده و فکر می‌کنیم.

می‌گویم: «نظرت چیه؟»

او به من نگاه نمی‌کند. سپس انگار که تصمیم می‌گیرد به من نگاه کند و همین‌طور هم می‌شود.

ویولا می‌گوید: «نمی‌دونم. نظر تو چیه؟»

من شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «فرنسیا از دیدن ما زیاد خوشحال به‌نظر نمی‌رسه؛ اما بااین‌حال اینجا امن‌ترین جاییه که توی این چند وقته گیر آوردیم. منظورم داخل چهاردیواری بودن و این چیزهاست.» دوباره شانه بالا می‌اندازم: «تازه بن هم می‌خواست که ما اینجا بیایم.»

حرفی که واقعاً هم حقیقت دارد؛ اما هنوز مطمئن نیستم که این کار درستی باشد.

ویولا دست‌هایش را محکم روی سینه جمع می‌کند، درست مثل فرنسیا؛ اما نه زیاد شبیه فرنسیا. «می‌دونم چی می‌گی.»

- پس گمون کنم فعلاً همین‌جا بمونیم.

ویولا می‌گوید: «بله، فعلاً.»

ما کمی بیشتر به جروبحث گوش می‌کنیم.

ویولا می‌گوید: «کاری که تو اون موقع کردی...»

خیلی سریع می‌گویم: «کار احمقانه‌ای بود. نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.»

صورتم کم‌کم دارد سرخ می‌شود؛ بنابراین به اتاق کوچکم برمی‌گردم. آنجا می‌ایستم و لبم را می‌جوم. گویا اتاق متعلق به یک آدم پیر بوده است. یک‌جورهایی بوی این‌گونه اتاق‌ها را می‌دهد؛ اما حداقل تخت واقعی دارد. به سراغ کوله‌پشتی می‌روم و آن‌را باز می‌کنم. اطراف را نگاه می‌کنم تا خاطرجمع بشوم که هیچ‌کس دنبالم نیامده باشد و دفتر را بیرون می‌آورم. آن‌را باز می‌کنم و سراغ نقشه می‌روم، سراغ پیکان‌هایی که از میان مرداب کشیده شده و به آن‌طرف رودخانه منتهی می‌شوند. پلی روی نقشه وجود ندارد؛ اما سکونتگاه اینجاست که زیرش کلمه‌ای نوشته شده است.

با خودم می‌خوانم: «فایرِ... فایرِ... برا... نک.» که گمان کنم فاربرنچ باشد. هنگامی‌که به نوشته‌های پشت نقشه نگاه می‌کنم از میان پره‌های بینی بلند نفس می‌کشم. تو باید به اونا هشدار بدی (البته، البته که همینه، خفه شو) زیرش خط کشیده شده، درست همان‌طور که ویولا گفته بود؛ بااین‌حال به چه کسی هشدار بدهم؟ به فاربرنچ؟ به هیلدی؟

می‌گویم: «درباره‌ی چه چیزی؟» دفتر را ورق می‌زنم، کلی مطلب در دفتر وجود دارد، صفحات و صفحاتی پر از نوشته، کلمه پشتِ کلمه، انگار که تراوش‌های ذهنی را داخل کاغذ فروکرده‌اند تا جایی که دیگر نمی‌توان از آن سر درآورد. آخر من چطور به کسی درباره‌ی تمام این نوشته‌ها هشدار بدهم؟

زیر لب می‌گویم: «از دست تو بن، چه فکری با خودت می‌کردی؟»

هیلدی از پایین پله‌ها صدا می‌کند: «تاد؟ وی؟»

دفتر را می‌بندم و به جلدش نگاه می‌کنم.
بعداً. بعداً در مورد این دفتر سؤال می‌کنم.
سؤال خواهم کرد.
بعداً.
دفتر را کنار می‌گذارم و به طبقه پایین می‌روم. ویولا از قبل آنجا منتظر است. هیلدی و فرنسیا هم دوباره دست‌به‌سینه منتظرند.
هیلدی می‌گوید: «من باید به مزرعه‌ی خودم برگردم بچه‌ها. کارهایی دارم که انجام دادنش به صلاح همه‌ست، منتها فرنسیا قبول کرده که امروز مراقب شما باشه. من هم امشب برمی‌گردم که ببینم اوضاع‌تون چطوره.»
من و ویولا به‌هم نگاه می‌کنیم. ناگهان حس می‌کنیم که دل‌مان نمی‌خواهد هیلدی برود.
فرنسیا درحالی‌که اخم کرده می‌گوید: «دست شما درد نکنه. علی‌رغم چیزی که شاید خواهرم در مورد من به شما دوتا گفته باشه، من اصلاً آدم بدجنسی نیستم.»
من قبل از اینکه جلوی زبانم را بگیرم می‌گویم: «هیلدی چیزی درباره‌ی...» بااین‌حال تراوش‌های ذهنم جمله را برایم کامل می‌کند:... شما نگفت.
فرنسیا می‌گوید: «آره خُب، این رفتارش عادیه.» و باخشم به هیلدی نگاه می‌کند؛ اما خیلی ناراحت به‌نظر نمی‌رسد. «شما فعلاً می‌تونید اینجا بمونید. بابا و خاله خیلی وقته که فوت کردن و این روزها اتاق‌شون زیاد خواهان نداره.»
حق با من بود. اتاق برای یک آدم پیر بوده.
«اما از طرفی فاربرنچ یه شهر کارگریه.» فرنسیا ابتدا به من، بعد به ویولا نگاه می‌کند و دوباره نگاهش را متوجه من

می‌کند. «و از شما انتظار می‌ره که بابت جا و غذا کار کنید، حتی اگه قرار باشه فقط یک یا دو روز بمونید تا تصمیم نهایی‌تون رو بگیرید.»

ویولا می‌گوید: «ما هنوز مطمئن نیستیم.»

فرنسیا می‌گوید: «اوهوم؛ و اگه شما دو نفر تصمیم بگیرید که برای اولین دوره جمع‌آوری محصولات باغستان اینجا بمونید، باید مدرسه برید.»

می‌گویم: «مدرسه؟»

هیلدی می‌گوید: «مدرسه و کلیسا، البته اگه به‌قدر کافی بمونید.» من حدس می‌زنم که هیلدی دوباره تراوش‌های ذهنم را می‌خواند. «حالا تصمیم دارید به‌قدر کافی بمونید؟»

من هیچ‌چیز نمی‌گویم و ویولا هم چیزی نمی‌گوید و فرنسیا دوباره اوهوم می‌کند.

هنگامی‌که فرنسیا برمی‌گردد تا با هیلدی صحبت کند ویولا می‌گوید: «خانم فرنسیا اجازه دارم؟»

فرنسیا می‌گوید: «فقط بگو فرنسیا فرزندم.» و متعجب به‌نظر می‌رسد. «جریان چیه؟»

- آیا جایی هست که من بتونم برای سفینه‌ام پیامی بفرستم؟

فرنسیا می‌گوید: «سفینه‌ات؟ این همون سفینه‌ی مهاجریه که آن‌سوی فضای تاریکِ بیکران قرار داره؟» دهان فرنسیا جمع می‌شود. «و کلی جمعیت داره؟»

ویولا سر تکان می‌دهد: «ما قرار بود گزارش بدیم و بگیم چی پیدا کردیم.»

صدای ویولا بی‌اندازه آرام است و چهره‌اش چنان مشتاق و امیدوار، چنان گشوده و باز و آماده برای ناامیدی که دوباره آن تکاپوی آشنای حزن‌انگیز که تمام تراوش‌های ذهنی را مثل غصه،

مثل گم‌شدن، به درون خودش می‌کشد را حس می‌کنم. دستم را پشت کاناپه می‌گذارم تا خودم را ثابت نگه‌دارم.

هیلدی می‌گوید: «آه، دختر جان.» لحن صدایش دوباره به‌طرز مشکوکی ملایم می‌شود. «حدس می‌زنم وقتی‌که سیاره رو جست‌وجو می‌کردید سعی کردید با ما که اینجا توی دنیای جدید هستیم تماس بگیرید، درسته؟»

ویولا می‌گوید: «بله؛ ولی هیچ‌کس جواب نداد.»

هیلدی و فرنسیا با سر اشاره‌ای باهم ردوبدل می‌کنند، سپس فرنسیا می‌گوید: «انگار یادتون رفته که ما مهاجران کلیسا بودیم و از مسائل دنیوی فرار کردیم تا آرمان‌شهر کوچیک خودمون رو پایه‌گذاری کنیم، به همین خاطر هنگامی‌که قدم در مسیر زنده موندن گذاشتیم این‌جور وسایل رو رها کردیم تا نابود بشن.»

چشم‌های ویولا کمی درشت‌تر می‌شوند: «یعنی هیچ راه ارتباطی با کسی ندارید؟»

فرنسیا می‌گوید: «ما وسیله ارتباطی برای تماس با سکونتگاه‌های دیگه نداریم چه برسه به تماس با جای دورتر.»

هیلدی می‌گوید: «ما کشاورزیم جانم، کشاورزهای ساده‌ای که دنبال یه راه ساده‌تر برای زندگی می‌گردیم. تمام هدف ما همین زندگی ساده بود که به خاطرش این‌همه مسیر رو پرواز کردیم تا به اینجا برسیم. به همین خاطر وسایلی که چنین کشمکشی برای افراد مسن به‌وجود می‌آوردن رو کنار گذاشتیم.» هیلدی با انگشتانش روی میز ضربه می‌زند. «هرچند این روش کاملاً کارساز نبود.»

فرنسیا می‌گوید: «ما واقعاً انتظار مهاجران دیگه‌ای رو نداشتیم، اون هم با وضعی که دنیای قدیم موقع مهاجرت ما

داشت.»

ویولا با صدای لرزان می‌گوید: «پس من اینجا گیر افتادم؟»

هیلدی می‌گوید: «متأسفانه همین‌طوره تا وقتی‌که سفینه‌ات برسه.»

فرنسیا می‌پرسد: «اونا چقدر دورتر هستن؟»

ویولا به‌آرامی می‌گوید: «ورود به منظومه بیست‌وچهار هفته، حضیض خورشیدی(۵۴) چهار هفته بعد. انتقال مداری دو هفته بعد از اون.»

فرنسیا می‌گوید: «متأسفم فرزندم، این‌طور که معلومه هفت ماه مهمون مایی.»

ویولا از همه‌ی ما رو برمی‌گرداند. مشخص است که می‌خواهد این خبر را هضم کند.

خیلی اتفاقات در هفت ماه می‌تواند بیفتد.

هیلدی با صدایی امیدبخش می‌گوید: «خُب، راستش من شنیدم توی هیون همه جور وسیله‌ای پیدا می‌شه. اونجا ماشین اتمی و خیابان‌های شهری و بیشتر از اونچه فکرش رو کنی مغازه وجود داره. بهتره قبل از اینکه نگران بشی اونجا هم یه سر بزنی، باشه؟»

هیلدی با چشم به فرنسیا اشاره می‌کند و فرنسیا می‌گوید: «تاد عزیز؟ بهتر نیست برای تو یه کار در کاه انبار پیدا کنیم؟ تو پسر مزرعه‌دار هستی، مگه نه؟»

شروع می‌کنم به گفتن: «اما...»

فرنسیا می‌گوید: «همه جور کاری در مزرعه هست، البته مطمئنم که خودت خیلی خوب می‌دونی...»

به‌این‌ترتیب فرنسیا با پرچانگی مرا از دَر پشتی بیرون می‌برد. درحالی‌که به پشت سرم نگاه می‌کنم هیلدی را می‌بینم که با

کلماتی ملایم، کلماتی غیرقابل‌شنیدن و چیزهایی که نمی‌دانم ویولا را دلداری می‌دهد.

فرنسیا دَر را پشت سرمان می‌بندد و من و مانچی را از جاده اصلی به یکی از انبارهای بزرگی که هنگام ورود به شهر دیده بودم راهنمایی می‌کند. مردهایی را می‌بینم که گاری‌های دستی را به بالای دَر ورودی اصلی می‌کشند و یک مرد دیگر که سبدهای میوه باغستان را تخلیه می‌کند.

فرنسیا می‌گوید: «این انبار شرقیه. چیزهایی که آماده برای مبادله‌ست رو اینجا ذخیره می‌کنیم.»

من منتظر می‌مانم و فرنسیا به‌طرف مردی می‌رود که در حال تخلیه کردن سبدهای داخل گاری است. آن‌ها یک دقیقه‌ای باهم صحبت می‌کنند و من به‌طور واضح می‌توانم کلمه پرنتیس‌تاون؟ و موج غیرمنتظره‌ی حسی را که پشت این کلمه در تراوش‌های ذهنش ایجاد می‌شود، بشنوم. این حس اندکی نسبت به قبل متفاوت است؛ اما قبل از اینکه بتوانم آن‌را بخوانم محو می‌شود و فرنسیا برمی‌گردد.

- ایوان(۵۵) می‌گه که تو می‌تونی پشت انبار به جارو کردن مشغول بشی.

من یک‌جورهایی با ناراحتی می‌گویم: «جارو کنم؟ خانیم، من روال کار مزرعه رو بلدم و...»

- مطمئنم که بلدی؛ اما شاید متوجه شده باشی که پرنتیس‌تاون محبوب‌ترین همسایه‌ی ما نیست. پس بهتره تو رو از بقیه دور نگه‌داریم تا همه فرصتی داشته باشیم که بهت عادت کنیم. منصفانه‌ست؟

فرنسیا هنوز بدعنق و دست‌به‌سینه است. باوجوداینکه چهره مهربانی ندارد شاید هم به‌نوعی مهربان باشد؛ اما حقیقتش

بله، این کار منطقی به‌نظر می‌رسد.

می‌گویم: «باشه.»

فرنسیا سری تکان می‌دهد و مرا پیش ایوان می‌برد. ایوان تقریباً هم‌سن بن؛ اما قدکوتاه‌تر، با موهای تیره و بازوهایی مثل تنه درخت است.

فرنسیا می‌گوید: «ایوان، این پسر تاده.»

من دستم را جلو می‌آورم تا با ایوان دست بدهم؛ اما او توجه‌ای نمی‌کند. فقط باخشم به من نگاه می‌کند.

او می‌گوید: «تو می‌ری اون پشت کار می‌کنی و خودت و سگت جلوی راه من سبز نمی‌شید.»

فرنسیا ما را ترک و ایوان مرا داخل می‌برد و به یک جارو اشاره می‌کند و من مشغول به کار می‌شوم؛ و به این شکل اولین روزم در فاربرنچ را شروع می‌کنم: داخل یک انبار تاریک گردوخاک را از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر جارو می‌کنم درحالی‌که تکه‌ای از آسمان آبی را از دَر انتهایی انبار می‌بینم.

آه که چه لذتی دارد.

مانچی واق‌واق می‌کند: «پی‌پی، تاد.»

- اینجا نه، اینجا خبری از پی‌پی نیست.

انبار بسیار بزرگی است، شاید فاصله‌ی ابتدا تا انتهای آن حدود هفتادوپنج تا هشتاد متر باشد و تقریباً نصف آن پر از سبدهای کاج تاج‌دار است. بخشی از انبار مختص رُل‌های استوانه‌ای بزرگ علوفه است که به‌وسیله‌ی طناب باریکی روی‌هم تا سقف چیده شده‌اند و بخش دیگر دسته‌های گندم درو شده قرار دارند که آماده‌ی آسیاب شدن هستند.

با صدای بلند به ایوان می‌گویم: «شما این چیزها رو به سکونتگاه‌های دیگه می‌فروشید؟»

او از جلوی انبار جواب می‌دهد: «الان وقت گپ زدن نیست، بعداً.»

من چیزی در جوابش نمی‌گویم؛ اما تصویری کمی بی‌ادبانه، قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم سروکله‌اش در تراوش‌های ذهنم پیدا می‌شود و من باعجله به سراغ جارو کردن برمی‌گردم.

صبح سپری می‌شود. من به بن و کیلیان فکر می‌کنم. به ویولا فکر می‌کنم. به آرون و شهردار فکر می‌کنم. به کلمه‌ی ارتش و اینکه چطور دلم را به‌هم می‌فشارد فکر می‌کنم.

نمی‌دانم.

توقف کردن حس درستی به من نمی‌دهد. نه بعدازاین همه دویدن. همه طوری رفتار می‌کنند انگار که اینجا امن است؛ اما من مطمئن نیستم.

در حین جارو کردن، مانچی پرسه می‌زند و از در پشتی بیرون می‌رود و برمی‌گردد. گاهی اوقات دنبال شب‌پره‌های صورتی می‌افتد که من از گوشه‌کنار می‌تکانم. ایوان فاصله‌اش را از من حفظ می‌کند، من هم همین‌طور؛ اما می‌بینم همه مردمی که می‌آیند تا بارشان را تحویل بدهند نگاه طولانی و موشکافانه‌ای به پشت انبار می‌اندازند. گاهی اوقات با دقت به درون تاریکی خیره می‌شوند تا بلکه بتوانند من، پسر پرنتیس‌تاونی را پیدا کنند. خُب می‌فهمم که این‌ها از پرنتیس‌تاون متنفرند. من هم از پرنتیس‌تاون متنفرم، منتها من انگیزه بیشتری برای ناراحتی دارم تا تک‌تک آن‌ها.

هر چه از صبح می‌گذرد کم‌کم متوجه چیزهایی می‌شوم. مثلاً بااینکه هم مردها و هم زن‌ها کارهای سنگین انجام می‌دهند؛ اما بیشتر این زن‌ها هستند که دستور می‌دهند و مردها اطاعت می‌کنند؛ و باوجود فرنسیا در مقام فرماندار و هیلدی

در هر مقامی که در فاربرنچ دارد کم‌کم به این فکر می‌کنم که این شهر را زنان اداره می‌کنند. اغلب اوقات می‌توانم سکوت‌شان را بشنوم که از بیرون انبار عبور می‌کنند و صدای تراوش‌های ذهنی مردها را هم می‌شنوم که به این سکوت پاسخ می‌دهند، گاهی اوقات با عصبانیت پاسخ می‌دهند؛ اما معمولاً به طریقی که فقط امورات بگذرد.

تراوش‌های ذهنی مردها در اینجا هم هست، منتها بسیار کنترل‌شده‌تر از چیزی که به آن عادت دارم. بااین‌همه زنی که اینجا هستند و ازآنجاکه با تراوش‌های ذهنی مردهای پرنتیس‌تاون آشنایی دارم، آدم گمان می‌کند که الان آسمان باید پر باشد از زنان پرسروصدا و برهنه‌ای که استثنایی‌ترین کارهایی که به فکرتان می‌رسد را انجام می‌دهند؛ و صدالبته که در اینجا بعضی وقت‌ها آن چیزها را هم می‌شنوید؛ به‌هرحال مردها سروته یک کرباس هستند؛ اما بیشتر اوقات در تراوش‌های ذهن‌شان صدای آواز یا دعا یا کارهای روزمره که در حال انجام‌شان هستند به گوش می‌رسد.

مردها در فاربرنچ آرام؛ اما کمی عجیب‌وغریب هستند.

هرازگاهی چک می‌کنم که ببینم می‌توانم کلمه "ویولا " را بشنوم (نه اینکه صدایش را با گوش بشنوم)؛ اما خبری نیست.

هنگام نهار فرنسیا با یک ساندویچ و بطری آب به پشت انبار می‌آید.

می‌پرسم: «ویولا کجاست؟»

فرنسیا می‌گوید: «خواهش می‌کنم.»

- برای چی؟

فرنسیا آهی می‌کشد و می‌گوید: «ویولا داخل باغستان میوه‌های روی زمین رو جمع می‌کنه.»

دلم می‌خواهد بپرسم حالش چطور است؛ اما نمی‌پرسم و فرنسیا این سؤال را در تراوش‌های ذهنم نمی‌بیند.

فرنسیا می‌پرسد: «تو چطور می‌گذرونی؟»

- من خیلی بیشتر از این جارو زدن کوفتی بلدم.

- مواظب حرف زدنت باش پسر. به‌قدر کافی فرصت داری که سر کار واقعی بری.

فرنسیا اینجا نمی‌ماند و به جلوی انبار می‌رود و بار دیگر با ایوان صحبت می‌کند، سپس به سراغ هر کاری می‌رود که یک فرماندار روزش را با آن پر می‌کند.

نمی‌دانم چطور بگویم. باعقل جور درنمی‌آید؛ اما یک‌جورهایی از فرنسیا خوشم می‌آید. شاید به‌خاطر اینکه مرا یاد کیلیان و تمام کارهایش که عصبانی‌ام می‌کرد، می‌اندازد. خاطره چیز مسخره‌ای است، نه؟

ساندویچم را وارسی می‌کنم و هنگامی‌که نزدیک شدن تراوش‌های ذهن ایوان را می‌شنوم اولین لقمه را می‌جوم.

می‌گویم: «خرده غذاهام رو جارو می‌کنم.»

برخلاف انتظارم او می‌خندد، البته با صدای خشن: «مطمئنم که همین کار رو می‌کنی.» او لقمه‌ای از ساندویچش می‌خورد و بعد از یک دقیقه می‌گوید: «فرنسیا می‌گه امشب جلسه عمومی روستا برگزار می‌شه.»

می‌پرسم: «به‌خاطر من؟»

- به‌خاطر جفت‌تون. تو و اون دختر. تو و اون دختری که از پرنتیس‌تاون فرار کردید.

ایوان تراوش‌های ذهنی عجیبی دارد. تراوش‌هایش محتاط؛ اما قدرتمندند، انگار که دارد تراوش‌های ذهنم را بررسی می‌کند. هیچ خصومتی در تراوش‌های ذهنش نمی‌بینم، حداقل با من

خصومتی ندارد؛ اما یک‌چیزی در تراوش‌های ذهنش دارد فیلتر می‌شود.

می‌گویم: «قراره با همه آشنا بشیم؟»

- شاید. ما اول‌ازهمه در مورد تو حرف می‌زنیم.

درحالی‌که گازی به ساندویچم می‌زنم، می‌گویم: «اگه قرار به رأی‌گیری باشه فکر کنم ببازم.»

ایوان می‌گوید: «تو هیلدی رو طرفت داری که ازت دفاع می‌کنه، همین موضوع توی فاربرنچ خیلی می‌ارزه.» او لقمه‌اش را قورت می‌دهد. «و مردم اینجا مهربان و خوب هستن. ما قبلاً هم به مردم پرنتیس‌تاون پناه دادیم. نه به‌تازگی، بلکه خیلی وقت پیش در اون دوران بد.»

می‌گویم: «زمان جنگ؟»

او مرا نگاه و تراوش‌های ذهنش چیزهایی که می‌دانم را بررسی می‌کند. سپس می‌گوید: «بله. زمان جنگ.» ایوان باحالت عادی اطراف انبار را ورانداز می‌کند؛ اما حس می‌کنم که نگاه می‌کند تا مطمئن شود ما تنها هستیم. سپس برمی‌گردد و به من زل می‌زند. انگار که واقعاً دنبال چیزی می‌گردد.

می‌گوید: «و بعد از جنگ هم همین‌طور. همه‌ی ما احساس یکسانی نداریم.»

من که نه از نگاهش و نه از سروصدایش خوشم می‌آید، می‌گویم: «در مورد چی؟»

او با صدای آهسته درحالی‌که هنوز به من زل زده و کمی به من نزدیک‌تر شده می‌گوید: «در مورد تاریخ.»

من کمی عقب‌تر می‌روم. «من نمی‌دونم منظورت چیه.»

او زمزمه می‌کند: «پرنتیس‌تاون هنوز متحدانی داره که در مکان‌های شگفت‌انگیزی مخفی شده‌ان.»

در تراوش‌های ذهنش تصاویری دارد، تصاویر کوچک، انگار که تراوش‌های ذهنش فقط با من حرف می‌زند و کم‌کم آن‌ها را واضح‌تر و واضح‌تر می‌بینم، چیزهای روشن، چیزهای خیس، چیزهای سریع، خورشید که می‌تابد بر سرخیِ...

مانچی در گوشه‌ای واق‌واق می‌کند: «بچه! بچه!» من از جا می‌پرم، حتی ایوان هم شوکه می‌شود و تصاویر ذهنی‌اش به‌سرعت محو می‌شوند. مانچی مدام پارس می‌کند و صدای خنده‌های ریزی به گوشم می‌رسد که از طرف مانچی نیست. نگاه می‌کنم.

گروهی از بچه‌ها روی زمین زانوزده‌اند و از میان تخته شکسته‌ای دزدکی داخل را نگاه می‌کنند و می‌خندند. بدون اینکه بترسند، می‌خندند و همدیگر را به‌طرف سوراخ هُل می‌دهند.

مرا با دست نشان می‌دهند.

و همه‌شان خیلی کوچک هستند.

خیلی کوچک.

منظورم این است که... نگاه‌شان کن.

ایوان فریاد می‌زند: «برید بیرون ببینم موش‌های کوچولو!» اما در صدا و تراوش‌های ذهنی‌اش حس شوخ‌طبعی موج می‌زند و تمام آثار تصاویر قبلی دوباره پنهان می‌شوند. هنگامی‌که بچه‌ها پراکنده می‌شوند از آن‌سوی دیوار صدای قهقهه‌ی خنده‌شان به گوش می‌رسد.

و همان شد که باید، بچه‌ها رفتند.

انگار که اصلاً آنجا نبوده‌اند.

مانچی واق‌واق می‌کند: «بچه، تاد! بچه!»

می‌گویم: «می‌دونم.» و هنگامی‌که طرفم می‌آید سرش را

نوازش می‌کنم. «می‌دونم.»

ایوان دست‌هایش را به‌هم می‌زند. «این هم از نهار. برگرد سر کار.» او قبل از اینکه به جلوی انبار برگردد به من یک نگاه جدیِ دیگر می‌کند.

به مانچی می‌گویم: «قضیه‌ی این دیگه چی بود؟»

مانچی درحالی‌که سرش را به دستم می‌مالد، پارس می‌کند: «بچه.»

و بعدازظهر هم تقریباً مثل روال صبحم سپری می‌شود. جارو می‌کنم، مردم سر می‌زنند، یک استراحت برای آب خوردن که ایوان در این حین چیزی به من نمی‌گوید، بازهم جارو می‌کنم. سعی می‌کنم کمی از وقتم را صرف فکر کردن در مورد اقدام احتمالی بعدی‌مان کنم. البته به فرض اینکه ما تصمیم‌گیرنده باشیم. فاربرنچ جلسه‌شان درباره‌ی ما را برگزار خواهند کرد و یقیناً ویولا را نگه می‌دارند تا سفینه‌اش از راه برسد، این را همه می‌توانند حدس بزنند؛ اما آیا مرا می‌پذیرند؟

و اگر بپذیرند، آیا من بمانم؟

و آیا به آن‌ها هشدار بدهم؟

هر دفعه که درباره‌ی دفتر فکر می‌کنم سوزشی به دلم می‌افتد؛ بنابراین موضوع را عوض می‌کنم.

بعد از گذشت زمانی که انگار یک‌عمر طول کشیده، خورشید به‌تدریج غروب می‌کند. دیگر هیچ جایی نمانده که جارو کنم. تمام محوطه‌ی انبار را بیشتر از یک‌بار جارو کرده‌ام، سبدها را شمارش کرده‌ام، دوباره آن‌ها را شمارش کرده‌ام، بااینکه هیچ‌کس از من نخواسته بود سعی کردم تخته شکسته‌ی روی دیوار را تعمیر کنم. درصورتی‌که هیچ‌کس به شما اجازه ندهد از انبار خارج بشوید، کلی کار هست که می‌توانید انجام

بدهید.

هیلدی ناگهان پشت من سبز می‌شود و می‌گوید: «گل گفتی!»

می‌گویم: «شما جماعتِ ساکت نباید از پشت مردم رو غافل‌گیر کنید.»

- یه کمی غذا برای تو و ویولا توی خونه فرنسیاست. بهتره که بری اونجا و یه چیزی بخوری.

- درحالی‌که شما جلسه برگزار می‌کنید؟

هیلدی می‌گوید: «بله جانم، درحالی‌که ما جلسه برگزار می‌کنیم. ویولا الان توی خونه‌ست و حتماً داره تمام شام تو رو می‌خوره.»

مانچی واق‌واق می‌کند: «گشنه، تاد!»

هیلدی خم می‌شود تا او را نوازش کند و می‌گوید: «برای تو هم غذا هست هاپو کوچولو.» مانچی بلافاصله برای هیلدی روی پشتش غلت می‌زند، بدون هیچ وقار و عزت‌نفسی.

می‌پرسم: «این جلسه واقعاً درباره‌ی چیه؟»

«مهاجران جدیدی که در راهند. این خبر بزرگیه.» هیلدی سرش را بالا می‌گیرد و نگاهش را از مانچی متوجه من می‌کند. «و البته معرفی کردن تو به بقیه. باید کاری کنیم که شهر به پذیرش تو عادت کنه.»

- و آیا ما رو می‌پذیرن؟

هیلدی درحالی‌که بلند می‌شود، می‌گوید: «تاد عزیز، مردم از چیزی که نمی‌دونن می‌ترسن. به‌محض اینکه تو رو بشناسن مشکلات حل می‌شه.»

- ما می‌تونیم اینجا بمونیم؟

می‌گوید: «گمون کنم. البته اگه خودت بخوای.»

من چیزی در جوابش نمی‌گویم.

هیلدی می‌گوید: «تو برو خونه. زمانش که رسید می‌آم دنبال تو و ویولا.»

در جوابش فقط سر تکان می‌دهم، هیلدی دست تکان می‌دهد و از میان انباری که تاریک‌تر شده برمی‌گردد و می‌رود. درحالی‌که انعکاس صدای گام‌هایم تکرار می‌شود جارو را به‌جایی که آویزان بود، برمی‌گردانم. صدای تراوش‌های ذهنی مردان و سکوت زنان که در آن‌سوی شهر، در سالن اجتماعات جمع می‌شوند را می‌توانم بشنوم. کلمه‌ی پرنتیس‌تاون به‌شدت جریان دارد و اسم من و اسم ویولا و اسم هیلدی هم همین‌طور.

و باید اضافه کنم، هرچند ترس و شک در این تراوش‌ها دیده می‌شوند؛ اما من حس ناخوشایند خیلی شدیدی در آن نمی‌بینم. بیشتر حالت پرسشگرانه دارند تا خشمی از نوع متیو لایل.

که شاید... شاید زیاد هم بد نباشد.

می‌گویم: «بجنب مانچی، بریم یه‌کم غذا بخوریم.»

او کنار پایم واق‌واق می‌کند: «غذا، تاد!»

می‌گویم: «برام سؤاله که روز ویولا چطور بوده.»

و همین‌که به‌طرف دَر ورودی انبار قدم برمی‌دارم یک‌تکه تراوش‌های ذهنی را تشخیص می‌دهم که خودش را از همهمه‌ی عمومیِ بیرون جدا می‌سازد.

یک‌تکه تراوش‌های ذهنی از جریان عمومیِ تراوش‌ها بلند می‌شود.

و به‌طرف انبار حرکت می‌کند.

درست بیرون دَر انبار می‌آید.

من در ژرفای تاریکی انبار می‌ایستم.

یک سایه از دَر وارد می‌شود.

متیو لایل.

و تراوش‌های ذهنش می‌گوید: تو قرار نیست جایی بری پسر.

۱۹. انتخاب‌های دیگرِ چاقو

مانچی فوراً شروع به پارس کردن می‌کند: «عقب! عقب! عقب!»

نور ماه از ساطور متیو لایل منعکس می‌شود و دستم را به پشتم می‌برم. هنگام کار غلاف چاقو را زیر پیراهنم مخفی کرده بودم؛ اما چاقو حتماً هنوز هم باید آنجا باشد، حتماً. چاقو را بیرون می‌آورم و کنارم نگه می‌دارم.

متیو می‌گوید: «مامان جونت این دفعه نیست که پشتت رو بگیره.» و ساطورش را پشت سرهم می‌چرخاند انگار که می‌خواهد هوا را تکه‌تکه کند. «واسه کاری که کردی پشت دامن هیچ‌کسی نمی‌تونی قایم بشی.»

می‌گویم: «من هیچ کاری نکردم.» و یک‌قدم عقب می‌روم و سعی می‌کنم جلوی تراوش‌های ذهنم را بگیرم تا دَر پشتی که پشت سرم قرار دارد را نشان ندهد.

متیو می‌گوید: «مهم نیست.» همین‌طور که عقب می‌روم او جلو می‌آید. «ما توی این شهر یه قانون داریم.»

می‌گویم: «من هیچ دعوایی با تو ندارم.»

«اما من با تو دعوا دارم پسر.» تراوش‌های ذهنش کم‌کم بلند می‌شوند و درون این تراوش‌ها صدالبته که خشم دیده می‌شود؛ اما آن غم عجیب هم وجود دارد، آن درد خروشان که تقریباً می‌توان طعمش را روی زبان چشید؛ علاوه بر این‌ها تیک‌های عصبی هم دارد و تا دل‌تان بخواهد بدخلق است، اگرچه خیلی سعی می‌کند پنهانش کند.

دوباره در تاریکی عقب‌تر می‌روم.

او به‌طور ناگهانی و یک‌جورهایی باحالت سردرگمی می‌گوید: «راستش من آدم بدی نیستم.» اما هنوز ساطور را می‌چرخاند.

«من زن دارم. یه دختر دارم.»

- مطمئنم که اونا دل‌شون نمی‌خواد به یه پسر بی‌گناه صدمه بزنی.

او فریاد می‌زند: «ساکت!» و می‌توانم صدای قورت دادن آب دهانش را بشنوم.

او مطمئن نیست. از کاری که می‌خواهد انجام بدهد مطمئن نیست. اینجا چه خبره؟

می‌گویم: «نمی‌دونم چرا عصبانی هستی؛ ولی بابتش متأسفم. هر چی که هست...»

او صدایش را بلند می‌کند: «قبل از اینکه تقاص پس بدی پسر...» انگار می‌خواهد خودش را مجبور کند تا حرف مرا نشنود: «چیزی که می‌خوام بدونی، چیزی که باید بدونی، اینه که اسم مادرم جسیکا بود.»

من سر جایم می‌ایستم: «ببخشید چی؟»

او باخشم می‌گوید: «اسم مادرم جسیکا بود.»

این حرف اصلاً باعقل جور درنمی‌آید.

می‌گویم: «چی؟ نمی‌دونم درباره‌ی چی...»

او فریاد می‌زند: «گوش کن پسر! فقط گوش کن.»

و بعد تراوش‌های ذهنش کاملاً باز می‌شود.

و من می‌بینم...

و می‌بینم...

و می‌بینم...

می‌بینم که چه چیزی به من نشان می‌دهد.

زمزمه می‌کنم: «این دروغه، این یه دروغ مسخره‌ست.»
حرفی که نباید می‌زدم.
با یک فریاد متیو به جلو خیز برمی‌دارد و در طول انبار به‌طرف من می‌دود.
سر مانچی فریاد می‌زنم: «فرار کن!» و برمی‌گردم و به‌طرف دَر پشتی می‌دوم. (خفه شو، واقعاً فکر می‌کنی چاقو حریف ساطور می‌شه؟) صدای متیو را می‌شنوم که هنوز فریاد می‌کشد، تراوش‌های ذهنش پشت سرم می‌ترکد و من به دَر پشتی می‌رسم و بازش می‌کنم تا اینکه متوجه می‌شوم مانچی با من نیست. برمی‌گردم. وقتی گفتم "فرار کن" مانچی در جهت مخالف فرار و با همه‌ی درنده‌خویی ناباورانه‌ای که دارد خودش را با متیو درگیر کرده بود.
فریاد می‌زنم: «مانچی!»
داخل انبار بدجور تاریک است و من صدای خرناس، پارس، تلق‌تلوق، سپس صدای متیو را می‌شنوم که از دردی که یقیناً باید ناشی از گاز مانچی باشد، فریاد می‌کشد.
با خودم فکر می‌کنم، سگ خوب، ای سگ خوب.
نمی‌توانم مانچی را ترک کنم، می‌توانم؟
به درون تاریکی برمی‌گردم، به‌طرف جایی که متیو این‌طرف و آن‌طرف می‌پرد و شمایل مانچی را می‌بینم که بین پاهای متیو ورجه‌وورجه می‌کند و حرکت قوسی‌شکل ساطور که باعث می‌شود مانچی تندتند پارس کند.
مانچی واق‌واق می‌کند: «تاد! تاد! تاد!»
من پنج قدم با آن‌ها فاصله دارم و هنوز می‌دوم که متیو ضربه‌ای دودستی سمت زمین فرود می‌آورد و نوک ساطورش درون کفپوش چوبی فرو می‌رود. من صدای زوزه‌ای از مانچی

می‌شنوم که هیچ کلامی جز درد در برندارد، سپس به گوشه‌ای تاریک فرار می‌کند.

فریادی می‌کشم و بر سر متیو خراب می‌شوم. هردو به هوا کنده می‌شویم و درحالی‌که باهم گلاویز هستیم با آرنج و زانو به زمین می‌خوریم. دردم می‌آید؛ اما چون روی متیو فرود می‌آیم، پس ایرادی ندارد.

ما از هم جدا می‌شویم و صدای متیو را می‌شنوم که از درد فریاد می‌کشد. سریع بلند می‌شوم و روی پا می‌ایستم، چاقو در دستم است و چند متر با او فاصله دارم. حالا دیگر از دَر پشتی دور هستم و متیو در ورودی را مسدود کرده و صدای مانچی را می‌شنوم که در تاریکی ناله می‌کند.

علاوه بر این‌ها صدای تراوش‌های ذهنی را از آن‌سوی جاده روستا در جهت سالن اجتماعات می‌شنوم؛ اما الان فرصتی برای توجه کردن به آن ندارم.

می‌گویم: «من از کشتنت نمی‌ترسم.» هرچند شدیداً می‌ترسم؛ اما امیدوارم که تراوش‌های ذهن من و او به‌قدری پرسروصدا و زیاد باشد که متیو نتواند چیزی از آن بفهمد.

او برای برداشتن ساطورش خیز برمی‌دارد و می‌گوید: «پس تو هم مثل منی.» بار اول ساطور از کفپوش چوبی بیرون نمی‌آید، بار دوم هم همین‌طور. من از فرصت استفاده می‌کنم و به درون تاریکی برمی‌گردم تا دنبال مانچی بگردم.

می‌گویم: «مانچی؟» و پشت دسته‌های گندم و انبوه سبدهای میوه را دیوانه‌وار می‌گردم. هنوز صدای زور زدن متیو را می‌شنوم که تلاش می‌کند ساطورش را از کف انبار دربیاورد. هیاهوی شهر هم بلندتر می‌شود.

در عمق تاریکی می‌شنوم: «تاد؟»

صدا از پشت رُل‌های علوفه می‌آید، از زیر سوراخ کوچکی که کنار رُل‌های چسبیده به دیوار قرار دارد. درحالی‌که سرم را زیر علوفه‌ها می‌برم صدا می‌کنم: «مانچی؟»

خیلی سریع به عقب نگاه می‌کنم.

متیو با یک تکان ساطورش را از کف انبار بیرون می‌آورد.

مانچی گیج و ترسان واق‌واق می‌کند: «تاد؟ تاد؟»

و متیو با گام‌های آهسته نزدیک می‌شود، انگار دیگر نیازی به عجله کردن ندارد، تراوش‌های ذهنش مثل موجی که زیر بار هیچ منطق و استدلالی نمی‌رود به جلو می‌آید.

من چاره‌ای ندارم. خودم را درون سوراخ می‌چپانم و چاقو را آماده نگه می‌دارم.

می‌گویم: «من می‌رم.» صدایم بالا می‌رود. «فقط اجازه بده سگم رو بردارم بعدش ما می‌ریم.»

متیو درحالی‌که نزدیک می‌شود، می‌گوید: «برای این کار دیگه دیر شده.»

- تو نمی‌خوای این‌کارو بکنی. من می‌دونم.

- دهنت رو ببند.

درحالی‌که چاقو را تکان می‌دهم، می‌گویم: «خواهش می‌کنم، من نمی‌خوام بهت آسیب بزنم.»

- من نگران به‌نظر می‌آم پسر؟

نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود، قدم‌به‌قدم.

صدای بنگی از جایی در بیرون و فاصله زیاد شنیده می‌شود.

مردم واقعاً فرار می‌کنند و فریاد می‌زنند؛ اما هیچ‌یک از ما توجه‌ای نمی‌کنیم.

سعی می‌کنم خودم را درون سوراخ کوچک جا کنم؛ اما برای من خیلی کوچک است. نگاهی به اطراف می‌اندازم، بلکه شاید

راه فراری پیدا کنم؛ اما چیز خاصی پیدا نمی‌کنم.
چاقوی من باید این کار را بکند. باید عمل کند، حتی اگر حریفش ساطور باشد.
من از پشت سرم می‌شنوم: «تاد؟»
می‌گویم: «نگران نباش مانچی، همه چی درست می‌شه.»
کسی چه می‌داند سگ چه چیزی را باور می‌کند.
متیو تقریباً به ما رسیده است.
من چاقو را محکم در دستم می‌گیرم.
متیو در فاصله یک متری ما می‌ایستد، به‌قدری نزدیک که می‌توانم چشم‌هایش را در تاریکی ببینم که می‌درخشند.
می‌گوید: «جسیکا.» و ساطورش را بالای سرش می‌برد.
من از ترس خودم را عقب می‌کشم درحالی‌که چاقو را بالا می‌برم تا از خودم محافظت کنم...
اما او مکث می‌کند...
او مکث می‌کند...
به نحوی متوجه می‌شوم...
و همین کافی است...
با یک دعای سریع که با آن دعاهای روی پل فرق دارد، چاقویم را در راستای مسیر قوسی شکلی در کنارم می‌چرخانم و طناب‌هایی که رُل‌های علوفه را نگه‌داشته برش می‌دهم (ممنون ممنون) و اولین ردیف را کاملاً قطع می‌کنم.
طناب‌های دیگر براثر تغییر ناگهانی در وزن به‌سرعت پاره می‌شوند و من سرم را می‌پوشانم و درحالی‌که علوفه‌ها شروع به غلتیدن می‌کنند خودم را از زیرشان خلاص می‌کنم.
صدای تالاپ‌تولوپ و یک "آخ" از طرف متیو می‌شنوم و سرم را بلند می‌کنم و می‌بینم که او زیر علوفه‌ها گیر افتاده، دستش از

یک‌طرف بیرون مانده و ساطور از دستش افتاده. جلو می‌روم و ساطور را به کناری پرت می‌کنم، سپس برمی‌گردم تا مانچی را پیدا کنم.

مانچی به گوشه تاریک در پشت علوفه‌هایی که حالا افتاده‌اند برگشته. به‌سرعت کنار او می‌روم.

وقتی به او نزدیک می‌شوم واق‌واق می‌کند: «تاد؟ دُم، تاد؟»

«مانچی؟» آنجا تاریک است؛ بنابراین مجبورم کنار او بنشینم تا ببینم. دم مانچی دوسوم کوتاه‌تر از قبل شده و خون همه‌جا را گرفته؛ اما خدا خیرش بدهد؛ چون هنوز سعی می‌کند دمش را تکان دهد.

- آخ، تاد؟

می‌گویم: «چیزی نیست مانچی.» از اینکه فقط دمش آسیب دیده خیالم راحت می‌شود و صدا و تراوش‌های ذهنم نزدیک است به گریه بیفتند. «سریع درمانت می‌کنیم.»

- خوب، تاد؟

می‌گویم: «من خوبم.» و سرش را نوازش می‌کنم. او دستم را گاز می‌گیرد، منتها می‌دانم که دست خودش نیست؛ چون درد دارد. او برای عذرخواهی دستم را لیس می‌زند، بعد دوباره گازم می‌گیرد و واق‌واق می‌کند: «آخ، تاد.»

از جلوی دَر ورودی انبار صدای کسی را می‌شنوم که فریاد می‌زند: «تاد هیوویت!»

فرنسیا.

می‌ایستم و صدا می‌زنم: «من اینجام! حالم خوبه. متیو قاطی کرد و...»

ولی مکث می‌کنم؛ چون او به حرفم گوش نمی‌کند.

فرنسیا شتاب‌زده می‌گوید: «تاد، باید خودت رو به داخل

ساختمون برسونی. باید...»

فرنسیا وقتی‌که متیو را زیر علوفه‌ها می‌بیند صحبتش را قطع و درحالی‌که سخت تلاش می‌کند تا علوفه‌ها را جابه‌جا کند، می‌گوید: «چه اتفاقی افتاده؟» سپس یکی از علوفه‌ها را از روی صورت متیو برمی‌دارد و خم می‌شود تا ببیند هنوز نفس می‌کشد یا نه.

من به ساطور اشاره می‌کنم: «این اتفاق افتاد.»

فرنسیا به ساطور نگاه می‌کند، سپس نگاهی طولانی به من می‌اندازد، چهره‌اش چیزی می‌گوید که نه می‌توانم آن‌را بخوانم و نه حتی کوچک‌ترین درکی از آن دارم. نمی‌دانم متیو زنده است یا مُرده و هرگز هم نمی‌فهمم.

فرنسیا می‌ایستد و می‌گوید: «به ما حمله شده پسر.»

- چی شده؟

می‌گوید: «مردها.» صدایش را بلند می‌کند. «مردان پرنتیس‌تاون. اون گروه مسلح که دنبال تو هستن. اونا دارن به کل شهر حمله می‌کنن.»

دلم هُری می‌ریزد.

می‌گویم: «اوه، نه.» و بعد دوباره تکرار می‌کنم: «اوه، نه.»

فرنسیا همچنان به من نگاه می‌کند، منتها کسی چه می‌داند در مغزش به چه فکر می‌کند.

دوباره عقب می‌روم و می‌گویم: «ما رو تحویل‌شون ندید، اونا ما رو می‌کشن.»

فرنسیا به این حرفم اخم می‌کند: «فکر می‌کنی من چجور زنی هستم؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم، اصل مشکل همین‌جاست.»

«من نه تو، نه ویولا رو به کسی تسلیم نمی‌کنم. جدی می‌گم.

راستش جو حاکم بر جلسه‌ی شهر تا وقتی‌که ادامه داشت، طوری بود که می‌خواستیم تصمیم بگیریم چطور از شما دو تا در برابر چیزی که وقوعش تقریباً حتمیه محافظت کنیم.» سپس فرنسیا به متیو نگاهی می‌کند. «هرچند شاید این قولی باشه که نمی‌تونستیم پاش بمونیم.»

- ویولا کجاست؟

فرنسیا ناگهان دوباره پرجنب‌وجوش می‌شود و می‌گوید: «تو خونه‌ی منه. عجله کن. باید تو رو داخل خونه ببریم.»

«صبر کن.» من دوباره پشت علوفه‌ها می‌روم و مانچی را پیدا می‌کنم که هنوز در گوشه‌ای دمش را لیس می‌زند. او سرش را بالا می‌آورد و به من پارس می‌کند، فقط یک پارس کوچک که حتی یک کلمه هم نیست. به مانچی می‌گویم: «حالا می‌خوام بلندت کنم، سعی کن زیاد محکم منو گاز نگیری، باشه؟»

او با ناله واق‌واق می‌کند: «باشه، تاد.» و هر دفعه که دم کوتاه و کلفتش را می‌جنباند پارس می‌کند.

می‌نشینم و دستم را زیر شکمش می‌گذارم، روی سینه‌ام بلندش می‌کنم. او واق‌واق می‌کند و مچ دستم را محکم گاز می‌گیرد، سپس دستم را لیس می‌زند.

می‌گویم: «عیب نداره رفیق.» و او را به بهترین حالتی که از دستم برمی‌آید نگه می‌دارم.

فرنسیا کنار دَر منتظرم ایستاده و من در پی او از انبار خارج می‌شوم و به جاده اصلی می‌روم.

مردم از همه طرف فرار می‌کنند. مردها و زن‌هایی با اسلحه شکاری می‌بینم که به‌طرف باغستان‌ها می‌دوند و بقیه‌ی مردها و زن‌ها که با شتاب بچه‌ها (دوباره پیداشون شد) را داخل خانه‌ها می‌برند. در فاصله‌ی دور صدای بنگ و دادوفریاد

می‌شنوم.

فریاد می‌زنم: «هیلدی کجاست؟»

فرنسیا چیزی نمی‌گوید. ما به پله‌های جلوی خانه فرنسیا می‌رسیم.

هنگامی‌که از پله‌ها بالا می‌رویم دوباره می‌پرسم: «پس هیلدی چی می‌شه؟»

فرنسیا درحالی‌که نگاهش را از من می‌دزدد، می‌گوید: «اون رفته بجنگه.» و در را باز می‌کند. «مردهای پرنتیس‌تاون احتمالاً اول به مزرعه‌ی هیلدی رسیدن. تم هنوز اونجا بود.»

دوباره باحالتی احمقانه می‌گویم: «اوه، نه.» انگار که "اوه، نه"های من فایده‌ای هم دارد.

به‌محض اینکه وارد می‌شویم ویولا از طبقه بالا باعجله پایین می‌آید.

ویولا می‌گوید: «چرا این‌قدر دیر اومدی؟» صدایش کمی بلند است و نمی‌دانم با کدام‌یک از ما صحبت می‌کند. هنگامی‌که مانچی را می‌بیند نفسش بند می‌آید.

می‌گویم: «بانداژ. از اون بانداژهای خوب می‌خوام.»

ویولا سرش را تکان می‌دهد و به‌سرعت بالای پله‌ها می‌رود.

فرنسیا به من می‌گوید: «شما دو تا اینجا بمونید. هر چی شنیدید، بیرون نیاید.»

من که اصلاً از این حرف‌ها سر درنمی‌آورم، می‌گویم: «ولی ما باید فرار کنیم! باید ازاینجا خارج بشیم!»

فرنسیا می‌گوید: «نه، تاد. اگه پرنتیس‌تاون تو رو می‌خواد، همین دلیل کافیه که شما رو از اونا دور نگه‌داریم.»

- اما اونا اسلحه دارن...

می‌گوید: «ما هم داریم، هیچ گروه مسلحی از مردان

پرنتیس‌تاون نمی‌تونه این شهر رو تصرف کنه.»

حالا ویولا از پله‌ها پایین آمده و کیفش را برای پیدا کردن بانداژ می‌گردد.

می‌گویم: «فرنسیا...»

می‌گوید: «همین‌جا بمونید، ما ازتون محافظت می‌کنیم. از هر دوتون.»

فرنسیا قاطعانه به هردوی ما نگاه می‌کند، انگار می‌خواهد ببیند ما موافقیم یا نه، سپس برمی‌گردد و از در خارج می‌شود تا به گمانم از شهرش محافظت کند.

ما برای یک‌لحظه به درِ بسته‌شده زل می‌زنیم، سپس مانچی دوباره ناله می‌کند و مجبور می‌شوم او را زمین بگذارم. ویولا یک بانداژ چهارگوش را به همراه چاقوی کوچکش بیرون می‌آورد.

می‌گوید: «نمی‌دونم این بانداژها روی سگ کار می‌کنه یا نه.»

می‌گویم: «بهتر از هیچیه.»

ویولا نوار باریکی از بانداژ برش می‌دهد و درحالی‌که آن‌را دور دم زخمی مانچی می‌پیچد، مجبور می‌شوم سر مانچی را پایین نگه‌دارم. مانچی خرخر می‌کند و عذرخواهی می‌کند، خرخر می‌کند و عذرخواهی می‌کند؛ تا اینکه ویولا تمام زخم را محکم پانسمان می‌کند. هنگامی‌که مانچی را رها می‌کنم فوراً دمش را لیس می‌زند.

می‌گویم: «اون کار رو نکن.»

مانچی پارس می‌کند: «می‌خاره.»

«سگ خنگ.» من دستی به گوش‌هایش می‌کشم. «ای سگ خنگ.»

ویولا هم او را نوازش و سعی می‌کند جلوی مانچی را بگیرد تا

بانداژ را با زبانش باز نکند.

بعد از یک دقیقه ویولا آهسته می‌پرسد: «به نظرت جامون امنه؟»

- نمی‌دونم.

صداهای شلیک بیشتری در فاصله‌ی دور شنیده می‌شود. هر دو از جا می‌پریم. مردم بیشتری فریاد می‌زنند. تراوش‌های ذهنی بیشتر می‌شوند.

ویولا می‌گوید: «از وقتی این جریان شروع شده خبری از هیلدی نیست.»

- می‌دونم.

در حین اینکه مانچی را نوازش می‌کنیم بازهم کمی سکوت برقرار می‌شود و سروصدای بیشتری از باغستان‌های بالای شهر به گوش می‌رسد. همه‌ی صداها بسیار دور به‌نظر می‌رسند انگار که اصلاً اتفاقی در جریان نیست.

ویولا می‌گوید: «فرنسیا به من گفت که اگه رودخانه اصلی رو دنبال کنین هیون رو می‌تونید پیدا کنید.»

به ویولا نگاه می‌کنم. در این فکر هستم که آیا می‌دانم منظورش از این حرف چیست یا نه.

فکر می‌کنم بدانم.

می‌گویم: «تو می‌خوای ازاینجا بری.»

می‌گوید: «اونا همین‌طور دنبال‌مون می‌آن. این‌طوری ما مردم اطراف‌مون رو به خطر می‌اندازیم. فکر نمی‌کنی حالا که اونا این‌همه راه تا اینجا اومدن بازهم دنبال‌مون می‌آن؟»

بله. واقعاً این‌طور فکر می‌کنم. این را نمی‌گویم؛ ولی قبول دارم.

می‌گویم: «اما اونا گفتن که می‌تونن از ما محافظت کنن.»

- به این حرف باور داری؟

در جواب این هم چیزی نمی‌گویم. به متیو لایل فکر می‌کنم.

ویولا می‌گوید: «فکر نمی‌کنم دیگه اینجا برای ما امن باشه.»

می‌گویم: «فکر نمی‌کنم هیچ کجا برای ما امن باشه، حداقل هیچ کجای این سیاره.»

ویولا تقریباً با التماس می‌گوید: «من باید با سفینه تماس بگیرم، تاد. اونا منتظرن که خبری از من بشنون.»

- و برای این کار حاضری به‌جایی که نمی‌شناسی فرار کنی؟

می‌گوید: «تو هم حاضری این‌کارو بکنی، می‌دونم.» او به‌طرف دیگر نگاه می‌کند. «اگه ما باهم بریم...»

وقتی این حرف را می‌زند سرم را بالا می‌آورم، سعی می‌کنم ببینم، سعی می‌کنم تشخیص بدهم که حقیقت را می‌گوید.

ویولا تنها کاری که انجام می‌دهد این است که به من نگاه می‌کند.

که همین کافی است.

می‌گویم: «بریم.»

بدون هیچ حرف اضافی و به‌سرعت وسایل‌مان را جمع می‌کنیم. کوله‌پشتی‌ام را روی کولم می‌اندازم و ویولا کیفش را روی شانه می‌اندازد، مانچی دوباره روی پا می‌ایستد و راه می‌رود و از در پشتی بیرون می‌رویم. به همین راحتی بار سفر می‌بندیم و می‌رویم. این‌طوری مطمئناً برای فاربرنچ امن‌تر است؛ اما برای ما، کسی چه می‌داند؟ کسی چه می‌داند رفتن ما کار درستی است یا نه؟ ترک کردن فاربرنچ بعد از قولی که هیلدی و فرنسیا دادند سخت است.

ولی ما می‌رویم و این کاری است که می‌کنیم.

حداقل این‌طوری خودمان تصمیم‌گیرنده هستیم. ترجیح

می‌دهم هیچ‌کس دیگری به من نگوید که چه‌کاری برایم انجام می‌دهد، حتی اگر نیتش خیر باشد.

هرچند اکنون هر دو ماه به‌روشنی می‌درخشند؛ اما هوا کاملاً تاریک است. توجه همه‌ی مردم شهر پشت سر ماست؛ بنابراین هیچ‌کس نیست که جلوی فرار کردن ما را بگیرد. به پلی کوچک می‌رسیم که از روی نهر وسط شهر می‌گذرد. از پل که عبور می‌کنیم من با صدای آهسته می‌پرسم: «تا این هیون که می‌گی چقدر راه مونده؟»

ویولا با صدای آهسته جواب می‌دهد: «یه‌کم دوره.»

- یه‌کم دور یعنی چقدر؟

ویولا برای یک‌لحظه چیزی نمی‌گوید.

دوباره می‌گویم: «چقدر دوره؟»

او بدون اینکه به عقب نگاه کند، می‌گوید: «دو هفته، با پای پیاده.»

- دو هفته!

می‌گوید: «دیگه کجا رو داریم که بریم؟»

و من جوابی ندارم که بدهم؛ بنابراین به حرکت ادامه می‌دهیم.

جاده در آن‌سوی نهر به بالای تپه‌ی مشرف‌به دره می‌رسد. ما تصمیم می‌گیریم این مسیر که سریع‌ترین راه خروج از شهر است را در پیش بگیریم و بعدازآن راه‌مان را به‌طرف جنوب ادامه دهیم تا به رودخانه برسیم و آن‌را دنبال کنیم. نقشه‌ی بن در فاربرنچ به پایان می‌رسد، ازاین‌رو رودخانه تنها راهنمایی است که از این به بعد داریم.

از فاربرنچ با کوله‌باری از پرسش خارج می‌شویم، پرسش‌هایی که هرگز جوابی برای‌شان نخواهیم یافت:

چرا شهردار و چند مرد به‌تنهایی کیلومترها راه‌شان را دور می‌کنند تا به شهری حمله کنند؟ چرا آن‌ها هنوز در تعقیب ما هستند؟ چرا ما این‌قدر مهم هستیم؟ و چه بلایی بر سر هیلدی آمد؟

و آیا من متیو لایل را کشتم؟

و آیا چیزی که درست در تراوش‌های ذهنش به من نشان داد واقعی بود؟

آیا آن تاریخ واقعی پرنتیس‌تاون بود؟

درحالی‌که باعجله حرکت می‌کنیم ویولا می‌پرسد: «چه چیزی تاریخ واقعی بود؟»

می‌گویم: «هیچی؛ و دست از خوندن ذهنم بردار.»

ما به بالای تپه مشرف‌به دره می‌رسیم و در همین لحظه صدای شلیک دیگری در سرتاسر دره طنین‌انداز می‌شود. ما می‌ایستیم و نگاه می‌کنیم.

و آنگاه می‌بینیم.

وای که چه می‌بینیم.

ویولا می‌گوید: «وای خدای من.»

تمام دره به‌نوعی زیر نور دو ماه می‌درخشد. از ساختمان‌های فاربرنچ گرفته تا تپه‌هایی که باغستان‌ها را در بردارند.

ما مردان و زنان فاربرنچ را می‌بینیم که از آن تپه به پایین فرار می‌کنند.

عقب‌نشینی می‌کنند.

و در بالای تپه پنج، ده، پانزده مرد سوارکار پیشروی می‌کنند.

بعد از آن‌ها گروه پنج‌نفره‌ی مردان که مسلح هستند در ردیف عقبی پیشروی می‌کنند که احتمالاً اسب شهردار باید در جلوی‌شان باشد.

یک گروه مسلح چند نفره نیستند. به‌هیچ‌وجه.
پرنتیس‌تاون است. حس می‌کنم تمام دنیا جلوی پایم فرومی‌ریزد. تمام مردان پرنتیس‌تاون اینجا هستند.
آن‌ها سه برابر تمام مردمی هستند که در فاربرنچ زندگی می‌کنند؛ و سه برابر هم اسلحه دارند.
ما صدای شلیک می‌شنویم و مردان و زنان فاربرنچ را می‌بینیم که هنگام فرار کردن به خانه‌هایشان روی زمین می‌افتند.
آن‌ها راحت شهر را تصرف خواهند کرد. به یک ساعت نکشیده شهر را خواهند گرفت.
برای اینکه شایعات حقیقت داشتند، شایعاتی که فرنسیا شنیده بود.
آن کلمه حقیقت داشت.
این یک ارتش است.
یک ارتش کامل.
یک ارتش کامل به دنبال من و ویولا می‌آید.

بخش چهارم

۲۰. ارتش مردان

بااینکه هوا تاریک و ارتش آن‌سوی دشت مستقر است، ما پشت چند بوته پنهان می‌شویم. حتی بااینکه نمی‌دانند ما این بالا هستیم و امکان ندارد تراوش‌های ذهن مرا وسط این‌همه هیاهویی که آن پایین در جریان است بشنوند؛ اما به‌هرحال پنهان می‌شویم.

به‌آرامی زمزمه می‌کنم: «با دوربینت توی تاریکی چیزی می‌شه دید؟»

ویولا برای جواب دادن دوربین را از کیفش بیرون می‌آورد و روی چشمش می‌گذارد و می‌گوید: «چه اتفاقی داره می‌افته؟» درحالی‌که از دوربین نگاه می‌کند چند دکمه را فشار می‌دهد. «اون مردها کی هستن؟»

دستم را برای گرفتن دوربین دراز می‌کنم و می‌گویم: «مردهای پرنتیس‌تاون‌اند. این‌طور که معلومه تک‌تک مردهای اون شهر خراب‌شده اینجان.»

ویولا یکی دو ثانیه‌ی دیگر نگاه می‌کند، سپس دوربین را به من می‌دهد. «چطور ممکنه کل شهر باشن؟ این کارها چه معنایی داره؟»

«نمی‌دونم والله.» تنظیم دید در شبِ روی دوربین، تمام دشت را به‌رنگ سبز روشن نشان می‌دهد. اسب‌ها را می‌بینم که چهارنعل به پایین تپه و به‌طرف مرکز شهر می‌دوند و سوارکاران

در حین حرکت تیراندازی می‌کنند، مردم فاربرنچ را می‌بینم که جواب‌شان را می‌دهند؛ اما بیشترشان فرار می‌کنند، سقوط می‌کنند، می‌میرند. ارتش پرنتیس‌تاون چندان علاقه‌ای به اسیر گرفتن ندارد.

ویولا می‌گوید: «ما باید ازاینجا بریم تاد.»

می‌گویم: «آره.» اما هنوز با دوربین دشت را نگاه می‌کنم. باوجود سبز بودن همه‌چیز تشخیص چهره‌ها دشوار است. چند دکمه‌ی دیگر را فشار می‌دهم تا دکمه‌ای که دوربین را زوم می‌کند پیدا کنم.

اولین شخصی که می‌بینم مطمئناً آقای پرنتیس جونیور است که پیش‌قراول بقیه می‌تازد و وقتی‌که هیچ هدفی پیدا نمی‌کند تیر هوایی شلیک می‌کند. بعد آقای مورگان و آقای کالینز که چند مرد فاربرنچی را تا داخل انبارها تعقیب و به طرف‌شان شلیک می‌کنند. آقای اوهیر هم آنجاست و اغلب همراهان همیشگی شهردار؛ یعنی آقای ادوین(۵۶)، آقای هِنرَتی(۵۷)، آقای سالیوان(۵۸) هم سوار بر اسب هستند؛ و این هم از آقای همر که به زن‌های در حال فرار که بچه‌های کوچک را از مهلکه دور می‌کنند از پشت شلیک می‌کند و خنده روی لبش حتی از این فاصله هم سبز و شیطانی دیده می‌شود. مجبورم جای دیگری را نگاه کنم، وگرنه همان هیچی‌ای که برای شام نخورده‌ام را بالا می‌آورم.

مردان بدون اسب به داخل شهر پیش می‌روند و اولین کسی که از بین این‌همه آدم تشخیص می‌دهم آقای فلپسِ مغازه‌دار است که جای شگفتی دارد، برای اینکه او اصلاً تریپش به ارتش نمی‌خورد؛ و آقای بالدوین آنجاست؛ و آقای فاکس؛ و آقای کاردیف(۵۹) که بهترین شیردوش ما بود و آقای تیت(۶۰) که در

زمان ممنوعیت کتاب، بیشترین کتاب را به آتش کشید؛ و آقای کیارنی(۶۱) که گندم شهر را آسیاب و همیشه با صدای آهسته صحبت می‌کرد و برای تولد هر پسر در پرنتیس‌تاون اسباب‌بازی چوبی می‌ساخت.

این مردها در ارتش چه‌کار می‌کنند؟

ویولا دستم را می‌کشد و می‌گوید: «تاد.»

گمان کنم مردان پیاده چندان خوشحال به‌نظر نمی‌رسند. عبوس و خونسرد و ترسناک به شکلی متفاوت از آقای همر، انگار که فاقد هرگونه احساسی هستند؛ اما همچنان پیشروی می‌کنند. همچنان تیراندازی می‌کنند. همچنان درها را می‌شکنند.

درحالی‌که دوربین روی چشمم چسبیده می‌گویم: «اون آقای گیلولی(۶۲) ـه، اون حتی نمی‌تونه گوشت خودش رو قصابی کنه.»

ویولا می‌گوید: «تاد...» و حس می‌کنم از بوته‌ها عقب‌نشینی می‌کند. «پاشو بریم.»

جریان چیه؟ شکی نیست پرنتیس‌تاون به‌قدری جای وحشتناکی بود که آدم حتی نمی‌خواهد دستی به سر و روی شهر بکشد؛ اما ارتش ناگهان از کجایش درآمد؟ خیلی از مردان پرنتیس‌تاون همه‌جوره آدم‌های بدجنسی هستند؛ اما نه همه‌شان. همه که بد نیستند؛ و آقای گیلولی با اسلحه شکاری چنان منظره نادرستی به‌وجود آورده که حتی با نگاه کردن به آن چشمم درد می‌گیرد.

و آنگاه جواب را می‌بینم.

شهردار پرنتیس که حتی اسلحه هم در دستش ندارد؛ فقط یک دستش روی افسار اسب و دست دیگر در کنارش قرار دارد و طوری در شهر سواری می‌کند که انگار برای تفریح عصرگاهی

بیرون آمده است. طوری تارومار شدن فاربرنچ را نگاه می‌کند که انگار یک ویدئوی نه‌چندان جالب را می‌بیند. بااینکه دست به سیاه‌وسفید نمی‌زند؛ اما چنان واضح کنترل امور را عهده‌دار است که هیچ‌کس حتی این فکر به ذهنش خطور نمی‌کند که از شهردار بخواهد دست به سیاه‌وسفید بزند.

چطور شهردار این‌همه مرد را وادار به انجام خواسته‌هایش کرده است؟

و آیا او ضدگلوله است که این‌قدر بدون ترس سواری می‌کند؟

ویولا از پشت سرم می‌گوید: «تاد، به خدا بدون تو من می‌رم.»

می‌گویم: «نخیر نمی‌ری، یه لحظه دیگه صبر کن.»

چون حالا کارم به بررسی چهره به چهره رسیده، مگر نه؟

نفربه‌نفر مردهای پرنتیس‌تاون را ازنظر می‌گذرانم، برای اینکه اگر آن‌ها به داخل شهر پیشروی کنند و خیلی زود متوجه بشوند که من و ویولا آنجا نیستیم آن‌وقت مجبورند از این‌طرف به دنبال ما بیایند، من باید مطمئن شوم.

باید مطمئن شوم.

هنگامی‌که آن‌ها پیشروی و شلیک می‌کنند و می‌سوزانند، من چهره‌به‌چهره آن‌ها را می‌بینم. آقای والاس(۶۳)، آقای آزبیورنسن(۶۴)، آقای سینت‌جیمز(۶۵)، آقای بلگریوز(۶۶)، آقای اسمیت پیر، آقای اسمیت جوان، آقای اسمیت نُه انگشتی، حتی آقای مارجری‌بنکز باحالت لرزان و تلوتلوخوران؛ اما پیشروی و پیشروی و پیشروی می‌کنند. نفربه‌نفر مردان پرنتیس‌تاون را می‌بینم و هرکدام را که شناسایی می‌کنم قلبم به‌هم فشرده می‌شود و می‌سوزد.

به خودم می‌گویم: «اونا اینجا نیستن.»

ویولا می‌گوید: «کی نیست؟»

مانچی دمش را لیس می‌زند و پارس می‌کند: «نیست!»

آن‌ها اینجا نیستند.

بن و کیلیان اینجا نیستند.

که البته عالی است، مگر نه؟ البته که آن‌ها عضو یک ارتش آدمکش نیستند. البته که نیستند، حتی اگر بقیه‌ی مردان پرنتیس‌تاون عضوش باشند. آن‌ها عضوش نخواهند بود. هرگز، به‌هیچ‌وجه، تحت هیچ شرایطی.

هر دوی‌شان مردان خوب و کاردرستی هستند، حتی کیلیان.

اما اگر این درست باشد، به این معناست که آن روی سکه هم درست است، مگر نه؟

اگر آن‌ها اینجا نیستند؛ یعنی دیگر برای همیشه رفته‌اند.

و این عبرت توست.

در این دنیا چیز خوبی وجود ندارد که بدی در کمینش نباشد.

امیدوارم بن و کیلیان بهترین مبارزه عمرشان را انجام داده باشند.

دوربین را از روی چشمم برمی‌دارم، پایین را نگاه و با آستینم چشم‌هایم را پاک می‌کنم، سپس برمی‌گردم و دوربین را به ویولا پس می‌دهم و می‌گویم: «بریم.»

ویولا دوربین را می‌گیرد، کمی به خودش می‌پیچد انگار که بی‌قرار برای رفتن است؛ اما بعد می‌گوید: «متأسفم.» پس حتماً از تراوش‌های ذهنم متوجه قضیه شده است.

درحالی‌که سرم پایین است و کوله‌پشتی‌ام را میزان می‌کنم، می‌گویم: «دیگه هر چی بوده تموم شده، حالا عجله کن تا من بیشتر از این خودمون رو توی خطر نینداختم.»

من مسیری که به‌طرف بالای تپه می‌رود را در پیش می‌گیرم، سرم را پایین نگه می‌دارم و به‌سرعت می‌دوم، ویولا به دنبالم،

مانچی هم سعی می‌کند وقتی می‌دویم از گاز گرفتن دمش اجتناب کند.

قبل از اینکه خیلی دور بشویم ویولا به من می‌رسد و بریده‌بریده می‌گوید: «تو دیدی... اونو؟»

- آرون؟

ویولا سرش را تکان می‌دهد.

می‌گویم: «نه، حالا که فکرش رو می‌کنم می‌بینم که ندیدمش؛ و تو فکر می‌کنی آرون ممکنه یه جایی جلوی ما باشه.»

همین‌طور که باعجله مسیرمان را در پیش می‌گیریم و من به این فکر می‌کنم که "مسیر ما" یعنی چه، یک دقیقه‌ای ساکت هستیم.

جاده در این‌طرف دشت عریض‌تر است و ما تمام سعی‌مان را می‌کنیم هنگامی‌که جاده می‌پیچد و تپه را درمی‌نوردد، در سمت تاریک‌تر آن حرکت کنیم. تنها روشنایی ما، نور دو ماه است؛ اما هر دوی‌شان به‌قدر کافی نورانی هستند تا هنگام دویدن در امتداد جاده، سایه‌ی ما را روی زمین بیندازند که برای فرار کردن بی‌اندازه روشن است. من به عمرم هیچ دوربین دید در شبی در پرنتیس‌تاون ندیده‌ام؛ اما از آن‌سو هیچ ارتشی هم ندیده بودم؛ بنابراین برای احتیاط هم که شده هر دوی‌مان هنگام دویدن دولا می‌شویم. مانچی پوزه‌اش روی زمین است و جلوتر از ما می‌دود و پارس می‌کند: «این‌طرف! این‌طرف!» انگار که بهتر از ما می‌داند کجا داریم می‌رویم.

سپس در بالای تپه جاده دوشاخه می‌شود.

دیگر بهتر از این نمی‌شود.

می‌گویم: «حتماً شوخی می‌کنی.»

یک بخش جاده به چپ و بخش دیگر به راست می‌رود.

(خُب دوراهی است دیگر، مگر نه؟)

ویولا می‌گوید: «نهر فاربرنچ به‌طرف راست جاری و زمانی که از پل عبور کردیم رودخانه اصلی همیشه در طرف راست ما بود؛ بنابراین برای رسیدن به رودخانه باید از راه سمت راستی بریم.»

می‌گویم: «اما انگار از راه سمت چپی بیشتر تردد شده.» و واقعاً هم همین‌طور است. راه سمت چپ هموارتر، صاف‌تر و مثل جاده‌هایی که می‌شود گاری روی آن به حرکت درآورد به‌نظر می‌رسد. راه سمت راست باریک‌تر که بوته‌های بلندتر در هر دو طرفش قرار دارند و حتی در شب می‌توان تشخیص داد که جاده‌ی پر گردوخاکی است. سرم را برمی‌گردانم و نگاهی به دشت که هنوز از پشت سرمان سروصدایش می‌آید، می‌اندازم: «فرنسیا چیزی درباره دوراهی نگفت؟»

ویولا هم به عقب نگاه می‌کند و می‌گوید: «نه، فقط گفت که هیون اولین سکونتگاه بود و هنگامی‌که مردم به‌طرف غرب نقل‌مکان کردند سکونتگاه‌های جدید در پایین رودخانه به‌وجود اومدن. پرنتیس‌تاون دورترین سکونتگاه و بعد از اون فاربرنچ بود.»

من ابتدا به راه سمت راست اشاره می‌کنم و می‌گویم: «اون راه احتمالاً به‌طرف رودخانه...» سپس به راه سمت چپ اشاره می‌کنم: «و اون یکی به‌احتمال‌زیاد در یه مسیر مستقیم به هیون می‌ره.»

- اونا فکر می‌کنن ما کدوم راه رو انتخاب می‌کنیم؟

می‌گویم: «ما باید تصمیم بگیریم، سریع.»

می‌گوید: «راه سمت راست.» سپس جمله‌اش را به پرسش تبدیل می‌کند: «راه سمت راست؟»

ما یک صدای بووووم می‌شنویم که باعث می‌شود از جا بپریم. ابری از دود به شکل قارچ بر فراز آسمان فاربرنچ بلند می‌شود. انباری که تمام روز در آن مشغول کار بودم در آتش می‌سوزد.

شاید اگر راه سمت چپی را انتخاب کنیم داستان ما طور دیگری رقم بخورد، شاید اتفاقات بدی که در کمین ما هستند به وقوع نپیوندند، شاید در پایان راه سمت چپ خوشحالی در انتظار ما باشد و مکان‌های صمیمانه با مردمی که ما را دوست داشته باشند و خبری از تراوش‌های ذهنی نباشد؛ اما سکوت هم نباشد و غذای فراوان باشد؛ و هیچ‌کس نمیرد و هیچ‌کس نمیرد و هیچ‌کس هرگز و هرگز نمیرد.

شاید.

اما من شک دارم.

من آدم خوش‌شانسی نیستم.

تصمیم می‌گیرم: «راست، بهتره از راه راست بریم.»

ما راه سمت راست را در پیش می‌گیریم، مانچی پابه‌پای ما می‌دود، شب و جاده‌ی پرغبار پیش روی ما گسترده می‌شود، یک ارتش و یک فاجعه پشت سرمان هستند؛ و من و ویولا شانه‌به‌شانه‌ی هم می‌دویم.

ما آن‌قدر می‌دویم که دیگر نای دویدن نداریم، سپس سریع راه می‌رویم تا اینکه دوباره بتوانیم بدویم. سروصدای فاربرنچ به‌سرعت پشت سرمان محو می‌شود و فقط صدای کوبش پای‌مان روی جاده و تراوش‌های ذهن من و پارس مانچی را می‌شنویم و اگر هم موجودات شب‌زی این اطراف باشند سروصدای ما فراری‌شان می‌دهد.

که احتمالاً کار خوبی است.

من بعد از نیم ساعت مفید دویدن و راه رفتن مداوم

بریده‌بریده نفس می‌کشم: «اسم سکونتگاه بعدی چیه؟ فرنسیا اسمش رو گفت؟»

ویولا هم که نفسش به شماره افتاده می‌گوید: «شاینینگ بیکن، یا شاینینگ لایت.» و چهره‌اش را درهم می‌کشد.

«بلیزینگ لایت. بلیزینگ بیکن؟»

- واقعاً کمک‌کننده‌ست.

«صبر کن.» ویولا وسط راه می‌ایستد و خم می‌شود تا نفسی تازه کند. من هم می‌ایستم. «من آب می‌خوام.» و دست‌هایم را طوری بالا نگه می‌دارم که بگویم خُب؟ می‌گویم: «من هم آب می‌خوام. چیزی همراهت هست؟»

ویولا به من نگاه می‌کند، ابروهایش بالا رفته است. «اوه.»

- همیشه یه رودخانه کنارمون بود.

- پس گمونم بهتره پیداش کنیم.

«آره خُب.» و نفس عمیقی می‌کشم تا دوباره شروع به دویدن کنم.

ویولا می‌گوید: «تاد.» و می‌ایستم. «داشتم فکر می‌کردم.»

می‌گویم: «خُب؟»

- اسمش بلیزینگ لایت یا هر چیز دیگه باشه...

- خُب؟

«اگه یه جور دیگه بهش نگاه کنی...» او صدایش را به حالتی محزون و ناراحت پایین می‌آورد و دوباره می‌گوید: «اگه یه جور دیگه بهش نگاه کنی، انگار ما یه ارتش رو به دنبال خودمون به فاربرنچ کشوندیم.»

خشکیِ لب‌هایم را زبان می‌زنم. مزه گردوغبار را می‌چشم؛ و می‌دانم منظور ویولا چیست.

ویولا در تاریکی به‌آرامی می‌گوید: «تو باید به اونا هشدار

بدی، من متأسفم؛ اما...»

می‌گویم: «ما نباید داخل هیچ سکونتگاه دیگه‌ای بریم.»

- فکر نکنم بتونیم.

- هیچ سکونتگاهی تا هیون.

ویولا می‌گوید: «هیچ سکونتگاهی تا هیون، البته باید امیدوار باشیم هیون به‌قدر کافی بزرگ باشه که بتونه از پس یه ارتش بربیاد.»

خُب این هم از این. نیازی به یادآوری نیست که ما در این مسیر واقعاً تنها هستیم. واقعاً و حقیقتاً. من، ویولا، مانچی و تاریکی که مونس‌مان است. تا آخر خط هیچ‌کس نیست که به کمک‌مان بیاید، حتی اگر هم کسی باشد با در نظر گرفتن شانس‌مان تا به اینجا...

چشمم را می‌بندم.

فکر می‌کنم: من تاد هیوویت هستم، شب از نیمه که بگذرد، بیست‌وهفت روز دیگر مرد خواهم شد. من فرزند مادر و پدرم که روح‌شان شاد باشد، هستم. من فرزند بن و کیلیان که روح‌شان...

من تاد هیوویت هستم.

ویولا می‌گوید: «من ویولا اید(۶۷) هستم.»

چشمم را باز می‌کنم. ویولا دستش را به‌طرف من دراز کرده درحالی‌که کف دستش رو به زمین است.

ویولا می‌گوید: «اید نام خانوادگی منه. الف_ ی_ د.»

یک‌لحظه به او و بعد دستش که سمت من دراز کرده نگاهی می‌کنم، سپس دستم را به‌سوی او دراز کرده و دستش را می‌فشارم و لحظه‌ای بعد آن‌را رها می‌کنم.

شانه‌ام را بالا می‌اندازم تا کوله‌پشتی را میزان کنم. دستم را به

پشتم می‌برم تا چاقو را حس کنم و خاطرجمع شوم که هنوز سر جایش است. نگاهی به مانچیِ بیچاره‌ی خسته‌ی دُم‌بریده می‌اندازم، سپس نگاهم با ویولا گره می‌خورد.

می‌گویم: «ویولا اید.» و او سری تکان می‌دهد.

سپس به درون شب بیکران می‌دویم.

۲۱. دنیای وسیع‌تر

ویولا می‌پرسد: «چطور ممکنه هیون این‌همه دور باشه؟ با هیچ حس منطقی‌ای جور درنمی‌آد.»

- مگه با حس دیگه‌ای هم جور درمی‌آد؟

ویولا اخم می‌کند. من هم همین‌طور. ما خسته و خسته‌تر می‌شویم و سعی می‌کنیم به چیزی که در فاربرنچ دیدیم فکر نکنیم. حدود نیمی از شب را دویده و راه رفته‌ایم و هنوز اثری از رودخانه نیافته‌ایم. کم‌کم ترس به دلم می‌افتد که راه را اشتباه آمده باشیم، البته هیچ کاری هم از دست‌مان ساخته نیست برای اینکه هیچ راه برگشتی نیست.

صدای ویولا را از پشت سرم می‌شنوم که زیر لب می‌گوید: «هیچ راه برگشتی نیست.»

من با چشم‌های کاملاً باز به‌سوی او می‌چرخم و می‌گویم: «این کار تو دو تا ایراد داره، اولیش اینه که خوندن مداوم تراوش‌های ذهنی آدم‌ها چندان باعث نمی‌شه که مردم اینجا باهات خوب برخورد کنن.»

ویولا دستش را روی سینه جمع می‌کند و شانه تکان می‌دهد: «و دومیش چی؟»

- دومیش اینه که من هر طور دلم بخواد حرف می‌زنم.

ویولا می‌گوید: «بله، کار تو همینه.»

صدای تراوش‌های ذهنم به‌تدریج کمی بلند می‌شود و نفس عمیقی می‌کشم؛ اما بعد ویولا می‌گوید: «هیس.» و درحالی‌که به فضای پشت من نگاه می‌کند چشم‌هایش زیر نور ماه برق

می‌زند.

صدای آب جاری.

مانچی پارس می‌کند: «رودخانه!»

ما به‌سوی پایین جاده راه می‌افتیم، پیچی را رد می‌کنیم و از یک سرازیری پایین می‌رویم و با عبور از پیچ دیگری رودخانه نمایان می‌شود. رودخانه عریض‌تر، کم‌جوش‌وخروش‌تر و آرام‌تر؛ اما همچنان آب‌دار مثل آخرین باری است که آن‌را دیدیم. ما هیچ حرفی نمی‌زنیم، فقط زانوهای‌مان را روی سنگ‌های لبه‌ی رودخانه می‌گذاریم و آب می‌خوریم. مانچی هم تا جایی داخل رودخانه می‌رود که آب به زیر شکمش برسد و شروع به آب خوردن می‌کند.

ویولا کنارم نشسته است و همین‌طور که آب را هُرت می‌کشم دوباره سروکله‌ی سکوتش پیدا می‌شود. این یک مسئله‌ی دوطرفه است. مثلاً اینجا که تنها و به‌دوراز سروصدای بقیه یا تراوش‌های سکونتگاه هستیم، هرچند ویولا تراوش‌های ذهنم را می‌شنود؛ اما سکوت او هم به بلندی یک غرش است و مثل عظیم‌ترین غم دنیا به من فشار می‌آورد طوری که می‌خواهم سکوتش را بگیرم و به خودم بچسبانم و برای همیشه به درونِ عدم ناپدید شوم.

اگر این‌طور می‌شد الان چه آرامش خاطری می‌داشتم. چه آرامش خاطر پربرکتی.

ویولا می‌گوید: «وقتی همه‌جا آرومه و فقط خودمون دو تا هستیم...» سپس می‌ایستد و کیفش را باز می‌کند: «من هم نمی‌تونم کاری کنم که صدای تو رو نشنوم.»

می‌گویم: «اما تحت هر شرایطی نمی‌تونم صدای تو رو نشنوم.»

برای مانچی سوت می‌زنم: «از آب بیا بیرون. شاید مار داخل

آب باشه.»

مانچی کپلش را زیر جریان آب می‌برد و آن‌قدر عقب و جلو می‌کند تا اینکه بانداژ باز می‌شود و با آب می‌رود. سپس از آب بیرون می‌پرد و بلافاصله می‌نشیند تا دمش را بلیسد.

می‌گویم: «بذار ببینمش.» او به نشانه‌ی موافقت پارس می‌کند: «تاد!» اما وقتی نزدیک می‌آیم دمش را تا جایی که طول دم جدید به زیر شکمش می‌رسد پیچ می‌دهد. به‌آرامی پیچ دمش را باز می‌کنم و مانچی در همین حال با خودش عوعو می‌کند: «دُم، دُم.»

می‌گویم: «خدا رو چه دیدی؟ این بانداژها روی سگ‌ها هم کار می‌کنه.»

ویولا دو تا دیسک از کیفش بیرون می‌آورد. با انگشت شست داخل‌شان را فشار می‌دهد و بلافاصله به شکل بطری آب درمی‌آیند. او کنار رودخانه زانو می‌زند، هردو بطری را پر و یکی را برای من پرت می‌کند.

من که از نگاه کردن به او اجتناب می‌کنم، می‌گویم: «مرسی.»

ویولا آب بدنه بطری‌اش را پاک می‌کند. ما برای یک‌لحظه کنار رودخانه می‌ایستیم و او بطری آب را داخل کیفش می‌گذارد. او به نحوی ساکت است و می‌دانم که این یعنی تلاش می‌کند تا مطلب دشواری را مطرح کند.

ویولا به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «من قصد جسارت ندارم؛ اما فکر می‌کنم شاید الان وقتشه که من یادداشت روی نقشه رو بخونم.»

حس می‌کنم دارم سرخ می‌شوم، حتی در تاریکی؛ از طرفی حس می‌کنم که دارم برای بگومگو آماده می‌شوم.

اما بعد فقط آه می‌کشم. خسته‌ام و دیروقت است و دوباره

در حال دویدن هستیم؛ اما حق با اوست، مگر نه؟ بحث کردن برای اثبات اینکه او اشتباه می‌کند فقط می‌تواند از روی لجاجت باشد و بس.

کوله‌پشتی‌ام را روی زمین می‌اندازم و دفتر را بیرون می‌آورم، نقشه را از داخل جلد بیرونی دفتر بیرون آورده و باز می‌کنم. بدون اینکه به ویولا نگاه کنم نقشه را به او می‌دهم. او چراغ‌قوه‌اش را بیرون می‌آورد و نقشه را برمی‌گرداند و نور چراغ‌قوه را روی یادداشت بن می‌تاباند. برخلاف انتظارم ویولا ناگهان و با صدای بلند شروع به خواندن می‌کند. حتی با صدای خود ویولا، انگار این صدای بن است که روی رودخانه طنین‌انداز شده و پژواک آن از پرنتیس‌تاون به گوش می‌رسد و مثل یک مشت به سینه‌ام می‌کوبد.

ویولا می‌خواند: «از روی پل عبور کن و به سکونتگاه پایین رودخانه برو. اسم آنجا فاربرنچ و مردمش از تو استقبال می‌کنند.»

می‌گویم: «استقبال هم کردن، البته بعضیاشون.»

ویولا ادامه می‌دهد: «چیزهایی هستند که درباره‌ی تاریخ ما نمی‌دانی تاد و من از این بابت متأسفم؛ اما اگر می‌دانستی خطر بزرگی تو را تهدید می‌کرد. تنها شانست برای پذیرفته شدن، بی‌گناهی توست.»

حتی بیشتر از قبل حس می‌کنم سرخ شده‌ام؛ اما خوشبختانه در تاریکی معلوم نیست.

«دفتر مادرت مطالب بیشتری به تو خواهد گفت؛ اما فعلاً باید به دنیا هشدار داد، تاد. پرنتیس‌تاون در شرف حرکت است. این نقشه سالیان سال در جریان بوده و اجرای آن فقط در انتظار مرد شدنِ آخرین پسر پرنتیس‌تاون بوده است.» ویولا سرش را

بالا می‌آورد: «این پسر که می‌گه تویی؟»

می‌گویم: «خودمم، من جوان‌ترین پسر بودم. بیست‌وهفت روز دیگه سیزده سالم می‌شه و طبق قانون پرنتیس‌تاون رسماً مرد می‌شم.»

و برای یک دقیقه نمی‌توانم درباره چیزی که بن نشانم داد فکر نکنم...

درباره اینکه یک پسر چطور تبدیل به...

این فکرم را مخفی می‌کنم و سریع می‌گویم: «اما اصلاً روحمم خبر نداره منظورش از اینکه منتظرم بودن چیه.»

- شهردار قصد دارد فاربرنچ و خدا می‌داند چه شهرهای دیگری فراتر از آن‌را تصرف کند. من و سیلیان...

تصحیح می‌کنم: «کیلیان، با صدای ک.»

«من و کیلیان سعی خواهیم کرد تا جایی که می‌توانیم در کارشان تأخیر بیندازیم؛ اما قادر به متوقف کردن‌شان نخواهیم بود. فاربرنچ درخطر خواهد بود و تو باید به اونا هشدار بدی. همیشه و همیشه و همیشه به‌یاد داشته باش که ما مثل پسر خودمان تو را دوست داریم و راهی کردن تو سخت‌ترین کاری است که مجبور به انجامش خواهیم بود. اگر امکان‌پذیر باشد تو را دوباره خواهیم دید؛ اما اول‌ازهمه تو باید با تمام سرعت خودت را به فاربرنچ برسانی و وقتی به آنجا رسیدی باید به آن‌ها هشدار بدهی. بن.» ویولا سرش را بالا می‌آورد: «زیر این قسمت آخر خط کشیده شده.»

- می‌دونم.

پس‌ازآن یک دقیقه هیچ حرفی نمی‌زنیم. در فضا ملامت موج می‌زند؛ اما شاید تمامش از جانب من باشد.

آخر کسی چه می‌داند در سر یک دختر ساکت چه می‌گذرد؟

می‌گویم: «تقصیر منه، تمامش تقصیر منه.»

ویولا دوباره یادداشت را برای خودش می‌خواند و می‌گوید: «اونا باید به تو می‌گفتن، نباید توقع می‌داشتن که تو اینو بخونی در شرایطی که تو نمی‌تونی...»

«اگه به من می‌گفتن، مردم پرنتیس‌تاون در تراوش‌های ذهنم می‌شنیدند و می‌فهمیدند که من خبر دارم. اون‌وقت حتی اون فرجه فراری که داشتیم هم گیرمون نمی‌اومد.» نگاه کوتاهی به او می‌اندازم، سپس سرم را برمی‌گردانم: «من باید این یادداشت رو به کسی می‌دادم که بخونه، همین و بس. بن مرد خوبیه.» صدایم را پایین‌تر می‌آورم. «مرد خوبی بود.»

ویولا نقشه را دوباره تا می‌کند و به من پس می‌دهد. در حال حاضر نقشه برای ما بی‌فایده است؛ اما من با دقت آن‌را داخل جلد بیرونی دفتر می‌گذارم.

ویولا می‌گوید: «دفتر مادرت رو می‌تونم برات بخونم. اگه خودت بخوای.»

پشتم را به او می‌کنم و دفتر را داخل کوله‌پشتی می‌گذارم و می‌گویم: «باید بریم. اینجا خیلی وقت تلف کردیم.»

- تاد...

می‌گویم: «یه ارتش دنبال ماست، وقتی برای خوندن نداریم.»

بنابراین دوباره راهی می‌شویم و تمام سعی‌مان را می‌کنیم تا هرچقدر و هر زمان که می‌توانیم بدویم؛ اما درحالی‌که خورشید آرام و آهسته و سرد طلوع می‌کند، ما هنوز خواب به چشم‌مان نیامده؛ آن‌هم بعد از یک روز کاری کامل؛ بنابراین حتی بااینکه یک ارتش در تعقیب ماست، به‌زحمت می‌توانیم تند راه رفتن‌مان را ادامه دهیم.

اما ادامه می‌دهیم تا اینکه صبح روز بعد فرامی‌رسد.

همان‌طور که امیدوار بودیم، جاده در امتداد رودخانه حرکت می‌کند و زمین‌های اطراف ما کم‌کم هموار می‌شود. چمن‌زارهای طبیعی چشم‌نواز، تپه‌های کوچک و تپه‌های بزرگِ دوردست را فرش کرده‌اند، حداقل به‌طرف شمال که این‌چنین است و کوه‌ها در آن‌سوی تپه‌ها قد برافراشته‌اند.

همه‌چیز بکر و دست‌نخورده است. نه حصار، نه زمین‌های کشاورزی و نه اثری از هیچ‌گونه سکونتگاه یا آدمی به‌جز جاده‌ی خاکی به چشم نمی‌خورد؛ که البته از جهتی خوب؛ اما از جهتی دیگر عجیب است.

اگر دنیای جدید نابود نشده باشد، پس بقیه‌ی مردم کجا هستند؟

می‌گویم: «به نظرت این راه درسته؟» یک پیچ خاکی دیگر را رد می‌کنیم که پشتش چیزی جز پیچ‌های خاکی دیگر نیست.

«فکر می‌کنی درست داریم می‌ریم؟»

ویولا با ژستی متفکرانه می‌گوید: «پدرم می‌گفت فقط مسیر روبه‌جلو وجود داره ویولا، فقط به‌سوی بیرون و بالا.»

تکرار می‌کنم: «فقط مسیر روبه‌جلو وجود داره.»

ویولا می‌گوید: «به‌سوی بیرون و بالا.»

می‌پرسم: «اون چجوری بود؟ پدرت رو می‌گم.»

ویولا سرش را پایین می‌اندازد و به جاده نگاه می‌کند. از کنارش می‌بینم که لبخندی نصفه‌نیمه روی صورتش نقش بسته است.

می‌گوید: «اون بوی نون تازه می‌داد.» سپس به جلو حرکت می‌کند و حرف دیگری نمی‌زند.

کم‌وبیش به همین شکل، صبح سپری می‌شود و بعدازظهر فرامی‌رسد. هرگاه که بتوانیم می‌دویم، اگر نتوانیم بدویم تند راه می‌رویم و فقط هنگامی‌که رمق راه رفتن نداریم استراحت

می‌کنیم. رودخانه مثل زمین‌های قهوه‌ای و سبز اطرافش آرام و یکنواخت است. شاهین‌های آبی را در ارتفاع بسیار بالا می‌بینم که چرخ می‌زنند و به دنبال شکار هستند؛ اما از نشانه‌های حیات فقط همین‌ها را می‌بینم و بس.

هنگامی‌که برای نهارِ مختصری توقف می‌کنیم، ویولا روی سنگی خم می‌شود و یک آب‌بند طبیعی را نگاه می‌کند و می‌گوید: «عجب سیاره خالی و سوت‌وکوری.»

درحالی‌که با ولع پنیر می‌خورم، می‌گویم: «به‌قدر کافی پُره، باور کن.»

- حرفت رو باور دارم. منظورم این بود که دلیل اینکه مردم دل‌شون می‌خواد اینجا مستقر بشن رو درک می‌کنم. یه عالمه زمین حاصلخیز و کلی ظرفیت بالقوه برای آدم‌ها داره که زندگی جدیدی شروع کنن.

در حال جویدن می‌گویم. «مردم اشتباه می‌کنن.»

ویولا دستی به گردنش می‌کشد و به مانچی که اطراف آب‌بند پرسه می‌زند نگاه می‌کند؛ احتمالاً دارد حصیرهای چوبی زیر آب‌بند را بو می‌کشد.

ویولا می‌پرسد: «چرا پسرهای اینجا در سن سیزده‌سالگی مرد می‌شن؟»

با تعجب به او نگاه می‌کنم: «چی؟»

می‌گوید: «توی اون یادداشت نوشته بود شهر منتظر آخرین پسره که مرد بشه.» و به من نگاه می‌کند: «چرا صبر می‌کنن؟»

- تو دنیای جدید همیشه رسم بر این بوده. مطابق متن کتاب مقدس. آرون همیشه در مورد روزی که از درخت ممنوعه تناول می‌کنی و از یه آدم بی‌گناه به آدم گناهکار تبدیل می‌شی حرف می‌زد و اون روز رو نمادسازی می‌کرد.

ویولا قیافه عجیبی به خودش می‌گیرد: «مطلب خیلی سنگینی به‌نظر می‌رسه.»

شانه بالا می‌اندازم: «بن می‌گفت دلیل واقعیش به این خاطر بوده که گروه کوچکی از مردم در یه سیاره دورافتاده به همه‌ی آدم‌های بالغ نیاز دارن؛ بنابراین سیزده‌سالگی روزی هستش که آدم مسئولیت‌های واقعی رو به عهده می‌گیره.» سنگی داخل رودخانه پرتاب می‌کنم: «چمیدونم والله. من فقط می‌دونم سن مرد شدن سیزده سالگیه. سیزده چرخشِ سیزده ماه.»

می‌پرسد: «سیزده ماه؟» درحالی‌که ابروهایش بالا رفته‌اند.

من سری تکان می‌دهم.

می‌گوید: «یه سال فقط دوازده ماه داره.»

- نه، این‌طور نیست. سیزده ماه داره.

می‌گوید: «شاید اینجا نه؛ ولی از جایی که من می‌آم دوازده ماه داره.»

پلک می‌زنم و می‌گویم: «سیزده ماه به سالِ دنیای جدید.» و بنا به دلایلی احساس حماقت می‌کنم.

ویولا بالا را نگاه می‌کند انگار که چیزی را حساب‌کتاب می‌کند: «منظورم اینه که، بسته به اینکه یه روز یا یه ماه در این سیاره چقدر طول می‌کشه، تو ممکنه... الان چهارده سالت باشه.»

به‌نوعی با ترشرویی می‌گویم: «اینجا این‌طوری محاسبه نمی‌شه...» زیاد از این موضوع خوشم نمی‌آید: «من بیست‌وهفت روز دیگه سیزده‌ساله می‌شم.»

ویولا درحالی‌که هنوز حساب‌کتاب می‌کند، می‌گوید: «درواقع، چهارده سال و یه ماه می‌شه که آدم رو به فکر می‌اندازه که چطور می‌شه تشخیص داد سن هر کسی...»

با قاطعیت می‌گویم: «بیست‌وهفت روز تا تولدم باقی

مونده.» بلند می‌شوم و کوله‌پشتی را روی کولم می‌اندازم: «عجله کن. خیلی از وقت‌مون رو با حرف زدن تلف کردیم.»

خورشید که کم‌کم زیر سردرختی‌ها فرو می‌رود تازه اولین نشانه‌ی تمدن را می‌بینیم: یک آسیاب آبی متروکه در کنار رودخانه که خدا می‌داند چندین سال قبل سقفش سوخته است. ما به‌قدری راه رفته‌ایم که دیگر حتی حرف هم نمی‌زنیم، حتی اطراف را بررسی نمی‌کنیم که خطری در کار نباشد، همین‌طور وارد آسیاب می‌شویم و کیف‌های‌مان را کنار دیوار پرتاب می‌کنیم و پخشِ زمین می‌شویم؛ طوری که انگار کف آنجا نرم‌ترین تخت دنیاست. مانچی که خستگی برایش معنی ندارد مشغول پرسه زدن است و پایش را روی تمام گیاهانی که از شکافِ کفپوش روییده‌اند بلند می‌کند و آن‌ها را بی‌نصیب نمی‌گذارد.

درحالی‌که کفشم را به‌زحمت درمی‌آورم، می‌گویم: «آخ پام!» و پنج‌تا، نه، شش تاول مختلف را روی پایم می‌شمارم.

ویولا که کنارِ دیوار روبه‌روی من افتاده، آهی از خستگی سر می‌دهد و می‌گوید: «باید بخوابیم، حتی اگه...»

- می‌دونم.

او به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «اگه اونا بیان، تو صداشون رو می‌شنوی؟»

می‌گویم: «صداشون رو می‌شنوم، قطعاً صداشون رو می‌شنوم.»

ما تصمیم می‌گیریم نوبتی بخوابیم. من اول کشیک می‌دهم، ویولا هم درجا می‌خوابد و حتی نمی‌تواند شب بخیر بگوید. همین‌طور که روشنایی روز محو می‌شود نگاهش می‌کنم که خوابیده است. دیگر خبری از همان یک ذره تمیزی و نظافتی که

در خانه هیلدی گیرمان آمد، نیست. ویولا هم مثل من صورتش پوشیده از گردوخاک، زیر چشم‌هایش حلقه‌های تیره و زیر ناخن‌هایش را چرک گرفته است.

و شروع به فکر کردن می‌کنم.

من فقط سه‌روزه که ویولا رو می‌شناسم. از تمام عمرم فقط سه‌روزه که می‌شناسمش؛ اما انگار تا قبل از اون تمام اتفاقاتی که افتاده‌اند واقعی نبودن، انگار تمامش یه دروغ بزرگ بوده و فقط منتظر من مونده بودن تا بهشون پی ببرم. نه، "انگار" نه، واقعاً یه دروغ بزرگ بوده و منتظرم بوده تا بهش پی ببرم و الان این زندگی واقعیه، دویدن بدون امنیت یا پاسخی برای سؤالات، فقط حرکت کردن، فقط و فقط حرکت کردن.

کمی آب می‌خورم و به صدای جیرجیرک‌ها گوش می‌کنم که صدا می‌کنند بیا بیا بیا و در این فکرم که زندگی ویولا قبل از این سه روز چطور بوده. مثلاً بزرگ شدن داخل یک سفینه چگونه است؟ در جایی که هرگز هیچ آدم جدیدی نیست، جایی که هرگز نمی‌توان از مرزهایش پا را فراتر گذاشت.

حالا که فکرش را می‌کنم یکجایی مثل پرنتیس‌تاون است، جایی که اگر در آن ناپدید بشوی هرگز برنمی‌گردی.

دوباره به ویولا نگاه می‌کنم؛ اما ویولا بیرون آمد، مگر نه؟ او هفت ماه با پدر و مادرش بیرون از سفینه‌ی مادر و در سفینه کوچکی که سقوط کرد زندگی می‌کرد.

در شگفتم که روال کارشون چیه؟

ویولا می‌گوید: «باید سفینه‌های شناسایی رو جلوتر بفرستی تا زمین‌های محل رو بررسی و بهترین مکان‌های فرود رو پیدا کنن.» سپس بدون اینکه بلند بشود یا حتی سرش را تکان بدهد، می‌گوید: «چطور مردم توی دنیایی با تراوش‌های ذهنی

می‌خوابن؟»

می‌گویم: «بهش عادت می‌کنی؛ اما چرا این‌قدر طولانی؟ چرا هفت ماه؟»

ویولا باحالتی خسته چشم‌هایش را با دست می‌پوشاند و می‌گوید: «هفت ماه طول می‌کشه تا اولین اردوگاه برپا بشه. من و پدر و مادرم قرار بود بهترین مکان برای فرود سفینه‌ها رو پیدا کنیم و اولین اردوگاه رو بسازیم. بعدش قرار بود اولین چیزهایی که برای مهاجران تازه‌وارد لازمه رو بسازیم. یه برج کنترل، یه فروشگاه مواد غذایی و یه درمانگاه.» ویولا از بین انگشت‌های دستش به من نگاه می‌کند: «این روال استانداردە.»

می‌گویم: «من هیچ برج کنترلی توی دنیای جدید ندیده‌ام.»

این حرف باعث می‌شود ویولا بلند شود و بنشیند. «می‌دونم. باورم نمی‌شه شماها حتی وسایل ارتباطی بین سکونتگاه‌ها رو هم ندارید.»

با لحنی خردمندانه می‌گویم: «پس شما مهاجران کلیسا نیستید.»

می‌گوید: «این چه ربطی به موضوع داره؟ چرا باید یه کلیسای معقول و منطقی بخواد از ریشه خودش جدا بشه؟»

- بن می‌گفت که اونا برای یه زندگی ساده‌تر به این دنیا اومدن، حتی می‌گفت که در روزهای اولیه، برای نابود کردن یا نکردن ژنراتورهای اتمی دعوایی بین‌شون درگرفت.

ویولا وحشت‌زده به‌نظر می‌رسد. «در اون صورت همه‌تون می‌مردید.»

شانه بالا می‌اندازم: «به همین خاطر حتی بعدازاینکه شهردار پرنتیس تصمیم گرفت از شر بقیه‌ی چیزها خلاص بشه، ژنراتورهای اتمی نابود نشدن.»

ویولا دستی به ساق پایش می‌کشد و به ستاره‌هایی که از میان حفره‌ی سقف سوسو می‌کنند، نگاه می‌کند و می‌گوید: «پدر و مادرم خیلی هیجان‌زده بودن به‌خاطر یه دنیای کاملاً جدید، یه شروع کاملاً نو و تمام اون برنامه‌های صلح و صفا و خوشی که در سر داشتن.» ویولا مکث می‌کند.

می‌گویم: «متأسفم که این‌طوری پیش نرفت.»

او سرش را پایین می‌اندازد و به پایش نگاه می‌کند: «بی‌زحمت می‌شه چنددقیقه‌ای بیرون وایسی تا من خوابم ببره؟»

می‌گویم: «باشه، مشکلی نیست.»

کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم و به‌طرف بیرون و جایی که قبلاً در ورودی بوده می‌روم. مانچی هم از جایی که چنبره زده بود بلند می‌شود و دنبالم می‌آید. وقتی‌که می‌نشینم او دوباره کنار پای من چنبره می‌زند و درحالی‌که با خوشحالی بادی از خودش درمی‌کند و خمیازه می‌کشد، به خواب می‌رود. سگ بودن راحت است.

طلوع دو ماه را تماشا می‌کنم، ستاره‌ها در تعقیب آن‌ها هستند، همان ماه و همان ستاره‌هایی که در پرنتیس‌تاون بودند، همچنان اینجا از آخر دنیا عبور می‌کنند. من دوباره دفتر را بیرون می‌آورم، جلد دفتر در اثر نور ماه می‌درخشد. صفحاتش را ورق می‌زنم.

در این فکرم که آیا مادرم برای فرود آمدن در اینجا هیجان‌زده و فکرش مملو از صلح و صفا، امید و خوشی ابدی بوده یا نه.

در این فکرم که آیا قبل از مُردن به آرزوهایش رسیده است یا نه.

این فکر سینه‌ام را سنگین می‌کند به همین خاطر دفتر را داخل کوله‌پشتی می‌گذارم و سرم را به دیوار آسیاب تکیه می‌دهم. به

صدای رودخانه گوش می‌دهم و برگ‌هایی که در لابه‌لای اندک درختان اطراف‌مان خودشان را دعوت به سکوت می‌کنند. به سایه تپه‌های دوردست در افق و جنگل‌های کم سروصدای روی آن‌ها نگاه می‌کنم.

چند دقیقه صبر می‌کنم، سپس به داخل برمی‌گردم و خاطرجمع می‌شوم که حالا ویولا خوابیده باشد.

چیز بعدی که به‌خاطر می‌آورم این است که ویولا دارد مرا از خواب بیدار می‌کند. چندین ساعت گذشته و کاملاً گیج و منگ هستم تا اینکه صدای ویولا را می‌شنوم که می‌گوید: «تاد، تراوش‌های ذهنی... صدای تراوش‌های ذهنی می‌آد.»

پیش از اینکه کاملاً بیدار بشوم، می‌بینم که سر پا ایستاده و دارم ویولا و مانچیِ بی‌رمق که غرولند می‌کند را ساکت می‌کنم. ویولا و مانچی ساکت می‌شوند و من گوشم را در تاریکی شب تیز می‌کنم.

پچ‌پچ پچ‌پچ پچ‌پچ آنجا، مثل یک نسیم پچ‌پچ پچ‌پچ پچ‌پچ بدون هیچ کلمه‌ای و از دوردست شنیده می‌شود، منتها در هوا معلق است، مثل یک ابر طوفانی در پشت کوه پچ‌پچ پچ‌پچ پچ‌پچ.

دستم را به‌سوی کوله‌پشتی‌ام دراز می‌کنم و می‌گویم: «باید بریم.»

ویولا می‌گوید: «صدای ارتشه؟» به‌سرعت کیفش را برمی‌دارد و از در آسیاب بیرون می‌دود.

مانچی پارس می‌کند: «ارتش!»

می‌گویم: «نمی‌دونم. احتمالاً.»

ویولا که کیفش را روی شانه انداخته برمی‌گردد: «ممکنه صدای سکونتگاه بعدی باشه؟ نباید فاصله زیادی باهاش داشته باشیم.»

- پس چرا وقتی اینجا رسیدیم صداش رو نشنیدیم؟

ویولا لبش را می‌گزد: «لعنت بهش.»

می‌گویم: «آره، لعنت بهش.»

بنابراین دومین شب بعد از فاربرنچ هم مثل شب اول می‌گذرد؛ یعنی دویدن در تاریکی، استفاده از چراغ‌قوه فقط در صورت نیاز و به چیزی فکر نکردن. درست قبل از طلوع خورشید، رودخانه خروشان شده و به یک دشت کوچک دیگر مثل فاربرنچ وارد می‌شود و حالا تقریباً مطمئن می‌شویم که بلیزینگ بیکنز یا هر چیزی که اسمش هست وجود دارد، پس شاید واقعاً مردم در این مسیر زندگی می‌کنند.

آن‌ها باغستان هم دارند؛ و کشتزارهای گندمی که اصلاً مثل فاربرنچ خوب بهشان رسیدگی نکرده‌اند. از شانس خوب ما بخش اصلی شهر در بالای تپه قرار دارد که چیزی شبیه جاده‌ای بزرگ‌تر از میانش می‌گذرد (شاید همان دوراهی چپ باشد که از آن عبور نکردیم) و پنج یا شش ساختمان که بیشترشان نیاز به رنگ‌آمیزی دارند. روی جاده خاکی کنار رودخانه فقط چند قایق، لنگرگاه‌هایی به شکل کِرم، آلاچیق و هر چیز دیگری که آدم روی رودخانه جاری می‌سازد به چشم می‌خورد.

ما از هیچ‌کس نمی‌توانیم کمک بگیریم؛ به‌هرحال اگر کمک هم بگیریم، ارتش دارد سر می‌رسد، مگر نه؟ ما باید به آن‌ها هشدار بدهیم؛ اما اگر رفتارشان بیشتر از اینکه شبیه هیلدی باشد، شبیه متیو لایل باشد چه؟ و اگر با هشدار دادن به آن‌ها، به‌خاطر اینکه تصویر ما در تراوش‌های ذهنی همه وارد می‌شود، ارتش را مستقیم به سمت‌شان هدایت کنیم چه؟ و اگر مردم سکونتگاه بفهمند که ارتش به دنبال ماست و تصمیم بگیرند که ما را تسلیم آن‌ها کنند چه؟

اما آن‌ها حق دارند که بهشان هشدار بدهیم، مگر نه؟
اما اگر با این کار خودمان را به خطر بیندازیم چه؟
می‌بینید؟ جواب درست کدام است؟
بنابراین یواشکی مثل دزدها وارد سکونتگاه می‌شویم، از یک آلاچیق به آلاچیق دیگر می‌دویم، خودمان را از میدان دیدِ شهر بالای تپه مخفی می‌کنیم، هنگامی‌که زن لاغراندامی را می‌بینیم که سبدی را درون مرغدانی بالای درختی می‌برد تا جای ممکن بی‌سروصدا صبر می‌کنیم. شهر به‌قدر کافی کوچک است و ما قبل از طلوع کامل خورشید از آن عبور می‌کنیم و از آن‌طرف شهر خارج می‌شویم و دوباره به جاده برمی‌گردیم انگار که اصلاً شهری در کار نبوده، انگار که اصلاً همچین اتفاقی نیفتاده، حتی برای ما.
درحالی‌که نگاهی به پشت سرمان می‌اندازیم و شهر را که پشت پیچی ناپدید می‌شود تماشا می‌کنیم، ویولا زمزمه می‌کند: «خُب این هم از سکونتگاه، دیگه هیچ‌وقت نمی‌فهمیم اسم درستش چی بوده.»
من با زمزمه جوابش را می‌دهم: «و حالا واقعاً نمی‌دونیم چه چیزی پیش روی ماست.»
- این‌قدر ادامه می‌دیم تا به هیون برسیم.
- بعدش چی؟
ویولا چیزی در جوابم نمی‌گوید.
می‌گویم: «ما بیش‌ازحد به یه کلمه دل بستیم.»
می‌گوید: «یه چیزی باید باشه تاد.» صورتش یک‌جورهایی درهم کشیده می‌شود: «یه چیزی باید اونجا باشه.»
چند لحظه هیچ حرفی نمی‌زنم، سپس می‌گویم: «گمون کنم خودمون خواهیم دید.»

و بدین ترتیب صبح دیگری آغاز می‌شود. در طول مسیر دو بار مردانی را سوار بر ارابه که توسط اسب کشیده می‌شوند، می‌بینیم. هر دو بار باعجله داخل جنگل می‌رویم، ویولا با دستش دور پوزه مانچی را می‌گیرد و سعی می‌کنم تا زمانی که آن‌ها عبور می‌کنند تراوش‌های ذهنم را تا جای ممکن عاری از پرنتیس‌تاون کنم.

ساعت‌ها سپری می‌شوند؛ ولی چیز زیادی تغییر نمی‌کند. دیگر صدای پچ‌پچ ارتش را نمی‌شنویم، البته اگر صدای ارتش بوده باشد؛ به‌هرحال فایده‌ای هم ندارد که ته و توی منبع صدا را دربیاوریم، مگر نه؟ صبح می‌رود و دوباره بعدازظهر سَر می‌رسد و در این هنگام سکونتگاهی بر بلندای یک تپه دوردست می‌بینیم. از یک تپه کوچک بالا می‌رویم و رودخانه کمی سرازیر می‌شود، ازاین‌رو می‌توانیم رودخانه را در فاصله‌ی دور ببینیم که گسترده می‌شود، جایی که شبیه سرآغاز دشتی است که باید از آن عبور کنیم.

ویولا با دوربینش حدود یک دقیقه نگاهی به سکونتگاه می‌اندازد، سپس دوربین را به من می‌دهد. این بار ده یا شاید پانزده ساختمان باشد؛ اما حتی از این فاصله هم پر خار و خاشاک و درب‌وداغان به‌نظر می‌رسد.

ویولا می‌گوید: «من متوجه نمی‌شم. با توجه به زمان‌بندی معمول ایجاد سکونتگاه، خودکفایی در کشاورزی باید تا الان به ثمر نشسته باشه. تازه مشخصه که دادوستد هم می‌تونستن بکنن، پس چرا بازهم این‌همه مشکل وجود داره؟»

با کمی دلخوری می‌گویم: «مثل‌اینکه واقعاً چیزی درباره زندگی مهاجرها نمی‌دونی، درسته؟»

او لب و دهانش را جمع می‌کند: «این موضوع جزو الزامات

توی مدرسه بود. من از پنج‌سالگی داشتم در مورد برپایی یک کوچگاه موفق مطلب یاد می‌گرفتم.»

- زندگی مثل مدرسه رفتن نیست.

می‌گوید: «واقعاً نیست؟» و ابروهایش را به حالت تمسخر بالا می‌اندازد.

با عصبانیت می‌گویم: «مگه قبلاً نشنیدی چی گفتم؟ بعضی از ما مشغول جون کندن و زنده موندن بودیم و نمی‌تونستیم درباره‌ی خودنمایی در کشاورزی چیزی یاد بگیریم.»

- خودکفایی.

«هر چی می‌خواد باشه.» دوباره در جاده به راه می‌افتم.

ویولا با عصبانیت دنبالم راه می‌افتد و می‌گوید: «وقتی سفینه‌ی من برسه حتماً یکی دو تا مطلب حسابی یادت می‌دیم. مطمئن باش ردخور نداره.»

می‌گویم: «خُب، حتماً ما دهاتی‌های عقب‌مونده هم به خط می‌شیم و برای تشکر پاچه‌خواری شما رو می‌کنیم، نه؟» تراوش‌های ذهنم وزوز می‌کنند؛ اما به‌جای کلمه‌ی "پاچه‌خواری" کلمه دیگری را تکرار می‌کنند.

ویولا صدایش را بلند می‌کند: «بله، حتماً همین کار رو خواهید کرد. تلاش برای برگشتن به عصر حجر واقعاً بهتون ساخته، مگه نه؟ وقتی ما پامون به اینجا برسه، اون‌وقت می‌بینی که روش درست مستقر شدن چطوریه.»

با عصبانیت می‌گویم: «تا اون موقع هفت ماه مونده. حالا کلی وقت داری تا ببینی بقیه‌ی مردم چطوری زندگی می‌کنن.»

مانچی پارس می‌کند «تاد!» و دوباره ما را زهره‌ترک می‌کند و ناگهان به‌طرف پایین جاده می‌دود.

پشت سرش فریاد می‌زنم: «مانچی! برگرد اینجا!»

و آنگاه من و ویولا آن صدا را می‌شنویم.

- این فایل توسط کانال اقیانوس کتاب تهیه شده.
- آدرس کانال برای کتابهای بیشتر:

@Endless_Books @Endless_Books

- فایل با همکاری رمانیکو منتشر شده.

- آدرس کانال:

@Romaanico @Roman_Ahang

۲۲. ویلف و دریایی از چیز

عجیب است، صدای تراوش‌های ذهنی به گوش می‌رسد؛ اما تقریباً بدون کلمه است. این تراوش‌ها تا نوک تپه‌ی مقابل ما بالا می‌آید، سپس به پایین می‌غلتد؛ بااراده و به‌صورت گروهی حرف می‌زنند، انگار هزار صدا یک‌چیز را می‌خوانند.

بله.

آواز می‌خوانند.

ویولا که مثل من ترسیده می‌پرسد: «اون چیه؟ ارتش که نیست، هست؟ چطور ممکنه جلوتر از ما باشن؟»

مانچی از بالای تپه کوچک واق‌واق می‌کند: «تاد! گاو، تاد! گاو غول‌پیکر!»

دهان ویولا کج‌ومعوج می‌شود: «گاو غول‌پیکر؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم.» و به بالای تپه حرکت می‌کنم.

برای اینکه آن صدا...

چطور می‌توانم توصیفش کنم؟

مثلاً اگر ستارگان یا دو ماه صدا داشتند به این شکل می‌بود؛ اما کوهستان نه. برای اینکه این صدا مال کوهستان باشد بیش‌ازاندازه شناور است. صدایش طوری است که انگار یک سیاره برای سیاره‌ای دیگر آواز می‌خواند؛ بلند و کش‌دار و مملو از اصوات مختلف که با نت‌های متفاوتی شروع و رو به پایین و نت‌های دیگر متمایل می‌شوند؛ اما همه باهم این رشته‌ی صدا را می‌بافند؛ صدایی که غمگین؛ اما واقعاً غمگین نیست، آرام؛ اما واقعاً آرام نیست و همه یک کلمه را می‌خوانند.

یک کلمه.

ما به بالای تپه می‌رسیم و دشت دیگری پیش پای ما گسترده می‌شود. رودخانه به پایین می‌غلتد و با دشت تلاقی می‌کند، سپس از وسط دشت همچون رگه‌ی نقره‌ای که از میان سنگ می‌گذرد به‌سرعت عبور می‌کند و در تمام سطح دشت موجوداتی از یک‌سوی رودخانه به‌سوی دیگر حرکت می‌کنند.

موجوداتی که نظیرشان را به عمرم ندیده‌ام.

موجودات غول‌آسا با چهار متر قد شاید هم کمی بیشتر، پوشیده با موی زمخت و پرپشت و نقره‌فام، دمی ضخیم و پشمالو در یک‌طرف و یک جفت شاخ سفید خمیده در طرف دیگرشان؛ شاخ‌هایی که درست از پیشانی‌شان بیرون زده است. گردنی بلند دارند که از شانه‌های پهن‌شان به‌طرف علف‌های زیر پای‌شان کشیده شده و با آن لب‌های پهن وقتی‌که در زمین خشک کشان‌کشان راه می‌روند علف می‌خورند و وقتی از رودخانه عبور می‌کنند آب می‌نوشند و هزاران هزار از آن‌ها وجود دارد. هزاران هزار که از کرانه‌ی سمت راست تا کرانه سمت چپ‌مان پراکنده شده‌اند و تراوش‌های ذهن همه‌شان یک کلمه را می‌خواند. در زمان‌های مختلف و با نت‌های متفاوت می‌خوانند؛ اما یک کلمه همه‌شان را باهم پیوند داده و هنگامی‌که از دشت عبور می‌کنند این کلمه آن‌ها را همچون یک گروه به‌هم‌بافته است.

ویولا از پشت سرم می‌گوید: «اینجا. اونا می‌خونن اینجا.»

آن‌ها می‌خوانند اینجا؛ و این کلمه را در تراوش‌های ذهن‌شان به یکدیگر می‌گویند.

من اینجا هستم.

ما اینجا هستیم.

ما اینجا می‌رویم.

فقط و فقط اینجا مهم است.

اینجا.

این...

چطور بگویم.

مثل سرود یک خانواده است که در آن همیشه همه‌چیز رضایت‌بخش است، یک سرود تعلق است که حتی با شنیدنش شما را وابسته می‌کند، سرودی است که همیشه کنار شماست و هرگز ترک‌تان نمی‌کند. اگر قلبی داشته باشید، می‌شکند و اگر قلب‌تان شکسته باشد، التیام می‌یابد.

این...

جل‌الخالق.

به ویولا نگاه می‌کنم. او دست روی دهان گذاشته و چشم‌هایش نمناک‌اند؛ اما از بین انگشت‌هایش لبخندی می‌بینم و دهانم را باز می‌کنم تا حرف بزنم که صدای کاملاً متفاوتی از سمت چپ‌مان می‌گوید: «با پای پیاده راه خیلی زیادی نمی‌تونید برید.»

ما می‌چرخیم تا نگاه کنیم، دستم یکراست به سراغ چاقو می‌رود. مردی که سوار یک گاری خالی است و دو گاو نر آن‌را می‌کشند از کوره‌راهِ کناری به ما سلام می‌کند، دهانش باز مانده انگار که فراموش کرده آن‌را ببندد و شاتگانی روی صندلی کنارش قرار دارد که گمان کنم خودش آنجا گذاشته.

از فاصله‌ی دور مانچی پارس می‌کند: «گاو!»

آن مرد می‌گوید: «اونا از کنار گاری رد می‌شن؛ اما با پای پیاده از بین‌شون رد شدن اصلاً امن نیست. زرتی له‌تون می‌کنن.»

و دوباره دهانش باز می‌ماند. تراوش‌های ذهنش (که زیر

تراوش‌های اینجای گله مدفون شده) به‌نظر می‌رسد دقیقاً همان چیزی باشد که دهانش می‌گوید. سخت می‌کوشم به کلمات خاصی فکر نکنم و همین حالا هم سردرد گرفته‌ام.

آن مرد می‌گوید: «اگه بخواید می‌تونم شما رو از بین‌شون رد کنم.»

او دستش را بالا می‌برد و جاده‌ای را که زیر پای گله ناپدید می‌شود نشان می‌دهد. حتی به فکرم نرسیده بود که این موجودات چطور راه ما را مسدود کرده‌اند؛ اما کاملاً مشخص است که چرا آدم نباید سعی کند از بین‌شان پیاده بگذرد.

برمی‌گردم و می‌خواهم چیزی بگویم، هر چیزی که سریع‌ترین راه فرار از این موقعیت باشد؛ اما در عوض جالب‌ترین اتفاق ممکن رخ می‌دهد.

ویولا به مرد نگاه می‌کند و می‌گوید: «من هیلدی هستم.» بعد مرا نشان می‌دهد. «این هم بن.»

تقریباً مثل مواقعی که مانچی پارس می‌کند، می‌گویم: «چی؟»

مرد به ویولا می‌گوید: «ویلف(۶۸).» و یک‌لحظه طول می‌کشد تا بفهمیم که خودش را معرفی می‌کند.

ویولا می‌گوید: «سلام ویلف.» اما صدای خودش نیست، اصلاً صدای خودش نیست. یک صدای کاملاً جدید از دهانش خارج می‌شود؛ صدای کش‌دار و درعین‌حال کوتاه شده و کج‌وکوله؛ و هر چه بیشتر صحبت می‌کند صدایش متفاوت‌تر به‌نظر می‌رسد. بیشتر شبیه ویلف به‌نظر می‌رسد.

- ما اهل فاربرنچ هستیم. شما اهل کجایی؟

ویلف با شستش به پشت شانه‌اش اشاره می‌کند و می‌گوید: «بار ویستا(۶۹). دارم می‌رم براکلی فالز(۷۰) تا یه‌کم خرت‌وپرت بیارم.»

ویولا می‌گوید: «عجب شانسی! ما هم می‌خواستیم به براکلی فالز بریم.»

این گفت‌وگو سردردم را بدتر می‌کند. هردو دستم را روی شقیقه می‌گذارم طوری که انگار می‌خواهم سعی کنم تراوش‌های ذهنم را داخل سرم نگه‌دارم، انگار دارم سعی می‌کنم جلوی تمام افکار اشتباهم را بگیرم که بیرون نریزند. خوشبختانه آواز اینجا طوری است که گویی داریم در دریایی از صدا شنا می‌کنیم.

ویلف شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «بپرید بالا.»

ویولا می‌گوید: «زودباش بن.» و به پشت گاری می‌رود و کیفش را بالا می‌گذارد: «ویلف ما رو می‌رسونه.»

او بالای گاری می‌پرد و ویلف افسار گاوهایش را تکان می‌دهد. آن‌ها به‌آرامی راه می‌افتند و ویلف در حال عبور حتی به من نگاه هم نمی‌کند. من همچنان مات و مبهوت آنجا ایستاده‌ام که ویولا از کنارم می‌گذرد و دستش را برای من به شکلی دیوانه‌وار تکان می‌دهد تا سوار گاری بشوم. گویا انتخابی ندارم، مگر نه؟ خودم را به گاری می‌رسانم و بالا می‌روم. کنار ویولا می‌نشینم و درحالی‌که فکم از تعجب پایین افتاده به او زل می‌زنم. بالاخره با صدای آهسته می‌گویم: «چی‌کار داری می‌کنی؟»

او می‌گوید: «هیس!» و سرش را می‌چرخاند و به ویلف نگاه می‌کند؛ اما با توجه به چیزهایی که در تراوش‌های ذهن ویلف می‌گذرد احتمالاً فراموش کرده که ما را سوار کرده است. ویولا کنار گوشم زمزمه می‌کند: «نمی‌دونم چی‌کار می‌کنم، فقط همراهی کن.»

- با چی همراهی کنم؟

- اگه ما به اون‌طرف گله برسیم اون‌وقت گله بین ما و ارتش قرار می‌گیره، مگه نه؟

من درباره‌ی این موضوع فکر نکرده بودم. «اما داری چی‌کار می‌کنی؟ بن و هیلدی چه ربطی به این داستان دارن؟»

ویولا زمزمه می‌کند: «اون اسلحه داره.» و دوباره به ویلف نگاه می‌کند: «و خودت گفتی اگه مردم بفهمن که اهل یه جای به خصوصی هستی شاید واکنش نشون بدن. به همین خاطر این یه‌جورایی از دهنم پرید بیرون.»

- اما تو مثل ویلف صحبت می‌کردی.

- نه خیلی خوب.

می‌گویم: «به‌قدر کافی خوب بود!» و صدایم باحالت تعجب کمی بالا می‌رود.

ویولا برای بار دوم هیس می‌کند؛ اما باوجود صدای هم‌نوازی گله که هرلحظه نزدیک‌تر می‌شوند و بهره هوشی نه‌چندان زیاد ویلف، همان بهتر که گفت‌وگوی عادی خودمان را ادامه دهیم.

من که هنوز با تعجب او را نگاه می‌کنم، می‌گویم: «چطور اون کار رو می‌کنی؟»

می‌گوید: «فقط دروغ می‌گم، تاد.» و سعی می‌کند دوباره با دستش مرا ساکت کند: «شما اینجا دروغ هم ندارید؟»

خُب البته که اینجا هم دروغ داریم. در دنیای جدید و شهری که اهلش هستم (از گفتن و فکر کردن به اسمش اجتناب می‌کنم) گویا چیزی جز دروغ وجود ندارد؛ اما این فرق دارد. این را قبلاً هم گفته‌ام که مردها همیشه دروغ می‌گویند، به خودشان، به بقیه‌ی مردها و به کل دنیا؛ اما وقتی دروغ، مانند سوزنی در انبار کاه، بین تمام راست و دروغ‌های دیگری که اطراف سر آدم شناور است پنهان شده، چه کسی می‌تواند آن‌را

تشخیص بدهد؟ همه می‌دانند شما دروغ می‌گویید؛ اما بقیه هم دروغ می‌گویند، پس چه اهمیتی دارد؟ چه چیزی تغییر می‌کند؟ دروغ فقط بخشی از رودخانه‌ی افکار یک مرد است، بخشی از تراوش‌های ذهنی‌اش و گاهی اوقات می‌توانید آن‌را تشخیص دهید و گاهی اوقات نمی‌توانید.

اما وقتی یک مرد دروغ می‌گوید شخصیت خودش را تغییر نمی‌دهد.

تمام چیزهایی که من درباره‌ی ویولا می‌دانم همان‌هایی است که او می‌گوید. تنها حقیقتی که دستگیرم شده حرف‌هایی است که از دهان ویولا خارج شده و برای یک‌لحظه، هنگامی‌که او خودش را هیلدی و مرا بن معرفی کرد و گفت اهل فاربرنچ هستیم و درست مثل ویلف صحبت کرد (بااینکه ویلف اهل فاربرنچ نیست) انگار تمام آن حرف‌ها حقیقت پیدا کردند؛ فقط برای یک آن دنیا تغییر کرد، فقط برای یک‌لحظه این صدای ویولا بود که دنیا را می‌ساخت، صدایش چیزی را توضیح نمی‌داد بلکه یک‌چیز را خلق و فقط با به زبان آوردنش ما را به آدم‌های متفاوتی تبدیل می‌کرد.

وای سرم.

مانچی واق‌واق می‌کند: «تاد! تاد!» و پشت گاری ظاهر می‌شود و به پاهای ما نگاه می‌کند. «تاد!»

ویولا می‌گوید: «گندش بزنن.»

از گاری پایین می‌پرم و او را بغل می‌کنم، با یک دست دور پوزه‌اش را می‌گیرم و با کمک دست دیگرم دوباره سوار گاری می‌شوم. مانچی سعی می‌کند با دهان بسته پارس کند: «ت‌د؟»

می‌گویم: «ساکت شو مانچی.»

ویولا می‌گوید: «فکر نکنم دیگه مهم باشه.» صدایش کش

می‌آید.
سرم را بالا می‌گیرم.
مانچی پارس می‌کند: «گ‌و.»
یکی از این موجودات درست از کنار ما عبور می‌کند.
ما وارد گله شده‌ایم.
وارد آواز شده‌ایم.
و برای مدت کوتاهی همه‌چیز درباره‌ی دروغ را فراموش می‌کنم.
من به‌جز در ویدئوها هرگز دریا را ندیده‌ام. هیچ دریاچه‌ای هم در جایی که بزرگ شدم نبود، فقط رودخانه بود و مرداب. شاید روزگاری مردم از قایق هم استفاده می‌کرده‌اند؛ ولی آن‌هم در دوره زندگی من نبوده.
اما اگر می‌خواستم بودن در دریا را تصور کنم، چنین چیزی را تصور می‌کردم. گله ما را محاصره می‌کند و همه‌چیز را در برمی‌گیرد، فقط ما می‌مانیم و آسمان. گله همچون جریان آب از اطراف ما عبور می‌کند، گاهی اوقات متوجه ما می‌شوند؛ اما معمولاً حواس‌شان به خودشان و سرود اینجا است؛ که وقتی در وسط آن قرار دارید چنان صدایش بلند است که انگار برای یک‌لحظه کنترل بدن‌تان را در اختیار می‌گیرد و انرژی لازم برای تپیدن قلب و تنفس شش‌ها را فراهم می‌کند.
بعد از مدتی همه‌چیز را درباره‌ی ویلف و _ آن چیز دیگر که بهش فکر می‌کنم _ را فراموش و کف گاری دراز می‌کشم و گذر همه‌شان را تماشا می‌کنم. موجوداتی که تنها هستند غذا می‌خورند، له‌له می‌زنند، هرازگاهی باهم برخورد می‌کنند و دوباره با شاخ‌هایشان خدمت هم می‌رسند؛ و بچه‌هایشان هم هستند؛ و آن‌هایی که پیر هستند و قدبلندها و قدکوتاه‌ها و

بعضی‌ها با جای زخم و بعضی هم با موی آشفته و کثیف‌تر.
ویولا کنارم دراز می‌کشد و مغز سگیِ کوچک مانچی به‌خاطر دیدن این مناظر به وجد آمده و درحالی‌که زبانش آویزان مانده فقط عبور گله را تماشا می‌کند و برای مدتی، برای مدتی کوتاه که ویلف ما را از دشت عبور می‌دهد، این تمام چیزی است که در دنیا وجود دارد.
این تمام دنیاست.
من به ویولا نگاه می‌کنم و او هم مرا نگاه و فقط لبخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد و چشم‌های خیسش را پاک می‌کند.

اینجا.
اینجا.

ما اینجاییم نه هیچ کجای دیگر.
چون هیچ جای دیگری غیر از اینجا نیست.
ویولا بعد از مدتی با صدای آهسته می‌گوید: «راستی این... آرون...» و دقیقاً می‌دانم که چرا الان بحث آرون را پیش می‌کشد؛ چون درون سرود اینجا به‌قدری امن است که می‌توانیم درباره‌ی هر خطری که دل‌مان می‌خواهد صحبت کنیم.
من هم با صدای آهسته می‌گویم: «خُب؟» و خانواده کوچکی از این موجودات را نگاه می‌کنم که از پشت گاری عبور می‌کنند، مادر خانواده، بچه‌ی کنجکاوش که به ما خیره شده را با پوزه‌اش به جلو هُل می‌دهد.
ویولا از همان‌جا که دراز کشیده به‌طرف من می‌چرخد. «آرون

کشیش شما بود؟»

سری تکان می‌دهم. «تنها کشیش ما.»

- چجور چیزهایی موعظه می‌کرد؟

می‌گویم: «همون چیزهای معمولی، آتش جهنم. عذاب دوزخ. روز قیامت.»

ویولا مرا ورانداز می‌کند: «فکر نمی‌کنم این چیزهای معمولی باشه تاد.»

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «آرون معتقد بود که ما در دوره‌ی آخرالزمان زندگی می‌کنیم، کی می‌خواد بگه که اون اشتباه می‌کنه؟»

ویولا سرش را تکان می‌دهد. «کشیشی که ما در سفینه داشتیم اصلاً این‌طوری نبود. کشیش مارک(۷۱) مهربون و صمیمی بود و با رفتارش به همه آرامش خاطر می‌داد.»

پوزخندی می‌زنم. «نه، این کسی که می‌گی اصلاً شبیه آرون نیست. اون همیشه می‌گه خداوند سمیع است و اگر یکی از ما سقوط کند همه سقوط می‌کنیم. طوری می‌گه که انگار خیلی مشتاقه همچین اتفاقی بیفته.»

ویولا دست‌هایش را دور خودش می‌پیچد: «من هم شنیدم که اینو می‌گه.»

سرود اینجا هنوز ما را احاطه کرده و همه‌جا جریان دارد.

به‌طرف او برمی‌گردم: «آرون... اذیتت کرد؟ اونجا توی مرداب؟»

سرش را تکان می‌دهد و آهی می‌کشد: «اون با صدای بلند حرف می‌زد و دادوبیداد می‌کرد و حدسم اینه که شاید داشته موعظه می‌کرده؛ اما من که فرار می‌کردم اونم دنبالم می‌اومد و بازهم دادوبیداد می‌کرد. من گریه کردم و ازش کمک خواستم؛

اما اون به من توجه‌ای نکرد و بازهم موعظه کرد و اون موقعی که نمی‌دونستم تراوش‌های ذهنی چی هستن، تصاویری از خودم رو توی تراوش‌های ذهنیش دیدم. توی زندگیم تا این حد نترسیده بودم، حتی وقتی‌که سفینه‌مون داشت سقوط می‌کرد این‌قدر نترسیده بودم.»

هر دو به خورشید نگاه می‌کنیم.

ویولا می‌گوید: «اگر یکی از ما سقوط کند همه سقوط می‌کنیم، این اصلاً چه معنایی داره؟»

سؤالی که وقتی واقعاً به آن فکر می‌کنم می‌فهمم که چیزی درباره‌اش نمی‌دانم؛ بنابراین حرفی نمی‌زنم و دوباره غرق در سرود اینجا می‌شویم و اجازه می‌دهیم ما را کمی بیشتر در بربگیرد.

ما اینجا هستیم.

نه هیچ کجای دیگر.

بعد از یک ساعت یا شاید یک هفته یا یک ثانیه تراکم این موجودات کم می‌شود و ما از آن‌طرف گله خارج می‌شویم. مانچی از گاری پایین می‌پرد. ما به‌قدر کافی آهسته حرکت می‌کنیم که مانچی از گاری جا نماند؛ بنابراین جلویش را نمی‌گیرم. ما هنوز از دراز کشیدن روی گاری سیر نشده‌ایم.

ازآنجاکه آواز به‌تدریج محو می‌شود ویولا به‌آرامی می‌گوید: «اون آواز معرکه بود، اصلاً یادم رفته بود که چقدر پام درد می‌کنه.»

می‌گویم: «آره.»

- اونا چی بودن؟

ویلف بدون اینکه برگردد، می‌گوید: «اون چیز گنده‌ها، فقط چیز هستن، همین.»

من و ویولا به‌هم نگاه می‌کنیم، طوری که به‌کل یادمان رفته بود که ویلف آنجاست.

یعنی تا چه حد خودمان را لو داده‌ایم؟

ویولا بلند می‌شود و می‌پرسد: «اون چیزها اسمی هم دارن؟» و دوباره فیلم بازی کردنش را ادامه می‌دهد.

ویلف می‌گوید: «معلومه که دارن.» حالا که از میان گله خارج شده‌ایم افسار گاوها را آزادتر می‌کند.

«پکی واینز یا هیولای دشت یا آنتا فنتز.» از پشت می‌بینیم که ویلف شانه بالا می‌اندازد. «من که بهشون می‌گم چیز، همین.»

ویولا می‌گوید: «چیز.»

سعی می‌کنم: «چیز.»

ویلف سرش را می‌چرخاند و به ما نگاه می‌کند و می‌پرسد: «راستی، شما اهل فاربرنچ هستید؟»

ویولا با نگاهی به من می‌گوید: «بله آقا.»

ویلف سری تکان می‌دهد: «اونجا ارتش هم دیدید؟»

قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم صدای تراوش‌های ذهنم ناگهان بلند می‌شود؛ اما گویا ویلف بازهم متوجه نمی‌شود. ویولا به من نگاه می‌کند، نگرانی را در چهره‌اش می‌بینم.

ویولا می‌گوید: «و منظورت کدوم ارتشه ویلف؟» تن صدایش کمی تغییر می‌کند.

ویلف می‌گوید: «همون ارتش شهر نفرین‌شده.» و همچنان گاری را می‌راند گویی که داریم در مورد سبزی‌ها صحبت می‌کنیم. «همون ارتشی که از مرداب بیرون اومده، سکونتگاه‌ها رو تصرف می‌کنه و هر چی جلوتر می‌آن تعدادشون بیشتر می‌شه. اون ارتش رو دیدید؟»

- از کجا درباره‌ی ارتش شنیدی ویلف؟

ویلف می‌گوید: «از نقل‌قول‌ها. داستان‌هایی که پایین رودخونه می‌شنیدم. حرف‌های مردم. همچین چیزی دیدید؟»

سرم را برای ویولا تکان می‌دهم؛ اما او می‌گوید: «بله، ما دیدیمش.»

ویلف دوباره سرش را برمی‌گرداند: «بزرگ بود؟»

ویولا خیلی جدی به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «خیلی بزرگ. باید خودت رو آماده کنی ویلف. خطر در راهه. باید به براکلی هیلز هشدار بدی.»

ویلف حرف ویولا را تصحیح می‌کند: «براکلی فالز.»

- تو باید به اونا هشدار بدی ویلف.

ما صدای خرخر ویلف را می‌شنویم و بعد متوجه می‌شویم که این صدای خنده‌اش است. او با صدایی که گویی با خودش حرف می‌زند، می‌گوید: «هیچ‌کس به حرف ویلف گوش نمی‌کنه، شک نکنید.» سپس دوباره ضربه‌ای به افسار گاوها می‌زند.

تقریباً بقیه‌ی بعدازظهر صرفِ این می‌شود که به آن‌سوی دشت برسیم. با دوربین ویولا از فاصله‌ی دور گله چیزها را می‌بینیم که همچنان از جنوب به شمال می‌گذرند انگار که هرگز تمامی ندارند. ویلف حرف دیگری در مورد ارتش نمی‌زند. من و ویولا صحبت‌های‌مان را به حداقل می‌رسانیم تا چیز بیشتری لو ندهیم. در ضمن، بسیار سخت است که تراوش‌های ذهنم را ایمن نگه‌دارم و تقریباً تمام تمرکزم را به خودش اختصاص داده است. مانچی در امتداد جاده دنبال ما می‌آید، قضای حاجت می‌کند و تمام گل‌ها را بو می‌کشد.

وقتی خورشید به پایین آسمان می‌رسد بالاخره گاری از حرکت باز می‌ایستد.

ویلف می‌گوید: «براکلی فالز.» و سرش را به‌طرف جایی تکان می‌دهد که از فاصله‌ی دور رودخانه را می‌بینیم که از پرتگاهی کوتاه به پایین فرومی‌ریزد. حدود پانزده یا بیست ساختمان دور برکه‌ای در پایین آبشار، در محدوده‌ای قبل از اینکه رودخانه دوباره جریان پیدا کند، جمع شده‌اند. یک جاده کوچک‌تر از این جاده جدا می‌شود و به پایین و به‌سوی شهر می‌رود.

ویولا می‌گوید: «ما همین‌جا پیاده می‌شیم.» و پایین می‌پریم و کیف‌های‌مان را از گاری برمی‌داریم.

ویلف دوباره سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید: «فکر می‌کردم بخواید پیاده بشید.»

ویولا می‌گوید: «ممنون ویلف.»

«خواهش می‌کنم.» و به دوردست‌ها خیره می‌شود. «تا دیر نشده بهتره که پناه بگیرید. قراره بارون بباره.»

من و ویولا خودبه‌خود بالا را نگاه می‌کنیم. هیچ ابری در آسمان نیست.

ویلف می‌گوید: «اوهوم، هیچ‌کس به حرف ویلف گوش نمی‌کنه.»

ویولا دوباره به او نگاه می‌کند، صدایش به حالت اولیه برمی‌گردد و سعی می‌کند به‌طور واضح منظورش را برای ویلف مشخص کند. «ویلف، تو باید به اونا هشدار بدی. خواهش می‌کنم. اگه می‌شنوی که ارتشی داره نزدیک می‌شه، پس درست شنیدی و مردم باید آماده باشن.»

ویلف فقط می‌گوید: «اوهوم.» و افسار را می‌کشد و گاری را به‌طرف پایین جاده براکلی فالز هدایت می‌کند. حتی یک‌بار هم به عقب نگاه نمی‌کند.

ما مدتی رفتن او را تماشا می‌کنیم، سپس به جاده خودمان

برمی‌گردیم.

ویولا می‌گوید: «آخ!» درحالی‌که روبه‌جلو قدم برمی‌دارد پاهایش را کِش می‌دهد.

می‌گویم: «می‌دونم چی می‌گی. پای منم درد می‌کنه.»

ویولا می‌گوید: «به نظرت ویلف درست می‌گفت؟»

- در چه مورد؟

«درباره ارتشی که هر چه پیشروی می‌کنه بزرگ‌تر می‌شه.» او دوباره صدایش را تغییر می‌دهد: «هر چه پیش می‌ره بزرگ‌تر می‌شه.»

می‌پرسم: «چطور اون کار رو می‌کنی؟ تو که اصلاً اهل اینجا نیستی.»

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «یه بازی بود که قبلاً با مادرم انجام می‌دادم. یه داستان رو با صداهای مختلف برای هر شخصیت تعریف می‌کردیم.»

به‌نوعی با دودلی می‌پرسم: «می‌تونی صدای منو تقلید کنی؟»

نیشخند می‌زند. «تا بتونی با خودت گفت‌وگو کنی؟»

اخم می‌کنم. «این اصلاً شبیه حرف زدن من نیست.»

ما دوباره جاده را در پیش می‌گیریم، براکلی فالز پشت سرمان ناپدید می‌شود. گاری‌سواری خوب بود؛ اما جای خواب را نمی‌گیرد. ما سعی می‌کنیم با تمام سرعتی که می‌توانیم حرکت کنیم؛ اما اغلب اوقات فقط راه می‌رویم. در ضمن شاید ارتش واقعاً عقب مانده باشد، شاید واقعاً مجبور باشند پشت آن موجودات صبر کنند.

شاید. شاید هم نه؛ اما کمتر از نیم ساعت بعد می‌دانید چه می‌شود؟

باران می‌بارد.

ویولا بالا را نگاه می‌کند و می‌گوید: «مردم باید به حرف ویلف گوش کنن.»

مسیر جاده دوباره به رودخانه نزدیک می‌شود و ما محل قابل قبولی برای پناه گرفتن بین رودخانه و جاده پیدا می‌کنیم. شام را خواهیم خورد تا ببینیم باران بند می‌آید یا نه. اگر بند نیاید چاره‌ای نداریم جز اینکه زیر باران حرکت کنیم. من حتی بررسی نکردم که ببینم بن در وسایلم مَک گذاشته یا نه.

درحالی‌که زیر دو درخت متفاوت می‌نشینیم، ویولا می‌پرسد: «مک چیه؟»

درحالی‌که داخل کوله‌پشتی را جست‌وجو می‌کنم، می‌گویم: «بارونی.» نه، خبری از مک نیست. عالیه. «و یادت رفت چی بهت گفتم که از نزدیک تراوش‌های ذهنم رو گوش نکنی؟»

هنوز کمی احساس آرامش می‌کنم؛ ولی راستش را بخواهید شاید بهتر باشد چنین احساسی نداشته باشم. هنوز حس می‌کنم که سرود اینجا خوانده می‌شود، بااینکه نمی‌توانم آن را بشنوم، بااینکه کیلومترها دورتر درون دشت است. بی‌اختیار آن‌را زیر لب زمزمه می‌کنم، بااینکه ریتمی ندارم سعی می‌کنم آن حس وصل بودن، آن حس تعلق داشتن، اینکه کسی را آنجا داری که می‌گوید تو اینجا هستی را دوباره تجربه کنم.

به ویولا نگاه می‌کنم که مشغول خوردن محتویات یکی از بسته‌های میوه‌اش است.

به دفتر مادرم که هنوز در کوله‌پشتی‌ام است فکر می‌کنم. به داستانی با صداهای مختلف فکر می‌کنم. آیا تاب شنیدن صدای مادرم را خواهم داشت؟

ویولا پاکت میوه‌ای را که تازه تمام کرده مچاله می‌کند. «این پاکت آخری بود.»

می‌گویم: «من یه‌کم از پنیرم باقی مونده، کمی هم گوشت گوسفند خشک‌شده دارم؛ اما باید در طول مسیر غذا برای خودمون پیدا کنیم.»

درحالی‌که ابروهایش بالا رفته می‌پرسد: «منظورت اینه که بدزدیم؟»

می‌گویم: «منظورم اینه که شکار کنیم؛ ولی اگه هم مجبور بشیم شاید بدزدیم؛ و میوه‌های وحشی هم هست و ریشه بعضی از گیاه‌ها رو هم می‌شناسم که خوردنی هستن البته قبلش باید اونا رو بجوشونیم.»

ویولا اخم می‌کند: «اوهوم. توی سفینه خیلی نیازی به شکار کردن نیست.»

- می‌تونم یادت بدم.

می‌گوید: «باشه.» و سعی می‌کند مشتاق به‌نظر بیاید. «اسلحه لازم نداری؟»

- اگه شکارچی خوبی باشی نیازی نیست. شکار خرگوش‌ها با تله راحته. ماهی با تور ماهیگیری. با چاقو می‌شه سنجاب شکار کرد؛ اما گوشت زیادی ندارن.

مانچی به‌آرامی واق‌واق می‌کند: «اسب، تاد.»

می‌خندم، برای اولین بار از زمانی که انگار یک‌عمر از آن گذشته است. ویولا هم می‌خندد. دستم را دراز می‌کنم تا نوازشش کنم: «مانچی، ما اسب شکار نمی‌کنیم. ای سگ خنگ.»

دوباره پارس می‌کند: «اسب.» درحالی‌که روی پا بلند می‌شود و پایین جاده را نگاه می‌کند. همان مسیری که تازه ازآنجا آمده بودیم.

خنده روی لب‌مان می‌خشکد.

۲۳. کاراییِ یک چاقو بستگی به صاحبش دارد

صدای پای اسب از فاصله‌ی دور به گوش می‌رسد؛ اما سریع به ما نزدیک می‌شود.

ویولا می‌گوید: «یعنی ممکنه کسی از براکلی هیلز باشه؟» امید و شک، هردو در صدایش وجود دارد.

می‌گویم: «براکلی فالز.» و می‌ایستم. «ما باید مخفی بشیم.» باعجله وسایل‌مان را جمع می‌کنیم. بین جاده و رودخانه ردیف باریکی از درختان قرار دارند که خودمان را بین آن‌ها جا می‌کنیم. جرئت عبور کردن از جاده را نداریم و باوجود رودخانه که در پشت سرمان جریان دارد، یک کنده‌ی درخت که سقوط کرده بهترین چیزی است که گیرمان می‌آید. بقیه‌ی خرت‌وپرت‌های‌مان را جمع می‌کنیم و پشت کنده پناه می‌گیریم؛ و درحالی‌که باران همه‌جا می‌پاشد مانچی بین زانوهایم جا می‌گیرد.

چاقویم را از غلاف بیرون می‌کشم. صدای پای اسب بلند و بلندتر به گوش می‌رسد.

ویولا به‌آرامی می‌گوید: «فقط یه اسبه، ارتش نیست.»

می‌گویم: «درسته؛ اما گوش کن چقدر سریع می‌تازه.»

صدای پیتکو پیتکو پیتکو می‌شنویم. از بین درختان او را به شکل نقطه‌ای می‌بینیم که نزدیک می‌شود. باوجوداینکه باران می‌بارد و هوا تاریک می‌شود، او با سرعت تمام در جاده می‌تازد. هیچ‌کس با خبرهای خوب این‌چنین نمی‌تازد، این‌طور

نیست؟

ویولا به رودخانه در پشت سرمان نگاه می‌کند. «شنا بلدی؟»

- آره.

می‌گوید: «خوبه؛ چون من بلد نیستم.»

پیتکو پیتکو پیتکو.

صدای وزوز تراوش‌های ذهنی سوارکار را می‌شنوم که شروع می‌شوند؛ اما برای مدت کوتاهی صدای چهارنعل تاختن او بلندتر است و تراوش‌های ذهنش را واضح نمی‌شنوم.

مانچی از آن زیر پارس می‌کند: «اسب.»

آنجاست. صدای پارازیت بین صدای پای اسب. تصاویر زودگذری از آن. بخشی از کلماتی که می‌شنوم مثل مسخ _ _ و با_ _ و تاریک_ _ و احم _ _ و بیشتر و بیشتر. چاقو را محکم‌تر در دستم می‌فشارم. ویولا حالا دیگر چیزی نمی‌گوید.

پیتکو پیتکو پیتکو...

سریع‌تر... غروب... شلیک... هر چی بشه... و سوارکار همین‌طور جاده را طی می‌کند و درحالی‌که به جلو خم شده، پیچ کوچکی که صد متر عقب‌تر از آن گذشته بودیم را رد می‌کند...

پیتکو پیتکو...

چاقو را در دستم می‌چرخانم برای اینکه...

همه‌شون رو بکش... دختره خوشمزه بود... اینجا تاریکه...

پیتکو پیتکو...

فکر می‌کنم می‌شناسمش...

پیتکو پیتکو...

و او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود تا اینکه تقریباً...

سپس صدای تاد هیوویت؟ به‌روشنی روز از میان باران و رودخانه و صدای چهارنعل اسب طنین‌انداز می‌شود.

ویولا نفسش بند می‌آید.

و من می‌بینم سوارکار چه کسی است.

مانچی پارس می‌کند: «جونیور.»

او آقای پرنتیس جونیور است.

ما سعی می‌کنیم پشت کنده‌ی درخت بیشتر فروبرویم؛ اما فایده‌ای ندارد؛ چون آقای پرنتیس جونیور را می‌بینیم که افسار را محکم می‌کشد تا اسبش را متوقف و باعث می‌شود اسب روی دوپا بایستد و تقریباً او را سرنگون کند.

اما حیف که فقط تقریباً.

و شدت توقف به‌اندازه‌ای نیست که اسلحه‌ی روی شانه‌اش بیفتد.

تراوش‌های ذهنش فریاد می‌کشد تاد هیوویت لعنتی!

صدای ویولا را می‌شنوم که می‌گوید: «ای‌دادبیداد.» و می‌دانم منظورش چیست.

آقای پرنتیس جونیور فریاد می‌کشد: «یووووهووو!» و به حدی به او نزدیکیم که لبخند روی صورتش را می‌بینیم و شگفتی در صدایش را می‌شنویم. «تو از جاده رفتی؟! حتی از بیراهه هم نرفتی؟!»

به ویولا نگاه می‌کنم. مگر چه راه دیگری داشتیم؟

او اسبش را این‌طرف و آن‌طرف می‌برد: «من در تمام طول زندگی احمقانه‌ات داشتم صدای تراوش‌های ذهنیت رو می‌شنیدم پسر!» و سعی می‌کند جای دقیق ما را در میان باریکه‌ی کوچک درختان پیدا کند: «فکر می‌کنی اگه مخفی

بشی صدات رو نمی‌شنوم؟»

در تراوش‌های ذهنش شادی وجود دارد. شادی و سرور واقعی، انگار که خودش هم باورش نمی‌شود چه شانسی آورده است.

می‌گوید: «وایستا ببینم...» و می‌شنویم که اسبش را از جاده خارج می‌کند و به داخل جنگل می‌آید. «یه دقیقه وایستا ببینم. اون چیه کنارت؟ اون فضای خالی و پوچ.»

لحنش به‌قدری زننده است که ویولا به‌خود می‌لرزد. من چاقو در دستم دارم؛ اما او سوار بر اسب است و می‌دانیم که اسلحه دارد.

او فریاد می‌زند: «معلومه که اسلحه دارم تاد کوچولو.» دیگر اطراف را جست‌وجو نمی‌کند، بلکه مستقیم به‌طرف ما می‌آید و اسبش را وادار می‌کند تا از روی بوته‌ها و درختچه‌ها عبور کند.

«تازه یه اسلحه‌ی دیگه هم دارم، یه اسلحه‌ی مخصوص، فقط برای خانم کوچولوت، تاد.»

به ویولا نگاه می‌کنم. می‌دانم افکار پرنتیس جونیور را می‌بیند، چیزهایی که در تراوش‌های ذهنش هستند، تصاویری که از ذهنش بیرون می‌ریزند. مطمئنم که ویولا آن‌ها را می‌بیند، برای اینکه چهره‌اش را می‌بینم که بلافاصله درهم کشیده می‌شود. به دست ویولا ضربه می‌زنم و با چشم به‌طرف راست‌مان که تقریباً تنها فرصتی است که برای فرار داریم، اشاره می‌کنم.

آقای پرنتیس جونیور می‌گوید: «اوه، خواهش می‌کنم فرار کن پسر، خواهش می‌کنم یه بهانه دستم بده تا بزنمت.»

اسب به حدی نزدیک است که می‌توانیم تراوش‌های ذهنش را بشنویم که حالت عصبی و دیوانه‌وار دارد.

دیگر پایین‌تر از این جایی نیست که بخزیم.

او تقریباً بالای سر ما ایستاده است.

چاقو را محکم می‌فشارم و برای شگون دست ویولا را یک‌بار محکم فشار می‌دهم.

یا حالا یا هرگز.

و...

فریاد می‌زنم: «حالا!»

ما از جا می‌پریم و صدای گوش‌خراش شلیک اسلحه در فضا می‌پیچد، شاخ و برگ‌های بالای سرمان تراشه تراشه می‌شوند؛ اما به‌هرحال فرار می‌کنیم.

آقای پرنتیس جونیور سر اسبش فریاد می‌کشد: «بگیرش!» و در پی ما به تاخت می‌آیند.

با دو جهش اسبش می‌چرخد، دوباره به جاده برمی‌گردد و به‌موازات ما که در حال دویدن هستیم دنبال‌مان می‌آید.

باریکه‌ی بین جاده و رودخانه عریض‌تر از این نمی‌شود و هنگام دویدن می‌توانیم همدیگر را ببینیم. شاخه‌ها می‌شکنند، چاله‌های آب شلپ‌شلپ می‌پاشند، پاها می‌لغزند و آقای پرنتیس جونیور قدم‌به‌قدم ما در جاده می‌تازد.

ما نمی‌توانیم از دستش فرار کنیم. واقعاً نمی‌توانیم.

اما تلاش می‌کنیم، هرکدام راهی پیچ‌درپیچ را در پیش می‌گیریم و از روی کنده درختان و میان بوته‌ها می‌دویم.

مانچی هم که سایه به سایه‌ی ما می‌آید، پارس می‌کند و نفس‌نفس می‌زند. باران بر سرمان می‌بارد و به جاده نزدیک‌تر می‌شویم. ناگهان جاده با پیچ تندی به‌طرف رودخانه تغییر مسیر می‌دهد. ما چاره‌ای نداریم جز اینکه جلوی چشم آقای پرنتیس جونیور از جاده عبور کنیم تا به جنگل‌های انبوه آن‌طرف برسیم. ویولا را می‌بینم که از مرز جنگل عبور کرده و

به داخل جاده می‌پرد و آقای پرنتیس جونیور درحالی‌که چیزی را در دستش می‌تاباند به پیچ جاده می‌رسد. ما سریع به آن‌سوی جاده می‌دویم؛ اما اسب با شیهه‌ای به ما می‌رسد و ناگهان حس می‌کنم چیزی پاهایم را می‌گیرد و با چنان سرعتی به‌هم جفت می‌کند که کله‌پا می‌شوم.

فریاد می‌زنم: «آخ!» و با صورت درون گل‌ولای و برگ‌های روی زمین می‌افتم. کوله‌پشتی از پشت سرم رد و درحالی‌که از پشتم جدا می‌شود نزدیک است دست‌هایم را از جا بکند. ویولا افتادنم را می‌بیند و بااینکه تقریباً از جاده عبور کرده؛ اما گل‌ولای اطراف پاهایش را در هنگامی‌که می‌خواهد بایستد می‌بینم که رو به بالا موج می‌خورند و فریاد می‌زنم: «نه! بدو! بدو!» و او به چشمم خیره می‌شود و می‌بینم که چیزی در چهره‌اش تغییر می‌کند؛ اما کسی چه می‌داند معنایش چیست و همین‌که اسب نزدیک می‌آید ویولا در جنگل ناپدید می‌شود و مانچی بدو بدو به‌طرف من برمی‌گردد و واق‌واق می‌کند: «تاد! تاد!» و من گیر افتادم، گیر افتادم، گیر افتادم.

چون آقای پرنتیس جونیور سوار بر اسب سفیدش بالای سرم ایستاده. به‌سختی نفس می‌کشد و اسلحه‌اش را آماده کرده و به‌سوی من نشانه رفته است. حالا می‌دانم چه اتفاقی افتاد. آقای پرنتیس جونیور طنابی را که در دو سرش وزنه قرار داشت به‌طرف پای من پرتاب کرد، طناب دور پایم پیچید و مرا گیر انداخت؛ بسیار حرفه‌ای مثل یک شکارچی که به دنبال گوزن مرداب است. من درون گل‌ولای به روی شکم افتاده و مثل یک حیوان شکار شده‌ام.

او می‌گوید: «بابام حتماً از دیدنت خوشحال می‌شه.» اسبش عصبی و قدم‌هایش بی‌قرار است. می‌شنوم که دارد فکر

می‌کند: باران... اون ماره؟

آقای پرنتیس جونیور نیشخندی می‌زند: «من فقط قرار بود ببینم که توی جاده شایعه‌ای از تو هست یا نه؛ اما حالا اینجایی، سُر و مُر و گنده.»

می‌گویم: «لعنت به تو.» و آیا فکر می‌کنید از کلمه‌ی لعنت استفاده کردم؟

هنوز چاقو در دستم است.

می‌گوید: «نگو که از ترس می‌لرزم.» و اسلحه را جلوی صورتم می‌گیرد: «بندازش.»

دستم را از بدنم فاصله می‌دهم و چاقو را رها می‌کنم. چاقو داخل گل‌ولای می‌افتد درحالی‌که هنوز به روی شکمم افتاده‌ام.

می‌گوید: «خانوم کوچولوت هم که هیچ بویی از وفاداری نبرده، درسته؟» و از اسبش پایین می‌پرد، با دست دیگرش اسب را آرام می‌کند. مانچی با دندان‌های نمایان به‌سوی او می‌غرد؛ اما آقای پرنتیس جونیور فقط می‌خندد: «چه بلایی سر دمش اومده؟»

مانچی به‌سوی او می‌پرد؛ اما آقای پرنتیس جونیور سریع‌تر است و با یک ضربه کاری به صورتش او را به طرفی شوت می‌کند. مانچی از درد واق می‌زند و درون بوته‌ها کز می‌کند.

آقای پرنتیس جونیور به‌طرف من حرکت می‌کند: «دوستات از همه طرف تنهات گذاشتن تاد؛ اما این برات یه درس عبرته، نه؟ سگ‌ها که سگ‌اند، حالا کاشف به عمل اومد زن‌ها هم سگ‌اند.»

درحالی‌که دندان‌هایم را روی‌هم می‌فشارم، می‌گویم: «خفه شو.»

تراوش‌های ذهنش پر از همدردیِ ساختگی و پیروزی است:

«تادیِ بیچاره. تمام این مدت با یه زن سفر می‌کردی و غلط نکنم اصلاً نفهمیدی که باید باهاشون چی‌کار بکنی.»

روی زمین تف می‌اندازم: «درباره‌ی اون حرف نزن.» هنوز روی شکمم افتاده‌ام و پاهایم همچنان بسته‌اند؛ اما متوجه می‌شوم که می‌توانم زانوهایم را خم کنم.

تراوش‌های ذهنش کریه‌تر و بلندتر می‌شود؛ اما چهره‌اش کاملاً بی‌روح مثل رعب و وحشت داخل یک کابوس است. می‌گوید: «کاری که باید بکنی اینه که...» و نیم‌خیز می‌شود تا به من نزدیک‌تر شود. «اونایی که بدکاره هستن رو نگه داری و به بقیه‌شون شلیک کنی تاد.»

او بازهم نزدیک‌تر می‌شود. موهای چندش‌آور بالای لبش را می‌بینم که حتی باوجود بارش باران هم تیره‌تر نشده‌اند. او فقط دو سال از من بزرگ‌تر است. فقط دو سال.

اسب با خودش فکر می‌کند مار؟

به‌آرامی دست‌هایم را روی زمین می‌گذارم و آن‌ها را کمی درون گل‌ولای فرومی‌برم.

آقای پرنتیس جونیور می‌گوید: «بعدازاینکه تو رو بستم...» و صدایش را به تمسخر زمزمه‌گونه‌ای تغییر می‌دهد: «می‌رم خانوم کوچیکت رو پیدا می‌کنم و بهت می‌گم که اون چجور زنیه.»

در همین لحظه از جا می‌پرم.

دست‌هایم را ستون و با پا محکم به جلو ضربه می‌زنم و خودم را درست به‌طرف صورت او پرتاب می‌کنم. بالای سرم به بینی‌اش برخورد می‌کند و در این لحظه صدای قرچ‌قرچ می‌شنوم و او به پشت می‌افتد. بلافاصله روی او می‌پرم.

درحالی‌که هنوز هاج‌وواج مانده با هردو دست محکم به

صورتش مشت می‌زنم، سپس با زانو بین پاهایش می‌کوبم. او مثل حشره‌ای به خودش می‌پیچد و یک ناله‌ی خفیف و عصبی سر می‌دهد، او را غلت می‌دهم و به سراغ چاقویم برمی‌گردم. چاقو را برمی‌دارم و طناب دور پایم را قطع می‌کنم و روی پا می‌ایستم. اسلحه را به طرفی شوت می‌کنم و جلوی اسب می‌پرم و فریاد می‌زنم: «مار! مار!» و در همین حین دستم را تکان می‌دهم. همین ترفند فوراً جواب می‌دهد و اسب برمی‌گردد و با شیهه‌ای وحشت‌زده در جاده و بدون سوار زیر باران می‌دود.

برمی‌گردم و شتلق! آقای پرنتیس جونیور با مشت ضربه‌ای به قسمت بالای بینی‌ام می‌زند؛ اما روی زمین نمی‌افتم. او فریاد می‌زند: «ای کثافتِ...» که چاقو را می‌چرخانم و او به عقب می‌پرد، دوباره چاقو را می‌چرخانم. به‌خاطر مشت خوردن و باران، آب از چشم‌هایم سرازیر است. او از من فاصله می‌گیرد، دنبال اسلحه‌اش می‌گردد و کمی لنگ می‌زند که ناگهان اسلحه را در گل‌ولای می‌بیند و می‌چرخد تا آن‌را بردارد. من بدون فکر روی او می‌پرم و او را زمین می‌زنم. او با آرنجش به من ضربه می‌زند؛ اما ول‌کن نیستم و تراوش‌های ذهنی هر جفت‌مان نعره می‌کشد.

خودم هم نمی‌دانم چگونه؛ اما به خودم که می‌آیم، می‌بینم آقای پرنتیس جونیور را به روی پشتش گیر انداخته و نوک چاقو را زیر چانه‌اش نگه‌داشته‌ام.

هردو دست از تقلا کردن برمی‌داریم.

بر سرش فریاد می‌کشم: «واسه چی دنبال ما هستید؟! واسه چی ما رو تعقیب می‌کنید؟!»

او با آن لبخند احمقانه و مسخره بدون سبیلش نگاهم می‌کند.

دوباره با زانو ضربه‌ای بین پایش فرود می‌آورم.

دوباره از درد ناله می‌کند و رویم تف می‌اندازد؛ اما هنوز چاقو را در دست دارم که حالا بریدگی کوچکی هم ایجاد کرده است.

بالاخره می‌گوید: «پدرم تو رو می‌خواد.»

می‌گویم: «چرا؟ برای چی ما رو می‌خواد؟»

چشم‌هایش از تعجب گشاد می‌شود: «ما؟ هیچ مایی در کار نیست. اون تو رو می‌خواد، تاد. فقط تو رو.»

باور نمی‌کنم. می‌گویم: «چی؟ چرا؟»

اما جواب نمی‌دهد، بلکه داخل تراوش‌های ذهنم را نگاه می‌کند. نگاه می‌کند و می‌گردد.

می‌گویم: «هی!» و با پشت دستم یک سیلی به صورتش می‌زنم. «آهای! دارم ازت سؤال می‌پرسم!»

اما لبخندش برمی‌گردد. باورم نمی‌شود؛ اما دوباره لبخندش برمی‌گردد.

او نگاه رندانه‌ای به من می‌اندازد: «می‌دونی پدرم همیشه چی می‌گه تاد هیوویت؟ اون می‌گه کارایی یه چاقو فقط به صاحبش بستگی داره.»

می‌گویم: «خفه شو.»

«اینو قبول دارم که تو آدم جنگنده‌ای هستی.» درحالی‌که هنوز لبخند می‌زند و زیر چانه‌اش کمی خون می‌آید. «

اما به‌هیچ‌وجه قاتل نیستی.»

فریاد می‌کشم: «خفه شو!» اما می‌دانم که او در تراوش‌های ذهنم می‌بیند که دقیقاً همین جمله را قبلاً از آرون شنیده‌ام.

می‌گوید: «آه، جدی می‌گی؟ حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟ منو می‌کشی؟»

فریاد می‌زنم: «حتماً. حتماً می‌کشمت!»

او مقداری آب باران روی لبش را لیس می‌زند و می‌خندد. من او را روی زمین گیر انداخته و چاقویی زیر چانه‌اش گذاشته‌ام؛ اما فقط می‌خندد.

سرش فریاد می‌زنم: «بس کن!» و چاقو را بالا می‌برم.

به خندیدن ادامه می‌دهد، سپس نگاهم می‌کند و می‌گوید...

می‌گوید...

این را می‌گوید...

- می‌خوای بشنوی که بن و کیلیان قبل از اینکه یه گلوله بین چشم‌شون بکارم چطوری التماسم می‌کردن؟

و ناگهان تراوش‌های ذهنم قرمزرنگ می‌شود.

و چاقو را محکم می‌فشارم تا به او ضربه بزنم.

و می‌خواهم او را بکشم.

می‌خواهم او را بکشم.

و...

و...

و...

و درست هنگامی‌که چاقو در بالاترین نقطه قرار دارد...

درست در لحظه‌ای که شروع به پایین آوردن چاقو می‌کنم...

درست در لحظه‌ای که قدرت کاملاً در اختیار من است و هر کاری که بخواهم می‌توانم انجام بدهم...

تردید می‌کنم...

دوباره...

تردید می‌کنم...

فقط برای یک‌لحظه...

اما لعنت بر من...

تا ابد و همیشه لعنت بر من...

چون در همان لحظه آقای پرنتیس جونیور پاهایش را بالا می‌آورد و مرا از روی خودش کنار می‌زند و با آرنج به گلویم می‌کوبد. من که دچار حالت خفگی شده‌ام روی زمین می‌افتم و فقط حس می‌کنم که او چاقو را از دستم بیرون می‌کشد.

به‌راحتی گرفتن شکلات از دست بچه.

درحالی‌که بالای سرم ایستاده می‌گوید: «خُب تاد، اجازه بده یکی دو تا مطلب درباره کارایی چاقو نشونت بدم.»

۲۴. مرگ یک آدم بزدل به‌دردنخور

این فلاکت حقم است. همه‌چیز را اشتباه انجام دادم. این بدبختی حقم است. اگر چاقو را پس می‌گرفتم با آن خودم را می‌کشتم. البته شاید برای انجام این کار هم بیش‌ازاندازه بزدل باشم.

آقای پرنتیس جونیور درحالی‌که چاقویم را بررسی می‌کند، می‌گوید: «عجب شاهکاری هستی تاد هیوویت.»

من داخل گل‌ولای زانو می‌زنم، دستم روی گلویم است و همچنان سعی می‌کنم تا نفسم جا بیاید.

«تو این مبارزه رو برده بودی؛ ولی دودستی انداختیش دور.» او انگشتش را روی تیغه چاقو می‌کشد: «مثل یه مرغ خنگ.»

زیر لب می‌گویم: «تمومش کن.»

آقای پرنتیس جونیور که دوباره نیشش باز شده و تراوش‌های ذهنش به وجد آمده می‌گوید: «چی گفتی؟»

سرش فریاد می‌کشم: «تمومش کن!»

می‌گوید: «اوه، من که نمی‌خوام بکشمت.» چشم‌هایش سوسو می‌زند. «بابام زیاد از این کار خوشحال نمی‌شه.»

به طرفم می‌آید و چاقو را نزدیک صورتم نگه می‌دارد. نوک چاقو را داخل بینی‌ام می‌گذارد؛ بنابراین مجبور می‌شوم سرم را عقب و عقب‌تر ببرم.

می‌گوید: «اما آدم کارهای زیادی با چاقو می‌تونه انجام بده، بدون اینکه کسی رو بکشه.»

دیگر حتی اطراف را هم نگاه نمی‌کنم تا راه فراری پیدا کنم.

درست به چشم‌های او نگاه می‌کنم؛ چشم‌هایی که هوشیار و سرزنده و در شرف پیروزی است، تراوش‌های ذهنش هم همین‌طور است، تصاویری از او در فاربرنچ، تصاویری از او در مزرعه‌ی ما، تصاویری از من که جلوی او زانو می‌زنم را می‌بینم.

در تراوش‌های ذهنم چیزی به‌جز یک گودال مملو از حماقت و حس بی‌ارزش بودن و تنفر نیست.

متأسفم بن. خیلی‌خیلی متأسفم.

آقای پرنتیس جونیور می‌گوید: «اما از طرفی تو هنوز مرد نشدی، مگه نه؟» سپس صدایش را پایین می‌آورد. «و هرگز مرد نخواهی شد.»

چاقو را در دستش جابه‌جا می‌کند و تیغه‌اش را به‌سوی گونه‌ام می‌چرخاند. چشم‌هایم را می‌بندم.

و حس می‌کنم اثری از سکوت از پشتم عبور می‌کند.

چشم‌هایم را ناگهان باز می‌کنم.

آقای پرنتیس جونیور از روی سرم نگاه مختصری به آن‌طرف می‌اندازد و می‌گوید: «به‌به، اینجا رو ببین.» پشت من جنگل‌های انبوه آن‌سوی رودخانه قرار دارد و سکوت ویولا را که آنجا ایستاده به‌وضوح حس می‌کنم طوری که انگار می‌بینمش.

بدون اینکه برگردم فریاد می‌زنم: «فرار کن! ازاینجا دور شو.»

ویولا اعتنایی به حرفم نمی‌کند و به آقای پرنتیس جونیور می‌گوید: «برو عقب، بهت هشدار می‌دم.»

آقای پرنتیس جونیور با چاقو به خودش اشاره می‌کند و با نیش باز می‌گوید: «تو به من هشدار می‌دی؟» که ناگهان چیزی به سینه‌اش برخورد می‌کند و همان‌جا می‌چسبد و او کمی از جا

می‌پرد. چیزی شبیه یک‌مشت سیم کوچک که برآمدگی پلاستیکی در انتهایش وجود دارد. آقای پرنتیس جونیور چاقو را می‌اندازد و سعی می‌کند آن‌را از بدنش جدا کند؛ اما موفق نمی‌شود. به ویولا نگاه می‌کند و پوزخندی می‌زند: «خواهر، این ماسماسک هر چی که مثلاً قرار بود باشه، کار نکرد.»

و بنننننگ!

صدای ناگهانی بزرگی به همراه نور ایجاد می‌شود و دستی در پشت یقه‌ام حس می‌کنم که مرا تا مرز خفگی به‌سوی عقب می‌کشاند. من به پشت می‌افتم درحالی‌که بدن آقای پرنتیس جونیور دچار تشنج و انقباض عضلانی می‌شود و چاقو را به کناری پرتاب می‌کند. جرقه و نورهای کوچک الکتریکی از سیم‌ها بیرون می‌جهند و درون بدن او وارد می‌شوند. دود و بخار همه‌جا را فراگرفته؛ آستین‌های لباسش، یقه‌اش، پاچه‌های شلوارش. ویولا همچنان مرا از گردن گرفته و به عقب می‌کشد تا اینکه آقای پرنتیس جونیور با صورت داخل گل‌ولای و درست روی اسلحه‌اش می‌افتد.

ویولا مرا رها می‌کند و هردو روی شیب کوچک کنار جاده غلت می‌خوریم. گردنم را دوباره می‌گیرم و هر دوی‌مان برای یک‌لحظه درحالی‌که نفس‌نفس می‌زنیم آنجا دراز می‌کشیم. جرقه و نورها متوقف می‌شوند و آقای پرنتیس جونیور داخل گل‌ولای می‌لرزد و تکان می‌خورد.

ویولا بریده‌بریده و بین نفس‌های عمیقی که می‌کشد، می‌گوید: «ترسیده بودم... بااین‌همه آبی که اطراف‌مونه... نکنه من و تو رو هم برق بگیره؛ اما اون می‌خواست صورتت رو ببره...»

بدون اینکه حرفی بزنم می‌ایستم، تراوش‌های ذهنم متمرکز و

چشمم به چاقو دوخته شده است. بلافاصله به‌طرف چاقو می‌روم.

ویولا می‌گوید: «تاد...»

چاقو را برمی‌دارم و بالای سر آقای پرنتیس جونیور می‌ایستم. بدون اینکه به ویولا نگاه کنم، می‌پرسم: «مُرده؟»

می‌گوید: «قاعدتاً نباید مُرده باشه، اون فقط ولتاژ یه...»

چاقو را بالا می‌آورم.

- تاد، نه!

درحالی‌که چاقو هنوز در هوا معلق و چشمم به آقای پرنتیس جونیور دوخته شده است، می‌گویم: «یه دلیل خوب بهم بده.»

می‌گوید: «تو قاتل نیستی تاد.»

درحالی‌که تراوش‌های ذهنم مثل یک جانور می‌غرد، دور ویولا می‌چرخم. «اینو نگو! هیچ‌وقت اینو به زبون نیار!»

ویولا می‌گوید: «تاد.» دستش را بازکرده و صدایش آرام‌کننده است.

«دلیل اینکه توی این مخمصه افتادیم کسی نیست جز من! اونا دنبال تو نیستن! دنبال من هستن!» به‌سوی آقای پرنتیس جونیور برمی‌گردم. «و اگه بتونم یکی‌شون رو بُکشم اون‌وقت شاید ما...»

ویولا می‌گوید: «تاد، نه، به من گوش بده.» و نزدیک‌تر می‌آید.

«به من گوش کن!» به او نگاه می‌کنم. تراوش‌های ذهنم به‌قدری زشت و چهره‌ام چنان درهم‌کشیده است که ویولا کمی تردید می‌کند؛ اما بعد یک‌قدم دیگر به جلو می‌آید. «گوش کن که می‌خوام یه چیزی بهت بگم.»

و آنگاه چنان کلمات پشت سرهم از دهانش خارج می‌شود که تاکنون نظیرش را نشنیده بودم.

- وقتی توی مرداب منو پیدا کردی، من داشتم از دست اون مرد، آرون، به مدت چهار روز فرار می‌کردم و تو دومین آدمی بودی که در این سیاره می‌دیدم و با همون چاقو به طرفم حمله کردی و تنها چیزی که می‌دونستم این بود که تو هم مثل آرون هستی.

دست‌های ویولا هنوز بالا هستند، انگار که من اسب رم کرده‌ی آقای پرنتیس جونیور هستم و نیاز به آرام شدن دارم.

- اما حتی قبل از اینکه درکی از تراوش‌های ذهنی داشته باشم و درباره‌ی پرنتیس‌تاون و هر ماجرایی که داشتی بدونم، می‌تونستم تشخیص بدم که چجور آدمی هستی. مردم تشخیص می‌دن، تاد. مردم می‌بینن که تو به کسی آسیب نرسوندی. می‌بینن که تو همچین آدمی نیستی.

می‌گویم: «اما تو با چوب زدی توی صورتم.»

دستش را به کمرش می‌زند. «خُب چه انتظاری داشتی؟ با چاقو به من حمله کردی؛ اما طوری نزدمت که بدجور صدمه ببینی، مگه نه؟»

حرفی نمی‌زنم.

ویولا می‌گوید: «و حق با من بود. تو دستم رو پانسمان کردی. درحالی‌که مجبور نبودی منو از دست آرون نجات دادی. منو از مرداب، جایی که ممکن بود در اونجا کشته بشم بیرون بردی. جلوی اون مرد توی باغستان از من دفاع کردی. وقتی باید فاربرنچ رو ترک می‌کردیم همراهم اومدی.»

با صدای آهسته می‌گویم: «نه، نه، تو داستان رو درست نمی‌گی. ما فقط به این خاطر مجبوریم فرار کنیم که من نتونستم...»

ویولا می‌گوید: «تاد، فکر می‌کنم بالاخره داستان برام روشن

شده. چرا اونا این‌قدر شدید به دنبالت هستن؟ چرا یه ارتش کامل در شهر، رودخانه، دشت و تمام این سیاره‌ی مسخره تو رو تعقیب می‌کنه؟» ویولا به آقای پرنتیس جونیور اشاره می‌کند.

«شنیدم اون پسر چی گفت. برای تو سؤال نشده که چرا این‌قدر بدجور تو رو می‌خوان؟»

گودالِ درونم سیاه‌تر و تاریک‌تر می‌شود: «چون من مثل اونا نیستم.»

- دقیقاً!

چشم‌هایم از تعجب گرد می‌شوند. «چرا این خبر خوبیه؟ یه ارتش می‌خواد منو بکشه چون‌که قاتل نیستم.»

ویولا می‌گوید: «اشتباه می‌کنی، یه ارتش به دنبال اینه که از تو یه قاتل بسازه.»

با شگفتی پلک می‌زنم. «هان؟»

یک‌قدم دیگر جلو می‌آید. «اگه اونا موفق بشن تو رو تبدیل به مردی کنن که باب میل خودشونه...»

می‌گویم: «پسر، هنوز مرد نشدم.»

ویولا حرفش را عوض می‌کند: «اگه اونا بخش خوب وجودت؛ یعنی بخشی که آدم نمی‌کشه رو از بین ببرن، اون‌وقت اونا برنده می‌شن، اینو نمی‌بینی؟ اگه این بلا رو سر تو بیارن، سر هر کس دیگری هم می‌تونن بیارن؛ و برنده می‌شن. اونا برنده می‌شن!»

ویولا حالا دیگر نزدیکم رسیده است، دستش را دراز می‌کند و روی دستم قرار می‌دهد؛ روی همان دستی که هنوز چاقو را نگه‌داشته است.

ویولا می‌گوید: «ما شکست‌شون می‌دیم، تو با تبدیل نشدن به آدمی که اونا می‌خوان شکست‌شون می‌دی.»

دندان‌هایم را روی‌هم می‌فشارم. «اون بن و کیلیان رو کشت.»

ویولا سرش را تکان می‌دهد: «نه، خودش این‌طور گفت؛ و تو حرفش رو باور کردی.»

ما به آقای پرنتیس جونیور که روی زمین افتاده نگاه می‌کنیم. دیگر تکان نمی‌خورد و بخار رفته‌رفته کم می‌شود.

ویولا می‌گوید: «من این‌جور پسرها رو می‌شناسم. حتی توی سفینه هم از این‌جور پسرها داریم. این پسر دروغگوست.»

- اون مَرده.

می‌پرسد: «چرا مدام این حرف رو تکرار می‌کنی؟» و بالاخره از کوره درمی‌رود. «چرا مدام می‌گی که اون مَرده؛ ولی تو نیستی؟ فقط به‌خاطر یه تولد مسخره؟ اگه اهل جایی که من ازش اومدم بودی الان چهارده سال و یک ماهت بود!»

فریاد می‌زنم: «من اهل اونجا نیستم! من اهل اینجام و اینجا روال کار این‌طوریه!»

ویولا دستم را رها می‌کند: «خُب روال اینجا اشتباهه.» و کنار آقای پرنتیس جونیور زانو می‌زند. «دست‌وپاش رو می‌بندیم. دست‌وپاش رو محکم می‌بندیم و ازاینجا می‌زنیم به چاک، باشه؟»

چاقو را رها نمی‌کنم.

ویولا هر چه می‌خواهد بگوید، به هر شکلی که می‌خواهد بگوید؛ اما هرگز این چاقو را رها نخواهم کرد.

ویولا سرش را بالا می‌گیرد و نگاهی به اطراف می‌اندازد. «مانچی کجاست؟»

اوه، نه.

او را داخل بوته‌ها پیدا می‌کنیم. بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید به ما می‌غرد، فقط یک غرش حیوانی بدون کلام. چشم چپش را بسته

نگه‌داشته و دور دهانش خونی است. چند باری تلاش می‌کنم تا اینکه بالاخره او را می‌گیرم. ویولا هم در همین حین جعبه‌ی کمک‌های اولیه شگفت‌انگیزش را بیرون می‌آورد. من مانچی را محکم می‌گیرم و ویولا به‌زور مجبورش می‌کند تا قرصی را قورت بدهد که او را بی‌حال می‌کند، سپس دندانِ شکسته مانچی را تمیز و کرِمی داخل چشمش می‌ریزد و چشمش را پانسمان می‌کند. مانچی به حدی کوچک و درمانده به‌نظر می‌رسد که وقتی باحالت منگی و با یک چشم باز پارس می‌کند: «تاااود؟» او را محکم بغل می‌کنم و به خودم می‌چسبانم و زیر بوته‌ها، زیر بارش باران کمی می‌نشینم، درحالی‌که ویولا همه‌ی وسایل را بسته‌بندی می‌کند و کوله‌پشتی‌ام را از گل‌ولای بیرون می‌آورد.

ویولا بعد از چند لحظه می‌گوید: «لباس‌هات خیس آبه، غذات هم له‌ولورده شده؛ اما دفتر هنوز داخل پلاستیکه و چیزیش نشده.»

و فکرِ اینکه مادرم می‌داند که پسرش روزی آدم بزدلی خواهد شد، مرا وادار می‌کند که بخواهم دفتر را به رودخانه پرت کنم. اما این کار را نمی‌کنم.

ما به سراغ آقای پرنتیس جونیور می‌رویم تا او را با طناب خودش ببندیم و متوجه می‌شویم که شوک الکتریکی، قنداق چوبی اسلحه‌اش را منفجر کرده است. واقعاً حیف است چراکه می‌توانست به دردمان بخورد.

می‌پرسم: «با چی بهش شوک دادی؟» و هن‌هن‌کنان آقای پرنتیس جونیور را روی زمین می‌کشانیم و به کنار جاده می‌بریم. آدم‌های بی‌هوش واقعاً سنگین هستند.

ویولا می‌گوید: «با یه دستگاه که به سفینه در فضا پیامی

مخابره و موقعیت منو روی سیاره اعلام می‌کنه. جدا کردنش خیلی طول می‌کشه.»

بلند می‌شوم. «حالا چطور سفینه‌ات باخبر می‌شه که کجایی؟»

شانه بالا می‌اندازد. «باید امیدوار باشیم که هیون وسیله‌ای چیزی داشته باشه.»

من ویولا را نگاه می‌کنم که به‌طرف کیف خودش می‌رود و آن‌را برمی‌دارد. واقعاً امیدوارم هیون نصف چیزی که ویولا توقع دارد را داشته باشد.

ما به راه می‌افتیم. آقای پرنتیس جونیور در مورد حرکت احمقانه‌ی ماندن در مسیر جاده حق داشت؛ بنابراین ما بیست یا سی متر از جاده_ در طرفی که رودخانه وجود ندارد_ فاصله می‌گیریم و سعی می‌کنیم تا جایی که می‌توانیم رودخانه از دیدرس‌مان خارج نشود. درحالی‌که شب سپری می‌شود مانچی را نوبتی حمل می‌کنیم. زیاد هم صحبت نمی‌کنیم.

شاید حق با ویولا باشد، این‌طور نیست؟ بله، خُب شاید این همان چیزی باشد که ارتش به دنبالش است؛ شاید اگر بتوانند مرا مجبور کنند که به آن‌ها ملحق شوم، آن‌وقت هر کسی را می‌توانند مجبور کنند. کسی چه می‌داند، شاید من حکمِ آزمون آن‌ها را دارم. کل مردان شهر به‌اندازه کافی دیوانه‌اند که همچین چیزی را باور کنند.

اگر یکی از ما سقوط کند، همه سقوط می‌کنیم.

اما اولاً این فرضیه روشن نمی‌کند که چرا آرون ما را تعقیب می‌کند و ثانیاً، حالا من دروغ گفتنِ ویولا را دیده‌ام، این‌طور نیست؟ حرف‌های ویولا خوب به‌نظر می‌رسند؛ اما کسی چه می‌داند او حقیقت را می‌گوید یا همین‌طوری فقط حرف می‌زند؟

من که هرگز به ارتش ملحق نمی‌شوم و شهردار پرنتیس حتماً این را می‌داند. بعد از بلایی که به سر بن و کیلیان آوردند امکان ندارد این کار را بکنم، خواه تراوش‌های ذهنی آقای پرنتیس جونیور حقیقت داشته باشد یا نه، پس ویولا در این یک مورد سخت در اشتباه است. مردان پرنتیس‌تاون هر هدفی که داشته باشند، هر ضعفی که دارم و به خاطرش نمی‌توانم کسی را حتی وقتی‌که سزاوار مُردن است بُکشم، باید تغییر کند تا من مرد بشوم. حتماً باید تغییر کند، وگرنه چطور سرم را بالا بگیرم؟

شب از نیمه می‌گذرد و من بیست‌وپنج روز و یک میلیون سال تا مرد شدن فاصله دارم.

اگر آرون را کشته بودم، او نمی‌توانست به شهردار پرنتیس بگوید که آخرین بار مرا کجا دیده است.

اگر آقای پرنتیس جونیور را در مزرعه‌ی خودمان کشته بودم، او نمی‌توانست افراد شهردار را سراغ بن و کیلیان بفرستد و دیگر زنده نمی‌بود که به مانچی صدمه بزند.

اگر به هر نحوی جَنم کشتن داشتم، می‌ماندم و به بن و کیلیان در دفاع از خودشان کمک می‌کردم.

شاید اگر قاتل بودم، آن‌ها اکنون زنده بودند؛ و این معامله‌ای است که هرلحظه، بی‌بروبرگرد انجام می‌دادم. اگر لازمه‌اش این باشد، قاتل خواهم شد. امتحانش مجانی است.

زمین ناهموارتر و شیب‌دارتر می‌شود و رودخانه مجدداً وارد تنگ‌دره می‌شود. ما مدت کوتاهی زیر یک ستون سنگی استراحت می‌کنیم و آخرین باقی‌مانده غذایی که هنگام دعوا با آقای پرنتیس جونیور خراب نشد را می‌خوریم. مانچی را روی پایم می‌گذارم. «توی اون قرص چی بود؟»

ویولا می‌گوید: «یه خرده مُسکن داخلش بود. امیدوارم مقدارش زیاد نبوده باشه.»

دستم را روی موهای مانچی می‌کشم. بدنش گرم و به خواب فرورفته، پس حداقل هنوز زنده است.

ویولا می‌گوید: «تاد...» اما حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: «من می‌خوام تا جایی که می‌تونیم به حرکت ادامه بدیم. می‌دونم که باید بخوابیم؛ اما بیا این‌قدر به راه‌مون ادامه بدیم تا دیگه نتونیم قدم از قدم برداریم.»

ویولا یک دقیقه صبر می‌کند، سپس می‌گوید: «باشه.» ما حرف دیگری نمی‌زنیم و آخرین باقی‌مانده غذا را تمام می‌کنیم.

تمام شب زیر بارش باران به حرکت ادامه می‌دهیم. هیچ سروصدایی مثل بارش باران در جنگل نیست؛ یک میلیارد قطره باران روی یک میلیارد برگ چک‌چک می‌کند، رودخانه پر آب می‌شود و می‌غرد، گل‌ولای زیر پای ما چلپ‌چلوپ می‌کند. هرازگاهی در دوردست صدای تراوش‌های ذهنی را می‌شنوم که احتمالاً متعلق به موجودات بیشه باشند؛ اما همیشه خارج از دید هستند و هر وقت بهشان نزدیک می‌شویم ناپدید می‌شوند.

ویولا به‌خاطر سروصدای باران صدایش را بالا می‌برد و می‌پرسد: «چیزی توی جنگل هست که بتونه به ما صدمه بزنه؟»

می‌گویم: «این‌قدر خطر زیاده که نمی‌شه شمرد.» به مانچی که بغل ویولا است اشاره می‌کنم. «هنوز به هوش نیومده؟»

ویولا که نگرانی در صدایش موج می‌زند، می‌گوید: «هنوز نه، امیدوارم که من...»

و هنگامی‌که ستون سنگی دیگری را دور می‌زنیم و وارد

محوطه چادری می‌شویم این‌گونه غافل‌گیر می‌شویم.
هردو بلافاصله می‌ایستیم و چیزی که جلوی‌مان است را در یک‌چشم به‌هم زدن هضم می‌کنیم.
یک آتش شعله‌ور.
یک ماهی تازه صیدشده که روی سیخی بالای آتش آویزان است.
مردی روی سنگی خم شده و فلس ماهی دیگری را می‌تراشد.
همین‌که وارد محوطه‌ی چادرش می‌شویم سرش را بالا می‌آورد.
در یک‌لحظه، مثل آن موقع که فهمیدم ویولا دختر است، باوجودآنکه هیچ دختری ندیده بودم، دستم را به‌طرف چاقویم می‌برم؛ چون مطمئنم که او اصلاً مرد نیست.
او اسپکل است.

۲۵. قاتل

زمین و زمان از چرخش باز می‌ایستد.

باران بند می‌آید، آتش فرومی‌نشیند، قلبم از تپیدن باز می‌ایستد.

یک اسپکل.

دیگر اسپکلی وجود ندارد.

همه‌ی آن‌ها در جنگ مُردند.

دیگر اسپکلی وجود ندارد.

بااین‌حال یک اسپکل درست جلوی من ایستاده است.

او قدبلند و لاغر، مثل ویدئوهایی است که به‌خاطر دارم. با پوستی سفید، انگشت‌ها و دست‌هایی بلند، دهانی که وسط صورتش در جایی که نباید باشد قرارگرفته و گوش‌هایی شُل و آویزان که تا کنار دهانش می‌رسد. چشم‌هایی سیاه‌تر از سنگ‌های مرداب دارد و گل‌سنگ و خزه روی بدنش در جایی که لباس باید باشد روییده است.

بیگانه. یک بیگانه‌ی تمام‌عیار.

گندش بزنن.

گویا بهتر است آن دنیایی که می‌شناختم را مچاله کنم و به‌کل دور بیندازم.

ویولا می‌گوید: «تاد؟»

می‌گویم: «تکون نخور.»

برای اینکه تراوش‌های ذهنی اسپکل را از میان صدای باران می‌شنوم. از تراوش‌های ذهنش هیچ کلمه واضحی بیرون

نمی‌آید، فقط تصویر وجود دارد؛ به‌غیراز تصویر من و ویولا که بهت‌زده جلوی او ایستاده‌ایم، باقی تصاویر اُریب‌شکل و عجیب‌وغریب و با رنگ‌های کاملاً اشتباه دیده می‌شود؛ و حالا تصویر چاقویی که در دستم است.

ویولا می‌گوید: «تاد.» یک هشدار جزئی در صدایش حس می‌کنم. برای اینکه تراوش‌های ذهنی اسپکل چیزهای بیشتری در بردارد. حاوی احساساتی است که با صدای وزوز محو می‌شوند.

احساس ترس.

ترسش را حس می‌کنم.

خوب است.

تراوش‌های ذهنم قرمزرنگ می‌شود.

ویولا دوباره می‌گوید: «تاد.»

می‌گویم: «این‌قدر اسم منو صدا نکن.»

اسپکل از جایی که ماهی پاک می‌کرد به‌آرامی خودش را صاف می‌کند. او چادرش را زیر یک ستون سنگیِ دیگر، در پایین شیبِ یک تپه‌ی کوچک برپا کرده است. بخش قابل توجه‌ای از چادر خشک است و چند کیف و یک پیچه‌ی استوانه‌ای از جنس خزه می‌بینم که یحتمل باید رختخواب باشد.

یک‌چیز براق و بلند هم کنار سنگ قرار دارد.

اسپکل آن شیء براق را در تراوش‌های ذهنش مجسم می‌کند.

آن همان نیزه‌ای است که او برای صید ماهی در رودخانه استفاده می‌کند.

به او می‌گویم: «نکن.»

یک‌لحظه فکر می‌کنم؛ اما فقط یک‌لحظه. چقدر واضح تمام این‌ها را درک می‌کنم. چقدر روشن او را می‌بینم که در

رودخانه ایستاده است. چقدر راحت ذهن او را می‌توان خواند بااینکه ذهنش سراسر تصویر است.

اما آن لحظه در یک‌چشم به‌هم زدن می‌گذرد.

چون می‌بینم که او دارد به برداشتن نیزه‌اش فکر می‌کند.

ویولا می‌گوید: «تاد؟ چاقو رو بذار زمین.»

که ناگهان اسپکل از جا می‌پرد.

من هم هم‌زمان می‌پرم.

ویولا فریاد می‌کشد: «نه!» اما تراوش‌های ذهنم چنان بلند می‌غرند که صدایش را مثل یک زمزمه می‌شنوم.

هنگامی‌که برای حمله به اسپکل با چاقوی حاضر و آماده به آن‌سوی محوطه چادر می‌دوم و او که با زانو و آرنج نحیفش برای برداشتن نیزه‌اش تلوتلوخوران حرکت می‌کند، تمام چیزی که در تراوش‌های شدیداً قرمز ذهنم به آن فکر می‌کنم و به‌طرف او می‌فرستم، تصاویر و کلمات و احساساتی است از تمام چیزهایی که می‌دانم، تمام اتفاقاتی که برایم افتاد، تمام دفعاتی که در استفاده از چاقو شکست خوردم و تک‌تک ذرات وجودم فریاد می‌کشند...

بهت نشون می‌دم که قاتل کیه.

قبل از اینکه به نیزه برسد، به‌سرعت به او می‌رسم و با شانه‌ام به او می‌کوبم. با صدای تالاپ روی خاکی که کمتر گل‌آلود است می‌افتیم و دست‌وپاهای اسپکل مرا در برمی‌گیرد؛ دست‌وپاهای بلندی دارد، مثل‌اینکه بخواهی با یک عنکبوت کشتی بگیری. او به سرم ضربه می‌زند؛ اما ضرباتش فقط کمی سنگین‌تر از سیلی است و متوجه می‌شوم و متوجه می‌شوم و متوجه می‌شوم...

و متوجه می‌شوم که او ضعیف‌تر از من است.

صدای ویولا را می‌شنوم که می‌گوید: «تاد، بس کن!»

او با تقلا و تلاش از من فاصله می‌گیرد و با مشت ضربه‌ای به کنار سرش می‌زنم. او به‌قدری سبک است که با این ضربه روی توده‌ای از سنگ می‌افتد و سرش را به‌طرف من برمی‌گرداند و با دهانش صدای فش‌فش درمی‌آورد و ترس و وحشت از تراوش‌های ذهنش ساطع می‌شود.

ویولا فریاد می‌کشد: «بس کن! نمی‌بینی اون چقدر ترسیده؟»

فریاد می‌کشم: «باید هم بترسه!»

حالا دیگر چیزی جلودار تراوش‌های ذهنم نیست.

به طرفش می‌روم و سعی می‌کند سینه‌خیز فرار کند؛ اما او را از مچ پای دراز و سفیدش می‌گیرم و از روی سنگ‌ها به روی زمین می‌کشانم. او صدای ضجه‌ی ناخوشایندی از خودش درمی‌آورد و چاقویم را آماده می‌کنم.

ویولا حتماً مانچی را جایی روی زمین گذاشته، برای اینکه دستم را می‌گیرد و به عقب می‌کشد تا جلوی چاقو زدنم به اسپکل را بگیرد. ویولا را هُل می‌دهم تا از دستش خلاص بشوم؛ اما ول‌کن نیست و ما دور از اسپکل روی زمین می‌افتیم.

اسپکل پشت سنگی کزکرده و دستش را روی صورتش گذاشته است.

فریاد می‌کشم: «ولم کن!»

ویولا فریاد می‌کشد: «خواهش می‌کنم تاد!» و دستم را می‌کشد و می‌پیچاند. «خواهش می‌کنم بس کن!»

دستم را دورش می‌پیچانم و با دست آزادم او را هُل می‌دهم و وقتی برمی‌گردم اسپکل روی زمین به‌سرعت حرکت می‌کند...

به‌طرف نیزه‌اش می‌رود...

انگشتش به انتهای نیزه می‌رسد...

و تمام نفرتم به‌رنگ قرمز روشن مثل یک آتش‌فشان درونم فوران می‌کند...

و روی اسپکل می‌افتم...

و چاقو را به سینه‌اش فرومی‌برم.

چاقو همین‌طور که فرو می‌رود قرچ‌قروچ صدا می‌دهد و وقتی به استخوان برخورد می‌کند اسپکل به پهلو می‌چرخد و وحشتناک‌ترین و هولناک‌ترین صدایی که به عمرم شنیده‌ام را فریاد می‌کشد و خون قرمز تیره (بله قرمز، خونش قرمز است. خون آن‌ها قرمزرنگ است) از زخم بیرون می‌پاشد. اسپکل دست درازش را بالا می‌آورد و صورتم را چنگ می‌اندازد.

دستم را عقب می‌آورم و دوباره به او چاقو می‌زنم و یک نفس گوش‌خراش و کشیده به همراه صدای بلند قل‌قل از دهانش خارج می‌شود. دست‌وپاهایش هنوز تکان می‌خورد. او با چشم‌های بی‌نهایت سیاه و تاریکش به من نگاه می‌کند و تراوش‌های ذهنش مملو از درد و گیجی و ترس است...

و چاقو را می‌چرخانم...

و او جان نمی‌دهد و جان نمی‌دهد و جان نمی‌دهد...

سپس با یک ناله و رعشه می‌میرد.

و تراوش‌های ذهنش کلاً متوقف می‌شوند.

عُق می‌زنم و چاقو را سریع بیرون می‌کشم و چهاردست‌وپا در امتداد گل‌ولای برمی‌گردم.

به چاقو و دست‌هایم نگاه می‌کنم. همه‌چیز خونی است. حتی سرتاسر دسته‌ی چاقو نیز پوشیده از خون است؛ به‌علاوه هردو دست و جلوی لباسم؛ و یک لکه‌ی خون روی صورتم که آن‌را پاک می‌کنم و با خون خودم که ناشی از چنگ اسپکل است درمی‌آمیزد.

باوجوداینکه حالا باران روی سرم می‌بارد؛ اما خونی بیشتر از حد تصور روی بدنم وجود دارد.

اسپکل جایی افتاده است که من...

که من او را کشتم.

صدای هق‌هق و نفس‌نفس‌زدن ویولا را می‌شنوم، سرم را بالا می‌گیرم و به او نگاه می‌کنم. وقتی به او نگاه می‌کنم او از ترس عقب می‌رود.

سرش فریاد می‌کشم: «تو نمی‌دونی! تو هیچی نمی‌دونی! اونا جنگ رو شروع کردن. اونا مادرم رو کشتن! هر چیزی که اتفاق افتاده تقصیر اوناست!»

سپس بالا می‌آورم.

و همین‌طور بالا می‌آورم.

و هنگامی‌که تراوش‌های ذهنم کم‌کم آرام می‌شود دوباره بالا می‌آورم.

سرم را روی زمین نگه می‌دارم.

دنیا از حرکت ایستاده است.

دنیا همچنان از حرکت ایستاده است.

از ویولا هیچ صدایی جز سکوتش نمی‌شنوم. هنگامی‌که به جلو خم می‌شوم حس می‌کنم کوله‌پشتی به پسِ گردنم فرو می‌رود.

به اسپکل نگاه نمی‌کنم.

درحالی‌که به زمین نگاه می‌کنم بالاخره می‌گویم: «اون می‌خواست ما رو بکشه.»

ویولا هیچ حرفی نمی‌زند.

دوباره می‌گویم: «اون می‌خواست ما رو بکشه.»

ویولا گریه می‌کند: «اون وحشت کرده بود!» صدایش می‌گیرد. «حتی من هم فهمیدم که چقدر ترسیده بود.»

سرم را بالا می‌آورم و می‌گویم: «اون می‌خواست نیزه‌اش رو برداره.»

- چون تو با چاقو بهش حمله کردی!

حالا ویولا را می‌بینم. چشم‌هایش باز و سفیدی چشمش بزرگ‌تر شده است، مثل وقتی‌که سکوت کرده بود و سرش را به جلو و عقب تکان می‌داد.

می‌گویم: «اونا همه‌ی مردم دنیای جدید رو کشتن.»

ویولا با عصبانیت سرش را تکان می‌دهد: «ای احمق! ای کودن احمق لعنتی! چند بار تا حالا فهمیدی چیزهایی که بهت گفته بودن حقیقت نداشته؟» ویولا بازهم از من فاصله می‌گیرد و صورتش را درهم می‌کشد. «چند بار؟»

- ویولا...

ویولا می‌گوید: «مگه همه‌ی اسپکل‌ها در جنگ کشته نشدن؟ هان؟ مگه کشته نشدن؟» خدای من چقدر متنفرم از اینکه صدای ویولا این‌قدر وحشت‌زده به‌نظر می‌رسد.

و هنگامی‌که متوجه حماقت دوباره‌ام می‌شوم، آخرین ذره‌ی عصبانیت از تراوش‌های ذهنم خارج می‌شود...

و به‌طرف اسپکل برمی‌گردم...

و محوطه‌ی چادر را می‌بینم...

و ماهی روی سیخ را می‌بینم...

و (نه، نه، نه، نه) ترسی که از تراوش‌های ذهنش ساطع می‌شد را می‌بینم...

(نه، نه، نه، نه خواهش می‌کنم.)

و دیگر چیزی باقی نمانده که بالا بیاورم؛ اما به‌سختی نفس می‌کشم...

و من یک قاتلم...

من قاتلم...

من قاتلم...

(اوه، نه خواهش می‌کنم) من قاتلم.

بدنم شروع به لرزیدن می‌کند. چنان بدجور می‌لرزم که توان ایستادن ندارم. متوجه می‌شوم که بارها و بارها می‌گویم: «نه.» و ترسی که در تراوش‌های ذهن اسپکل بود دائماً اطرافم طنین‌انداز می‌شود که هیچ جایی برای فرار از آن نیست؛ آنجا و آنجا و آنجاست و چنان می‌لرزم که حتی چهاردست‌وپا هم نمی‌توانم حرکت کنم و درون گل‌ولای سقوط می‌کنم درحالی‌که هنوز همه‌جا را خونین می‌بینم و باران این خون‌ها را نمی‌شوید.

چشم‌هایم را محکم می‌بندم و به‌هم فشار می‌دهم.

و فقط سیاهی می‌بینم.

فقط سیاهی و نیستی.

یک‌بار دیگر من همه‌چیز را خراب کردم. یک‌بار دیگر من اشتباه کردم.

از مسافتی بسیار بسیار دور صدای ویولا را می‌شنوم که اسمم را صدا می‌کند.

اما صدا بسیار دور است.

و من تنها هستم. در این دنیا و همیشه، تنها هستم.

دوباره اسمم را می‌شنوم.

از مسافتی بسیار بسیار دور، کششی روی بازویم حس می‌کنم.

اما تنها هنگامی‌که صدای فِش‌فِش تراوش‌های ذهنی‌ای که مال من نیست را می‌شنوم، چشمم را باز می‌کنم.

ویولا کنار گوشم زمزمه می‌کند: «فکر می‌کنم بازهم از این

موجودات اون بیرون باشن.»

سرم را بالا می‌آورم. تراوش‌های ذهنم به‌قدری با مزخرفات و وحشت پر شده که برایم سخت است صداها را واضح بشنوم و باران همچنان می‌بارد؛ سنگین مثل همیشه و لحظه‌ای را صرف این فکر مسخره می‌کنم که آیا ما دوباره خشک خواهیم شد یا نه و آنگاه صدا را می‌شنوم؛ صدایی مبهم که در میان درختان زمزمه می‌کند. ردیابی صدا غیرممکن است؛ اما مسلماً وجود دارد.

ویولا می‌گوید: «اگه این موجودات قبلاً قصدی برای کشتن‌مون نداشتن، حالا دیگه حتماً دارن.»

«ما باید حرکت کنیم.» سعی می‌کنم روی پا بایستم. هنوز می‌لرزم و یکی دو بار تلاش می‌کنم تا بلند شوم و بالاخره موفق می‌شوم.

هنوز چاقو را در دست دارم. خونین و چسبنده است.

چاقو را به زمین پرت می‌کنم.

چهره‌ی ویولا هولناک است؛ محزون و هراسان و وحشت‌زده به‌سوی من، به‌سوی من خیره شده است؛ اما طبق معمول ما هیچ راه چاره‌ای نداریم؛ بنابراین دوباره می‌گویم: «باید بریم.» و به‌طرف بادپناهِ خشک ستون سنگیِ اسپکل می‌روم تا مانچی را بردارم. مانچی را که بلند می‌کنم او همچنان خوابیده و از سرما می‌لرزد. صورتم را درون موهای او فرومی‌برم و بوی سگیِ آشنایش را نفس می‌کشم.

ویولا می‌گوید: «عجله کن.»

به‌طرف او می‌چرخم و می‌بینم که دارد دوروبرش را نگاه می‌کند. آن تراوش‌های ذهنی هنوز در میان جنگل و باران زمزمه می‌کند و ترس همچنان در چهره‌ی ویولا مشهود است.

ویولا به من خیره می‌شود؛ اما برای من غیرممکن است که به او نگاه کنم؛ بنابراین به‌طرف دیگر نگاه می‌کنم.

اما درحالی‌که سرم را به‌طرف دیگر می‌چرخانم، جنب‌وجوشی پشت سرش می‌بینم.

بوته‌های پشت سرش را می‌بینم که جدا می‌شوند.

و ویولا را می‌بینم که تغییر چهره‌ی مرا می‌بیند.

و به‌موقع برمی‌گردد و آرون را می‌بیند که از جنگل پشت سرش بیرون می‌آید.

و آرون با یک دست ویولا را از گردن می‌گیرد و با دیگری تکه پارچه‌ای روی بینی و دهانش می‌گذارد و درحالی‌که فریاد می‌زنم و قدم اول را به جلو برمی‌دارم صدای فریاد ویولا را از زیر پارچه می‌شنوم. ویولا سعی می‌کند با دست‌هایش مبارزه کند؛ اما آرون او را محکم گرفته است. هنگامی‌که دومین و سومین قدم را برمی‌دارم ویولا به‌خاطر چیزی که آغشته به پارچه بود دیگر از هوش رفته و در قدم چهارم و پنجم، آرون ویولا را روی زمین می‌اندازد و من مانچی را هنوز در بغل دارم و در قدم ششم آرون دستش را به پشتش می‌برد و من چاقویم را ندارم، در عوض مانچی را همراهم دارم و فقط می‌توانم به‌سوی آرون بدوم و در قدم هفتم، آرون عصای چوبی‌ای که به پشتش بسته را بیرون می‌آورد و در هوا می‌چرخاند و با صدای شتلق محکم به کنار سرم می‌کوبد.

و من می‌افتم. مانچی از بغلم بیرون می‌غلتد و من با شکم بر زمین سقوط می‌کنم. سرم چنان گیج می‌رود که حتی نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و دنیا دور سرم می‌چرخد و به‌رنگ خاکستری درمی‌آید و درد خالص تمام وجودم را در برمی‌گیرد.

من روی زمین افتاده‌ام و همه‌چیز کج‌ومعوج است و آرام سُر

می‌خورد. دست‌وپایم بیش‌ازاندازه سنگین شده که بتوانم آن‌ها را بلند کنم. نیمی از صورتم در گل‌ولای فرورفته؛ اما نیمه‌ی دیگر صورتم معلوم است؛ و آرون را می‌بینم که نگاهم می‌کند و تراوش‌های ذهنش را که ویولا هم در آن است، می‌بینم. سپس آرون را می‌بینم که توجه‌اش به چاقوی من که در گل‌ولای به سرخی می‌درخشد جلب می‌شود و چاقو را برمی‌دارد. سعی می‌کنم سینه‌خیز حرکت کنم؛ اما وزن بدنم مرا در همان نقطه میخکوب می‌کند و فقط می‌توانم آرون که بالای سرم ایستاده را نگاه کنم.

آرون می‌گوید: «تو دیگه به دردم نمی‌خوری پسر.» و چاقو را بالای سر می‌برد و آخرین چیزی که می‌بینم آرون است که با تمام قدرتِ دستش چاقو را پایین می‌آورد.

بخش پنجم

۲۶. پایانی بر همه‌چیز

سقوط_ نه سقوط_ نه خواهش می‌کنم، کمکم کنید_ سقوط_ چاقو چاقو _ اسپکل_ اسپک‌ها مُرده‌اند، همه‌ی اسپک‌ها مرده‌اند_ ویولا متأسفم_ خواهش می‌کنم_ متأسفم اون یک نیزه داره_ سقوط_ خواهش می‌کنم_ خواهش می‌کنم_ آرون پشت سرته! داره می‌آد! دیگه به دردم نمی‌خوری پسر_ ویولا_ سقوط_ ویولا اید_ اسپکل _ فریاد و خون_ نه_ نگاهم کن، نگام کن _ نه خواهش می‌کنم_ نگاهم کن_ اون می‌خواست ما رو بُکشه_ بن خواهش می‌کنم_ متأسفم_ آرون! فرار کن! _ الف... ی... د_ تعداد بیشتری از آن‌ها_ باید ازاینجا بریم_ سقوط_ سقوط_ خون تیره_ چاقو_ مُرده_ فرار کن_ من یک قاتلم_ خواهش می‌کنم_ نه_ اسپکل _ ویولا ویولا ویولا...

سعی می‌کنم فریاد بکشم: «ویولا!» اما همه‌جا سیاهی است. سیاهی و سکوت. سیاهی و منی که سقوط کرده‌ام و هیچ صدایی ندارم...

دوباره سعی می‌کنم فریاد بکشم: «ویولا.» اما در شش‌هایم آب جمع شده و دردی در دل‌وروده‌ام می‌پیچد، دردی در...

با خودم و نه هیچ‌کس دیگر زمزمه می‌کنم: «آرون! فرار کن، آرون اونجاست.»

سپس دوباره سقوط می‌کنم و تمامش سیاهی است...

...

...

- تاد؟

...

- تاد؟

مانچی.

- تاد؟

زبان سگی را روی صورتم احساس می‌کنم، پس یعنی صورتم را می‌توانم حس کنم، پس می‌دانم صورتم کجاست و با وزش نسیمی که صدای بلندی درونم ایجاد می‌کند چشمم را باز می‌کنم.

مانچی بالای سرم ایستاده و مدام روی پاهایش جابه‌جا می‌شود و دهان و بینی‌اش را با عصبانیت لیس می‌زند. پانسمان هنوز روی چشمش قرار دارد؛ اما او را تار و مبهم می‌بینم و سخت است که بتوانم...

- تاد؟

برای آرام کردنش سعی می‌کنم اسمش را صدا کنم؛ اما تنها کاری که از من برمی‌آید سرفه کردن است و درد تند و نیش‌داری سرتاسر کمرم شدت می‌گیرد. من هنوز به روی شکم و درون گل‌ولای هستم، همان‌جایی که افتادم هنگامی‌که آرون...

آرون.

هنگامی‌که با عصایش به سرم ضربه زد. سعی می‌کنم سرم را بلند کنم؛ اما دردی کورکننده از قسمت راست جمجمه‌ام تا پایین فکم پخش می‌شود و مجبور می‌شوم آنجا دراز بکشم و برای یک دقیقه دندان‌هایم را روی‌هم بفشارم و قبل از اینکه حتی برای صحبتِ مجدد تلاشی بکنم، درد و گرگرفتن را

تحمل کنم.

مانچی عوعو می‌کند: «تاد؟»

بالاخره زیر لب می‌گویم: «مانچی، من اینجام.» اما صدایم مثل خرخری که پشت خلط چسبنده‌ای مسدود شده از سینه‌ام بیرون می‌آید و باعث سرفه‌های بیشتری می‌شود...

سرفه‌هایی که به‌خاطر درد شدید در کمرم باید آن‌ها را خفه کنم.

کمرم.

یک سرفه دیگر را فرومی‌خورم و ناگهان یک حس وحشت‌انگیز از دل‌ورودم به سرتاسر بدنم پخش می‌شود.

آخرین چیزی که دیدم قبل از اینکه...

نه.

اوه، نه.

درحالی‌که سعی می‌کنم هیچ‌یک از عضلاتم را تکان ندهم، داخل گلویم کمی سرفه می‌کنم؛ اما در این کار شکست می‌خورم و درد را تا زمانی که فروکش کند به جان می‌خرم.

سپس سعی می‌کنم دهانم را تکان بدهم بدون اینکه مرا از پا دربیاورد.

با صدای گرفته می‌گویم: «مانچی، چاقو توی بدنم فرورفته؟»

مانچی واق‌واق می‌کند: «چاقو، تاد.» و نگرانی سراسر وجودش را فراگرفته است. «کمر، تاد.»

مانچی جلو می‌آید و به روش سگ‌ها که می‌خواهند اوضاع را بهتر کنند، دوباره صورتم را می‌لیسد. من تنها کاری که می‌کنم این است که نفس می‌کشم و برای یک دقیقه بی‌حرکت می‌مانم. چشم‌هایم را می‌بندم و هوا را به درون می‌کشم.

باوجوداینکه انگار ریه‌ام پر است و درد می‌کند.

فکر می‌کنم: من تاد هیوویت هستم که کار اشتباهی است؛ چون تمام ماجرا دوباره برایم تداعی می‌شود. بر سرم خراب می‌شود و مرا پایین می‌کشد. خون اسپکل و چهره‌ی ویولا که از من وحشت کرده و آرون که از جنگل بیرون می‌آید و ویولا را می‌گیرد...

گریه سر می‌دهم؛ اما دردی که از تکان خوردنم در بدنم می‌پیچد چنان بد است که برای یک دقیقه حس فلج بودن به من دست می‌دهد و آتشی در دست و کمرم شعله‌ور می‌شود و هیچ کاری از من برنمی‌آید جز اینکه درد را تحمل‌کنم تا تمام بشود.

آرام‌آرام دستم را حرکت می‌دهم. سر و کمرم به‌قدری درد می‌گیرد که به گمانم یک دقیقه بی‌هوش می‌شوم؛ اما دوباره به هوش می‌آیم و آرام‌آرام دستم را به پشتم می‌رسانم.

انگشت‌هایم را از روی لباس و کوله‌پشتی خیس و کثیفم که به شکل غیرقابل‌باوری هنوز روی کولم است، به‌آرامی حرکت می‌دهم و به‌طرف بالا و عقب می‌برم تا اینکه چاقو زیر نوک انگشتم قرار می‌گیرد.

دسته‌ی چاقو از کمرم بیرون زده است؛ اما اگر این‌طور بود باید می‌مردم. باید می‌مردم؛ یعنی من مُرده‌ام؟

مانچی واق‌واق می‌کند: «نمرد، تاد، کوله! کوله!»

چاقو در بدنم فرورفته است. درست بین استخوان کتفم. دردش همه‌چیز را به شکل دقیقی برایم آشکار ساخته است؛ اما چاقو ابتدا از کوله‌پشتی عبور کرده و چیزی جلوی فرورفتن کامل چاقو را گرفته است...

دفتر.

دفتر مادرم.

دوباره با انگشتم به‌آرامی هرچه‌تمام‌تر چاقو را لمس می‌کنم؛ اما درست است، آرون دستش را بالا برد و چاقو را از میان دفتر داخل کوله‌پشتی بر بدنم فرود آورد و دفتر جلوی فرورفتن کامل چاقو به داخل بدنم را گرفت. (مثل عبور چاقو از بدن اسپکل)

دوباره چشمم را می‌بندم و سعی می‌کنم تا جای ممکن نفس عمیقی بکشم که البته زیاد عمیق نیست، سپس نفسم را نگه می‌دارم تا اینکه بتوانم انگشت‌هایم را دور چاقو حلقه کنم.

سپس مجبور می‌شوم نفس بگیرم و صبر کنم تا درد بگذرد و بعد سعی می‌کنم چاقو را بیرون بِکشم؛ اما چاقو در نظرم سنگین‌ترین چیز در دنیاست. مجبور می‌شوم صبر کنم و نفس بگیرم و دوباره تلاش کنم. چاقو را می‌کشم و درد کمرم مثل اسلحه‌ای که شلیک می‌کند شدت می‌گیرد و درحالی‌که به شکلی غیرقابل‌کنترل فریاد می‌کشم، چاقو را حس می‌کنم که از کمرم خارج می‌شود.

یک دقیقه نفس‌نفس می‌زنم و سعی می‌کنم جلوی گریه کردن مجددم را بگیرم. در همین حین چاقو را که هنوز از داخل دفتر و کوله‌پشتی عبور کرده دور از خودم گرفته‌ام.

مانچی یک‌بار دیگر صورتم را لیس می‌زند.

می‌گویم: «پسر خوب.» هرچند دلیلش را نمی‌دانم.

حس می‌کنم یک‌عمر برایم طول می‌کشد تا کوله‌پشتی را از پشتم بازکنم و بالاخره چاقو و تمام آشفتگی‌هایی که ایجاد کرده را به یک‌طرف پرت می‌کنم. حتی حالا هم توان ایستادن ندارم. مثل‌اینکه دوباره بی‌هوش می‌شوم چراکه مانچی دارد صورتم را می‌لیسد و من چشم‌هایم را باز می‌کنم و دوباره سرفه به جانم می‌افتد.

همان‌طور که در گل‌ولای دراز کشیده‌ام با خودم آرزو می‌کنم

که بیشتر از هر چیزی در دنیا، ای‌کاش چاقوی آرون کامل درون بدنم فرورفته بود، ای‌کاش مثل آن اسپکل مُرده بودم، ای‌کاش به انتهای آن گودال سقوط می‌کردم و پایین و پایین و پایین می‌رفتم تا اینکه جز سیاهی چیزی نبینم و درون عدم می‌افتادم، جایی که دیگر تادی وجود ندارد که سرزنش بشود یا در کارها گند بزند یا بن و ویولا را ناامید کند. ای‌کاش تا ابد درون عدم سقوط می‌کردم و هرگز لازم نبود نگران چیزی باشم.

اما مانچی اینجاست، در حال لیسیدن.

دستم را جلو می‌آورم و او را دور می‌کنم: «ولم کن.»

آرون می‌توانست مرا بُکشد، خیلی راحت می‌توانست مرا بکشد. می‌توانست چاقو را در گردنم فروکند، یا در چشمم، یا در گلویم. من کاملاً در اختیار او بودم؛ اما مرا نکشت. حتماً می‌دانسته که چه‌کار دارد می‌کند. حتماً همین‌طور است.

آیا رهایم کرد تا شهردار مرا پیدا کند؟ اما چرا آرون این‌همه جلوتر از ارتش بود؟ چطور این‌همه راه را بدون اسب_ مثل آقای پرنتیس جونیور _ طی کرده؟ چه مدت در تعقیب ما بوده است؟ قبل از اینکه از پشت بوته‌ها بیرون بیاید و ویولا را با خود ببرد چه مدت ما را تعقیب می‌کرده؟

آه کوتاهی سر می‌دهم.

به این خاطر مرا زنده گذاشت. تا با دانستن اینکه ویولا را بُرده عذاب بکشم. او این‌گونه پیروز می‌شود، این‌طور نیست؟ این‌طور مرا عذاب می‌دهد. با زنده گذاشتنم و به‌جا گذاشتن منظره‌ای از او که ویولا را می‌گیرد که تا ابد در تراوش‌های ذهنم باقی می‌ماند.

یک‌جور انرژی تازه در بدنم جریان پیدا می‌کند و خودم را مجبور می‌کنم که بنشینم. درد را نادیده می‌گیرم، خودم را جلو

می‌آورم و نفس می‌گیرم تا اینکه به فکر ایستادن می‌افتم.
خرخر درون ریه و درد کمرم مرا بیشتر به سرفه می‌اندازد؛ اما دندان‌هایم را روی‌هم می‌فشارم و درد را تحمل می‌کنم.
برای اینکه باید ویولا را پیدا کنم.
مانچی پارس می‌کند: «ویولا.»
می‌گویم: «ویولا.» و دندان‌هایم را محکم‌تر روی‌هم می‌فشارم و سعی می‌کنم روی پا بایستم.
اما فشار بیش‌ازحد است. درد، پاهایم را سست می‌کند و درون گل‌ولای سرنگون می‌شوم. همان‌جا دراز می‌کشم و با درد مقابله و برای نفس کشیدن تقلا می‌کنم. ذهنم داغ شده و در عالم هپروت سیر می‌کند. در تراوش‌های ذهنم به‌طرف عدم می‌دوم و می‌دوم و می‌دوم و تمام بدنم گرگرفته و عرق می‌ریزم و همچنان می‌دوم. صدای بن را از پشت درختان می‌شنوم و به طرفش می‌دوم. او دارد همان آهنگ را می‌خواند، همان آهنگی که شب‌ها برایم می‌خواند تا خوابم ببرد، آهنگی که برای پسربچه‌ها است و نه مردها؛ اما هنگامی‌که آن‌را می‌شنوم انگار قلبم گشاد می‌شود و آهنگ این است:
یک روز صبح سحر، هنگام طلوع خورشید.
به خودم می‌آیم. آهنگ هم با من می‌آید. آهنگ این‌چنین است:
یک روز صبح سحر، هنگام طلوع خورشید،
صدای دوشیزه جوانی را از دره فرودست شنیدم.
"اوه مرا خام نکن، اوه هرگز مرا ترک نکن."
چشمم را باز می‌کنم. مرا خام نکن. هرگز مرا ترک نکن.
باید ویولا را پیدا کنم.
باید ویولا را پیدا کنم.

سرم را بالا می‌گیرم. خورشید در آسمان است؛ اما اصلاً نمی‌دانم از وقتی آرون ویولا را با خود برد چه مدت گذشته است. درست قبل از سپیده‌دم آن اتفاق افتاد. الان هوا ابری؛ اما روشن است؛ بنابراین ممکن است اواخر صبح یا بعدازظهر باشد. حتی شاید همان روز هم نباشد. فکری که سعی می‌کنم از ذهنم بیرون کنم. چشمم را می‌بندم و سعی می‌کنم گوش کنم. باران بند آمده؛ بنابراین دیگر خبری از آن سروصداها نیست؛ اما تنها تراوش‌های ذهنی‌ای که می‌شنوم مال خودم و مانچی است و البته وزوز بی‌کلام موجودات جنگلی در دوردست که به زندگی‌شان می‌پردازند و هیچ ارتباطی به من ندارند.

صدای آرون نمی‌آید. حجم سکوت ویولا را هم حس نمی‌کنم. چشمم را باز می‌کنم و کیف ویولا را می‌بینم که در کشمکش با آرون روی زمین افتاده است. گویا آرون نه علاقه‌ای به کیف و نه استفاده‌ای برایش داشته است و همین‌طور روی زمین رهایش کرده، انگار که مال هیچ‌کسی نیست، انگار اهمیتی ندارد که مال ویولا است.

آن کیف پر از وسایل مسخره و مفید است.

سینه‌ام فشرده می‌شود و با درد و زحمت سرفه می‌کنم.

فکر نکنم بتوانم بایستم؛ بنابراین روبه‌جلو سینه‌خیز می‌روم. به‌خاطر درد در کمر و سرم نفس‌نفس می‌زنم؛ اما همچنان سینه‌خیز جلو می‌روم. مانچی مدام با نگرانی واق‌واق می‌کند: «تاد، تاد.» سینه‌خیز رفتنم زمان بسیار زیادی طول می‌کشد؛ اما بالاخره به کیف می‌رسم و قبل از اینکه بتوانم کاری با کیف بکنم به‌خاطر درد مجبور می‌شوم یک دقیقه به حالت قوزکرده دراز بکشم. وقتی‌که دوباره نفسم سر جایش می‌آید کیف را باز

و داخلش را می‌گردم تا اینکه جعبه محتوی بانداژ را پیدا می‌کنم. فقط یک بانداژ باقی مانده؛ اما باید کفایت کند. سپس روندِ درآوردن لباسم را شروع می‌کنم که وقفه‌ی بیشتر، نفس گرفتن بیشتر و اقدام ذره به ذره را می‌طلبد؛ اما بالاخره لباس را از روی کمرم که جلزوولز می‌کند و از بالای سرِ سوزان و تب‌دارم درمی‌آورم. همه جای لباسم خونی و گِلی است.

چاقوی جراحی را از جعبه کمک‌های اولیه بیرون می‌آورم و بانداژ را نصف می‌کنم. نصفش را روی سرم می‌گذارم و فشار می‌دهم تا بچسبد، سپس به‌آرامی دستم را به پشتم می‌برم و نصفه‌ی دیگر بانداژ را روی کمرم قرار می‌دهم. هنگامی‌که مواد بانداژ_ سلول انسانی یا هر چیزی که ویولا درباره‌اش صحبت می‌کرد_ درون زخم می‌خزد و پیوند ایجاد می‌کند، به مدت یک دقیقه دردم حتی بیشتر هم می‌شود. در این حین دندان‌هایم را روی‌هم می‌فشارم؛ اما دارو کم‌کم اثر و تب‌وتابی خنک در خونم جریان پیدا می‌کند. صبر می‌کنم دارو خوب اثر کند تا بتوانم سرپا بایستم. اول که روی پا می‌ایستم شُل و لرزان هستم؛ اما می‌توانم خودم را یک دقیقه سرپا نگه‌دارم. بعد از یک دقیقه قدمی برمی‌دارم، سپس قدمی دیگر.

اما کجا باید بروم؟

اصلاً نمی‌دانم آرون ویولا را با خودش کجا برد. نمی‌دانم چه مدت گذشته است. آرون ممکن است تا الان به ارتش رسیده باشد.

مانچی ناله‌کنان پارس می‌کند: «ویولا؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم رفیق، بذار فکر کنم.»

حتی باوجود اثر بانداژ نمی‌توانم کاملاً صاف بایستم؛ اما تمام تلاشم را می‌کنم و به اطراف نگاهی می‌اندازم. جسد اسپکل در

لبه‌ی کادرِ دیدم قرار دارد؛ اما رویم را برمی‌گردانم تا آن‌را نبینم.

اوه مرا خام نکن. اوه هرگز مرا ترک نکن.

آهی می‌کشم و می‌دانم چه‌کار باید بکنم.

به مانچی می‌گویم: «دیگه هیچ فایده‌ای نداره، باید سمت ارتش برگردیم.»

مانچی عوعو می‌کند: «تاد؟»

دوباره می‌گویم: «دیگه هیچ فایده‌ای نداره.» و همه‌چیز را از ذهنم بیرون می‌ریزم؛ اما حرکت می‌کنم.

اول‌ازهمه به لباس جدیدی نیاز دارم.

طوری می‌ایستم که اسپکل در پشتم قرار بگیرد، سپس به‌سوی کوله‌پشتی می‌چرخم.

چاقو هنوز داخل پارچه‌ی کوله‌پشتی و دفتر درونش فرورفته است. واقعاً دلم نمی‌خواهد به آن دست بزنم و حتی با این حالت سرگیجه‌ای که دارم دلم نمی‌خواهد ببینم چه بلایی به سر دفتر آمده است؛ اما ناچارم که چاقو را بیرون بِکشم؛ بنابراین کوله‌پشتی را با پا نگه می‌دارم و چاقو را محکم می‌کشم. چند باری تلاش می‌کنم تا چاقو بیرون می‌آید، سپس آن‌را روی زمین می‌اندازم.

به چاقو که روی خزه خیس افتاده نگاه می‌کنم. هنوز غرق خون است. بیشترش را خون اسپکل پوشانده؛ اما در نوک چاقو خون من که قرمز روشن‌تر است وجود دارد. کنجکاوم که آیا هنگامی‌که آرون به من چاقو زد خون اسپکل وارد خونم شده است یا نه. کنجکاوم که آیا ویروس‌های مخصوص دیگری هم وجود دارند که آدم مستقیماً از اسپکل‌ها می‌گیرد یا نه؛ اما فرصتی برای این کنجکاوی‌ها نیست.

دَر کوله‌پشتی را باز می‌کنم و دفتر را بیرون می‌آورم. یک سوراخ به شکل چاقو در تمام صفحات به‌وجود آمده و از آن‌طرف دفتر بیرون زده است. چاقو بسیار تیز و برنده و آرون لابد بسیار قوی باید باشد که دفتر را چندان خراب نکرده است. صفحات دفتر یک شکاف سرتاسری برداشته و خون من و اسپکل لبه‌هایش را لک کرده؛ اما هنوز قابل خواندن است.

هنوز می‌توانم آن‌را بخوانم، یا اینکه بدهم کسی برایم بخواند. اگر لیاقتش را داشته باشم.

این فکر را هم از سرم بیرون می‌کنم و لباسی تمیز بیرون می‌آورم. در این هنگام سرفه می‌کنم و حتی باوجود بانداژ، جای زخمم درد می‌گیرد؛ بنابراین مجبور می‌شوم صبر کنم تا سرفه‌ام متوقف شود. حس می‌کنم ریه‌ام پر از آب شده است، طوری که انگار یک‌مشت سنگ رودخانه را در سینه حمل می‌کنم؛ اما به‌هرحال لباس را می‌پوشم. چیزهای به‌دردبخور مثل لباس، جعبه کمک‌های اولیه‌ی خودم و چیزهایی که آقای پرنتیس جونیور یا باران خراب نکرده‌اند را از کوله‌پشتی‌ام برمی‌دارم و آن‌ها را با دفتر مادرم به‌طرف کیف ویولا می‌برم و داخلش می‌گذارم، برای اینکه امکان ندارد دیگر بتوانم کوله‌پشتی را روی کمرم حمل کنم.

و آنگاه سؤال اصلی هنوز پابرجاست، مگر نه؟

کجا بروم؟

راستِ جاده را می‌گیرم و می‌روم تا به ارتش برسم. آنجا جایی است که می‌روم.

سمت ارتش می‌روم و یک‌جوری ویولا را نجات می‌دهم، حتی اگر این کار جایگاه من در نظر او را تغییر بدهد.

و برای این کار نمی‌توانم با دست خالی و غیرمسلح بروم،

این‌طور نیست؟

نه، نمی‌توانم.

دوباره نگاهی به چاقو می‌اندازم که مثل یک شیء بدون ویژگیِ خاص روی خزه افتاده است. شیئی فلزی که تا حد ممکن از یک پسر جدا شده است. شیئی که تمام تقصیرها را از خودش برداشته و بر گردن پسری که از چاقو استفاده می‌کند، می‌اندازد.

دلم نمی‌خواهد به چاقو دست بزنم. اصلاً و ابداً. هرگز نمی‌خواهم؛ اما مجبورم به آنجا بروم؛ و مجبورم خونش را به بهترین شکلی که می‌توانم با برگ خیسی چیزی پاک کنم؛ و مجبورم آن‌را در غلاف پشت کمربندم که هنوز دور کمرم است بگذارم.

مجبورم این کارها را بکنم. انتخابی ندارم.

اسپکل در لبه‌ی کادرِ دیدم ثابت مانده است؛ اما هنگامی‌که چاقو را برمی‌دارم به جسدش نگاه نمی‌کنم.

با نهایت دقت کیف ویولا را روی یک شانه می‌اندازم: «بجنب مانچی.»

مرا خام نکن. هرگز مرا ترک نکن.

وقت رفتنه.

می‌گویم: «ویولا رو پیدا می‌کنیم.»

از محوطه‌ی چادر دور می‌شوم و در جهت جاده حرکت می‌کنم. بهتر است که زودتر دست‌به‌کار بشوم و هر چه سریع‌تر سمت ارتش برگردم. اگر صدای ارتش را بشنوم از جاده خارج می‌شوم و بعد باید ببینم راهی برای نجات ویولا پیدا می‌کنم یا نه.

که شاید به معنای روبه‌رو شدن با آن‌ها باشد.

از میان ردیفی از بوته‌ها راهم را باز می‌کنم که صدای پارس مانچی را می‌شنوم: «تاد؟»

می‌چرخم و سعی می‌کنم چشمم به محوطه‌ی چادر نیفتد.

«عجله کن پسر.»

- تاد!

- گفتم عجله کن. شوخی ندارم.

مانچی واق‌واق می‌کند: «این‌طرف، تاد.» و دُم نصفه‌اش را تکان می‌دهد.

کاملاً به‌طرف مانچی می‌چرخم: «چی گفتی؟»

مانچی پوزه‌اش را در جهتی کاملاً برعکسِ جهتی که می‌روم گرفته است و پارس می‌کند: «این‌طرف.» او با پنجه بانداژ روی چشمش را کنار می‌اندازد و با چشم آسیب‌دیده‌اش یک‌وری به من نگاه می‌کند.

من که احساسی در سینه‌ام دارم می‌پرسم: «منظورت از این‌طرف چیه؟»

مانچی سرش را تکان می‌دهد و با پای جلویش جهتی را نشان می‌دهد که نه‌تنها دور از جاده، بلکه در خلاف جهت ارتش است و پارس می‌کند: «ویولا.» و حول یک دایره می‌چرخد و دوباره به آن‌سو نگاه می‌کند.

من که در سینه‌ام آشوبی برپاست می‌پرسم: «می‌تونی بوی ویولا رو حس کنی؟»

او با پارس بله می‌گوید.

- تو می‌تونی بوی ویولا رو حس کنی؟

- این‌طرف، تاد!

می‌گویم: «به جاده برنگردیم؟ به ارتش برنگردیم؟»

مانچی آشوب در تراوش‌های ذهنم را حس می‌کند و خودش

هم هیجان‌زده می‌شود و پارس می‌کند: «تاد!»

می‌گویم: «مطمئنی؟ باید مطمئن باشی مانچی. باید.»

«این‌طرف!» و شروع به دویدن می‌کند. از میان بوته‌ها عبور می‌کند و مسیری موازی با رودخانه را در پیش می‌گیرد. مسیری دور از ارتش.

و به‌سوی هیون.

کسی چه می‌داند دلیلش چیست و اهمیتی هم ندارد، برای اینکه در این لحظه تا جایی که مصدومیتم اجازه می‌دهد به دنبال مانچی می‌دوم. در این لحظه او را می‌بینم که جلوی من جست‌وخیز می‌کند و من با خودم فکر می‌کنم: سگ خوب، سگ خوب.

۲۷. ما ادامه می‌دهیم

مانچی یک ستون سنگی دیگر را دور می‌زند و واق‌واق می‌کند: «این‌طرف، تاد.»

از وقتی‌که محوطه‌ی چادر اسپکل را ترک کردیم، زمین ناهموارتر شده است. الان یکی دوساعتی هست که می‌بینم درختان جنگل روی تپه‌ها سر برآورده‌اند. ما از تپه‌ها باعجله بالا می‌رویم و از آن‌سو پایین می‌آییم و دوباره بالا می‌رویم و اغلب اوقات حرکت‌مان شبیه پیاده‌روی است تا دویدن.

هنگامی‌که به بالای تپه‌ای می‌رسیم، تپه‌های بیشتر و بیشتری را می‌بینم که در جلویم گسترده شده‌اند. تپه‌های پوشیده از درخت و تعداد کمی از آن‌ها به حدی شیب‌دار هستند که به‌جای بالا رفتن باید آن‌ها را دور بزنیم. جاده و رودخانه در مسیرهای پرپیچ‌وخم سمت راستم از میان تپه‌ها پیچ می‌خورند و گاهی اوقات این تنها کاری است که از دستم برمی‌آید تا جاده و رودخانه ازنظرم خارج نشود.

حتی باوجود باندازی که زور می‌زند مرا سرپا نگه دارد، با هر قدم که برمی‌دارم سر و کمرم می‌لرزد و هرازچندگاهی چاره‌ای ندارم جز اینکه توقف کنم و گاهی اوقات با شکم خالی بالا می‌آورم.

اما ادامه می‌دهیم.

با خودم فکر می‌کنم: سریع‌تر، سریع‌تر برو تاد هیوویت.

آرون و ویولا حداقل نصف روز از ما جلوتر هستند. حتی ممکن است یک روز و نیم جلوتر باشند و نمی‌دانم که آن‌ها به

کجا می‌روند یا وقتی آرون به مقصد رسید چه نقشه‌ای در سر دارد؛ بنابراین ما ادامه می‌دهیم.

مدام از مانچی می‌پرسم: «مطمئنی؟»

او هم مدام پارس می‌کند: «این‌طرف.»

چیزی که باعقل جور درنمی‌آید این است که ما تقریباً در مسیری هستیم که من و ویولا به‌هرحال در پیش می‌گرفتیم؛ یعنی تعقیب کردن رودخانه با حفظِ فاصله از جاده و حرکت در جهت شرق به‌سوی هیون. نمی‌دانم آرون چرا به آنجا می‌رود. چرا از ارتش روی برگردانده و در جهت مخالف حرکت می‌کند؛ اما این مسیری است که مانچی ردِ بوی آن‌ها را زده است؛ بنابراین مسیری است که در پیش می‌گیریم.

اواسط روز است و ما از تپه‌ها بالا می‌رویم، سپس پایین می‌آییم و روبه‌جلو حرکت می‌کنیم. از میان درختانی که دیگر پهن‌برگ نیستند و به درختان سوزنی‌شکل، بلندتر و شبیه پیکان تبدیل‌شده‌اند. حتی بوی متفاوت و تندی را در هوا پخش کرده‌اند که روی زبانم طعمش را حس می‌کنم. من و مانچی از روی همه جور جریان آب و نهر که رودخانه را تغذیه می‌کنند، می‌پریم و هرازگاهی می‌ایستم تا بطری‌های آب را پرکنم، سپس به حرکت ادامه می‌دهیم.

سعی می‌کنم اصلاً فکر نکنم. سعی می‌کنم ذهنم را معطوف به مسائل پیش رو کنم. معطوف به ویولا و پیدا کردنش. سعی می‌کنم به قیافه‌ی ویولا بعدازاینکه اسپکل را کشتم فکر نکنم. سعی می‌کنم به این فکر نکنم که ویولا چقدر از من ترسیده بود یا چطور عقب‌عقب می‌رفت انگار که می‌خواهم به او آسیب برسانم. سعی می‌کنم به این فکر نکنم که وقتی آرون او را گرفت و من به هیچ دردی نخوردم، چقدر ممکن است

ترسیده باشد.

و سعی می‌کنم به تراوش‌های ذهنی اسپکل و ترسی که درونش بود فکر نکنم؛ به اینکه او چقدر باید شگفت‌زده بوده باشد که فقط به جرم ماهیگیر بودن کشته شد؛ به اینکه وقتی چاقو به بدنش فرورفت صدای قرچ‌قروچش چه حسی در دستم ایجاد کرد؛ به اینکه خون قرمز تیره‌اش چطور بیرون می‌زد و به من می‌پاشید؛ به اینکه حسِ گیجی از او تراوش می‌کرد و وارد تراوش‌های ذهنی‌ام می‌شد، درحالی‌که جان می‌داد، درحالی‌که جان می‌داد، درحالی‌که...

درباره‌اش فکر نمی‌کنم.

ادامه می‌دهیم و ادامه می‌دهیم.

عصر می‌گذرد و شب فرامی‌رسد. انگار جنگل و تپه‌ها بی‌پایان هستند؛ و یک مشکل دیگر از راه می‌رسد.

- غذا، تاد؟

می‌گویم: «غذایی باقی نمونده.» و درحالی‌که از یک سراشیبی پایین می‌رویم خاک زیر پایم بلند می‌شود. «برای خودم هم چیزی باقی نمونده.»

- غذا؟

از آخرین باری که غذا خوردم نمی‌دانم چقدر می‌گذرد؛ علاوه بر این، نمی‌دانم از وقتی‌که درست‌وحسابی خوابیدم چقدر می‌گذرد؛ چون بی‌هوش شدن که خواب به‌حساب نمی‌آید؛ و آمار اینکه چند روز باقی مانده تا مرد بشوم را هم ازدست‌داده‌ام؛ ولی می‌توانم این‌طور بگویم که هرگز دورتر از الان حسش نمی‌کردم.

مانچی ناگهان پارس می‌کند «سنجاب!» و دور تنه‌ی یک درخت سوزنی می‌چرخد و وارد سرخس‌های درهم‌برهم پشت

آن می‌شود. من سنجاب را نمی‌بینم؛ اما صدای سگ فرفره و "سنجاب!" و فرفره_ فرفره_ فرفره را می‌شنوم که ناگهان صدا خفه می‌شود.

مانچی با یک سنجاب براق که به دندان گرفته بیرون می‌پرد. سنجاب بزرگ‌تر و قهوه‌ای‌تر از سنجاب‌های مرداب است. مانچی آن‌را جلویم روی زمین می‌اندازد. یک‌تکه گوشت خونی و باریک که تا چشمم به آن می‌افتد اشتهایم کور می‌شود.

مانچی پارس می‌کند: «غذا؟»

و به هر جایی غیرازآن افتضاح نگاه می‌کنم: «ممنون پسر، خودت بخور.»

من بیشتر از حد معمول عرق می‌ریزم و هنگامی‌که مانچی غذایش را تمام می‌کند جرعه بزرگی آب می‌نوشم. حشرات کوچک به شکل گروهی تقریباً نامرئی اطراف‌مان حلقه می‌زنند و مدام آن‌ها را با دست پراکنده می‌کنم. دوباره سرفه می‌کنم، بی‌توجه به درد کمرم، بی‌توجه به درد سرم؛ و هنگامی‌که مانچی کارش تمام می‌شود و آماده رفتن است، کمی تلوتلو می‌خورم؛ اما دوباره ادامه می‌دهیم.

ادامه بده تاد هیوویت. ادامه بده.

جرئت خوابیدن ندارم. آرون شاید نخوابد؛ بنابراین من هم نباید بخوابم. می‌رویم و می‌رویم. گاهی اوقات بدون اینکه حواسم باشد ابرها می‌گذرند، دو ماه طلوع می‌کنند، ستاره‌ها سوسو می‌زنند. به پایین تپه‌ای کم ارتفاع می‌رسم و گله‌ای از حیواناتی که شبیه گوزن هستند از ترس فرار می‌کنند. شاخ‌شان با گوزن‌هایی که در پرنتیس‌تاون دیده‌ام کاملاً فرق دارد؛ اما قبل از اینکه حتی تشخیص بدهم که آن‌ها اینجا بوده‌اند، با سرعت به داخل درختان فرار می‌کنند.

همچنان در نیمه‌شب به راه‌مان ادامه می‌دهیم (بیست‌وچهار روز باقی مونده؟ بیست‌وسه روز؟). ما تمام روز بدون اینکه صدای تراوش‌های ذهنی بشنویم یا سکونتگاه‌های دیگر را ببینیم طی کرده‌ایم. البته این‌طور نیست که چشمم جایی را ببیند، حتی در مواقعی که آن‌قدر نزدیک شده بودم تا رودخانه و جاده را به‌طور اجمالی ببینم؛ اما هنگامی‌که به بالای تپه‌ای پوشیده از درخت دیگر می‌رسیم و هر دو ماه بالای سرمان قرار دارند، بالاخره به‌روشنی تراوش‌های ذهنی مردان را می‌شنوم.

ما توقف می‌کنیم، بااینکه شب است سرم را می‌دزدم.

از بالای تپه مراقب اوضاع هستم. دو ماه در اوج آسمان قرار دارند و دو کلبه‌ی بزرگ می‌بینم که در دو محوطه‌ی جدا در دامنه تپه و دور از هم واقع‌شده‌اند. از یکی صدای هیاهوی تراوش‌های ذهنی مردان خواب را می‌شنوم: جولیا؟... سوار اسب... بهش بگو این‌جوریا نیست... بالای رودخانه بعد از صبح... و کلی چیزهای دیگر که باعقل جور درنمی‌آیند؛ چون تراوش‌های ذهنی هنگام خواب دیدن، عجیب‌ترین تراوش‌های ذهنی هستند. از کلبه دیگر سکوت را حس می‌کنم؛ سکوت دردناک زنان که حتی ازاینجا هم دردش را حس می‌کنم. مردان در یک کلبه و زنان در کلبه‌ی دیگر. گمان کنم این هم یک روش برای حل مشکل خوابیدن است. سکوتی که از کلبه‌ی زنان حس می‌کنم مرا به‌یاد ویولا می‌اندازد و مجبور می‌شوم برای یک دقیقه به تنه درختی تکیه بدهم تا تعادلم را حفظ کنم.

اما جایی که مردم باشند غذا هم هست.

درحالی‌که سرفه‌ای را فرومی‌خورم باحالت زمزمه به سگم می‌گویم: «اگه از مسیر خارج بشیم می‌تونی ردِ بو رو پیدا کنی؟»

مانچی باحالتی جدی پارس می‌کند: «رد پیدا.»

- مطمئنی؟

واق‌واق می‌کند: «تاد بو، مانچی بو.»

«پس موقعی که می‌ریم صدات درنیاد.» ما آهسته‌آهسته از تپه شروع به پایین رفتن می‌کنیم. تا جای ممکن به‌آرامی از میان درختان و بوته‌ها حرکت می‌کنیم تا اینکه به انتهای دره کوچکی می‌رسیم. کلبه‌ها بالای سرمان و روی دامنه تپه قرار دارند.

صدای تراوش‌های ذهن خودم را می‌شنوم که در فضا پخش می‌شود؛ داغ و مرطوب است، مثل عرقی که مدام از دو طرف می‌ریزم و سعی می‌کنم صدای تراوش‌های ذهنم را مثل تم آرام و خاکستری و یکنواخت نگه‌دارم. تم تراوش‌های ذهنش را بهتر از هر مردی در پرنتیس‌تاون کنترل می‌کرد.

و این هم مدرکش.

بلافاصله از داخل کلبه‌ی مردها می‌شنوم پرنتیس‌تاون؟

درجا خشکم می‌زند. شانه‌ام ناگهان فرومی‌افتد. این صدا تراوش‌های ذهنی هنگام خواب است؛ اما این کلمه بین مردهای خفته مثل پژواکی درون دره تکرار می‌شود. پرنتیس‌تاون؟... پرنتیس‌تاون؟... پرنتیس‌تاون؟ انگار که هنوز نمی‌دانند معنی این کلمه چیست.

اما وقتی بیدار بشوند می‌فهمند.

احمق.

می‌گویم: «بزن بریم.» سپس می‌چرخم و باعجله از راهی که آمده بودیم برمی‌گردیم و به مسیر خودمان بازمی‌گردیم.

مانچی پارس می‌کند: «غذا؟»

- راه بیفت.

و به‌این‌ترتیب همچنان هیچ غذایی گیرم نمی‌آید؛ اما ادامه می‌دهیم و با تمام توان پیش می‌رویم.

سریع‌تر تاد. خودت رو تکون بده.

ما ادامه می‌دهیم و ادامه می‌دهیم. گاهی اوقات هنگام بالا رفتن از تپه‌ها به گیاهان چنگ می‌اندازم تا خودم را بالا بکشم و هنگام پایین آمدن هرازگاهی صخره‌ها را می‌گیرم تا تعادلم را حفظ کنم. ردِ بوی ویولا کاملاً دور از هر منطقه‌ای_ مثل نواحی مسطح کنار جاده یا کنار رودخانه_ است که راه رفتن در آنجا راحت باشد. سرفه می‌کنم و گاهی اوقات تلوتلو می‌خورم. خورشید که کم‌کم خودش را نشان می‌دهد زمانی فرامی‌رسد که دیگر نمی‌توانم، زمانی که واقعاً توان ندارم، زمانی که پاهایم از پشت خالی می‌کنند و مجبور می‌شوم که بنشینم.

واقعاً مجبورم. (متأسفم.)

کمرم درد می‌کند، سرم تیر می‌کشد، عرق می‌ریزم و بدنم خیلی بو می‌دهد و بی‌اندازه گرسنه هستم و باید به تنه درختی تکیه بدهم. فقط یک دقیقه. مجبورم این کار را بکنم و متأسفم، متأسفم و متأسفم.

مانچی کنارم می‌آید و پارس می‌کند: «تاد؟»

- من خوبم پسر.

واق‌واق می‌کند: «داغ، تاد.» منظورش به من است.

سرفه می‌کنم، ریه‌ام مثل سنگ‌هایی که از بالای تپه به پایین می‌غلتند تلق‌تلق می‌کند.

بلند شو تاد هیوویت. باسنت رو از زمین بلند کن و راه بیفت.

حواسم جای دیگری می‌رود. دست خودم نیست. سعی می‌کنم به ویولا فکر کنم؛ اما حواسم به‌جایی می‌رود که بچه هستم و در بستر بیماری افتاده‌ام. واقعاً مریض هستم و بن کنار من در

اتاق است؛ چون تبی که دارم باعث می‌شود چیزهایی ببینم، چیزهای وحشتناک، دیوارهایی با درخشش ضعیف، مردمی که آنجا نیستند، بن دندان نیش و یک جفت دست اضافه درمی‌آورد، خلاصه همه جور چیز میز می‌بینم و فریاد می‌زنم و عقب می‌روم؛ اما بن کنارم است و دارد همان آهنگ را می‌خواند، به من آب خنک می‌دهد و داروی قرص‌مانندی در دستش است...

دارو.

بن به من دارو می‌دهد.

دوباره به خودم می‌آیم، کیف ویولا را جست‌وجو می‌کنم و جعبه کمک‌های اولیه‌ی او را بیرون می‌آورم. همه جور قرص داخلش پیدا می‌شود. خیلی زیادند. روی بسته‌های کوچک نوشته وجود دارد؛ اما از آن‌ها سر درنمی‌آورم و نمی‌توانم ریسک کنم و مُسکنی که مانچی را کله‌پا کرد بخورم. جعبه کمک‌های اولیه‌ی خودم را باز می‌کنم که اصلاً به‌پای جعبه ویولا نمی‌رسد؛ اما قرص‌های سفید دارد و باوجوداینکه دست‌ساز و زمخت هستند حداقل می‌دانم که درد را تسکین می‌دهند. ابتدا دو قرص را می‌جوم و سپس دو قرص دیگر را.

بلند شو، ای کثافت به‌دردنخور.

می‌نشینم و مدتی نفس می‌گیرم و با خودم جدال و جدال و جدال می‌کنم تا خوابم نبرد و صبر می‌کنم تا قرص‌ها اثر کنند. هنگامی‌که خورشید به بالای تپه‌ای در دوردست می‌رسد احساس می‌کنم کمی حالم بهتر است.

نمی‌دانم که آیا واقعاً حالم بهتر است یا نه؛ اما انتخابی ندارم.

بلند شو تاد هیوویت. راه بیفت لعنتی!

می‌گویم: «خُب.» به‌سختی نفس می‌کشم و با دست زانوهایم

را مالش می‌دهم. «کدوم طرف مانچی؟»

و ادامه می‌دهیم.

مسیر ردِ بو مثل قبل از جاده و هر ساختمانی که ممکن است از فاصله‌ی دور ببینیم، دوری می‌کند؛ اما همیشه روبه‌جلو می‌رود؛ همیشه به‌سوی هیون می‌رود که فقط آرون علتش را می‌داند. هنگام صبح نهر کوچک دیگری که به رودخانه می‌ریزد را پیدا می‌کنیم. بااینکه نهر کوچکی است بررسی می‌کنم که کروکودیل در آن نباشد و بطری‌های آب را پر می‌کنم. مانچی داخل نهر می‌رود و آب می‌خورد و به ماهی‌های سفیدرنگی که از کنارش شنا می‌کنند و موهایش را آرام گاز می‌گیرند به شکل ناموفقی حمله می‌کند.

روی زانو می‌نشینم و عرق صورتم را می‌شویم. آب سرد است و همچون سیلی‌ای مرا کمی به هوش می‌آورد. ای‌کاش می‌دانستم که به آن‌ها می‌رسیم یا نه. ای‌کاش می‌دانستم چقدر جلوتر از ما هستند.

و ای‌کاش آرون هرگز ما را پیدا نمی‌کرد.

و ای‌کاش آرون از اول ویولا را پیدا نمی‌کرد.

و ای‌کاش بن و کیلیان به من دروغ نگفته بودند.

و ای‌کاش بن الان اینجا بود.

و ای‌کاش من در پرنتیس‌تاون بودم.

روی پاشنه پا استراحت می‌کنم و به خورشید خیره می‌شوم.

نه. نه آرزو نمی‌کنم که کاش در پرنتیس‌تاون بودم. نه، دیگر چنین آرزویی ندارم.

و اگر آرون ویولا را پیدا نکرده بود آن‌وقت شاید من هم او را پیدا نمی‌کردم و این هم خوب نیست.

می‌گویم: «بجنب مانچی.» و برمی‌گردم تا دوباره کیف را

بردارم.

که در همین لحظه لاک‌پشتی را می‌بینم که روی یک سنگ آفتاب می‌گیرد.

خشکم می‌زند.

تابه‌حال چنین لاک‌پشتی ندیده بودم. لاکش نخراشیده و تیز است و در دو طرفش راه‌راه‌های قرمز تیره‌رنگ دیده می‌شود. لاک‌پشت کاملاً لاکش را بازکرده تا گرما را تا جایی که امکان دارد جذب کند و گوشت نرم پشتش کاملاً نمایان است.

آدم لاک‌پشت هم می‌تواند بخورد.

صدای تراوش‌های ذهنش چیزی نیست جز یک آآهههههه طولانی که زیر نور خورشید بیرون می‌دمد. انگار چندان نگران ما نیست. شاید خیال می‌کند سریع‌تر از اینکه به او برسیم می‌تواند لاکش را ببندد و داخل آب شیرجه برود؛ و حتی اگر ما به او برسیم قادر نخواهیم بود لاکش را بازکنیم و او را بخوریم.

مگر اینکه چاقویی داشته باشی تا با آن حسابش را برسی.

مانچی که آن‌را می‌بیند پارس می‌کند: «لاک‌پشت!» و عقب‌عقب می‌رود؛ چون لاک‌پشت‌های مرداب که می‌شناسیم نه‌تنها گاز می‌گیرند، بلکه دنبال سگ هم می‌دوند. لاک‌پشت با خیال راحت آنجا نشسته و ما را جدی نمی‌گیرد.

من به هوای چاقو دستم را به پشت می‌برم.

هنوز دستم تا نیمه‌ی راه نرسیده که دردی بین استخوان کتفم حس می‌کنم.

می‌ایستم. آب دهانم را قورت می‌دهم.

(اسپکل و درد و سرگیجه.)

به آب نگاهی می‌اندازم و خودم را می‌بینم. موهایم شبیه لانه‌ی پرنده شده و باندازی که نصف سرم را پوشانده کثیف‌تر

از یک میش پیر است.

دستم به هوای چاقو دراز می‌شود.

(خون قرمز و ترس و ترس و ترس.)

اما می‌ایستم. دستم را از چاقو دور می‌کنم.

بلند می‌شوم و می‌گویم: «بجنب مانچی.» به لاک‌پشت نگاه نمی‌کنم، حتی به تراوش‌های ذهنش هم گوش نمی‌دهم. مانچی چند بار دیگر به لاک‌پشت پارس می‌کند درحالی‌که من از نهر عبور کرده‌ام و ادامه می‌دهیم و ادامه می‌دهیم و ادامه می‌دهیم.

این‌طور که پیداست نمی‌توانم شکار کنم؛ و نمی‌توانم به سکونتگاهی نزدیک بشوم؛ بنابراین اگر به‌زودی ویولا و آرون را پیدا نکنم از گرسنگی می‌میرم، البته اگر قبلش این سرفه‌ها مرا نکشند.

به خودم می‌گویم: «عالیه.» و کار دیگری از من ساخته نیست جز اینکه با نهایت سرعت ادامه دهم.

سریع نیستی تاد. پای وامونده رو تکون بده بی‌عرضه.

صبح دوباره ظهر می‌شود، ظهر دوباره عصر می‌شود. من بازهم قرص می‌خورم و بدون غذا و بدون استراحت ادامه می‌دهیم. فقط روبه‌جلو، روبه‌جلو و روبه‌جلو. مسیر دوباره رو به سرازیری میل می‌کند، پس حداقل جای شکرش باقی است.

ردِ بوی آرون به جاده نزدیک‌تر می‌شود؛ اما به حدی حالم بد است که هنگامی‌که گاه‌وبیگاه صدای تراوش‌های ذهنی را در دوردست می‌شنوم حتی سرم را بلند نمی‌کنم.

چون آن‌ها تراوش‌های ذهنی آرون و سکوت ویولا نیستند، پس چرا به خودم زحمت بدهم؟

عصر دوباره شب می‌شود و در همین هنگام است که وقتی از

دامنه تپه‌ای شیب‌دار پایین می‌آییم سقوط می‌کنم.
پایم سُر می‌خورد، منتها آن‌قدر سریع نیستم که تعادلم را حفظ کنم و می‌افتم و همین‌طور به پایین تپه سقوط می‌کنم، به بوته‌ها برخورد می‌کنم، سرعتم زیادتر می‌شود، یک بریدگی در کمرم حس می‌کنم و دستم را دراز می‌کنم تا خودم را متوقف کنم؛ اما دستم کندتر از آن است که چیزی را بگیرد و به همراه برگ‌ها و علف‌ها قل می‌خورم و قل می‌خورم و قل می‌خورم، سپس به یک برآمدگی برخورد می‌کنم و به هوا پرتاب می‌شوم و روی شانه فرود می‌آیم. درد سوزناکی در شانه‌ام می‌پیچد و بلند فریاد می‌زنم و همین‌طور سقوط می‌کنم تا به بیشه‌زاری از گیاهان خاردار در انتهای تپه می‌رسم و با صدای تالاپ به آن‌ها برخورد می‌کنم.
صدای مانچی را می‌شنوم: «تاد! تاد! تاد!» که به دنبالم تا پایین تپه می‌دود؛ اما تنها کاری که می‌کنم این است که سعی کنم دوباره درد، خستگی، ماده لزج درون ریه‌ام، تب‌وتاب گرسنگی و خراش‌های گیاهان خاردار را تاب بیاورم و گمان کنم اگر کوچک‌ترین توانی برایم باقی مانده بود حتماً گریه می‌کردم.
مانچی پارس می‌کند: «تاد؟» و دور من می‌گردد و سعی می‌کند راهی به درون گیاهان خاردار پیدا کند.
می‌گویم: «یه دقیقه وایستا.» و کمی خودم را بالا می‌کشم.
سپس روبه‌جلو خم می‌شوم و با صورت به زمین می‌خورم.
با خودم فکر می‌کنم: بلند شو، بلند شو کثافت، بلند شو!
مانچی واق‌واق می‌کند: «گرسنه، تاد.» منظورش به من است که گرسنه‌ام. «بخور. بخور، تاد.»
دستم را روی زمین فشار می‌دهم و هنگامی‌که سرم را بالا می‌آورم سرفه می‌کنم و یک‌مشت ماده لزج درون ریه‌ام را به

بیرون تف می‌کنم. بالاخره روی زانو می‌نشینم.

- غذا، تاد.

می‌گویم: «می‌دونم، می‌دونم.»

به حدی سرگیجه دارم که چاره‌ای ندارم جز اینکه سرم را دوباره روی زمین بگذارم. می‌گویم: «فقط یه لحظه امون بده.» و این جمله را به

برگ‌های روی زمین زمزمه می‌کنم. «فقط یه لحظه‌ی کوتاه.»

و دوباره درون سیاهی سقوط می‌کنم.

نمی‌دانم چه مدت بی‌هوش بودم؛ اما با صدای پارس مانچی به هوش می‌آیم. او واق‌واق می‌کند: «مردم! مردم! تاد، تاد، تاد! مردم!»

چشمم را باز می‌کنم و می‌گویم: «کدوم مردم؟»

واق‌واق می‌کند: «این‌طرف، مردم. غذا، تاد. غذا!»

بریده‌بریده نفس می‌کشم و مدام سرفه می‌کنم. بدنم نود میلیون پوند وزن دارد و خودم را به آن‌سوی گیاهان خاردار می‌کشانم. سرم را بالا می‌آورم و اطراف را نگاه می‌کنم.

من درون یک گودالم که دقیقاً کنار جاده است.

گاری‌هایی را جلوتر و در سمت چپ می‌بینم. یک ردیف کامل از آن‌ها که به‌وسیله‌ی گاو و اسب کشیده و بعد از رد کردن پیچ از دید ما خارج می‌شوند.

می‌گویم: «کمک.» اما صدایم مثل یک نفسِ بریده و بدون صدای کافی بیرون می‌آید.

بلند شو.

دوباره می‌گویم: «کمک.» اما فقط خودم آن‌را می‌شنوم.

بلند شو.

تمام شد. دیگر نمی‌توانم بایستم. دیگر نمی‌توانم حرکت کنم.

تمام شد.

بلند شو.

اما دیگر فایده ندارد.

آخرین گاری از پیچ می‌گذرد و تمام می‌شود.

تسلیم شو.

سرم را روی زمین می‌گذارم. درست در کنار جاده. شن و سنگریزه‌ها به گونه‌ام فرو می‌رود. لرزه به جانم می‌افتد و به پهلو می‌غلتم و خودم را جمع می‌کنم. پاهایم را روی سینه جمع می‌کنم و چشمم را می‌بندم. من شکست خورده‌ام، من شکست خورده‌ام. خواهش می‌کنم، نمی‌شود تاریکی مرا با خود ببرد؟ خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم...

- بن، تویی؟

چشمم را باز می‌کنم.

او ویلف است.

۲۸. بوی کهنه

او می‌پرسد: «بن حالت خوبه؟» و دستش را زیر کتفم می‌گذارد تا کمک کند بلند شوم؛ اما با این کار هم نمی‌توانم بایستم یا حتی سرم را زیاد بلند کنم، به همین خاطر حس می‌کنم ویلف دست دیگرش را زیر کتف دیگرم می‌گذارد. این کار هم فایده‌ای ندارد؛ بنابراین ویلف پا را فراتر گذاشته و مرا کول می‌کند. درحالی‌که ویلف مرا به‌طرف گاری‌اش حمل می‌کند به پشت پایش خیره شده‌ام.

صدای زنی را می‌شنوم که می‌پرسد: «ویلف، این کیه؟»

ویلف می‌گوید: «اسمش بن ـه. به‌نظر ناخوش‌احواله.»

چیز بعدی که متوجه می‌شوم این است که او مرا پشت گاری می‌گذارد. داخل گاری جعبه‌ها و بسته‌هایی به شکل نامنظم روی‌هم تلنبار شده‌اند که پوست چرمی روی آن‌ها کشیده شده است. مقداری اسباب و اثاثیه و سبدهای بزرگ، همه روی‌هم افتاده‌اند که تقریباً گاری را لبریز کرده‌اند.

می‌گویم: «خیلی دیر شده. تموم شد.»

آن زن از روی صندلی گاری به عقب برمی‌گردد و پایین می‌پرد تا روبه‌روی من قرار بگیرد. او لباس زنانه پوشیده با موهای باز و خطوطی در گوشه چشمش و صدایش سریع مثل موش است.

«چی تموم شد جَوون؟»

«اون دختر رفته.» حس می‌کنم چانه‌ام فرومی‌افتد و گلویم می‌گیرد. «از دست دادمش.»

دست سردی روی پیشانی‌ام احساس می‌کنم و به‌قدری حس

خوبی می‌دهد که سرم را به آن فشار می‌دهم. او دستش را برمی‌دارد و به ویلف می‌گوید: «تب.»

ویلف می‌گوید: «آره.»

زن می‌گوید: «بهتره یه مرهم درست کنم.» و گمان کنم به‌طرف گودال می‌رود؛ اما این کارش باعقل جور درنمی‌آید.

ویلف می‌گوید: «بن، هیلدی کجاست؟» و سعی می‌کند چشم در چشم به من نگاه کند. چشم من به‌قدری خیس است که به‌سختی او را می‌بینم.

می‌گویم: «اسمش هیلدی نیست.»

ویلف می‌گوید: «می‌دونم؛ اما باید به این اسم صداش کنم.»

می‌گویم: «اون رفته.» چشمم پر از اشک می‌شود. سرم دوباره به جلو می‌افتد. حس می‌کنم ویلف دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و فشار می‌دهد.

مطمئن نیستم؛ اما صدای پارس مانچی را از فاصله‌ای دور از جاده می‌شنوم: «تاد؟»

همچنان که سرم پایین است به ویلف می‌گویم: «اسم من بن نیست.»

ویلف دوباره می‌گوید: «می‌دونم؛ ولی ما به همین اسم صدات می‌کنیم.»

سرم را بالا می‌گیرم و به او نگاه می‌کنم. صورت و تراوش‌های ذهنش همان‌طور که به‌یاد دارم خالی است؛ اما درسی که باید همیشه آویزه‌ی گوش کرد این است که شناختن ذهن یک مرد به معنای شناختن او نیست.

ویلف حرف دیگری نمی‌زند و به جلوی گاری می‌رود. زن با کهنه‌ای در دستش که بسیار بوی زننده‌ای دارد برمی‌گردد. کهنه بوی گند ریشه و گِل و گیاهان بدریخت می‌دهد؛ اما من

به‌قدری خسته‌ام که اجازه می‌دهم آن‌را دور سرم_ درست بالای بانداژی که همچنان روی سرم چسبیده_ ببندد.

زن می‌گوید: «این باید تبت رو پایین بیاره.» و بالای گاری می‌پرد. هنگامی‌که ویلف افسار گاوش را همچون شلاق به حرکت درمی‌آورد هردوی ما کمی به جلو کج می‌شویم. چشم‌های زن کاملاً باز است و دارد به چشم من نگاه می‌کند گویی که به دنبال اخبار هیجان‌انگیزی می‌گردد. «تو هم از دست ارتش فرار می‌کنی؟»

سکوت او در کنارم، خیلی زیاد ویولا را به یادم می‌اندازد. تنها کاری که جز تکیه دادن به او می‌توانم بکنم همین یاد ویولا افتادن است. می‌گویم: «یه جورایی آره.»

می‌گوید: «تو به ویلف درباره‌اش گفتی، نه؟ تو و یه دختر درباره‌ی ارتش به ویلف گفتید، بهش گفتید که به مردم هشدار بده و بهشون بگه که باید فرار کنن، مگه نه؟»

سرم را بالا می‌گیرم و به او نگاه می‌کنم. آب قهوه‌ای‌رنگ و بدبوی ریشه روی صورتم سرازیر می‌شود و سرم را برمی‌گردانم تا ویلف که گاری‌اش را می‌راند ببینم. ویلف متوجه من می‌شود و می‌گوید: «اونا به حرف ویلف گوش کردن.»

نگاهم را از ویلف متوجه جاده‌ی روبه‌رو می‌کنم. هنگامی‌که از پیچ عبور می‌کنیم نه‌تنها دوباره صدای خروش رودخانه را همچون یک دوست یا یک دشمن قدیمی در سمت راستم می‌شنوم، بلکه یک ردیف گاری می‌بینم که در جلوی ما حرکت می‌کنند و حداقل تا پیچ بعدی جاده ادامه دارند. گاری‌ها درست مثل گاری ویلف پر از خرت‌وپرت هستند و همه جور آدمی بالای آن‌ها ولو شده‌اند و خودشان را به هر چیزی گیر داده‌اند تا نیفتند.

این یک قافله است. ویلف پشت یک قافله طولانی حرکت می‌کند. مردان و زنان و گمان کنم حتی کودکان هم باشند، البته اگر بتوانم از بین بوی گندِ چیزی که دور سرم بسته‌شده به‌طور واضح ببینم. تراوش‌های ذهن و سکوت‌شان مثل یک‌چیز بزرگ و پرسروصدا به‌صورت شناور بالا می‌رود و برمی‌گردد.

کلمه ارتش را زیاد می‌شنوم. ارتش... ارتش... ارتش.

و کلمه‌ی شهر نفرین‌شده.

می‌پرسم: «براکلی فالز؟»

زن سرش را سریع تکان می‌دهد و می‌گوید: «بار ویستا هم همین‌طور و بقیه‌ی شهرها. شایعات از رودخانه و جاده پراکنده می‌شد. ارتشی از شهر نفرین‌شده پیشروی می‌کند و می‌آید و همین‌طور به تعدادشون اضافه می‌شه و مردان داوطلبانه بهشون ملحق می‌شن.»

فکر می‌کنم: همین‌طور به تعدادشون اضافه می‌شه

زن می‌گوید: «اونا می‌گن هزار نفر هستن.»

ویلف پوزخندی می‌زند: «ازاینجا تا شهر نفرین‌شده هزارتا آدم وجود نداره.»

زن لبش را کج‌وکوله می‌کند: «من فقط چیزی رو می‌گم که مردم می‌گن.»

به جاده خالی پشت سرمان نگاه می‌کنم. مانچی بافاصله کمی نفس‌نفس‌زنان می‌آید. ایوان را به‌خاطر می‌آورم. همان مرد در انبار فاربرنچ که به من گفت همه‌ی مردم درباره‌ی وقایع گذشته حس یکسانی ندارند و اینکه پرنت... اینکه شهر من هنوز متحدانی دارد. شاید هزار نفر نباشند؛ اما بااین‌حال شاید زیاد می‌شوند. درحالی‌که پیشروی می‌کنند بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند تا اینکه دیگر هیچ‌کس حریف‌شان نمی‌شود.

زن می‌گوید: «ما به هیون می‌ریم. اونا از ما محافظت می‌کنن.»

زیر لب با خودم می‌گویم: «هیون.»

زن می‌گوید: «حتی می‌گن که اونجا درمانی برای تراوش‌های ذهنی دارن. این همون چیزیه که دلم می‌خواد ببینم.» او قاه‌قاه به حرف خودش می‌خندد. «یا اینکه بشنوم.» سپس با کف دست روی پایش می‌زند.

می‌پرسم: «اونجا اسپکل دارن؟»

زن باحالتی شگفت‌زده نگاهم می‌کند و می‌گوید: «اسپکل‌ها نزدیک مردم نمی‌آن. دیگه نزدیک نمی‌شن. از بعد جنگ این‌طوریه. اونا سرشون به کار خودشونه، ما هم همین‌طور و این‌طوری صلح برقرار می‌مونه.» انگار که قسمت آخر را از برمی‌خواند. «البته دیگه جمعیت زیادی ازشون باقی نمونده.»

دستم را کف گاری می‌گذارم و سعی می‌کنم خودم را بلند کنم. «من باید برم. باید ویولا رو پیدا کنم.»

تنها اتفاقی که می‌افتد این است که تعادلم را از دست می‌دهم و از پشت گاری روی زمین می‌افتم. زن، ویلف را صدا می‌کند تا گاری را متوقف کند. سپس هردو مرا بلند و سوار گاری می‌کنند. زن مانچی را هم سوار می‌کند. او چند جعبه را کنار می‌گذارد تا من آنجا دراز بکشم و ویلف دوباره گاری را به حرکت درمی‌آورد. ویلف این دفعه محکم‌تر به گاوها شلاق می‌زند و حس می‌کنم سریع‌تر حرکت می‌کنیم... حداقل سریع‌تر از راه رفتن خودم.

زن می‌گوید: «بخور.» و مقداری نان جلوی صورتم نگه می‌دارد. «تا چیزی نخوری جایی نمی‌تونی بری.»

نان را از او می‌گیرم و لقمه‌ای می‌خورم، سپس بقیه را چنان با

ولع می‌خورم که فراموش می‌کنم کمی هم به مانچی بدهم. زن نان بیشتری بیرون می‌آورد و مقداری به هردوی ما می‌دهد و هر حرکتم را با دقت و چشم باز تماشا می‌کند.

می‌گویم: «ممنون.»

می‌گوید: «من جِین(۷۲) هستم.» چشمش هنوز از تعجب باز است، انگار که برای حرف زدن دارد می‌ترکد. می‌پرسد: «ارتش رو دیدی؟ با چشم خودت دیدی؟»

می‌گویم: «بله دیدم، در فاربرنچ.»

او نفسش بند می‌آید. «پس حقیقت داره.» سؤال نمی‌پرسد، فقط بیان می‌کند.

ویلف از آن جلو می‌گوید: «بهت که گفتم حقیقت داره.»

جین می‌گوید: «من شنیدم اونا سر مردم رو می‌برن و چشم‌شون رو می‌جوشونن.»

ویلف عصبانی می‌شود: «جین!»

- همین‌جوری گفتم.

آهسته می‌گویم: «اونا مردم رو می‌کشن. کشتن کفایت می‌کنه.»

چشم‌های جین به‌سرعت روی صورت و تراوش‌های ذهنم می‌دود؛ اما بعد از چند لحظه تنها چیزی که می‌گوید این است: «ویلف همه‌چیز رو درباره‌ی تو به من گفته.» و اصلاً متوجه نمی‌شوم لبخند او چه معنایی می‌دهد.

قطره‌ای از کهنه داخل دهانم می‌شود و عق می‌زنم و تف می‌کنم؛ و بازهم سرفه می‌کنم. کهنه را با دستم فشار می‌دهم و درحالی‌که از بویش چندشم می‌شود، می‌گویم: «این چیه؟»

جین می‌گوید: «مرهم برای تب و لرز.»

- بو می‌ده.

او به شکلی که گویی درسی که همه می‌دانند را برای من بازگو می‌کند، می‌گوید: «بوی شیطانی، تب شیطانی را می‌زداید.»

می‌گویم: «شیطانی؟ تب که شیطانی نیست. فقط تبه.»

- بله و این مرهم تب رو درمان می‌کنه.

به جین خیره می‌شوم. او چشم از من برنمی‌دارد و بخشی از چشمش که باز مانده کم‌کم مرا معذب می‌کند. نگاهش شبیه آرون است هنگامی‌که آدم را گیر می‌اندازد. شبیه طرز نگاهش هنگامی‌که خطابه‌ای را با مشتش بیان می‌کند، هنگامی‌که برایت موعظه می‌کند و تو را درون گودالی می‌اندازد که شاید هرگز از آن بیرون نیایی.

متوجه می‌شوم که این نگاهِ یک آدم دیوانه است.

سعی می‌کنم فکرم را بررسی کنم؛ اما جین هیچ علامتی از اینکه فکرم را شنیده از خود نشان نمی‌دهد.

دوباره می‌گویم: «من باید برم. صمیمانه به‌خاطر غذا و مهرم(۷۳) تشکر می‌کنم؛ اما باید برم.»

جین می‌گوید: «تو نمی‌تونی وارد جنگل‌های اینجا بشی، نه آقاااااا.» هنوز خیره مانده و پلک نمی‌زند. «اون جنگل‌ها خطرناکه، واقعاً خطرناکه.»

کمی از او فاصله می‌گیرم: «منظورت از خطرناک چیه؟»

او که حالا چشم‌هایش بازتر است و لبخند می‌زند، انگار که بی‌صبرانه می‌خواهد حرفش را بزند، می‌گوید: «مردم بالای جاده بدجور دیوانه‌اند. تراوش‌های ذهنی اونا رو دیوانه کرد. اینجا می‌گن یه سکونتگاه هست که همه‌ی مردمش نقاب می‌زنن تا هیچ‌کس صورت‌شون رو نبینه. یکی دیگه هست که مردمش تمام روز هیچ کاری غیر از خوندن نمی‌کنن. اونا خیلی دیوانه‌اند؛

و یکی دیگه هست که دیوار همه‌ی خونه‌ها شیشه‌ایه و هیچ‌کس لباس نمی‌پوشه چون‌که باوجود تراوش‌های ذهنی هیچ‌کس رازی نداره، این‌طور نیست؟»

جین حالا به من نزدیک‌تر است. بوی دهانش را حس می‌کنم که بدتر از بوی کهنه است. سکوت پشت تمام این کلمات را حس می‌کنم. چطور همچین چیزی ممکن است؟ چطور سکوت می‌تواند این‌قدر زیاد هیاهو داشته باشد؟

می‌گویم: «مردم می‌تونن در تراوش‌های ذهنی رازشون رو مخفی کنن. همه جور رازی رو می‌تونن مخفی کنن.»

ویلف از روی صندلی‌اش می‌گوید: «پسره رو ولش کن.»

صورت جین از هم وامی‌رود و با بی‌میلی می‌گوید: «ببخشید.»

کمی سرم را بالا می‌آورم. مفید بودن غذایی که خوردم را حس می‌کنم صرف‌نظر از کهنه‌ی بوگندو که شاید اثری داشته، شاید هم نداشته.

ما به بقیه‌ی قافله نزدیک‌تر می‌شویم. به‌قدر کافی نزدیک می‌شویم که از پشت سر چند نفر را می‌بینم و تراوش‌های ذهنی مردان که همهمه می‌کنند و بالا و پایین می‌روند را به همراه سکوت زنان که در میان آن‌ها همچون سنگ‌هایی در رودخانه‌اند می‌شنوم.

هرازچندگاهی یکی از آن‌ها که معمولاً مرد است، برمی‌گردد و به ما نگاهی می‌اندازد و حس می‌کنم که انگار دارند دنبال من می‌گردند که ببینند از چه چیزی ساخته‌شده‌ام.

می‌گویم: «من باید اونو پیدا کنم.»

جین می‌پرسد: «دوستت رو؟»

می‌گویم: «بله. ممنون از شما؛ ولی باید برم.»

- اما تَبت! و سکونتگاه‌های دیگه!

کهنه‌ی کثیف را باز می‌کنم: «شانسم رو امتحان می‌کنم. بجنب مانچی.»

جین درحالی‌که چشمش گشادتر از قبل شده و نگرانی در چهره‌اش نمایان است، می‌گوید: «تو نمی‌تونی بری. ارتش...»

«بذار خودم نگران ارتش باشم.» بلند می‌شوم و خودم را آماده می‌کنم تا از گاری پایین بپرم. هنوز کاملاً تعادل ندارم؛ بنابراین قبل از اینکه کاری بکنم باید یک یا دو نفس عمیق بکشم.

جین می‌گوید: «ولی اونا تو رو دستگیر می‌کنن!» صدایش بالاتر می‌رود. «تو اهل پرنتیس‌تاون هستی...»

سریع بالا را نگاه می‌کنم.

جین دستش را روی دهانش می‌کوبد.

ویلف سرش را برمی‌گرداند و فریاد می‌کشد: «زن!»

جین به‌آرامی به من می‌گوید: «منظوری نداشتم.»

اما دیگر دیر شده است. این کلمه بالا و پایین قافله را به طریقی ورجه‌وورجه می‌کند که بسیار آشناست. نه‌تنها این کلمه، بلکه چیزی که مرا مقصر جلوه می‌دهد هم آشناست. چیزی که همه می‌دانند یا گمان می‌کنند راجع به من می‌دانند.

هنوز هیچی نشده همه برمی‌گردند تا آخرین گاری قافله را دقیق‌تر نگاه کنند. گاوها و اسب‌ها توقف می‌کنند و مردم برمی‌گردند تا ما را بیشتر بررسی کنند.

چهره‌ها و تراوش‌های ذهنی به پایین جاده و درست به‌طرف ما نشانه رفته‌اند.

مردی که یک گاری با ما فاصله دارد، می‌گوید: «ویلف، پشت گاری کی رو سوار کردی؟»

ویلف فریاد می‌زند: «یه پسر تب‌دار. مریضی دیوانه‌اش کرده. نمی‌دونه چی می‌گه.»

- تو کاملاً مطمئنی؟

ویلف می‌گوید: «بله آقا. پسره مریضه.»

زنی صدا می‌زند: «بیاریدش بیرون. بذار ببینیمش.»

زن دیگری می‌گوید: «اگه جاسوس باشه چی؟» صدایش را بالاتر می‌برد: «و ارتش رو درست به‌طرف ما هدایت کنه چی؟»

مرد دیگری فریاد می‌زند: «ما جاسوس نمی‌خوایم!»

ویلف می‌گوید: «اون اسمش بن ـه، اهل فاربرنچ. کابوس شهر نفرین‌شده رو دیده. عاشق کشتن ارتشی‌هاست. من ضمانتش می‌کنم.»

هیچ‌کس برای یک دقیقه فریاد نمی‌کشد؛ اما تراوش‌های ذهن مردان همچون گله‌ی زنبور در هوا وزوز می‌کند. هنوز همه‌ی نگاه‌ها روی ما قفل کرده‌اند. سعی می‌کنم قیافه‌ی خودم را شوریده‌تر جلوه و خاطرات هجوم به فاربرنچ را مقدم‌تر از هر چیزی قرار بدهم. کار سختی نیست، منتها قلبم را به درد می‌آورد.

و لحظه‌ای طولانی هیچ‌کس حرفی نمی‌زند و این سکوت به بلندی فریاد یک جمعیت است.

و سپس سکوت به سر می‌آید.

آرام‌آرام گاوها و اسب‌ها دوباره به جلو حرکت می‌کنند و از ما دور می‌شوند. مردم هنوز عقب را نگاه می‌کنند؛ اما حداقل دورتر می‌شوند. ویلف افسار گاوهایش را تکان می‌دهد؛ اما آن‌ها را آهسته‌تر از بقیه حرکت می‌دهد و می‌گذارد فاصله‌ای بین ما و بقیه ایجاد بشود.

جین با صدای گرفته دوباره می‌گوید: «ببخشید. ویلف بهم گفته بود حرفی نزنم. بهم گفته بود؛ اما...»

من که فقط می‌خواهم جین دیگر صحبت نکند، می‌گویم:

«عیب نداره.»

- خیلی‌خیلی متأسفم.

تکانی حس می‌کنم و ویلف گاری را متوقف می‌کند. او صبر می‌کند تا قافله فاصله زیادی بگیرد، سپس پایین می‌پرد و به عقب برمی‌گردد.

با لبخند کوچکی می‌گوید: «هیچ‌کس به حرف ویلف گوش نمی‌ده؛ اما وقتی به حرفش گوش کنن باورش می‌کنن.»

می‌گویم: «من باید برم.»

او می‌گوید: «باشه؛ اما امن نیست.»

جین مدام می‌گوید: «ببخشید.»

از گاری پایین می‌پرم و مانچی به دنبالم می‌آید. ویلف کیف ویولا را برمی‌دارد و درش را باز می‌کند. سپس به جین نگاه می‌کند و او منظورش را می‌فهمد. جین مقداری میوه، نان و گوشت خشک داخل کیف می‌گذارد.

می‌گویم: «ممنون.»

هنگامی‌که در کیف را می‌بندم ویلف می‌گوید: «امیدوارم پیداش کنی.»

- من هم امیدوارم.

با یک سر تکان دادن، ویلف می‌رود و روی گاری می‌نشیند و افسار گاوهایش را تکان می‌دهد.

جین پشت سرم با بلندترین زمزمه‌ای که امکان دارد، می‌گوید: «مواظب باش. مواظب دیوانه‌ها باش.»

من یک دقیقه می‌ایستم و رفتن‌شان را تماشا می‌کنم. هنوز سرفه می‌کنم، تب دارم؛ اما به‌خاطر غذا حالم بهتر است، البته اگر به‌خاطر تأثیر بوی ریشه نباشد و امیدوارم مانچی بتواند ردِ بو را دوباره پیدا کند. ضمناً در این فکر هستم که اگر خودم را

به هیون برسانم دقیقاً چجور استقبالی در انتظارم خواهد بود.

۲۹. آرون در هزار راه

مدت کمی طول می‌کشد، مدتی کوتاه و وحشتناک تا اینکه وقتی به جنگل برمی‌گردیم مانچی دوباره ردِ بو را پیدا کند؛ اما بعد پارس می‌کند: «این‌طرف.» و دوباره به راه می‌افتیم.

اون سگ خیلی خوبیه. قبلاً اینو گفته بودم؟

حالا دیگر شب کاملاً فرارسیده و من همچنان عرق می‌ریزم و سرفه می‌کنم. کف پایم پر از تاول شده و سرم همچنان به‌خاطر تراوش‌های ذهنی تب‌دار وزوز می‌کند؛ اما شکمم سیر است و برای چند روزی غذا در کیفم دارم؛ ولی هنوز موضوعِ اصلِ کاری پیش روی ماست.

درحالی‌که از روی کنده درختی روی جریان آبی عبور می‌کنیم، می‌پرسم: «مانچی، می‌تونی بوی ویولا رو حس کنی؟ اون هنوز زنده‌ست؟»

مانچی واق‌واق می‌کند: «بو ویولا.» سپس از انتهای کنده پایین می‌پرد. «ویولا ترس.»

این حرف کمی مرا تکان می‌دهد و سرعتم را بیشتر می‌کنم. یک نیمه‌شب دیگر (بیست‌ودو روز؟ بیست‌ویک؟) و باتری چراغ‌قوه‌ام تمام می‌شود. چراغ‌قوه ویولا را بیرون می‌آورم. این آخرین چراغ‌قوه‌ای است که دارم. درحالی‌که در شب حرکت می‌کنیم، تعداد تپه‌ها بیشتر می‌شوند که شیب‌دارتر هم هستند و بالا رفتن از آن‌ها سخت‌تر و پایین آمدن نیز خطرناک است؛ اما ادامه می‌دهیم و می‌رویم و می‌رویم. مانچی درحالی‌که به جلو حرکت می‌کنیم گوشت‌های خشک‌شده‌ی ویلف را

می‌خورد و زمین را بو می‌کشد. من سرفه می‌کنم و تا حد امکان کم استراحت می‌کنم و معمولاً به درختان تکیه می‌دهم. خورشید کم‌کم از پشت تپه‌ای بیرون می‌آید و مثل این می‌ماند که داریم به درون خورشید حرکت می‌کنیم.

و هنگامی‌که نور خورشید مستقیم به ما می‌تابد، دنیا را می‌بینم که شروع به سوسوزدن می‌کند.

می‌ایستم و به بوته سرخسی چنگ می‌زنم تا تعادلم را در شیب تپه حفظ کنم. یک‌لحظه همه‌چیز دور سرم می‌چرخد و چشمم را می‌بندم؛ اما فایده‌ای ندارد؛ چون در پشت پلکم محو شدن رنگ‌ها و جرقه می‌بینم و بدنم مثل ژله شده است و در نسیم پیچ‌وتاب می‌خورد. حس می‌کنم از بالای تپه پایین می‌آیم و وقتی این حالت سپری می‌شود انگارنه‌انگار که واقعاً همه‌ی این اتفاقات را پشت سر گذاشته‌ام و دنیا روشنی عجیب‌وغریبش را حفظ کرده است انگار که درون یک رؤیا بیدار شده‌ام.

مانچی با نگرانی پارس می‌کند: «تاد؟» بدون شک به‌خاطر دیدن چیزهایی که در تراوش‌های ذهنم است این‌طور پارس می‌کند.

می‌گویم: «تب دارم.» دوباره سرفه می‌کنم. «نباید اون کهنه‌ی کثیف رو دور می‌انداختم.»

هیچی مثل اون نیست.

من آخرین قرص‌های مسکن را از جعبه کمک‌های اولیه بیرون می‌آورم. باید به حرکت ادامه بدهیم.

ما به بالای تپه‌ای می‌رسیم و به مدت یک دقیقه تمام تپه‌های جلوی ما و رودخانه و جاده‌ی پایین تپه می‌غرند و بالا و پایین می‌روند، انگار که همه‌شان روی پتویی قرار دارند و شخصی آن‌را می‌تکاند. تمام تلاشم را می‌کنم تا با پلک زدن جلوی این

کار را بگیرم تا اینکه اوضاع برای راه رفتن به‌قدر کافی آرام می‌شود. مانچی کنار پایم زوزه می‌کشد. هنگامی‌که سعی می‌کنم او را نوازش کنم چیزی نمانده که سقوط کنم؛ بنابراین به‌جای این کار روی سالم رسیدن به پایین تپه تمرکز می‌کنم.

دوباره به چاقوی پشتم فکر می‌کنم. به خونی که هنگام فرورفتن به بدنم روی چاقو بود؛ و خون من با خون اسپکل قاطی شد. کسی چه می‌داند بعد از چاقو خوردن از آرون، حالا چه چیزهایی قرار است دور سرم بچرخند.

هنگامی‌که به پایین تپه می‌رسیم به درختی تکیه می‌دهم تا جلوی تکان خوردن دنیا را بگیرم و به مانچی، خودم یا به هیچ‌کس می‌گویم: «موندم که آرون می‌دونست یا نه؛ یعنی عمداً می‌خواست منو زجرکش بکنه؟»

آرون درحالی‌که از پشت درخت سرک می‌کشد، می‌گوید: «البته که همین کار رو کردم.»

فریاد می‌کشم و عقب‌عقب می‌روم. دستم را جلوی خودم می‌گیرم و سعی می‌کنم به او سیلی بزنم؛ اما با پشت به زمین می‌افتم و آماده می‌شوم که به‌سرعت فرار کنم که بالا را نگاه می‌کنم...

و او رفته است.

مانچی سرش را به‌طرف من کج می‌کند. «تاد؟»

می‌گویم: «آرون.» قلبم شدید می‌تپد، نفسم می‌گیرد و تبدیل به سرفه‌های پخته و پخته‌تر می‌شود.

مانچی دوباره هوا را بو می‌کشد. زمینِ دور خودش را بو می‌کشد و واق‌واق می‌کند: «ردِ بو این‌طرف.» و این‌پا و آن‌پا می‌کند.

نگاهی به اطراف خودم می‌اندازم. سرفه می‌کنم و دنیا را

خال‌دار و مواج می‌بینم.

هیچ نشانی از آرون نیست. هیچ تراوش ذهنی غیر از تراوش‌های ذهن خودم نیست. خبری از سکوت ویولا نیست.

دوباره چشمم را می‌بندم.

برای مقابله با سرگیجه فکر می‌کنم: من تاد هیوویت هستم. من تاد هیوویت هستم.

چشمم را بسته نگه می‌دارم. دستم را به بطری آب می‌رسانم و جرعه‌ای طولانی از آن می‌نوشم و تکه‌ای از نانِ ویلف جدا می‌کنم و می‌خورم. تنها بعدازآن است که دوباره چشمم را باز می‌کنم.

هیچی.

هیچی به‌جز جنگل و تپه دیگری که باید از آن بالا برویم نیست.

و نور خورشید که سوسو می‌زند.

صبح می‌گذرد و در پایین یک تپه‌ی دیگر، نهر دیگری جاری است. بطری‌های آب را پر می‌کنم و با دست کمی آب خنک از نهر می‌نوشم.

حالم خوش نیست، هیچ شکی در این نیست. پوستم مورمور می‌شود و گاهی اوقات می‌لرزم و گاهی اوقات عرق می‌کنم و گاهی اوقات وزن سرم یک‌میلیون پوند می‌شود. درون نهر خم می‌شوم و آب خنک به سروصورتم می‌پاشم.

سپس می‌نشینم و انعکاس تصویر آرون را در آب می‌بینم.

او با صورت تکه‌پاره‌اش لبخندی می‌زند و می‌گوید: «قاتل.»

ناگهان عقب می‌پرم و به دنبال چاقویم می‌گردم (و دوباره دردی که از میان شانه‌ام تیر می‌کشد را حس می‌کنم) اما وقتی بالا را نگاه می‌کنم آرون آنجا نیست و مانچی دارد ماهی‌ها را

دنبال می‌کند.

رو به هوا می‌گویم: «می‌آم و پیدات می‌کنم.» هوایی که با وزش باد بیشتر و بیشتر شروع به حرکت می‌کند.

سرِ مانچی ناگهان از داخل آب بیرون می‌آید. «تاد؟»

- تو رو پیدا می‌کنم، حتی اگه آخرین کاری باشه که تو زندگیم انجام می‌دم.

همراه وزش باد دوباره می‌شنوم: «قاتل.»

درحالی‌که به‌سختی نفس می‌کشم و سرفه می‌کنم، یک‌لحظه دراز می‌کشم؛ اما چشمم را نمی‌بندم. سپس به نهر برمی‌گردم و آن‌قدر آب خنک روی خودم می‌پاشم که سینه‌ام درد می‌گیرد.

سپس بلند می‌شوم و به راه‌مان ادامه می‌دهیم.

آب سرد برای مدت کوتاهی اثر می‌کند و درحالی‌که خورشید با کمترین میزانِ لرزش در بالاترین نقطه آسمان قرار می‌گیرد ما از چند تپه‌ی دیگر عبور می‌کنیم. وقتی‌که همه‌چیز دوباره شروع به تکان خوردن می‌کند توقف می‌کنیم و غذا می‌خوریم.

از بوته‌های اطراف می‌شنوم: «قاتل.» و دوباره از بخش دیگر جنگل می‌شنوم: «قاتل.» و دوباره از یکجای دیگر می‌شنوم: «قاتل.»

سرم را بلند نمی‌کنم و فقط غذایم را می‌خورم.

به خودم می‌گویم این توهمات فقط به‌خاطر خون اسپکله. فقط به‌خاطر تب و مریضیه و بس.

آرون از آن‌سوی فضای باز بین جنگل می‌گوید: «فقط همین؟ اگه من فقط توهمم، پس چرا این‌قدر جدی تعقیبم می‌کنی؟»

آرون ردای مخصوص روز یکشنبه‌اش را پوشیده و صورتش مثل زمانی که در پرنتیس‌تاون بود کاملاً سالم به‌نظر می‌رسد. دستش را محکم جلویش نگه‌داشته انگار که آماده برای دعا خواندن و

راهنمایی ماست. هیبت او در خورشید می‌تابد و از آن بالا به من لبخند می‌زند.

همان لبخند فاتحانه که خوب به‌یاد دارم.

می‌گوید: «تراوش‌های ذهنی همه‌ی ما را به‌هم پیوند می‌ده تاد جوان.» صدایش درخشان و لغزان مثل حرکت مار است.

«اگر یکی از ما سقوط کند، همه‌ی ما سقوط می‌کنیم.»

دندان‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم و می‌گویم: «تو اینجا نیستی.»

مانچی واق‌واق می‌کند: «اینجا، تاد.»

آرون می‌گوید: «واقعاً نیستم؟» و در لرزش نور ناپدید می‌شود.

مغزم می‌داند که این آرون واقعی نیست؛ اما قلبم اهمیتی نمی‌دهد و تندتند می‌تپد. نفسم به‌سختی سر جایش می‌آید و زمان بیشتری را تلف می‌کنم فقط برای اینکه بتوانم بایستم و در این بعدازظهر حرکت کنم.

غذا کمک‌کننده است. خدا به ویلف و زن دیوانه‌اش خیر بدهد؛ اما گاهی اوقات نمی‌توانیم سریع‌تر از تلوتلوخوردن حرکت کنیم. کم‌کم آرون را تقریباً تمام اوقات در گوشه‌ی چشمم می‌بینم. پشت درختان پنهان می‌شود، به سنگ‌ها تکیه می‌دهد، بالای کنده درخت‌ها می‌ایستد؛ اما توجه‌ای نمی‌کنم و تلوتلوخوران به حرکت ادامه می‌دهم.

و آنگاه از بالای تپه‌ای، جاده را می‌بینم که دوباره با رودخانه‌ی زیرش تلاقی می‌کند. آن منظره طوری حرکت می‌کند که دل‌درد می‌گیرم؛ اما مطمئنم که آن پایین یک پل می‌بینم که جاده را به آن‌طرف رودخانه می‌برد؛ بنابراین الان چیزی بین من و رودخانه وجود ندارد.

لحظه‌ای به آن مسیر دوراهی در فاربرنچ فکر می‌کنم که از آن

عبور نکردیم. در این فکرم که در میان این طبیعت وحشی، آن جاده کجاست. از بالای تپه به سمت چپم نگاه می‌کنم؛ اما تا چشم کار می‌کند جنگل می‌بینم و تپه‌های بیشتری که حرکت می‌کنند؛ اما نباید این‌طور باشد. مجبور می‌شوم یک دقیقه چشمم را ببندم.

راه‌مان را آرام‌آرام به‌طرف پایین تپه ادامه می‌دهیم. ردِ بو ما را به جاده نزدیک و به‌طرف پل هدایت می‌کند. یک پل زهوار دررفته‌ی بلند با نرده. در ابتدای پل آب جمع شده و چاله‌ی آب و گِلزار ایجاد شده است.

دستم را روی زانو می‌گذارم تا نفسی بگیرم و سرفه کنم:

«مانچی، آرون از روی رودخانه عبور کرده؟»

مانچی دیوانه‌وار زمین را بو می‌کشد، از جاده عبور می‌کند، دوباره از جاده عبور می‌کند، روی پل می‌رود و به‌جایی که ایستاده‌ایم برمی‌گردد و واق‌واق می‌کند: «بو ویلف، بو گاری.»

صورتم را با دست می‌مالم و می‌گویم: «رد گاری رو می‌بینم. بوی ویولا چطور؟»

مانچی واق‌واق می‌کند. «ویولا! این‌طرف.»

مانچی جاده را رها و راستِ رودخانه را می‌گیرد و دنبال می‌کند.

بین نفس‌های بریده‌بریده‌ام می‌گویم: «سگ خوب، سگ خوب.»

از میان شاخه‌ی درختان و بوته‌ها او را دنبال می‌کنم. رودخانه در سمت راستم می‌خروشد و نسبت به این چند روز گذشته در فاصله نزدیک‌تری به من جریان دارد.

و ناگهان وارد یک سکونتگاه می‌شوم.

صاف می‌ایستم و با تعجب سرفه می‌کنم.

سکونتگاه نابود شده است.

هفت هشت ده تا از ساختمان‌ها تبدیل به خاکستر و زغال شده‌اند و هیچ اثری از زمزمه تراوش‌های ذهنی در هیچ کجا پیدا نمی‌شود.

یک‌لحظه فکر می‌کنم ارتش اینجا بوده؛ اما چشمم به گیاهانی می‌افتد که داخل ساختمان‌های سوخته رشد کرده‌اند و هیچ دودی از هیچ‌کدام از آتش‌ها بلند نمی‌شود و باد طوری از میان ساختمان‌ها می‌وزد که انگار فقط مُرده‌ها اینجا زندگی می‌کنند.

به اطراف نگاه می‌کنم و تعدادی اسکله‌ی قدیمی و ازکارافتاده روی رودخانه، درست پایین پل می‌بینم. یک قایق قدیمی با جریان آب به اسکله برخورد می‌کند و چند قایق نیمه غرق‌شده در وسط ساحل کنار رودخانه، روی‌هم تلنبار شده و به‌موازات چیزی قرارگرفته‌اند که شاید قبل از اینکه به کپه‌ی چوب سوخته تبدیل شود یک آسیاب بوده است.

اینجا سرد و بی‌روح و خیلی وقت است که مُرده. این هم یک مکان دیگر در دنیای جدید که هرگز به مرحله‌ی خودکفایی در کشاورزی نرسید.

دور خودم می‌چرخم و در مرکز اینجا آرون ایستاده است.

صورتش دوباره مثل موقعی شده است که کروکودیل آن‌را تکه‌پاره کرد و نصف پوستش را گَند. زبانش از شکاف روی گونه‌اش بیرون آمده و آویزان مانده است.

و هنوز لبخند می‌زند.

آرون می‌گوید: «به ما ملحق شو تاد جوان، دَر کلیسا همیشه بازه.»

می‌گویم: «می‌کشمت.» باد کلمات مرا می‌دزدد؛ اما می‌دانم که او صدایم را می‌شنود چون تک‌تک کلماتی که می‌گوید را

می‌شنوم.

آرون جلو می‌آید، مشتش در کنار بدنش به‌هم فشرده شده و می‌گوید: «نمی‌تونی؛ چون تو یه قاتل واقعی نیستی تاد هیوویت.»

می‌گویم: «امتحانم کن.» صدایم عجیب‌وغریب و خشن به‌نظر می‌رسد.

دوباره لبخند می‌زند، دندان‌هایش از کنار صورتش بیرون زده‌اند. با یک لرزش نور او درست جلویم ظاهر می‌شود. او دست بریده‌اش را روی لبه‌ی ردایش می‌گذارد و به‌قدر کافی ردا را باز می‌کند تا سینه‌ی عریانش را نشان دهد.

«تاد هیوویت، این فرصت توست تا از درخت دانش تناول کنی.» صدایش در عمق سرم می‌پیچد. «مرا بکش.»

باد لرزه به اندامم می‌اندازد؛ اما درعین‌حال داغ و خیس عرق هستم و نمی‌توانم بیشتر از یک‌سوم حجم هوا را داخل ریه فرودهم و سردردم شروع می‌شود به‌طوری‌که غذا خوردن هم کمکی نمی‌کند و هر وقت به‌سرعت سرم را می‌چرخانم تا به‌جایی نگاه کنم، هر چه که می‌بینم به آن نقطه سُر می‌خورد.

دندان‌هایم را به‌هم می‌فشارم.

احتمالاً دارم می‌میرم.

اما اول نوبت آرون است.

دستم را به پشت می‌برم و درد بین شانه‌ام را نادیده می‌گیرم. چاقو را از غلاف بیرون می‌کشم و آن‌را جلوی خودم نگه می‌دارم. چاقو به‌خاطر خون تازه براق است و بااینکه در سایه ایستاده‌ام، در نور خورشید برق می‌زند.

آرون لبخندی پهن‌تر از ظرفیت صورتش می‌زند و سینه‌اش را به‌طرف من می‌گیرد.

چاقو را بالا می‌برم.

مانچی واق‌واق می‌کند: «تاد؟ چاقو، تاد؟»

آرون می‌گوید: «یالا دیگه تاد.» و قسم می‌خورم که بوی نمور و نمناک او را حس می‌کنم. «اگه می‌تونی از معصومیت به معصیت عبور کن.»

می‌گویم: «من این‌کارو کردم، من قبلاً کشتم.»

او از اینکه من چه آدم احمقی هستم پوزخند می‌زند و می‌گوید: «کشتن اسپکل مثل کشتن انسان نیست. اسپکل‌ها شیاطینی هستن که برای آزمایش ما در اینجا نهاده شده‌ان. کشتن اسپکل مثل کشتن لاک‌پشته.» سپس چشم‌هایش را درشت می‌کند. «منتها از پس کشتن لاک‌پشت هم برنمی‌آی، این‌طور نیست؟»

چاقو را محکم در دستم فشار می‌دهم و با عصبانیت دندان‌قروچه می‌کنم و دنیا جلوی چشمم پس‌وپیش می‌رود.

اما چاقو هنوز از دستم نیفتاده است.

صدای قل‌قل و خون چسبناک از شکاف صورت آرون بیرون می‌آید و متوجه می‌شوم که او دارد می‌خندد.

زمزمه می‌کند: «زمان خیلی‌خیلی زیادی طول کشید تا دختره بمیره.»

و از درد فریاد می‌کشم...

و چاقو را بالاتر می‌برم...

و قلبش را نشانه می‌روم...

و او هنوز لبخند می‌زند...

و چاقو را پایین می‌آورم...

و آن‌را درست به سینه‌ی ویولا فرومی‌کنم.

در لحظه‌ای که دیگر خیلی دیر است، می‌گویم: «نه!»

ویولا نگاهش را از چاقو برمی‌دارد و صاف به من نگاه می‌کند. صورتش پر از درد و تراوش‌های ذهنی گیج‌کننده است که از او بیرون می‌ریزد، درست مثل اسپکلی که من...

(که من کشتم.)

ویولا با چشم اشک‌آلود به من نگاه و دهانش را باز می‌کند و می‌گوید: «قاتل.»

و هنگامی‌که دستم را به سویش دراز می‌کنم، او در نوری لرزان محو می‌شود.

و چاقو، تمیز و بدون لکه‌ی خون هنوز در دستم است.

روی زانو می‌افتم، سپس از جلو سقوط می‌کنم. در این سکونتگاه سوخته روی زمین دراز می‌کشم. نفس‌نفس می‌زنم، سرفه می‌کنم، گریه و ناله سر می‌دهم و دنیای اطرافم چنان بدجور ذوب می‌شود که حس می‌کنم انگار دنیا دیگر جامد نیست.

آرون را نمی‌توانم بکشم.

دلم می‌خواهد. بدجور دلم می‌خواهد؛ اما نمی‌توانم.

چون من چنین آدمی نیستم و ویولا را از دست می‌دهم.

نمی‌توانم. نمی‌توانم. نمی‌توانم. نمی‌توانم.

خودم را تسلیم نور لرزان می‌کنم و برای مدتی ناپدید می‌شوم.

مانچی، دوستی که صداقت او اثبات شده است بالای سرم می‌آید و با لیس زدن صورتم مرا بیدار می‌کند. از تراوش‌های ذهن و زوزه‌هایش کلماتی حاکی از نگرانی بیرون می‌آید.

او آرام و محکم واق‌واق می‌کند: «آرون، آرون.»

- ولم کن مانچی.

او پارس می‌کند: «آرون.» و صورتم را لیس می‌زند.

می‌گویم: «آرون واقعاً اونجا نیست.» سعی می‌کنم بنشینم.

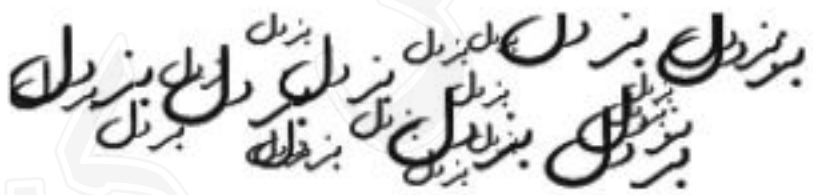
«فقط یه چیزیه که...»

چیزی هست که مانچی نمی‌تواند ببیند.

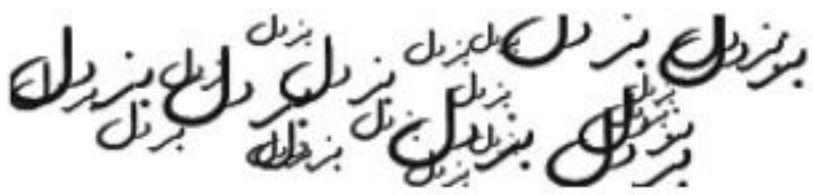
می‌گویم: «اون کجاست؟» و به‌سرعت بلند می‌شوم که باعث می‌شود همه‌چیز به‌رنگ صورتی روشن و نارنجی دور سرم بچرخد.

صد آرون در صد مکان مختلف، همگی دور من ایستاده‌اند. ویولاها هم هستند. همگی وحشت‌زده و برای کمک خواستن نگاهم می‌کنند. اسپکل‌ها هم با چاقویی که در سینه‌شان فرورفته آنجا هستند و هم‌زمان همه باهم حرف می‌زنند. همه در هیاهویی از صدا با من حرف می‌زنند.

همه می‌گویند: «بزدل، بزدل.» و دوباره و دوباره تکرار می‌کنند.



اما اگر من نتوانم تراوش‌های ذهنی را نادیده بگیرم که دیگر پسر پرنتیس‌تاونی نیستم.



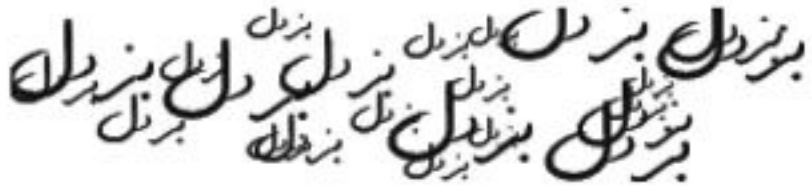
من روی پا می‌ایستم درحالی‌که سعی می‌کنم به هر چیزی که تکان یا سُر می‌خورد نگاه نکنم و می‌گویم: «مانچی، کجا؟»

او واق‌واق می‌کند: «این‌طرف، پایین رودخانه.»

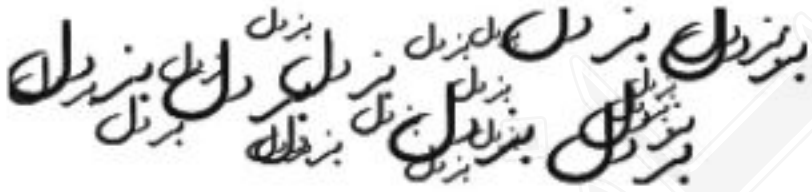
از میان سکونتگاه سوخته او را دنبال می‌کنم.

مانچی مرا از کنار ساختمانی که یحتمل باید کلیسا باشد هدایت می‌کند. هنگامی‌که از کنارش عبور می‌کنیم به آن نگاه نمی‌کنم. مانچی از روی صخره کوچکی می‌دود و باد شدیدتر زوزه می‌کشد و درختان خم می‌شوند. گمان می‌کنم قضیه فقط این نیست که چگونه این توهمات را می‌بینم؛ به‌علاوه‌ی اینکه مانچی باید بلندتر پارس کند تا مرا راهنمایی کند.

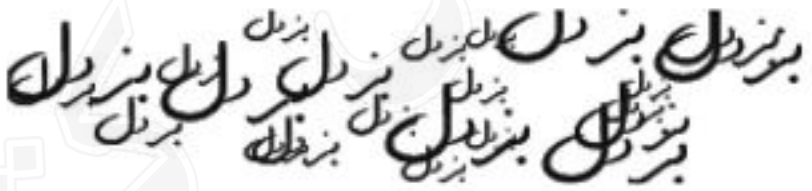
او پارس می‌کند: «آرون!» و پوزه‌اش را در هوا تکان می‌دهد. «در جهت باد.»



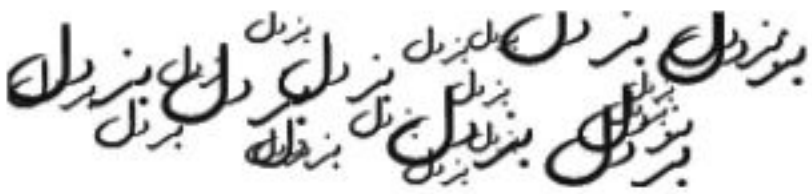
از میان درختان روی صخره‌ای کوچک، پایین رودخانه را می‌بینم. هزار ویولا را می‌بینم که وحشت‌زده به من نگاه می‌کنند.



هزار اسپکل می‌بینم که با چاقوی من کشته می‌شوند.



هزار آرون می‌بینم که نگاهم می‌کنند و با بدترین لبخندی که به عمرتان دیده‌اید مرا "بزدل" صدا می‌کنند.



و آن‌طرف‌تر، در چادری در کنار رودخانه، یک آرون را می‌بینم که اصلاً به من نگاه نمی‌کند.

یک آرون را می‌بینم که زانو زده و دعا می‌کند.

و ویولا را روی زمین در مقابل آرون می‌بینم.

مانچی پارس می‌کند: «آرون.»

می‌گویم: «آرون.»

بزدل.

- این فایل توسط کانال اقیانوس کتاب تهیه شده.
- آدرس کانال برای کتابهای بیشتر:

@Endless_Books @Endless_Books

- فایل با همکاری رمانیکو منتشر شده.

- آدرس کانال:

@Romaanico @Roman_Ahang

۳۰. پسری به‌نام تاد

پسر به‌آرامی کنارم می‌آید و می‌گوید: «حالا چی‌کار کنیم؟»
از صخره کوچک تلوتلوخوران به عقب برمی‌گردم و با کمک آرنج از میان جمعیتی که مرا بزدل خطاب می‌کنند راهم را باز می‌کنم و کنار رودخانه می‌روم و سرم را به‌یک‌باره درون آب فرومی‌برم. سپس سرم را از آب سرد رودخانه بیرون می‌آورم و قطرات آب بر پشتم پاشیده می‌شود. حالا سرما به‌شدت لرزه به اندامم می‌اندازد؛ اما از طرفی دنیا را هم آرام می‌کند. می‌دانم که این اوضاع دوام نمی‌آورد، می‌دانم که تب و آلودگی خونی اسپکل عاقبت برنده خواهد شد؛ اما فعلاً لازم است که تا حد ممکن واضح ببینم.

پسر می‌پرسد: «چطوری می‌خوایم به اونا برسیم؟» و به‌طرف دیگر من حرکت می‌کند. «آرون صدای تراوش‌های ذهنی ما رو می‌شنوه.»

لرز مرا به سرفه می‌اندازد، همه‌چیز مرا به سرفه می‌اندازد و مشتی ماده چسبناک سبز داخل ریه‌ام را به بیرون تف می‌کنم؛ اما بعدازآن نفسم را در سینه حبس می‌کنم و دوباره سرم را داخل آب فرومی‌برم.

سردی آب برای من حس یک عادت بد را دارد؛ اما سرم را زیر آب نگه می‌دارم، صدای حباب زدن آب و پارس کردن بی‌کلام مانچی که با نگرانی کنار پایم بالا و پایین می‌پرد را می‌شنوم. حس می‌کنم بانداژ روی سرم جدا می‌شود و جریان آب آن‌را با خود می‌برد. یاد مانچی می‌افتم که بانداژ دمش را با وول

خوردن در جای دیگر رودخانه رها کرد و فراموش می‌کنم کجا هستم و زیر آب می‌خندم.

درحالی‌که نفس‌نفس می‌زنم و حس خفگی دارم سرم را بالا می‌آورم و بازهم سرفه می‌کنم.

چشمم را باز می‌کنم. دنیا طوری که نباید، می‌درخشد و باوجوداینکه خورشید هنوز در آسمان است همه گونه ستاره می‌بینم؛ اما حداقل زمین دیگر شناور نیست و تمام آرون‌ها، ویولاها و اسپکل‌های اضافی رفته‌اند.

پسر می‌پرسد: «تنهایی واقعاً از پسش برمی‌آیم؟»

به خودم می‌گویم: «چاره‌ای نیست.»

و برمی‌گردم تا به او نگاه کنم.

او مثل من یک لباس قهوه‌ای پوشیده، جای زخم روی سرش ندارد، کوله‌پشتی‌ای روی کولش، یک دفتر در یک دست و چاقویی در دست دیگرش دارد. هنوز از سرما می‌لرزم و این تنها کاری است که برای ایستادن از دستم ساخته است؛ اما نفس می‌گیرم، سرفه می‌کنم، می‌لرزم و به او نگاه می‌کنم.

می‌گویم: «راه بیفت مانچی.» و از میان سکونتگاه سوخته عبور می‌کنم و به‌طرف صخره کوچک برمی‌گردم. راه رفتن دشوار است گویی زمین هرلحظه ممکن است فروبریزد چراکه وزنم بیشتر از یک کوه و کمتر از یک پر است؛ اما به راه رفتن ادامه می‌دهم و ادامه می‌دهم و صخره کوچک را در دیدرس قرار می‌دهم تا بالاخره به صخره می‌رسم. اولین قدمم به بالای صخره را برمی‌دارم، سپس قدم بعدی را برمی‌دارم و از شاخه‌ی درختان برای بالا کشیدن خودم استفاده می‌کنم، به بالای صخره می‌رسم، به درختی تکیه می‌دهم و نگاه به اطراف می‌اندازم.

پسر از پشت گوشم می‌گوید: «واقعاً خود آرون ـه؟»

چشمم را درهم می‌کشم و آن‌سوی درختان و پایین رودخانه را می‌گردم.

هنوز یک چادر در کنار رودخانه وجود دارد و به‌قدری دور است که مثل نقطه دیده می‌شود. کیف ویولا را هنوز روی شانه دارم و دستم را برای برداشتن دوربین دراز می‌کنم و آن‌را روی چشمم می‌گذارم؛ اما به‌قدری شدید می‌لرزم که واضح دیدن تصویر دشوار است. آن‌ها به‌قدر کافی دور هستند که باد تراوش‌های ذهنی آرون را مخفی کرده است؛ اما مطمئنم که سکوت ویولا را در آنجا حس می‌کنم.

مطمئنم.

مانچی واق‌واق می‌کند: «آرون، ویولا.»

پس مطمئن می‌شوم چیزی که می‌بینم توهم نیست و در این حالت لرزان هنوز می‌توانم آرون را بگیرم. او همچنان زانو زده و دعا می‌کند. ویولا در جلوی او روی زمین افتاده است.

نمی‌دانم چه اتفاقی دارد می‌افتد. نمی‌دانم آرون چه‌کار می‌کند. اما واقعاً خودشان هستند.

تمام این راه رفتن و تلوتلوخوردن و سرفه و جان به لب شدن بی‌نتیجه نبود و واقعاً خود خودشان هستند. به خدا که خودشان هستند.

شاید خیلی دیر نکرده باشم و حالا که متوجه می‌شوم تمام این مدت فکر می‌کردم دیگر دیر شده، قلبم به تپش می‌افتد و گلویم می‌گیرد.

اما به‌موقع رسیده‌ام.

دوباره خم می‌شوم و (خفه شو) زارزار گریه می‌کنم؛ اما باید خودم را جمع‌وجور کنم چون‌که باید راه چاره‌ای پیدا کنم، باید راه نجاتی پیدا کنم. به من بستگی دارد، فقط من هستم. باید

راهی پیدا کنم، باید نجاتش بدهم، باید نجاتش...

پسر درحالی‌که کمی دورتر ایستاده دوباره می‌پرسد: «حالا چی‌کار کنیم؟» هنوز در یک دستش دفتر و در دست دیگر چاقو دارد.

با کف دست محکم چشمم را می‌مالم و سعی می‌کنم درست فکر کنم، سعی می‌کنم تمرکز کنم، سعی می‌کنم گوش نکنم...

پسر می‌گوید: «اگه این همون قربانی باشه چی؟»

سرم را بلند می‌کنم. «کدوم قربانی؟»

می‌گوید: «همون قربانی که داخل تراوش‌های ذهنی آرون دیدی. قربانیِ...»

می‌گویم: «چرا آرون اینجا این‌کارو می‌کنه؟ چرا این‌همه راه می‌آد و وسط یه جنگل مسخره توقف و اینجا قربانی می‌کنه؟»

تغییری در چهره‌ی پسر به‌وجود نمی‌آید. «شاید مجبوره... قبل از اینکه ویولا بمیره قربانیش کنه.»

درحالی‌که باید تعادلم را حفظ کنم، جلو می‌آیم و با تشر می‌گویم: «به‌خاطر چی بمیره؟» سرم درد می‌کند و دوباره صدای وزوز می‌دهد.

پسر یک‌قدم عقب می‌رود و می‌گوید: «ترس، ناامیدی.»

سرم را برمی‌گردانم. «من این حرف‌ها رو نمی‌شنوم.»

مانچی واق‌واق می‌کند: «شنید، تاد؟ ویولا، تاد. این‌طرف.»

دوباره به درخت تکیه می‌دهم. باید فکر کنم. باید فکر کنم.

با صدای نخراشیده می‌گویم: «نمی‌تونیم نزدیک بشیم؛ چون آرون متوجه می‌شه.»

پسر می‌گوید: «اگه صدای ما رو بشنوه ویولا رو می‌کشه.»

«با تو حرف نمی‌زنم.» و بازهم سرفه می‌کنم و خلط بیرون می‌اندازم که باعث می‌شود سرگیجه بگیرم و بیشتر سرفه کنم.

بالاخره سرفه‌ام بند می‌آید. «با سگم حرف می‌زنم.»

مانچی درحالی‌که دستم را لیس می‌زند، می‌گوید: «مانچی.»

می‌گویم: «و من نمی‌تونم آرون رو بُکشم.»

پسر می‌گوید: «تو نمی‌تونی آرون رو بکشی.»

- حتی اگه خودم بخوام.

- حتی اگه آرون حقش باشه.

- پس باید یه راه دیگه باشه.

- تازه اگه ویولا از دیدن تو زهر ترک نشه.

دوباره به پسر نگاه می‌کنم. هنوز با دفتر و چاقو و کوله‌پشتی آنجاست.

می‌گویم: «تو باید بری، باید از من جدا بشی و هرگز برنگردی.»

- احتمالاً برای نجات ویولا خیلی دیر می‌رسی.

فریاد می‌زنم: «تو اصلاً به درد من نمی‌خوری.»

می‌گوید: «اما من یه قاتلم.» و روی چاقو ناگهان خون می‌بینم.

چشمم را می‌بندم و دندان‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم و می‌گویم: «تو همین‌جا بمون، تو همین‌جا بمون.»

مانچی پارس می‌کند: «مانچی؟»

چشمم را باز می‌کنم. پسر آنجا نیست. می‌گویم: «تو رو نمی‌گم مانچی.» و دستم را دراز و گوشش را نوازش می‌کنم.

سپس به مانچی نگاه می‌کنم و دوباره می‌گویم: «تو رو نمی‌گم.»

و فکر می‌کنم. در خیال، سرگیجه، سوسوی نور، درد، وزوز، لرز و سرفه فکر می‌کنم.

و فکر می‌کنم.

گوش سگم را نوازش می‌کنم. سگ خنگ و معرکه‌ی خودم که

هیچ‌وقت او را نمی‌خواستم؛ اما در هر شرایطی هوایم را داشت. سگی که در مرداب به دنبالم آمد و هنگامی‌که آرون سعی داشت مرا خفه کند، او را گاز گرفت و وقتی ویولا گم شد او را پیدا کرد. سگی که با زبان کوچک صورتی‌اش دستم را لیس می‌زند و چشمش هنوز به‌خاطر لگد آقای پرنتیس جونیور تقریباً لوچ و دمش بسیار بسیار کوتاه‌تر است چون‌که متیو لایل دمش را برید هنگامی‌که سگ من ـ سگ من ـ برای نجات جانم به مردی که ساطور داشت حمله کرد. سگی که وقتی در تاریکی سقوط کرده بودم و نیاز به کمک داشتم در کنارم بود و هرگاه فراموش می‌کنم، به من می‌گوید که چه کسی هستم.

مانچی پارس می‌کند: «تاد.» و صورتش را به دستم می‌مالد و پا به زمین می‌کوبد.

می‌گویم: «من یه نقشه دارم.»

پسر از پشت درخت می‌گوید: «اگه نقشه‌ات جواب نده چی؟»

به او محل نمی‌گذارم و دوباره دوربین را برمی‌دارم. بااینکه هنوز دستم می‌لرزد چادر آرون را یک‌بار دیگر پیدا می‌کنم و به محیط اطرافش نگاهی می‌اندازم. آن‌ها نزدیک رودخانه هستند و یک درختِ چند شاخه درست در این طرف‌شان و در امتداد ساحل رودخانه قرار دارد؛ درخت خشک و بی‌برگ است طوری که انگار روزگاری صاعقه به آن زده است.

حتماً نقشه جواب می‌دهد.

دوربین را کنار می‌گذارم و سر مانچی را بین دودست می‌گیرم و به سگم می‌گویم: «ما ویولا رو نجات می‌دیم. با همدیگه.»

مانچی واق‌واق می‌کند: «نجاتش می‌دیم تاد.» و آرام پا می‌کوبد.

پسر همچنان از جایی خارج از دید می‌گوید: «نقشه جواب

نمی‌ده.»

می‌گویم: «پس بهتره تو همین‌جا بمونی.» و درحالی‌که سرفه می‌کنم عکس‌هایی با تراوش‌های ذهنی برای سگم می‌فرستم و به او می‌گویم چه‌کار باید بکند. «راحته مانچی. بدو و بدو.»

واق‌واق می‌کند: «بدو و بدو!»

دوباره گوشش را نوازش می‌کنم. «پسر خوب. پسر خوب.»

روی پا می‌ایستم و گاهی با راه رفتن، گاهی سرخوردن و گاهی تلوتلوخوردن از صخره کوچک پایین می‌آیم و راه سکونتگاه سوخته را در پیش می‌گیرم. صدای کوبشی در سرم حس می‌کنم، انگار صدای پمپاژ خون مسموم شده‌ام را می‌شنوم و همه‌چیز در دنیا با این صدا می‌تپد. چشمم را که فشار می‌دهم و تقریباً می‌بندم، نورهای چرخنده زیاد بد نیستند و همه‌چیز به‌نوعی سر جایش می‌ماند و دیگر تکان نمی‌خورد.

اولین چیزی که می‌خواهم یک ترکه چوب است. من و مانچی ساختمان‌های سوخته را زیرورو می‌کنیم تا ترکه‌ای با اندازه مناسب پیدا کنیم. تقریباً همه‌چیز سیاه و فروپاشیده است؛ اما من مشکلی با این وضعیت ندارم.

مانچی درحالی‌که با دهانش ترکه چوبی به‌اندازه‌ی نصف خودش را از زیر یک کپه صندلی سوخته بیرون می‌کشد، می‌گوید: «این چطوره ثاوود؟»

چه اتفاقی در اینجا افتاده است؟

ترکه را از او می‌گیرم. «عالیه.»

پسر که در گوشه‌ای تاریک مخفی شده می‌گوید: «این کار عملی نمی‌شه.» درخشش چاقو را در دستش می‌بینم. «تو نمی‌تونی ویولا رو نجات بدی.»

«نجاتش می‌دم.» بعضی از تراشه‌های بزرگ‌تر ترکه را می‌شکنم.

فقط یک سر ترکه زغالی و سیاه شده؛ اما این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم. ترکه را به‌طرف مانچی می‌گیرم و می‌گویم: «می‌تونی اینو بیاری؟»

مانچی ترکه را به دهان می‌گیرد، کمی آن‌را تکان می‌دهد تا جایش راحت بشود؛ اما بعد خوب جا می‌افتد و پارس می‌کند: «آله!»

«عالیه.» بلند می‌شوم و صاف می‌ایستم درحالی‌که نزدیک است بیفتم. «حالا آتش لازم داریم.»

پسر که زودتر بیرون آمده و منتظر ماست می‌گوید: «تو نمی‌تونی آتش درست کنی، جعبه آتش ویولا خرابه.»

درحالی‌که به او نگاه نمی‌کنم، می‌گویم: «تو هیچی نمی‌دونی. بن به من یاد داده.»

پسر می‌گوید: «بن مُرده.»

بلند و رسا می‌خوانم: «یک روز صبح سحر...»

که باعث می‌شود شکل‌های چرخنده‌ای که می‌بینم پولکی، براق، عجیب‌وغریب بشوند؛ اما من به خواندن ادامه می‌دهم. «هنگام طلوع خورشید...»

- تو برای آتش درست کردن به‌قدر کافی قوی نیستی.

«صدای دوشیزه جوانی را از دره فرودست شنیدم.» یک‌تکه چوب پهن و بلند پیدا و با چاقو گودیِ کوچکی روی آن کنده‌کاری می‌کنم. «اوه مرا خام نکن.» نوک یک‌تکه چوب کوچک‌تر را به‌صورت گرد می‌تراشم. «اوه هرگز مرا ترک نکن.»

پسر شعر را تمام می‌کند. «چگونه می‌توانی از یک دوشیزه‌ی بیچاره سوءاستفاده کنی؟»

به او محل نمی‌گذارم. قسمت گرد انتهای تکه چوب را درون گودیِ کوچک چوب پهن می‌گذارم و درحالی‌که محکم آن‌را به

چوب فشار می‌دهم، شروع به چرخاندن چوب بین دستم می‌کنم. ریتم این کار نظیر کوبش داخل سرم است و خودم را همراه بن در جنگل می‌بینم که داریم مسابقه می‌دهیم که ببینیم چه کسی زودتر دود درست می‌کند. او همیشه می‌بُرد و بیشتر اوقات من اصلاً نمی‌توانستم هیچ دودی درست کنم؛ اما استثنائاتی هم بود.

استثنائاتی هم بود.

به خودم می‌گویم: «بجنب.» عرق می‌ریزم و سرفه می‌کنم و سرگیجه دارم؛ اما دست از چرخاندن چوب برنمی‌دارم. مانچی به چوب پارس می‌کند تا به خیال خودش کمکی کند.

و آنگاه دودی به‌اندازه‌ی یک بندانگشت از گودی برمی‌خیزد.

فریاد می‌زنم: «آهان!» و برای محافظت در برابر باد، دستم را دورش می‌گیرم و فوت می‌کنم تا آتش بگیرد. سپس از کمی خزه‌ی خشک به‌عنوان فروزینه(۷۴) استفاده می‌کنم و هنگامی‌که اولین شعله‌ی کوچک گر می‌گیرد چنان شور و شعفی در وجودم پدید می‌آید که یادم نمی‌آید آخرین بار چه زمانی چنین حسی داشتم. مقداری ترکه چوب کوچک روی آتش می‌اندازم و صبر می‌کنم تا آن‌ها هم آتش بگیرند، سپس ترکه چوب‌های بزرگ‌تر را می‌اندازم و خیلی زود یک آتش واقعی در برابرم می‌سوزد. یک آتش واقعی.

اجازه می‌دهم آتش یک دقیقه بسوزد. من روی حرکت در جهت باد حساب باز می‌کنم تا دود را از آرون مخفی نگه‌داریم.

و روی این باد به دلایل دیگری هم حساب می‌کنم.

راهم را به‌طرف ساحل رودخانه کج می‌کنم و از تنه‌ی درختان برای صاف ایستادن استفاده می‌کنم تا اینکه به اسکله می‌رسم.

درحالی‌که سعی می‌کنم به‌آرامی روی اسکله قدم بردارم زیر لب می‌گویم؛ «بجنب، بجنب.» چوب اسکله زیر پایم جیرجیر می‌کند و یک‌بار تقریباً نزدیک است که داخل رودخانه بیفتم؛ اما بالاخره خودم را به قایقی که هنوز آنجا بسته‌شده می‌رسانم.

پسر درحالی‌که داخل رودخانه ایستاده و آب تا زانویش می‌رسد، می‌گوید: «این قایق غرق می‌شه.»

من داخل قایق کوچک می‌پرم و بعد از کلی تلوتلوخوردن و سرفه کردن، روی قایق می‌ایستم. قایق زهوار دررفته و باریک و تاب‌دار است.

اما روی آب شناور می‌ماند.

- تو بلد نیستی چطور قایق برونی.

از قایق بیرون می‌آیم، از اسکله می‌گذرم و به‌سوی سکونتگاه برمی‌گردم و جست‌وجو می‌کنم تا اینکه یک‌تکه چوب که برای پارو زدن به‌قدر کافی صاف باشد پیدا کنم.

و این پارو تنها چیزی است که نیاز دارم.

ما آماده‌ایم.

پسر آنجا ایستاده، در هر دستش وسایل مرا نگه‌داشته و کوله‌پشتی روی کولش است. چهره‌اش هیچ حالت خاصی ندارد و هیچ تراوش‌های ذهنی که قابل شنیدن باشد ندارد.

به او خیره می‌شوم. او هیچ حرفی نمی‌زند.

می‌گویم: «مانچی؟» اما او از قبل کنار پایم ایستاده است.

- اینجا، تاد!

«پسر خوب.» ما به‌طرف آتش می‌رویم. ترکه چوبی که مانچی پیداکرده بود را برمی‌دارم و قسمتی که قبلاً سوخته بود را داخل آتش می‌گذارم. بعد از یک دقیقه، تهِ چوب سرخ و داغ و

دودی می‌شود و زبانه‌های آتش روی قسمتِ نسوخته چوب شعله می‌کشد. می‌گویم: «مطمئنی که می‌تونی اینو نگه داری؟»

او چوب را از انتهای قسمتی که نمی‌سوزد به دهان می‌گیرد و آماده می‌شود. بهترین سگ در تمام کائنات آماده است که آتش را به‌سوی دشمن ببرد.

می‌گویم: «حاضری رفیق؟»

با دهان پر می‌گوید: «حادر، ثاود!» و دمش را چنان سریع می‌جنباند که آن‌را به شکل محو می‌بینم.

پسر می‌گوید: «آرون، مانچی رو می‌کشه.»

بلند می‌شوم. دنیا می‌چرخد و می‌درخشد. بدنم انگار اصلاً مال خودم نیست؛ ریه‌ام برای خودش کمی سرفه می‌کند، سرم می‌کوبد، پایم می‌لرزد، خونم می‌جوشد؛ اما بااین‌همه بلند می‌شوم.

خوب هم بلند می‌شوم.

به پسر می‌گویم: «من تاد هیوویت هستم و تو رو اینجا ترک می‌کنم.»

می‌گوید: «تو هرگز نمی‌تونی همچین کاری کنی.» اما قبلش به‌طرف مانچی برمی‌گردم و می‌گویم: «برو پسر.» و او از صخره بالا می‌رود و از طرف دیگر پایین می‌آید. چوب سوزان در دهانش است و من با صدای بلند تا صد می‌شمارم تا صدای هیچ‌کسی را نشنوم و سپس دوباره تا صد می‌شمارم. دیگر کافی است و با نهایت سرعت به اسکله برمی‌گردم، داخل قایق می‌پرم و پارو را روی پا می‌گذارم و با چاقو طناب کهنه‌ای که قایق را در جای خود نگه‌داشته می‌بُرم.

پسر که روی اسکله ایستاده و در یک دست دفتر و در دست

دیگر چاقو دارد، می‌گوید: «تو هرگز نمی‌تونی منو جا بذاری.»
می‌گویم: «حالا خودت نگام کن.» درحالی‌که قایق از اسکله جدا می‌شود، پسر در سوسوی نور کوچک و کوچک‌تر می‌شود و قایق راه خودش را به‌سوی پایین رودخانه در پیش می‌گیرد.
به‌سوی آرون.
به‌سوی ویولا.
به‌سوی هر چه که در پایین رودخانه انتظارم را می‌کشد.

۳۱. آدم بدسرشت مجازات می‌شود

در پرنتیس‌تاون قایق هست؛ اما از وقتی‌که به‌یاد دارم هیچ‌کس از آن استفاده نمی‌کند. درست است که ما رودخانه داریم، دقیقاً همین رودخانه‌ای که مدام مرا عقب و جلو می‌برد؛ اما محدوده‌ی رودخانه ما سنگی و جریان تندی دارد و هنگامی‌که جریان آب آرام و رودخانه پهن می‌شود، تنها منطقه‌ی دنج و بی‌سروصدای آن، باتلاقی پر از کروکودیل است. بعدازآن منطقه، رودخانه به مردابی پر از درخت تبدیل می‌شود؛ بنابراین من هیچ‌وقت قایق سوار نشده‌ام و باوجوداینکه به‌نظر می‌رسد هدایت قایق در رودخانه باید کار راحتی باشد؛ ولی این‌طور نیست.

تنها شانسی که آوردم این است که علی‌رغم وزش باد، آب رودخانه در این منطقه بسیار آرام است. قایق در دل جریان آب حرکت می‌کند و من چه پارو بزنم چه نه، قایق به حرکت خود به‌سوی پایین رودخانه ادامه می‌دهد؛ بنابراین می‌توانم تمام انرژیِ سرفه کردنم را صرف تلاش برای نچرخیدن قایق در حین حرکت کنم.

یکی دودقیقه‌ای طول می‌کشد تا در این کار موفق بشوم.

زیر لب می‌گویم: «لعنت به این قایق مسخره.»

اما بعد از چندین بار پارو زدن (و یکی دو بار چرخش کامل قایق، خفه شو) کم‌وبیش یاد می‌گیرم که چطور قایق را در جهت درست هدایت کنم و وقتی سرم را بلند می‌کنم متوجه می‌شوم که احتمالاً نصف مسیر را طی کرده‌ام.

آب دهانم را قورت می‌دهم، می‌لرزم و سرفه می‌کنم.
نقشه همین است. شاید نقشه‌ی خیلی خوبی نباشد؛ اما تمام چیزی است که مغز گیج و منگ من توانسته به آن برسد.
مانچی قرار است ترکه چوب شعله‌ور را به‌سوی آرون ببرد و آن‌را جایی بیندازد که آتش بگیرد و کاری کند تا آرون خیال کند من چادرِ خودم را آتش زده‌ام. بعد مانچی به چادر آرون برمی‌گردد، پارس می‌کند و این‌طور نشان می‌دهد که می‌خواهد به من بگوید که آرون را پیداکرده است. ازآنجایی‌که مانچی فقط کافی است اسم مرا صدا کند، نقشه ساده‌ای است. البته او همیشه‌ی خدا کارش همین است.
آرون او را تعقیب خواهد کرد و سعی می‌کند او را بُکشد؛ اما مانچی سریع‌تر خواهد بود (بدو و بدو مانچی، بدو و بدو).
آرون چشمش به دود خواهد افتاد و ازآنجایی‌که حتی ذره‌ای هم از من نمی‌ترسد، به درون جنگل و به‌سوی دود خواهد رفت تا یک‌بار و برای همیشه کارم را یکسره کند.
من با قایق به‌سوی پایین رودخانه حرکت می‌کنم و هنگامی‌که آرون در جنگل دنبالم می‌گردد، از ساحل رودخانه به چادر او می‌روم و ویولا را نجات می‌دهم. مانچی را هم درحالی‌که آرون را دست‌به‌سر کرده (بدو و بدو) سوار می‌کنم.
آره، خوبه. نقشه همینه.
می‌دانم.
می‌دانم؛ اما اگر این نقشه جواب ندهد آن‌وقت مجبورم آرون را بکشم.
و اگر کار به آنجا برسد، اهمیتی ندارد به چه آدمی تبدیل می‌شوم و دیگر اهمیتی ندارد ویولا چه فکری می‌کند.
اهمیتی ندارد.

این کاری است که باید انجام شود به همین جهت مجبورم این کار را بکنم.

چاقو را از غلاف بیرون می‌آورم.

خون خشک‌شده روی تیغه چاقو لکه انداخته است. خون من، خون اسپکل؛ اما بقیه‌ی سطح چاقو هنوز می‌درخشد، سوسو می‌زند و می‌لرزد، می‌لرزد و سوسو می‌زند. نوک چاقو همین‌طور بیرون زده و مثل یک انگشت بی‌ریخت بالا مانده است و دندانه‌های یک لبه‌اش ناگهان به شکل دندان‌های به‌هم فشرده پدیدار می‌شوند و لبه‌ی چاقو مثل رگی پرخون می‌تپد.

چاقو زنده است.

مادامی‌که آن‌را در اختیار دارم، مادامی‌که از آن استفاده می‌کنم، چاقو زنده است و زندگی می‌کند تا جان بستاند؛ اما لازم است به چاقو فرمان داد، لازم است که من دستور کشتن بدهم و چاقو هم همین را می‌خواهد. چاقو می‌خواهد فرو برود، بدراند، چاک بدهد، سوراخ کند و خراش بدهد؛ اما من هم باید اراده کنم. اراده‌ی من با اراده چاقو باید یک‌کاسه بشود.

من کسی هستم که به چاقو اجازه‌ی کشتن می‌دهد؛ و من مسئول هستم.

اما چاقو می‌خواهد کار را راحت‌تر کند.

اگر کار به آنجا کشید آیا شکست خواهم خورد؟

چاقو زمزمه می‌کند: «نه.»

نسیم پایین رودخانه زمزمه می‌کند: «بله.»

یک قطره عرقِ پیشانی‌ام روی تیغه می‌چکد و چاقو دوباره چاقو می‌شود، فقط یک شیء، فقط یک‌تکه فلز در دستم.

یک چاقوی ساده.

روی کف قایق دراز می‌کشم.

کماکان می‌لرزم. خلط بیشتری بالا می‌آورم. همین‌طور که تلاطم دنیا را نادیده می‌گیرم، بالا و اطرافم را نگاه می‌کنم و اجازه می‌دهم باد مرا خنک کند. پیچ‌وخم رودخانه کم‌کم شروع می‌شود و من همچنان به پایین رودخانه حرکت می‌کنم.

فکر می‌کنم: دیگه شروع شده و نمی‌شه جلوش رو گرفت.

سرم را بلند می‌کنم و نگاهی به بالای درختان سمت چپم می‌اندازم.

دندان‌هایم تندتند به‌هم می‌خورد.

هنوز هیچ دودی را نمی‌بینم.

بجنب دیگه پسر، کار بعدی که باید صورت بگیره همینه.

و هیچ دودی در کار نیست.

و هیچ دودی در کار نیست.

و رودخانه بیشتر پیچ‌وتاب می‌خورد.

بجنب مانچی.

و هیچ دودی در کار نیست.

و چیک چیک چیک دندان‌هایم به‌هم می‌خورد. دست‌هایم را دور خودم می‌پیچم...

و دود! اولین نشانه‌های دود مثل پنبه از فاصله دورتری در پایین رودخانه بلند می‌شود.

درحالی‌که دندان‌هایم را روی‌هم نگه می‌دارم فکر می‌کنم: سگ خوب، سگ خوب.

قایق کمی به وسط رودخانه متمایل می‌شود؛ بنابراین به بهترین شکلی که می‌توانم پارو می‌زنم و قایق را به لبه‌ی رودخانه هدایت می‌کنم.

چنان شدید می‌لرزم که به‌زحمت پارو را در دستم گرفته‌ام.

رودخانه بیشتر می‌پیچد.
و درخت چند شاخه آنجاست، درختی که صاعقه به آن برخورد کرده در سمت چپم پدیدار می‌شود.
نشانه‌ای که یعنی تقریباً به مقصد رسیده‌ام.
آرون درست آن‌سوی درخت خواهد بود.
برو که رفتیم.
من سرفه می‌کنم و عرق می‌ریزم و می‌لرزم؛ اما پارو را رها نمی‌کنم. بازهم پارو می‌زنم و به لبه‌ی رودخانه نزدیک‌تر می‌شوم. اگر ویولا به هر دلیلی قادر به دویدن نباشد، باید قایق را از آب بیرون بکشم تا بروم و او را بیاورم.
من تا جایی که می‌توانم تراوش‌های ذهنم را خالی نگه می‌دارم؛ اما دنیا در چین‌خوردگی‌های نور و سوسوی لرزان بسته می‌شود؛ بنابراین شانسی برای خالی کردن ذهنم ندارم.
فقط باید امیدوار باشم که صدای باد به‌قدر کافی بلند باشد و مانچی...
از فاصله دور می‌شنوم: «تاد! تاد! تاد!» سگ من، اسمم را صدا می‌زند تا آرون را به‌سوی خودش بِکشد. «تاد! تاد! تاد!»
باد نمی‌گذارد صدای تراوش‌های ذهنی آرون را بشنوم، به همین خاطر حتی نمی‌دانم که این نقشه می‌گیرد یا نه؛ اما از درخت چند شاخه می‌گذرم، پس راه دیگری ندارم...
- تاد! تاد!
بجنب، بجنب...
درخت چند شاخه را پشت سر می‌گذارم...
داخل قایق دولا می‌شوم...
صدای "تاد! تاد!" ضعیف‌تر می‌شود و رو به عقب می‌رود...
صدای شکستن شاخه‌های درخت به گوش می‌رسد...

و سپس نعره‌ای به بلندی صدای یک شیر می‌شنوم. «تاد هیوویت!»

و مثل یک شیر حرکت می‌کند...

با خودم زمزمه می‌کنم: «بجنب، بجنب، بجنب، یالا دیگه...»

مشتِ به‌هم فشرده‌ام کنار پارو می‌لرزد و...

از پیچ می‌گذرم و...

از کنار درخت عبور می‌کنم و...

محوطه‌ی چادر پدیدار می‌شود و...

ویولا آنجاست.

ویولا آنجاست.

آرون رفته و ویولا آنجاست.

روی زمین در وسط محوطه‌ی چادر دراز کشیده است.

تکان نمی‌خورد.

ضربان قلبم بالا می‌رود و بی‌اختیار سرفه می‌کنم و زیر لب می‌گویم: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.» و دیوانه‌وار پارو می‌زنم و قایق را به لبه‌ی رودخانه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌کنم، سپس بلند می‌شوم و داخل آب می‌پرم و به پشت می‌افتم؛ اما بااین‌وجود جلوی قایق را با دست می‌گیرم و "خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم." و بلند می‌شوم و قایق را به‌قدر کافی به بالای ساحل رودخانه می‌کشم، رهایش می‌کنم و می‌دوم و سکندری می‌خورم و می‌دوم به‌سوی ویولا ویولا ویولا...

همین‌طور که می‌دوم، می‌گویم: «خواهش می‌کنم.» سینه‌ام فشرده می‌شود و سرفه می‌کنم و درد دارم. «خواهش می‌کنم.» به کنار ویولا می‌رسم. چشم‌هایش بسته و دهانش کمی باز است. جلوی شنیدن وزوز تراوش‌های ذهنم، زوزه باد، پارس و

فریادِ گونه‌های مختلف اسمم که از جنگل‌های اطرافم بیرون می‌آید را می‌گیرم و سرم را روی سینه ویولا می‌گذارم.

زمزمه می‌کنم: «خواهش می‌کنم.»

و ناگهان صدای تاپ‌تاپ می‌شنوم.

او زنده است.

با هول‌وولا زمزمه می‌کنم: «ویولا.» کم‌کم نقطه‌های نورانی جلوی چشمم می‌بینم؛ اما توجه‌ای نمی‌کنم. «ویولا!»

شانه‌اش را تکان می‌دهم و با دست صورتش را هم می‌گیرم و تکان می‌دهم.

زمزمه می‌کنم: «بیدار شو، بیدار شو، بیدار شو، بیدار شو!»

نمی‌توانم او را حمل کنم. بیش‌ازحد ضعیف و نامتعادل و لرزان هستم.

اما اگر مجبور باشم، چاره‌ای جز این کار ندارم.

صدای مانچی را از جنگل می‌شنوم که پارس می‌کند: «تاد! تاد! تاد!»

صدای آرون درحالی‌که به دنبال سگم می‌دود را می‌شنوم که فریاد می‌کشد: «تاد هیوویت!»

و سپس از پایین می‌شنوم: «تاد؟»

می‌گویم: «ویولا؟» و گلویم می‌گیرد و چشم‌هایم تار می‌بیند.

اما او دارد به من نگاه می‌کند.

ویولا می‌گوید: «حالت زیاد خوب به‌نظر نمی‌آد.» صدایش بریده‌بریده و چشم‌هایش خواب‌آلود است. من متوجه کبودی‌هایی در زیر چشمش می‌شوم و دلم از خشم آشوب می‌شود.

زمزمه می‌کنم: «تو باید بلند بشی.»

درحالی‌که چشم‌هایش را می‌بندد، می‌گوید: «اون منو چیزخور

کـ...»

دوباره او را تکان می‌دهم و می‌گویم: «ویولا؟ الانه که آرون برگرده. باید ازاینجا بریم.»

دیگر صدای پارس نمی‌شنوم.

می‌گویم: «باید بریم، همین حالا!»

ویولا می‌گوید: «من خیییلی سنگینم.» کلماتش در هم ذوب می‌شوند.

می‌گویم: «تو رو خدا، ویولا.» و کمابیش با گریه می‌گویم: «تو رو خدا.»

چشم‌هایش را باز می‌کند.

به چشم من خیره می‌شود.

می‌گوید: «تو به‌خاطر من اومدی.»

با سرفه می‌گویم: «آره.»

دوباره می‌گوید: «تو به‌خاطر من اومدی.» و چهره‌اش کمی درهم کشیده می‌شود.

که در این لحظه مانچی با سرعت از بوته‌ها بیرون می‌پرد و طوری اسم مرا صدا می‌کند که انگار جانش به آن بسته است.

او به طرف‌مان می‌دود و واق‌واق می‌کند: «تاد! تاد! تاد!» و از ما می‌گذرد. «آرون داره می‌آد! آرون!»

ویولا فریاد کوتاهی سر می‌دهد و با یک فشار که تقریباً به عقب پرتم می‌کند، روی پا می‌ایستد و مرا درحالی‌که دارم می‌افتم، می‌گیرد و من به‌طرف قایق اشاره می‌کنم.

من که به‌سختی سعی می‌کنم نفسم جا بیاید، می‌گویم: «اونجا!»

و به طرفش می‌دویم...

از یک‌طرف، به‌طرف دیگر محوطه‌ی چادر...

به‌سوی قایق و رودخانه...

مانچی روبه‌جلو جست‌وخیز می‌کند و با یک پرش جلوی قایق می‌پرد...

ویولا جلوتر از من تلوتلو می‌خورد...

و ما پنج قدم...

چهار قدم...

سه قدم فاصله‌داریم...

که آرون با توپ پر از جنگل پشت سرمان بیرون می‌آید...

تراوش‌های ذهنش چنان بلند است که اصلاً نیاز نیست نگاه کنم...

- تاد هیوویت!

و ویولا به جلوی قایق رسیده و داخل قایق می‌افتد...

و دو قدم...

و یک‌قدم...

و به قایق می‌رسم و با تمام قدرتم هُل می‌دهم تا آن‌را به آب برگردانم...

و «تاد هیوویت!»

و آرون نزدیک‌تر می‌شود...

و قایق تکان نمی‌خورد...

- من بدسرشتان را مجازات خواهم کرد!

و بازهم نزدیک‌تر می‌شود...

و قایق تکان نمی‌خورد...

و تراوش‌های ذهن آرون به‌سختیِ مشت محکمی به من ضربه می‌زند...

و قایق تکان می‌خورد...

قدم‌به‌قدم و پایم داخل آب است و قایق حرکت می‌کند...

و می‌افتم...

و توان ندارم که داخل قایق بشوم...

و درحالی‌که قایق دور می‌شود داخل آب می‌افتم...

و ویولا لباسم را می‌گیرد و بالا می‌کشد تا اینکه سر و شانه‌ام روی لبه قایق قرار می‌گیرد...

آرون نعره می‌زند: «نه، تو جایی نمی‌ری!»

و ویولا درحالی‌که دوباره مرا بالا می‌کشد، فریاد می‌زند و بالاتنه‌ام داخل قایق می‌شود...

و آرون وارد آب می‌شود...

و پای مرا می‌گیرد...

ویولا فریاد می‌زند: «نه!» و مرا محکم‌تر می‌گیرد و با تمام قدرتش می‌کشد...

و روی هوا معلق می‌شوم...

و قایق متوقف می‌شود...

و چهره‌ی ویولا به‌خاطر تقلا کردن درهم‌پیچیده است...

اما در این زورآزمایی فقط آرون برنده خواهد شد...

سپس می‌شنوم: «تاد!» صدای پارس چنان وحشیانه است که یک‌لحظه خیال می‌کنم کروکودیلی از آب بیرون آمده است...

اما صدای مانچی است...

صدای مانچی است...

صدای سگم است، صدای سگم است، صدای سگم است که از روی ویولا می‌پرد و پاهایش را حس می‌کنم که به کمرم می‌خورد و ازآنجا با یک غرش و زوزه و "تاد!" خودش را روی آرون می‌اندازد و او از عصبانیت فریاد می‌کشد...

و پای مرا رها می‌کند.

ویولا رو به عقب می‌افتد؛ اما دستم را رها نمی‌کند و من هم داخل قایق پرت می‌شوم.

همین ضربه قایق را در رودخانه به جلوتر می‌راند.

قایق کم‌کم دور می‌شود.

همین‌طور که دور خودم می‌چرخم، سرم گیج می‌رود. برای حفظ تعادل باید دستم را ستون کنم و از زانوهایم کمک بگیرم؛ اما تا جایی که می‌توانم، بلند می‌شوم و سرم را از قایق بیرون می‌برم و صدا می‌زنم: «مانچی!»

آرون از پشت روی ماسه‌های نرم لبه‌ی رودخانه می‌افتد و ردایش دور پایش پیچ می‌خورد. مانچی با چنگ و دندان و غرش و نعره به سراغ صورت آرون می‌رود. آرون سعی می‌کند مانچی را دور کند؛ اما مانچی گازی از بینی آرون می‌گیرد و سرش را می‌چرخاند.

مانچی بینی آرون را تکه‌پاره می‌کند.

آرون از درد فریاد می‌کشد و خون به همه طرف می‌پاشد.

فریاد می‌زنم: «مانچی! عجله کن مانچی!»

ویولا فریاد می‌زند: «مانچی!»

- عجله کن پسر!

و مانچی از آرون چشم برمی‌دارد تا مرا نگاه کند...

و اینجاست که آرون از فرصت استفاده می‌کند.

فریاد می‌زنم: «نه!»

او مانچی را محکم از پس گردن می‌گیرد و با یک حرکت از روی زمین بلند می‌کند.

- مانچی!

صدای شلپ‌شلوپ آب را می‌شنوم و به شکلی مبهم متوجه می‌شوم که ویولا پارو را در دست گرفته و سعی می‌کند قایق را متوقف کند و دنیا سوسو می‌زند و می‌تپد و...

و آرون سگ مرا گرفته است.

آرون درحالی‌که مانچی را با یک دست دور از خودش نگه‌داشته فریاد می‌زند: «برگرد اینجا!» مانچی سنگین‌تر از آن است که بتوان از پس گردن او را بلند کرد و بااینکه از درد زوزه می‌کشد؛ اما نمی‌تواند سرش را بچرخاند و دست آرون را گاز بگیرد.

فریاد می‌زنم: «ولش کن!»

آرون صورتش را پایین می‌آورد...

خون از سوراخی که قبلاً بینی‌اش در آنجا قرار داشت سرازیر است و باوجوداینکه شکاف روی گونه‌اش بهبود پیداکرده؛ اما ازآنجا هنوز می‌توان دندان‌هایش و این وضع آشفته را دید.

این بار تقریباً به‌آرامی و از میان زخم و خون لخته شده قل‌قل می‌کند: «برگرد اینجا تاد هیوویت.»

مانچی زوزه می‌کشد: «تاد؟»

ویولا دیوانه‌وار پارو می‌زند تا ما را در خلاف جریان آب نگه دارد؛ اما به‌خاطر دارو ضعیف شده و ما دورتر و دورتر می‌شویم. صدای ویولا را می‌شنوم که می‌گوید: «نه، نه.»

فریاد می‌زنم: «ولش کن!»

آرون با آرامشی که بسیار وحشتناک‌تر از زمانی است که فریاد می‌زد، می‌گوید: «یا دختره یا سگه، انتخاب با خودته تاد.»

دستم را به‌سوی چاقو می‌برم و آن‌را جلوی خودم نگه می‌دارم؛ اما سرم بیش‌ازحد گیج می‌رود و می‌افتم و با دندان به صندلی قایق برخورد می‌کنم.

ویولا می‌گوید: «تاد؟» درحالی‌که همچنان برخلاف جریان آب پارو می‌زند و قایق پیچ می‌خورد و دور خودش می‌چرخد.

بلند می‌شوم. طعم خون را می‌چشم و دنیا به‌قدری تکان می‌خورد که تقریباً دوباره مرا به مرز بی‌هوشی می‌رساند.

می‌گویم: «تو رو می‌کشم.» اما به‌قدری آهسته می‌گویم که انگار دارم با خودم حرف می‌زنم.

آرون می‌گوید: «آخرین فرصته تاد.» و دیگر صدایش آرام به‌نظر نمی‌رسد.

مانچی هنوز واق‌واق می‌کند: «تاد؟ تاد؟»

و نه...

«تو رو می‌کشم.» اما صدایم به شکل زمزمه است...

و نه...

و هیچ چاره‌ای نیست...

و قایق داخل جریان آب قرار دارد...

و به ویولا نگاه می‌کنم که همچنان برخلاف جریان آب پارو می‌زند و اشک از روی چانه‌اش می‌چکد...

ویولا برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند...

و هیچ چاره‌ای نیست...

ویولا می‌گوید: «نه.» صدایش می‌گیرد. «اوه، نه تاد...»

و دستم را روی دستش می‌گذارم تا دیگر پارو نزند.

تراوش‌های ذهن آرون به‌رنگ قرمز و سیاه می‌غرد.

جریان آب ما را با خود می‌برد.

همین‌طور که رودخانه ما را با خود می‌برد من زار می‌زنم:

«متأسفم!» کلماتم انگار بخشی از وجودم را تکه‌پاره می‌کند، سینه‌ام چنان سخت شده که به‌زور نفس می‌کشم. «متأسفم مانچی!»

او درحالی‌که ترسیده و مات و مبهوت مانده پارس می‌کند: «تاد؟ تاد؟» و مرا نگاه می‌کند که او را قال می‌گذارم.

فریاد می‌کشم: «مانچی!»

آرون دست دیگرش را به‌طرف سگم می‌برد.

- مانچی!

- تاد؟

و آرون ناگهان با یک حرکت دستش را می‌پیچاند و صدای ترق، جیغ، واق ناتمامی می‌شنوم که تا ابد قلبم را به دونیم می‌کند.

و درد بیش‌ازاندازه است، بیش‌ازاندازه است، بیش‌ازاندازه است و دستم را روی سرم می‌گذارم و به عقب برمی‌گردم و دهانم از ناله‌ای بی‌کلام و ناتمام که تمام سیاهی درونم را در برگرفته باز مانده است.

و به درون این سیاهی سقوط می‌کنم.

و درحالی‌که رودخانه ما را دورتر و دورتر و دورتر می‌برد چیز دیگری متوجه نمی‌شوم.

بخش ششم

۳۲. به‌سوی پایین رودخانه

صدای آب.

و تراوش‌های ذهن پرندگان.

آواز می‌خوانند: امنیت من کجاست؟ امنیت من کجاست؟

در پشت این صداها، صدای موسیقی می‌آید.

قسم می‌خورم که صدای موسیقی است.

لایه‌هایی از موسیقی با صدای فلوت، غریب و آشنا...

و نوری در برابر تاریکی؛ لایه‌هایی از نور به‌رنگ سفید و زرد.

و گرما.

و نرمی روی پوستم.

و سکوتی در کنارم هست که مرا باقدرتی که تابه‌حال سابقه نداشته مجذوب خودش می‌کند.

چشمم را باز می‌کنم.

روی تختی دراز کشیده‌ام. زیر یک ملحفه، در یک اتاق چهارگوش کوچک با دیوارهای سفید و نور خورشید حداقل از دو پنجره‌ی باز به داخل می‌تابد و صدای رودخانه که با سرعت جریان دارد از بیرون می‌آید؛ و پرندگان در میان درختان پرواز می‌کنند (و موسیقی، آیا این صدای موسیقی است؟) و برای یک دقیقه نه‌تنها نمی‌دانم که کجا هستم، بلکه نمی‌دانم چه کسی هستم یا چه اتفاقی افتاده یا چرا دردی در...

چشمم به ویولا می‌افتد. روی یک صندلی در کنار تخت دور

خودش پیچیده، دستش را بین پا قرار داده و خوابیده است.

من فعلاً گیج‌تر از آن هستم که دهان خودم را بجنبانم و اسمش را صدا کنم؛ اما لابد تراوش‌های ذهنم اسمش را به‌اندازه کافی بلند صدا کرده است، چراکه ویولا چشمش را باز می‌کند و نگاهش به من می‌افتد و ناگهان در یک‌چشم به‌هم زدن از صندلی‌اش پایین می‌پرد و دستش را دورم حلقه می‌کند و دماغم را روی استخوان ترقوه‌اش فشار می‌دهد.

او چنان محکم مرا بغلم کرده که دماغم یک‌جورهایی درد می‌گیرد و می‌گوید: «وای خدای من، تاد.»

یک دستم را روی کمرش می‌گذارم و عطرش را استنشاق می‌کنم.

عطر گل.

درحالی‌که محکم مرا فشار می‌دهد، می‌گوید: «فکر می‌کردم دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گردی، فکر می‌کردم مُردی.»

درحالی‌که سعی می‌کنم به‌خاطر بیاورم، خس‌خس‌کنان می‌گویم: «نمرده بودم؟»

ویولا درحالی‌که هنوز زانوهایش روی تختم است، عقب می‌نشیند و می‌گوید: «تو مریض بودی، خیلی مریض. دکتر اسنو(۷۵) مطمئن نبود که اصلاً به هوش بیای و وقتی یه دکتر همچین حرفی می‌زنه...»

درحالی‌که اتاق کوچک را ورانداز می‌کنم، می‌پرسم: «دکتر اسنو کیه؟ ما کجاییم؟ به هیون رسیدیم؟ و اون موسیقی چیه؟»

می‌گوید: «ما داخل سکونتگاهی به اسم کاربونل داونز(۷۶) هستیم. روی رودخانه شناور بودیم و...»

حرفش را قطع می‌کند چون‌که چشمش به من می‌افتد که دارم به پایین تخت نگاه می‌کنم.

به‌جای خالی مانچی.

به‌خاطر می‌آورم.

سینه‌ام فشرده می‌شود. گلویم می‌گیرد. در تراوش‌های ذهنم صدایش را می‌شنوم که پارس می‌کند: «تاد؟» و حیران مانده که چرا او را رها می‌کنم. «تاد؟» با یک علامت تعجب درست به همین شکل که مدام می‌پرسد بدون او دارم به کجا می‌روم.

طوری که انگار با خودم حرف می‌زنم، می‌گویم: «اون رفته.»

گویا ویولا می‌خواهد حرفی بزند؛ اما وقتی سرم را بلند می‌کنم و نگاهی به او می‌اندازم چشم‌هایش مرطوب است و تنها کاری که می‌کند این است که سرش را تکان می‌دهد؛ که البته کار درستی است، همان است که من نیاز دارم.

اون رفته.

اون رفته.

و نمی‌دانم در این مورد چه چیزی باید بگویم.

صدای بلندی می‌گوید: «این تراوش‌های ذهنیه که می‌شنوم؟»

و به دنبال آن تراوش‌های ذهنیِ صاحب‌صدا از میان دری اتوماتیک عبور می‌کند. مردی داخل اتاق می‌شود، مردی درشت‌اندام و قدبلند با موهای ژولیده و لبخندی کج‌وکوله که عینک روی صورتش چشم‌هایش را ورقلمبیده نشان می‌دهد.

تراوش‌های ذهنی‌اش چنان مملو از آرامش و شادی به سویم می‌آید که تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که از پنجره‌ی پشت سرم یواشکی به بیرون فرار نکنم.

ویولا می‌گوید: «ایشون دکتر اسنو هستن.» و روی تخت جابه‌جا می‌شود تا برای او جا باز کند.

دکتر اسنو که لبخند بزرگی بر لب دارد، می‌گوید: «خوشحالم که بالاخره شما رو ملاقات می‌کنم تاد.» و روی تخت می‌نشیند و

وسیله‌ای را از جیب جلوی پیراهنش بیرون می‌آورد. دو سر آن‌را داخل گوشش قرار می‌دهد و بدون اینکه اجازه بگیرد سر دیگرش را روی سینه‌ام می‌گذارد. «ممکنه یه نفس عمیق بکشی؟»

هیچ حرکتی نمی‌کنم و فقط به او نگاه می‌کنم.

می‌گوید: «می‌خوام چک کنم که ببینم ریه‌هات پاک شدن یا نه.» و آنگاه می‌فهمم که متوجه چه چیزی شده‌ام. لهجه‌ی دکتر اسنو نزدیک‌ترین لهجه به ویولاست که تابه‌حال در دنیای جدید شنیده‌ام. می‌گوید: «دقیقاً مثل هم نیست؛ ولی شبیه.»

ویولا می‌گوید: «ایشون همون کسیه که تو رو درمان کرد.»

حرفی نمی‌زنم؛ اما یک نفس عمیق می‌کشم.

دکتر اسنو می‌گوید: «خوبه.» و انتهای آن وسیله را روی نقطه دیگری از سینه‌ام می‌گذارد. «یه بار دیگه.» من هوا را درون ریه فرومی‌برم و سپس بیرون می‌دهم. متوجه می‌شوم که می‌توانم این کار را انجام بدهم آن‌هم به‌طور کامل تا اعماق ریه.

دکتر می‌گوید: «تو خیلی مریض بودی و مطمئن نبودم که بتونی بر بیماری غلبه کنی. تا دیروز حتی تراوش‌های ذهنی هم نداشتی.» سپس مستقیم به من نگاه می‌کند. «مدت زیادیه که همچین بیماری‌ای رو ندیدم.»

می‌گویم: «آره خُب.»

می‌گوید: «و برای مدت خیلی طولانی چیزی از حمله‌ی اسپکل‌ها نشنیده بودم.» من چیزی در جواب نمی‌گویم و فقط نفس عمیق می‌کشم. دکتر می‌گوید: «عالیه تاد، ممکنه لطفاً لباست رو دربیاری؟»

نگاهی به او و سپس به ویولا می‌اندازم.

ویولا می‌گوید: «من بیرون منتظر می‌مونم.» و از در بیرون

می‌رود.

دستم را به پشتم می‌برم تا پیراهنم را از بالای سرم دربیاورم که ناگهان متوجه می‌شوم دیگر دردی بین کتفم وجود ندارد.

دکتر اسنو درحالی‌که حرکت می‌کند و پشت من می‌رود، می‌گوید: «اونجا چند تا بخیه خورد.» سپس آن وسیله را روی کمرم قرار می‌دهد.

ناگهان تکان می‌خورم. «سرده.»

دکتر بدون اینکه توجه کند نقاط مختلف پشتم را بررسی می‌کند و می‌گوید: «اون دختر از کنار تختت تکون نمی‌خورد، حتی برای خوابیدن.»

- من چه مدت اینجا بودم؟

- امروز می‌شه پنجمین صبح.

می‌گویم: «پنج روز؟» و قبل از اینکه فرصت بله گفتن پیدا کند، ملحفه را کنار می‌زنم و از روی تخت بلند می‌شوم. وقتی روی پا می‌ایستم کمی نامتعادل و لرزان هستم؛ اما به‌هرحال بلند می‌شوم و می‌گویم: «ما باید ازاینجا بریم.»

ویولا از پشت در به داخل سرک می‌کشد: «من هم مدام داشتم همین حرف رو بهشون می‌گفتم.»

دکتر اسنو می‌گوید: «اینجا جاتون امنه.»

می‌گویم: «این جمله رو قبلاً هم شنیدیم.» و برای تأیید حرفم به ویولا نگاه می‌کنم؛ اما تنها کاری که انجام می‌دهد این است که لبخندش را مخفی می‌کند و آنگاه تازه متوجه می‌شوم که با یک شورت سوراخ‌سوراخ و بسیار کهنه_ که آن‌طور که باید چیزی را پوشش نمی‌دهد_ آن وسط ایستاده‌ام. می‌گویم: «آهای!» و با دستم مناطق مهم را می‌پوشانم.

دکتر اسنو از پشت سرم می‌گوید: «فرقی نمی‌کنه، هر جایی که

بری در امان هستی.» و شلوارم را از روی لباس‌های شسته شده در کنار تخت به من می‌دهد. «ما یکی از جبهه‌های اصلی در زمان جنگ بودیم. ما بلدیم که چطور از خودمون دفاع کنیم.» «اون جنگ با اسپکل‌ها بود.» پشتم را به ویولا می‌کنم و پاهایم را داخل شلوار می‌چپانم. «اینجا با آدم طرفیم. هزار نفر.»

دکتر اسنو می‌گوید: «شایعات هم همین رو می‌گن، باوجوداینکه ازلحاظ عددی امکان‌پذیر نیست.»

می‌گویم: «من چیزی از عدد مدد سر درنمی‌آرم؛ اما اونا اسلحه دارن.»

- ما هم اسلحه داریم.

- و اسب.

- ما هم اسب داریم.

او را به چالش می‌کشم و می‌گویم: «آیا شما افرادی رو دارید که بهتون ملحق بشن؟»

جوابم را نمی‌دهد که رضایت‌بخش است؛ اما از طرفی اصلاً رضایت‌بخش نیست. دکمه‌های شلوارم را می‌بندم. «ما باید بریم.»

دکتر می‌گوید: «تو باید استراحت کنی.»

«ما اینجا نمی‌مونیم و صبر نمی‌کنیم تا سروکله‌ی ارتش پیدا بشه.» به‌طرف ویولا برمی‌گردم تا او را در بحث همراه خودم کنم. بدون اینکه فکر کنم سمت فضایی خالی که اگر سگم زنده بود آنجا منتظرم می‌ماند، می‌چرخم تا او را هم همراه کنم.

هنگامی‌که تراوش‌های ذهنم اتاق را پر از خاطرات مانچی می‌کند، لحظه‌ای سکوت پدید می‌آید. اتاق پر از خاطره‌های مانچی است که دوشادوش من مدام واق‌واق و می‌خواهد برود

پی‌پی کند و بازهم پارس می‌کند.

و می‌میرد.

در این مورد هم نمی‌دانم چه باید بگویم.

(اون مُرده، اون مُرده.)

احساس تهی بودن می‌کنم. تمام وجودم تهی است.

دکتر اسنو به‌آرامی می‌گوید: «تاد، هیچ‌کس نمی‌خواد تو رو مجبور به انجام کاری برخلاف میلت کنه؛ اما قبل اینکه از پیش ما بری، ریش‌سفیدهای روستا تمایل دارن با تو صحبت کنن.»

دهانم را جمع‌وجور می‌کنم. «درباره‌ی چی؟»

- هر چیزی که ممکنه کمک کنه.

درحالی‌که پیراهن تمیزی را برای پوشیدن برمی‌دارم، می‌گویم: «من چطور می‌تونم کمک کنم؟ ارتش از راه می‌رسه و هر کسی که بهش ملحق نشه رو می‌کشه. ختم کلام.»

می‌گوید: «تاد، اینجا خونه‌ی ماست و ما می‌خوایم ازش دفاع کنیم. ما هیچ انتخاب دیگه‌ای نداریم.»

شروع می‌کنم به گفتن: «پس دور منو خط بکشید...»

که می‌شنویم: «بابایی؟»

یک پسر کوچولو کنار ویولا جلوی در اتاق ایستاده است.

یک پسر واقعی.

سرش را بالاگرفته و به من نگاه می‌کند. چشم‌هایش کاملاً باز است، تراوش‌های ذهنش به شکل یک‌چیز بامزه، روشن و جادار است و می‌شنوم که مرا با کلمات لاغرمردنی و جای زخم و پسرِ خوابیده توصیف می‌کند و درعین‌حال در تراوش‌های ذهنش همه نوع افکار صمیمانه نسبت به پدرش وجود دارد که فقط با کلمه‌ی بابایی، دوباره و دوباره تکرار می‌شوند و هر مفهومی که دل‌تان بخواهد می‌توانید از آن برداشت کنید: پرسش

درباره‌ی من، شناسایی کردن پدرش، ابراز علاقه به پدرش، همه و همه در یک کلمه که مدام تکرار می‌شود.

دکتر اسنو می‌گوید: «سلام رفیق، جیکوب(۷۷)، این پسر اسمش تاده. کاملاً به هوش اومده.»

جیکوب موقرانه نگاهم می‌کند، انگشتی بر دهان دارد و سرش را تکان می‌دهد. به‌آرامی می‌گوید: «خانوم بُزه شیر نمی‌ده.»

دکتر اسنو بلند می‌شود و می‌گوید: «نمی‌ده؟ خُب بهتره بریم ببینیم که می‌تونیم راضیش کنیم یا نه.»

تراوش‌های ذهن جیکوب می‌گوید بابایی بابایی بابایی.

دکتر اسنو به من می‌گوید: «من می‌رم به بز سر بزنم و بعدش می‌رم بقیه‌ی ریش‌سفیدها رو جمع می‌کنم.»

نمی‌توانم چشم از جیکوب بردارم. همان‌طور که او نمی‌تواند چشم از من بردارد.

حتی در فاربرنچ هم بچه‌ها را از فاصله‌ی به این نزدیکی ندیده بودم.

او خیلی ریزه‌میزه است.

آیا من هم این‌قدر ریزه‌میزه بودم؟

دکتر اسنو همچنان دارد حرف می‌زند. «من ریش‌سفیدها رو می‌آرم اینجا تا ببینم که تو می‌تونی به ما کمک کنی یا نه.»

سپس خم شده و به من نزدیک می‌شود تا اینکه من به او نگاه می‌کنم. «و آیا ما می‌تونیم به شما کمک کنیم یا نه.»

تراوش‌های ذهنی‌اش بی‌ریا و صادقانه است. من باور دارم که حرف‌هایش از ته دل است. همچنین باور دارم که اشتباه می‌کند.

دکتر با لبخندی می‌گوید: «شاید، شاید هم نه. تو هنوز حتی اینجا رو به چشم خودت ندیدی. بریم جیک.» او دست پسرش

را می‌گیرد. «داخل آشپزخونه غذا هست. شرط می‌بندم که گرسنه‌ای. تا یه ساعت دیگه برمی‌گردم.»

من به‌سوی در می‌روم تا رفتن‌شان را تماشا کنم. جیکوب در حال دور شدن، با انگشتی که هنوز در دهان دارد، برگشته و همین‌طور مرا نگاه می‌کند تا زمانی که او و پدرش ازنظر ناپدید می‌شوند.

درحالی‌که همچنان به انتهای راهرو نگاه می‌کنم از ویولا می‌پرسم: «اون چند سالشه؟ من حتی نمی‌دونم یه بچه با این قد و قامت چند سالشه.»

ویولا می‌گوید: «چهار سالشه. تقریباً هشتصد بار به من گفته. به نظرم برای بز دوشیدن سن کمیه.»

می‌گویم: «در دنیای جدید سن کمی نیست.» به‌طرف ویولا برمی‌گردم و می‌بینم که او دستش را به کمرش زده و خیلی جدی نگاهم می‌کند.

می‌گوید: «بیا غذا بخور، باید باهم صحبت کنیم.»

۳۳. کاربونل داونز

ویولا مرا به‌طرف آشپزخانه‌ای که به تمیزی و روشنی اتاق‌خواب است راهنمایی می‌کند. رودخانه بیرون اتاق همچنان می‌خروشد، پرنده‌ها همچنان سروصدا می‌کنند، موسیقی همچنان...

می‌گویم: «اون موسیقی چیه؟» و به کنار پنجره می‌روم تا نگاه کنم. گاهی اوقات انگار موسیقی به گوشم آشناست؛ اما وقتی با دقت گوش می‌کنم صدا روی صدا تغییر کرده و خودش را تکرار می‌کند.

ویولا می‌گوید: «صدا از بلندگوهایی که در مرکز سکونتگاه قرار داره می‌آد.» و یک بشقاب گوشت سرد از یخچال بیرون می‌آورد.

من سر میز می‌نشینم. «جشنواره‌ای چیزی در حال برگزاریه؟»

به نحوی می‌گوید: «نه.» که یعنی صبر کن. «جشنواره نیست.»

ویولا نان و میوه‌ای نارنجی که تابه‌حال به چشم ندیده‌ام و سپس مقداری نوشیدنی قرمزرنگ که طعم شکر و توت می‌دهد بیرون می‌آورد.

من مشغول غذا خوردن می‌شوم. «خُب تعریف کن.»

می‌گوید: «دکتر اسنو مرد شریفیه.» انگار که لازمه اینو اول‌ازهمه بدونم. «از همه لحاظ آدم خوب و مهربونیه و خیلی سخت تلاش کرد تا تو رو نجات بده تاد، جدی می‌گم.»

- خُب، پس قضیه چیه؟

درحالی‌که غذا خوردن مرا تماشا می‌کند، می‌گوید: «اون

موسیقی صبح تا شب و شب تا صبح پخش می‌شه. صداش اینجا داخل خونه ضعیف‌تره؛ اما در سکونتگاه صدای فکر کردن خودت رو هم نمی‌تونی بشنوی.»

با دهان پر از نان لحظه‌ای مکث می‌کنم. «مثل میخانه.»

- کدوم میخانه؟

«میخانه توی پرنت...» حرفم را می‌خورم. «اونا خیال می‌کنن ما اهل کجاییم؟»

- فاربرنچ.

آهی می‌کشم. «تمام سعیم رو می‌کنم که چیزی لو ندم.» و تکه‌ای از میوه را در دهان می‌گذارم. «در میخانه‌ی شهر ما همیشه موسیقی پخش می‌شد تا تراوش‌های ذهنی رو در خودش حل کنه.»

او سر تکان می‌دهد. «علتش رو از دکتر اسنو که پرسیدم گفت: "برای مخفی نگه‌داشتن افکار مردها".»

شانه بالا می‌اندازم. «سروصدای وحشتناکی ایجاد می‌کنه و به‌هرحال یک‌جورهایی باعقل جور درمی‌آد، مگه نه؟ روشی برای مقابله با تراوش‌های ذهنی.»

می‌گوید: «افکار مردها رو می‌گم تاد، مردها؛ و متوجه شدی دکتر اسنو گفت که می‌خواد بره از ریش‌سفیدها درخواست کنه تا بیان و از تو مشورت بگیرن؟»

فکر وحشتناکی به ذهنم خطور می‌کند. «توی اینجا هم همه‌ی زن‌ها مرده‌اند؟»

درحالی‌که ویولا با چاقوی پنیرخوری کلنجار می‌رود، می‌گوید: «اوه، زن که هست. اونا نظافت و پخت‌وپز می‌کنن و بچه پس می‌اندازن و همه‌شون توی یه خوابگاه بزرگ در خارج شهر زندگی می‌کنن؛ جایی که نتونن توی کار مردها دخالت کنن.»

من چنگال پر از گوشت را زمین می‌گذارم. «وقتی داشتم می‌اومدم که تو رو پیدا کنم، مکانی رو دیدم که این مدلی بود. مردها یه جا می‌خوابیدن و زن‌ها جای دیگه.»

ویولا می‌گوید: «تاد.» و به من نگاه می‌کند. «اونا به حرف من گوش نمی‌کردن. تو بگو حتی یه کلمه. حتی یه کلمه درباره‌ی ارتش. مدام منو دختر کوچولو صدا می‌کردن و عملاً به‌حساب نمی‌آوردن.» سپس دست‌به‌سینه می‌ایستد. «تنها دلیلی که حالا می‌خوان با تو حرف بزنن اینه که سروکله‌ی قافله پناهنده‌ها کم‌کم توی جاده‌ی رودخانه پیدا شده.»

می‌گویم: «ویلف.»

با چشم‌هایش مرا ورانداز می‌کند و تراوش‌های ذهنم را می‌خواند و می‌گوید: «اوه، نه، اونو ندیدم.»

«وایستا ببینم...» مقدار بیشتری از نوشیدنی را قورت می‌دهم. حس می‌کنم که انگار سالیان سال است چیزی ننوشیده‌ام.

«چطور ما این‌قدر زیاد از ارتش جلو افتادیم؟ اگه پنج روز اینجا معطل شدیم، پس چطور هنوز ارتش به ما نرسیده؟»

او ناخنش را روی چیزی که داخل میز گیرکرده می‌کشد و می‌گوید: «ما یک روز و نیم داخل اون قایق بودیم.»

درحالی‌که این موضوع فکرم را مشغول کرده تکرار می‌کنم: «یک روز و نیم، پس حتماً مایل‌ها راه اومدیم.»

می‌گوید: «مایل‌ها و مایل‌ها از مسیر رو طی کردیم. من گذاشتم قایق همین‌طور شناور بمونه و بره و بره. از مکان‌هایی عبور کردیم که می‌ترسیدم اونجا توقف کنم. اگه بعضی از چیزهایی که دیدم رو برات تعریف کنم باور نمی‌کنی...»

درحالی‌که سرش را تکان می‌دهد به فکر فرو می‌رود.

هشدار جین را به‌یاد می‌آورم. می‌پرسم: «مردم برهنه و

خونه‌های شیشه‌ای؟»

ویولا به شکلی عجیب نگاهم می‌کند. سپس لبش را جمع‌وجور می‌کند و می‌گوید: «نه، فقط فقر و بدبختی. فقر وحشتناک و مخوف. مردم بعضی از اون مکان‌ها طوری بودن که انگار می‌خواستن ما رو بخورن، به همین خاطر من هم همین‌طور پارو زدم و پارو زدم، درحالی‌که اوضاع تو بدتر و بدتر می‌شد؛ و صبح روز دوم دکتر اسنو و جیکوب که برای ماهیگیری کنار رودخونه اومده بودن رو دیدم و از تراوش‌های ذهنی اون فهمیدم که دکتره. هرچند این مکان برای زن‌ها عجیب‌وغریبه؛ اما حداقل جای تمیزیه.»

نگاهی به آشپزخانه بسیار تمیز می‌اندازم و می‌گویم: «ما نمی‌تونیم اینجا بمونیم.»

«نه، نمی‌تونیم.» ویولا سرش را بین دودست می‌گیرد. «من خیلی نگران تو بودم.» احساسی در صدایش وجود دارد. «خیلی نگران حمله ارتش بودم و هیچ‌کس به حرفم گوش نمی‌کرد.» و از روی درماندگی روی میز می‌کوبد. «و حالم خیلی خراب بود به‌خاطر...»

حرفش را قطع می‌کند. چهره‌اش درهم می‌رود و رویش را برمی‌گرداند.

می‌گویم: «مانچی.» با صدای بلند، برای اولین بار از وقتی... درحالی‌که اشک در چشمش جمع شده می‌گوید: «من خیلی متأسفم تاد.»

صندلی را عقب می‌کشم و سریع بلند می‌شوم: «تقصیر تو نیست.»

می‌گوید: «اون می‌خواست تو رو بکشه و بعد هم فقط محض سرگرمی مانچی رو می‌کشت.»

می‌گویم: «لطفاً در موردش صحبت نکن.» از آشپزخانه خارج می‌شوم و به اتاق‌خواب می‌روم. ویولا دنبالم می‌آید. «من با این ریش‌سفیدها صحبت می‌کنم.» کیف ویولا را از روی زمین برمی‌دارم و بقیه‌ی لباس‌های تمیز را داخلش می‌چپانم. «و بعدش راه می‌افتیم. تا هیون چقدر فاصله‌داریم؟ خبر داری؟»

ویولا لبخند کوچکی می‌زند. «دو روز.»

بلند می‌شوم و صاف می‌ایستم. «یعنی ما این‌همه راه از رودخانه اومدیم؟»

- بله.

به‌آرامی برای خودم سوتی می‌زنم. دو روز. فقط دو روز تا به هیون برسیم.

- تاد؟

درحالی‌که کیف ویولا را روی شانه می‌اندازم، می‌گویم: «بله؟»

می‌گوید: «ازت ممنونم.»

- برای چی؟

- برای اینکه دنبال من اومدی.

همه‌چیز از حرکت باز می‌ایستد.

می‌گویم: «کاری نکردم که.» حس می‌کنم صورتم داغ شده و رویم را برمی‌گردانم. او حرف دیگری نمی‌زند. درحالی‌که همچنان به او نگاه نمی‌کنم، می‌پرسم: «تو خوبی؟ منظورم اون موقعیه که آرون تو رو گرفته بود.»

شروع می‌کند به گفتن: «راستش واقعاً نمی‌خوام...» که صدای بسته شدن در را می‌شنویم و یک تراوش ذهنی آوازگونه به شکل بابایی بابایی از پایین اتاق به‌سوی ما می‌آید.

جیکوب به‌جای اینکه داخل بیاید چهارچوب در اتاق را بغل می‌کند و می‌گوید: «بابایی منو فرستاده که ببرمت اونجا.»

ابرو بالا می‌اندازم. «واقعاً؟ حالا دیگه من باید برم پیش اونا، نه؟»

جیکوب باحالتی بسیار جدی سر تکان می‌دهد.

«خُب، حالا که این‌طوره ما می‌آیم.» کیف را دوباره مرتب می‌کنم و رو به ویولا می‌گویم: «و بعدش می‌ریم.»

ویولا می‌گوید: «خیلی هم عالی!» و طوری که این جمله را می‌گوید باعث می‌شود به وجد بیایم. ما پشت سر جیکوب داخل راهرو می‌شویم؛ اما به در که می‌رسیم او جلوی ما را می‌گیرد.

جیکوب نگاهم می‌کند و می‌گوید: «فقط تو.»

- فقط من چی؟

ویولا دست‌به‌سینه می‌ایستد. «منظورش اینه که تو تنهایی باید بری با ریش‌سفیدها صحبت کنی.»

جیکوب دوباره خیلی جدی سر تکان می‌دهد. نخست به ویولا و سپس به جیکوب نگاه می‌کنم و می‌گویم: «خیلی خُب.» و خم می‌شوم تا هم‌قد او بشوم. «پس بهتره تو بری به بابات بگی که من و ویولا تا یه دقیقه دیگه باهم می‌آیم اونجا. باشه؟»

جیکوب دهانش را باز می‌کند. «اما بابام گفت...»

به‌آرامی می‌گویم: «واقعاً برای من اهمیت نداره که بابات چی گفت. برو.»

او آه کوتاهی می‌کشد و دوان‌دوان از خانه بیرون می‌رود.

می‌گویم: «گمون کنم شاید از اینکه مدام مردها برای من تعیین تکلیف کنن خسته شدم.» و خودم از خستگی موجود در صدایم متعجب و شگفت‌زده می‌شوم و ناگهان حس می‌کنم که دلم می‌خواهد به آن تختخواب برگردم و پنج روز دیگر بخوابم.

ویولا می‌گوید: «تو مشکلی نداری که تا هیون پیاده بیای؟»
می‌گویم: «اگه می‌تونی جلوم رو بگیر.» و او دوباره لبخند می‌زند.
از دَر ورودی خانه خارج می‌شوم.
و برای بار سوم منتظر مانچی می‌شوم تا همراه ما بیاید.
فقدان مانچی به‌قدری بزرگ است که انگار او همین‌جاست و جایی نرفته. دوباره تمام هوای داخل ریه‌ام خالی می‌شود و به‌ناچار می‌ایستم و نفس عمیقی فرو می‌دهم.
به خودم می‌گویم: «اوه پسر.»
آخرین " تاد؟" گفتن‌های مانچی، مثل زخمی در تراوش‌های ذهنی‌ام جا خوش کرده است.
این هم ویژگی دیگر تراوش‌های ذهنی است. هر چیزی که تابه‌حال برای آدم اتفاق افتاده باشد تا ابد و همیشه در تراوش‌های ذهنش تکرار می‌شود و صدایش به گوش می‌رسد.
درحالی‌که جیکوب از میان تعدادی درخت در مسیری سربالایی به‌سوی قسمت دیگر سکونتگاه می‌دود، آخرین رد گردوغبار او را می‌بینم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. خانه‌ی دکتر اسنو زیاد بزرگ نیست؛ اما به ایوانی مشرف‌به رودخانه کشیده شده است. جاده پهنی که از مرکز کاربونل داونز می‌آید با پلی بسیار کم ارتفاع و لنگرگاهی کوچک، به جاده‌ی رودخانه متصل می‌شود و تا آن‌سوی رودخانه امتداد می‌یابد. جاده‌ی آن‌سوی رودخانه، همان جاده‌ای که این‌همه وقت صرف طی کردنش کردیم، پشت ردیفی از درختان تقریباً مخفی شده است، درحالی‌که آن‌سوی دیگر جاده پس از عبور از کاربونل داونز فقط دو روز تا هیون فاصله دارد.
می‌گویم: «خدایا، اینجا در مقایسه با بقیه‌ی جاهای دنیای

جدید مثل بهشت می‌مونه.»

ویولا می‌گوید: «بهشت که فقط ساختمون‌های زیبا نیست.»

کمی بیشتر اطراف را نگاه می‌کنم. دکتر اسنو باغ مرتب و تروتمیزی در مسیر سکونتگاه دارد. به جلوی مسیر که نگاه می‌کنم خانه‌های بیشتری در میان درختان می‌بینم و صدای پخش شدن آن موسیقی را می‌شنوم.

آن موسیقی عجیب. گمان کنم دائماً تغییر می‌کند تا نگذارد گوش کسی به آن عادت کند. جوری نیست که آن‌را بشناسم، منتها اینجا صدایش بلندتر است. حدس می‌زنم در این شرایط قرار نیست که آدم آن‌را تشخیص بدهد؛ اما قسم می‌خورم وقتی‌که داشتم به هوش می‌آمدم چیزی درونش برایم آشنا بود.

ویولا می‌گوید: «وسط سکونتگاه که می‌ری صداش تقریباً غیرقابل تحمله. بیشتر زن‌ها اصلاً به خودشون زحمت نمی‌دن که از خوابگاه بیرون بیان.» اخم‌هایش درهم می‌رود. «که حدس می‌زنم هدف اصلی هم همینه.»

- زن ویلف به من درباره سکونتگاهی گفت که همه...

حرفم را قطع می‌کنم، برای اینکه موسیقی تغییر می‌کند.

ولی تغییر نمی‌کند.

موسیقی‌ای که از سکونتگاه می‌آید بدون تغییر است. آشفته، پر از کلمه و مثل یک میمون دور خودش پیچ می‌خورد.

اما بازهم هست.

غیرازآن موسیقی چیز دیگری هم هست.

و بلندتر می‌شود.

می‌گویم: «می‌شنویش؟»

برمی‌گردم.

و دوباره برمی‌گردم. ویولا هم همین‌طور.

سعی می‌کنم صدا را تشخیص بدهم.

ویولا می‌گوید: «شاید کسی یه بلندگوی دیگه اون‌طرف رودخونه نصب کرده. برای اطمینان از اینکه زن‌ها فکر ترک کردن اینجا به سرشون نزنه.»

اما من به ویولا گوش نمی‌کنم.

زمزمه می‌کنم: «نه، نه، امکان نداره.»

ویولا می‌گوید: «چی؟» صدایش تغییر می‌کند.

«هیس.» دوباره با دقت گوش و سعی می‌کنم تراوش‌های ذهنم را آرام کنم تا بتوانم صدا را بشنوم.

ویولا آهسته می‌گوید: «صدا از رودخونه می‌آد.»

دوباره می‌گویم: «هیس.» سینه‌ام به تپش می‌افتد، تراوش‌های ذهنم بلندتر از حدی وزوز می‌کند که به کار بیاید.

یکجایی آن بیرون، در برابر صدای خروش آب و تراوش‌های ذهن پرندگان، یک‌چیزی...

ویولا با صدای خیلی آهسته می‌گوید: «یه آواز. یه نفر داره آواز می‌خونه.»

یک نفر آواز می‌خواند.

و چیزی که می‌خواند این است:

یک روز صبح سحر، هنگام طلوع خورشید...

و تراوش‌های ذهنم بلندتر ازآنچه می‌گویم می‌خروشد.

- بن.

۳۴. اوه هرگز مرا ترک نکن

به‌سرعت تا لب رودخانه می‌دوم و می‌ایستم و دوباره گوش می‌کنم.

اوه مرا خام نکن.

من که سعی می‌کنم هم‌زمان هم فریاد بزنم و هم زمزمه کنم، می‌گویم: «بن؟»
ویولا به‌سرعت پشت سرم می‌آید و می‌گوید: «بنِ شما که نیست؟ یعنی واقعاً بنِ شماست؟»
با اشاره‌ی دست او را به سکوت دعوت می‌کنم، گوش می‌دهم و سعی می‌کنم صدای رودخانه و پرنده‌ها و تراوش‌های ذهن خودم را جدا کنم. آنجاست، درست همان‌جا زیر همه‌ی صداها...

اوه هرگز مرا ترک نکن.

ویولا می‌گوید: «صدا از اون‌طرف رودخونه می‌آد.» درحالی‌که پاهایش به سطح چوبی پل برخورد می‌کند از روی پل رد می‌شود. من درست پشت سرش هستم، از کنار ویولا عبور می‌کنم، گوش می‌دهم و نگاه می‌کنم، گوش می‌دهم و نگاه می‌کنم و آنجا، آنجا، آنجا...
آنجا داخل درختچه‌های برگ‌دار در آن‌سوی آب...

اون بن ـه.

واقعاً خود بن ـه.

او پشت گیاهان سبز و برگ‌دار مخفی شده، دستش را به تنه درختی تکیه داده و مرا نگاه می‌کند که به‌سوی او می‌روم، مرا نگاه می‌کند که از روی پل می‌دوم و هنگامی‌که به او نزدیک می‌شوم، چهره‌اش آرام و تراوش‌های ذهنش به‌اندازه‌ی آغوشش باز است و من از روی پل در آغوش او می‌پرم و داخل بوته‌ها می‌افتیم طوری که تقریباً او را ناکار می‌کنم. قلبم تندتند می‌زند و تراوش‌های ذهنم به‌روشنی تمام آسمان آبی است و...

و همه‌چیز روبه‌راه خواهد شد.

همه‌چیز روبه‌راه خواهد شد.

همه‌چیز روبه‌راه خواهد شد.

بن اینجاست.

او محکم مرا در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «تاد.» ویولا عقب ایستاده و اجازه می‌دهد که من با بن حال و احوال کنم... و من او را بغل می‌کنم و بغل می‌کنم، این خود بن ـه، وای خدای بزرگ، این بن ـه، بن، بن.

بن می‌گوید: «خودمم.» کمی می‌خندد، برای اینکه چنان او را محکم چلانده‌ام که نفسش بند آمده. «اوه، تاد... خوشحالم که می‌بینمت.»

از او جدا می‌شوم و می‌گویم: «بن.» و نمی‌دانم با دست‌هایم چه‌کار کنم؛ بنابراین جلوی پیراهنش را در مشتم می‌گیرم و طوری او را تکان می‌دهم که یحتمل باید معنی محبت بدهد.

دوباره می‌گویم: «بن.»

لبخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.

اما چین‌وچروکی دور چشمش می‌افتد و همان لحظه آغاز این

موضوع را می‌توانم ببینم. به‌زودی این موضوع خودش را در جلوی تراوش‌های ذهن بن نشان می‌دهد؛ بنابراین مجبورم بپرسم: «کیلیان؟»

چیزی نمی‌گوید؛ ولی ماجرا را به من نشان می‌دهد: بن دوان‌دوان به خانه‌ای برمی‌گردد که در آتش می‌سوزد و نابود می‌شود و تعدادی از افراد شهردار داخل خانه هستند؛ اما کیلیان هم هست و بن ناراحت می‌شود، هنوز هم ناراحت و سوگوار است.

می‌گویم: «وای، نه.» بااینکه مدت‌ها قبل چنین حدسی زده بودم؛ اما دلم هُری فرومی‌ریزد.

ولی حدس زدن کجا و دانستن کجا.

بن دوباره سر تکان می‌دهد، آهسته و غمگین؛ و حالا تازه متوجه می‌شوم که او کثیف و خون لخته شده روی بینی دارد و ظاهرش طوری است که انگار یک هفته غذا نخورده؛ اما هنوز هم خود بن است و هنوز هم می‌تواند ذهن مرا طوری بخواند که هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند، برای اینکه هنوز هیچی نشده تراوش‌های ذهنش در مورد مانچی سؤال می‌کند و من هم نشانش می‌دهم و بالاخره چشم‌هایم درست‌وحسابی پر از اشک می‌شود و بن مرا دوباره در آغوش می‌گیرد و من به‌خاطر از دست دادن سگم و کیلیان و زندگی‌ای که داشتیم از ته دل گریه می‌کنم.

می‌گویم: «من تنهاش گذاشتم.» و درحالی‌که سرفه می‌کنم مدام می‌گویم: «من تنهاش گذاشتم.»

بن می‌گوید: «می‌دونم.» و می‌فهمم که حقیقت را می‌گوید چراکه همین کلمات را در تراوش‌های ذهنش می‌شنوم.

او فکر می‌کند: من تنهاش گذاشتم.

اما تنها بعد از یک دقیقه حس می‌کنم که مرا به‌آرامی از خودش جدا می‌کند و می‌گوید: «گوش کن تاد، وقت زیادی نداریم.»

«وقت زیاد برای چی؟» من آب بینی‌ام را بالا می‌کشم که می‌بینم بن دارد به ویولا نگاه می‌کند.

ویولا درحالی‌که گوش‌به‌زنگ است می‌گوید: «سلام.»

بن می‌گوید: «سلام، تو باید همون دختره باشی.»

ویولا می‌گوید: «باید همین‌طور باشه.»

- تو مراقب تاد بودی؟

- ما مراقب همدیگه بودیم.

بن می‌گوید: «خوبه.» و تراوش‌های ذهنش به حالت مهربان و غمگین درمی‌آید. «خوبه.»

می‌گویم: «بیا بریم.» دستش را می‌گیرم و سعی می‌کنم او را به‌طرف پل بکشم. «می‌تونیم غذایی برات گیر بیاریم و دکتر هم هست...»

اما بن تکان نمی‌خورد. او از ویولا می‌پرسد: «ممکنه مواظب اطراف باشی؟ اگه هر چیزی دیدی به ما خبر بده. چه از سکونتگاه، چه از جاده.»

ویولا سر تکان می‌دهد و هنگام خروج از بوته‌ها و برگشت به جاده نگاهش به من گره می‌خورد.

بن با صدایی آهسته و کاملاً جدی به من می‌گوید: «اوضاع خراب شده. تو باید خودت رو به یه جایی به اسم هیون برسونی. با نهایت سرعتی که می‌تونی.»

می‌گویم: «اینو می‌دونم بن. تو چرا...؟»

- یه ارتش دنبال تو می‌گرده.

- اینو هم می‌دونم. آرون هم هست؛ اما حالا که تو اینجایی ما

می‌تونیم...

می‌گوید: «من نمی‌تونم با تو بیام.»

دهانم از تعجب باز می‌ماند. «چی؟ البته که می‌تونی...»

اما سرش را تکان می‌دهد. «خودت می‌دونی که نمی‌تونم.»

می‌گویم: «یه راهی پیدا می‌کنیم.» اما قبل از آن تراوش‌های ذهنم می‌چرخد، فکر می‌کند و به‌یاد می‌آورد.

می‌گوید: «از مردان پرنتیس‌تاون در هیچ کجای دنیای جدید استقبال نمی‌کنن.»

سر تکان می‌دهم. «پسرهای پرنتیس‌تاون رو هم زیاد تحویل نمی‌گیرن.»

دوباره دستم را می‌گیرد. «کسی اذیتت کرده؟»

آهسته به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: «خیلی از مردم.»

لبش را گاز می‌گیرد و تراوش‌های ذهنش حتی از این هم غمگین‌تر می‌شود.

می‌گوید: «من شب و روز دنبالت می‌گشتم. ارتش رو تعقیب می‌کردم، ارتش رو دور می‌زدم، از ارتش جلو می‌زدم، به شایعات درباره‌ی پسر و دختری که تنها سفر می‌کنن گوش می‌دادم؛ و حالا تو اینجایی، صحیح و سالم؛ و ته دلم می‌دونستم که حالت خوبه. می‌دونستم.» آهی می‌کشد و به‌قدری محبت و غم درونش نهفته که مطمئنم حرفی که می‌خواهد بزند عین حقیقت است. «اما من در دنیای جدید خطری برای تو به‌حساب می‌آم.» او با حرکت سر و دست به بوته‌هایی که مثل دزدها پشتش مخفی‌شده‌ایم اشاره می‌کند. «تو باید بقیه‌ی راه رو تنها طی کنی.»

بدون اینکه فکر کنم می‌گویم: «من تنها نیستم.»

لبخند می‌زند؛ اما هنوز غمگین است. «نه، نه، تنها نیستی.» و

دوباره اطراف ما را نگاه می‌کند و از میان شاخ و برگ‌ها با دقت به آن‌سوی رودخانه و خانه‌ی دکتر اسنو خیره می‌شود.

سپس می‌پرسد: «تو مریض بودی؟ دیروز صبح تراوش‌های ذهنیت که از رودخونه می‌اومد رو شنیدم؛ اما تب‌دار و خواب‌آلود بود. از اون موقع اینجا منتظر موندم. نگران بودم که نکنه یه وقت اتفاقی افتاده باشه.»

می‌گویم: «من مریض بودم.» و کم‌کم احساس شرم تراوش‌های ذهنم را همچون مِهی آهسته می‌پوشاند.

بن دوباره با دقت نگاهم می‌کند و درحالی‌که به‌آرامی مثل همیشه تراوش‌های ذهنم را می‌خواند، می‌گوید: «چه اتفاقی افتاد تاد؟ چی شد؟»

تراوش‌های ذهنم را برای او باز می‌کنم. تمام اتفاقات از ابتدا: حمله‌ی کروکودیل‌ها به آرون، دویدن از میان مرداب، سفینه‌ی ویولا، فرار از دست شهردار که با اسب در تعقیب ما بود، هیلدی و تم، فاربرنچ و اتفاقاتی که در آنجا افتاد، دوراهی جاده، ویلف و موجوداتی که می‌خواندند اینجا، ماجرای آقای پرنتیس جونیور و ویولا که نجاتم داد.

و اسپکل.

و کاری که کردم.

نمی‌توانم به بن نگاه کنم.

می‌گوید: «تاد.»

همچنان به زمین نگاه می‌کنم.

دوباره می‌گوید: «تاد، به من نگاه کن.»

سرم را بلند می‌کنم. او با چشم‌های آبی‌اش به من زل زده است. «تاد، همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم. بدون استثناء.»

می‌گویم: «من کشتمش.» آب دهانم را قورت می‌دهم. «من

اونو کشتم. اون یه اسپکل مذکر بود.»

- تو بر اساس چیزهایی که می‌دونستی عمل کردی. بر اساس چیزی که فکر می‌کردی بهترین کاره.

- این کارم رو توجیه می‌کنه؟

اما چیزی در تراوش‌های ذهن بن وجود دارد. یک‌چیز ناجور و گویا.

- بن، قضیه چیه؟

آهی سر می‌دهد و می‌گوید: «تاد، وقتشه که بدونی. وقتشه که حقیقت رو بدونی.»

صدای شکستن شاخه‌ای به گوش می‌رسد و همین لحظه ویولا باعجله به‌سوی ما برمی‌گردد.

ویولا نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «اسب توی جاده.»

ما گوش می‌کنیم. صدای پای اسب از پایین جاده رودخانه می‌آید و به‌سرعت نزدیک می‌شود. بن یواشکی کمی درون بوته‌ها عقب‌تر می‌رود. ما هم همراه او عقب‌تر می‌رویم؛ اما سوارکار که به‌سرعت می‌تازد اصلاً به ما توجه‌ای نمی‌کند. ما صدای او را می‌شنویم که به‌سرعت برق و باد در جاده حرکت می‌کند و روی پلی که مستقیماً به کاربونل داونز می‌رسد ظاهر می‌شود. سُم اسب روی تخته‌های چوبی و سپس روی خاک تلق‌تلق می‌کند تا اینکه در صدای بلندگو محو می‌شود.

ویولا می‌گوید: «امکان نداره خبر خوبی باشه.»

بن می‌گوید: «حتماً ارتشه. احتمالاً چند ساعت بیشتر با اینجا فاصله ندارن.»

عقب می‌پرم و می‌گویم: «چی؟!» ویولا هم از جا می‌پرد.

بن می‌گوید: «گفتم که وقت زیادی نداریم.»

می‌گویم: «پس باید بریم! تو باید با ما بیای. ما به مردم

می‌گیم که...»

می‌گوید: «نه، نه. شما خودتون رو به هیون برسونید. این تنها کاریه که می‌شه کرد. این بهترین فرصت شماست.»

من و ویولا با پرسش‌های ناگهانی او را سؤال‌پیچ می‌کنیم.

ویولا می‌پرسد: «اون وقت آیا هیون امنه؟ در مقابل ارتش؟»

می‌پرسم: «راسته که می‌گن اونا درمانی برای تراوش‌های ذهنی دارن؟»

- اونا وسیله ارتباطی دارن؟ من می‌تونم با سفینه‌ام ارتباط برقرار کنم؟

- شما مطمئنی که اونجا امنه؟ واقعاً مطمئنی؟

بن دستش را بلند می‌کند تا جلوی سؤالات ما را بگیرد، سپس می‌گوید: «نمی‌دونم، من بیست سالی می‌شه که اونجا نبودم.»

ویولا صاف می‌ایستد و می‌گوید: «بیست سال؟» صدایش بالا می‌رود. «بیست سال؟ پس ما از کجا بدونیم وقتی‌که می‌رسیم اونجا چی پیدا می‌کنیم؟ از کجا بدونیم که هیون هنوز هم پابرجاست؟»

دستم را روی صورتم می‌مالم و فکر می‌کنم این جای خالی مانچی است که به من می‌فهماند، چیزی را می‌فهماند که ما هرگز نمی‌خواستیم بدانیم.

من فقط حقیقت را می‌گویم: «ما نمی‌دونیم، ما هرگز نمی‌دونستیم.»

ویولا صدای مختصری سر می‌دهد و شانه پایین می‌اندازد و می‌گوید: «نه، گمون کنم نمی‌دونستیم.»

بن می‌گوید: «اما همیشه امید هست، شما همیشه باید امیدوار باشید.»

من و ویولا به او نگاه می‌کنیم و باید کلمه‌ای برای این‌طور

نگاه کردن وجود داشته باشد؛ اما نمی‌دانم چیست. ما طوری به او نگاه می‌کنیم که انگار به زبان بیگانه سخن می‌گوید، انگار همین‌الان گفته که می‌خواهد به مقصد یکی از دو ماه حرکت کند، انگار به ما می‌گوید همه‌ی این‌ها فقط یک خواب پریشان بوده و برای همه خروس‌قندی موجود است.

می‌گویم: «بن، امید چندانی در اینجا وجود نداره.»

بن سرش را تکان می‌دهد. «فکر می‌کنی چه چیزی شما رو به حرکت واداشت؟ فکر می‌کنی چه چیزی شما رو این‌همه راه تا اینجا کشوند؟»

ویولا می‌گوید: «ترس.»

می‌گویم: «ناامیدی.»

بن که سعی می‌کند ما را متقاعد کند، می‌گوید: «نه، نه، نه، شما از اکثر مردم این سیاره که در تمام طول عمرشون مسیری طی می‌کنن، مسافت بیشتری رو طی کردید. شما بر موانع و خطرات و چیزهایی غلبه کردید که باید شما رو می‌کشت. شما از یه ارتش، یه آدم دیوانه، یه بیماری کشنده پیشی گرفتید و چیزهایی دیدید که اکثر مردم هرگز به چشم نخواهند دید. فکر می‌کنی اگه امید نداشتی چطور ممکن بود این‌همه راه رو طی کنی؟»

من و ویولا نگاهی باهم ردوبدل می‌کنیم.

می‌گویم: «بن، من می‌فهمم که می‌خوای چی بگی...»

می‌گوید: «امید.» و بازویم را هم‌زمان با این کلمه می‌فشارد. «امید هست. من همین‌الان به چشم‌هات نگاه می‌کنم و بهت اطمینان می‌دم که برای تو جای امیدواری هست، برای هر دوتون هست.» او به ویولا و سپس به من نگاه می‌کند. «در آخر جاده امید در انتظار شماست.»

ویولا می‌گوید: «شما که مطمئن نیستی.» تراوش‌های ذهن من هم، علی‌رغم اینکه خودم نمی‌خواهم با ویولا موافق است.

بن می‌گوید: «نه نیستم؛ اما بهش ایمان دارم. ایمان دارم برای شما امید هست؛ و به همین خاطر اسمش امیده.»

- بن...

می‌گوید: «حتی اگه تو باور نداشته باشی، بِدون که من دارم.»

می‌گویم: «در صورتی باور دارم که تو همراه‌مون بیای.»

ویولا با تعجب می‌گوید: «نمی‌آدش؟» سپس حرفش را تصحیح می‌کند. «ایشون نمی‌آد؟»

بن به ویولا نگاه می‌کند، دهانش را باز می‌کند؛ اما دوباره می‌بندد.

می‌پرسم: «بن، حقیقت چیه؟ چه حقیقتی رو باید بدونیم؟»

بن نفس عمیق و آهسته‌ای از میان پره‌های بینی‌اش می‌کشد و می‌گوید: «باشه.»

اما بعد صدای "تاد؟" واضح و بلندی از آن‌سوی رودخانه مرا صدا می‌کند.

و تازه در این لحظه متوجه می‌شویم که موسیقی کاربونل داونز تراوش‌های ذهنی مردهایی که حالا از روی پل عبور می‌کنند را پوشش می‌دهد.

تعداد زیادی مرد.

گمان کنم هدف دیگر این موسیقی همین است. تا نتوان صدای آمدن مردها را شنید.

دکتر اسنو صدا می‌زند: «ویولا؟ شما دوتا اونجا چی‌کار می‌کنید؟»

صاف می‌ایستم و نگاه می‌کنم. دکتر اسنو در حال عبور از روی پل است، دست جیکوب کوچولو را در دست گرفته و پیشاپیش

گروهی از مردان که نسخه‌ی کمتر دوستانه‌تری از خودش هستند حرکت می‌کند. آن‌ها به‌دقت ما را نگاه می‌کنند و من و ویولا را می‌بینند که داریم با بن صحبت می‌کنیم.

گویا چیزی که می‌بینند کم‌کم برای‌شان معنا و مفهوم پیدا می‌کند و ناگهان تراوش‌های ذهنی‌شان به رنگ‌های متفاوتی درمی‌آید.

تعدادی از آن‌ها را می‌بینم که اسلحه شکاری دارند.

آهسته می‌گویم: «بن؟»

او زیر لب می‌گوید: «شما باید فرار کنید. باید همین حالا فرار کنید.»

- من تنهات نمی‌ذارم. دوباره نه.

- تاد...

ویولا می‌گوید: «دیگه دیر شده.»

برای اینکه به ما رسیده‌اند، از انتهای پل عبور کرده‌اند و به‌سوی بوته‌ها، جایی که دیگر مخفی نیستیم می‌آیند.

دکتر اسنو اول‌ازهمه به ما می‌رسد. او از بالا تا پایین بن را ورانداز می‌کند. «ایشون کی باشن؟»

و صدای تراوش‌های ذهنی‌اش به‌هیچ‌وجه مناسب نیست.

۳۵. قانون

درحالی‌که سعی می‌کنم صدای تراوش‌های ذهنم را بالا ببرم تا جلوی تمام پرسش‌هایی که از جانب مردها می‌آید را سد کنم، می‌گویم: «ایشون بن هستن.»

دکتر اسنو با چشم‌های هوشیار و نظاره‌گر می‌پرسد: «و این آقای بن چه‌کاره‌ی شماست؟»

می‌گویم: «بن بابامه.» چون واقعیت همین است، مگر نه؟ این از همه‌چیز مهم‌تر است. «پدرمه.»

صدای بن را از پشت سرم می‌شنوم: «تاد.» در تراوش‌های ذهنش همه جور احساسات هست؛ اما بیش از همه حس هشدار وجود دارد.

یک مرد ریشو از پشت دکتر اسنو می‌گوید: «پدرت؟»

درحالی‌که انگشت‌هایش روی قنداق اسلحه پیچ می‌خورد؛ اما اسلحه را بلند نمی‌کند.

فعلاً بلند نمی‌کند.

دکتر اسنو، جیکوب را به کنار خودش می‌کشد و به‌آرامی می‌گوید: «تاد، بهتره مواظب باشی که چه کسی رو به‌عنوان پدرت معرفی می‌کنی.»

مرد دیگری که لکه قرمزرنگ ماه‌گرفتگی زیر چشمش دارد، می‌گوید: «تو گفتی که پسره اهل فاربرنچه.»

«این حرفیه که دختره به ما گفت.» دکتر اسنو به ویولا نگاه می‌کند. «مگه نه ویولا؟»

ویولا به او خیره می‌شود؛ اما حرفی نمی‌زند.

مرد ریشو می‌گوید: «به حرف زن جماعت نمی‌شه اعتماد کرد. این مرد اهل پرنتیس‌تاونه، مطمئنم.»

مردی که ماه‌گرفتگی دارد، می‌گوید: «که ارتش رو درست به‌طرف ما هدایت کرده.»

بن می‌گوید: «این پسر بی‌گناهه.» و هنگامی‌که برمی‌گردم، می‌بینم که دست‌هایش را بالا برده. «من کسی هستم که می‌خواید.»

مرد ریشو می‌گوید: «اشتباه گفتی.» صدایش عصبانی است و عصبانی‌تر می‌شود. «تو کسی هستی که ما نمی‌خوایم.»

دکتر اسنو می‌گوید: «فرگل(۷۸)، یه دقیقه دندون رو جیگر بذار، یه چیزی اینجا درست نیست.»

مردی که ماه‌گرفتگی دارد، می‌گوید: «خودت قانون رو می‌دونی.»

قانون.

در فاربرنچ هم درباره‌ی قانون صحبت می‌کردند.

دکتر اسنو می‌گوید: «ضمناً اینو هم می‌دونم که این شرایط عادی نیست.» سپس به‌سوی ما می‌چرخد. «حداقل باید بهشون فرصتی بدیم که توضیح بدن.»

می‌شنوم که بن نفسی می‌کشد. «خُب، من...»

مرد ریشو حرفش را قطع می‌کند. «تو نه.»

دکتر اسنو می‌گوید: «داستان چیه تاد؟ و واقعاً خیلی مهمه که حقیقت رو به ما بگی.»

نگاهم را از ویولا به بن و سپس به‌سوی ویولا می‌گردانم.

کدام وجهِ حقیقت را بگویم؟

صدای چخماق تفنگی را می‌شنوم. مرد ریشو اسلحه‌اش را نشانه رفته و یکی دو نفر دیگر از مردان پشت سرش نیز به‌تبع

او سلاح‌ها را نشانه می‌روند.

مرد ریشو می‌گوید: «هر چی بیشتر صبر کنی، بیشتر مثل جاسوس‌ها می‌شی.»

با شتاب می‌گویم: «ما جاسوس نیستیم.»

دکتر اسنو می‌گوید: «ارتشی که دخترِ تو در موردش صحبت می‌کرد در مسیر جاده‌ی رودخانه دیده شده‌ان. یکی از مأمورهای اکتشاف ما همین‌الان گزارش داد که یه ساعت با ما فاصله دارن.»

صدای ویولا را می‌شنوم که زیر لب می‌گوید: «وای، نه.»

با صدای آهسته می‌گویم: «اون دختر من نیست.»

دکتر اسنو می‌گوید: «چی؟»

ویولا می‌گوید: «چی؟»

می‌گویم: «اون اختیارش دست خودشه، متعلق به هیچ‌کس نیست.»

به ویولا کارد بزنی خونش درنمی‌آید.

مردی که ماه‌گرفتگی دارد، می‌گوید: «حالا هر چی. یه ارتش از پرنتیس‌تاون داره به‌طرف ما پیشروی می‌کنه و یه مرد پرنتیس‌تاونی پشت بوته‌های ما مخفی شده و یه پسر پرنتیس‌تاونی ظرف یه هفته‌ی گذشته وسط شهر ما بوده. اگه از من بپرسید می‌گم خیلی قضیه مشکوکه.»

دکتر اسنو می‌گوید: «اون پسر مریض بود. بی‌هوش بود.»

مردی که ماه‌گرفتگی دارد، می‌گوید: «البته طبق گفته‌ی شما.»

دکتر اسنو خیلی آرام به‌طرف او می‌چرخد. «یعنی به من می‌گی دروغگو دانکن(۷۹)؟ لطفاً یادت باشه که داری با رئیس شورای ریش‌سفیدان صحبت می‌کنی.»

مردی که ماه‌گرفتگی دارد کوتاه نمی‌آید و اسلحه‌اش را بالا

می‌آورد و می‌گوید: «یعنی تو به من می‌گی که هیچ کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شان نمی‌بینی جکسون؟ ما براشون یه هدف راحت هستیم. کسی چه می‌دونه که اونا به ارتش‌شون چه چیزهایی گفتن؟» اسلحه را به‌طرف بن نشانه می‌گیرد. «اما همین‌الان کارش رو یکسره می‌کنم.»

دوباره می‌گویم: «ما جاسوس نیستیم، ما داریم از دست ارتش فرار می‌کنیم، درست به همون شدتی که شما باید فرار کنید.»

مردها به یکدیگر نگاه می‌کنند.

در تراوش‌های ذهنی‌شان این افکار را درباره‌ی ارتش می‌شنوم. درباره‌ی فرار از دست ارتش، به‌جای دفاع از شهر؛ علاوه بر آن عصبانیت را می‌بینم که دارد قُل می‌زند، عصبانیت از اجبار به گرفتن چنین تصمیمی، عصبانیت از ندانستن بهترین روش برای محافظت از خانواده‌هایشان؛ و این عصبانیت را می‌بینم که دارد خودش را متمرکز می‌کند، نه روی ارتش، نه روی خودشان به‌خاطر آماده نبودن، باوجوداینکه ویولا چندین روز به آن‌ها هشدار می‌داد، نه از دنیا برای وضعیتی که دارد.

آن‌ها عصبانیت‌شان را روی بن متمرکز می‌کنند.

آن‌ها عصبانیت‌شان را روی پرنتیس‌تاون متمرکز می‌کنند، آن‌هم در قالب یک مرد.

دکتر اسنو زانو می‌زند تا هم‌قد جیکوب بشود و به پسرش می‌گوید: «هی رفیق، چرا برنمی‌گردی بری خونه؟ باشه؟»

در تراوش‌های ذهن جیکوب می‌شنوم بابایی بابایی بابایی. او که به من خیره شده می‌گوید: «چرا بابایی؟»

دکتر اسنو می‌گوید: «خُب، شرط می‌بندم خانوم بُزه احساس تنهایی می‌کنه و کی دلش یه بز غمگین می‌خواد؟ هان؟»

جیکوب به پدرش نگاه می‌کند، بعد به من و بن، سپس به

مردهای اطرافش نگاه می‌کند و می‌گوید: «چرا همه این‌قدر ناراحتن؟»

دکتر اسنو می‌گوید: «اوه، ما فقط داریم همفکری می‌کنیم. زودی کارمون تموم می‌شه. تو فقط برگرد برو خونه و خاطرجمع شو که حال خانم بُزه خوب باشه.»

جیکوب لحظه‌ای دراین‌باره فکر می‌کند، سپس می‌گوید: «باشه بابایی.»

دکتر اسنو بالای سر جیکوب را می‌بوسد و موهایش را به‌هم می‌ریزد. جیکوب از روی پل دوان‌دوان به‌طرف خانه می‌رود. هنگامی‌که دکتر اسنو به‌طرف ما می‌چرخد، چندین اسلحه‌ی نشانه رفته نیز به‌طرف ما می‌چرخند.

دکتر اسنو می‌گوید: «خودت متوجه هستی که چطور این قضیه صورت خوشی نداره تاد.» و غمی واقعی در صدایش وجود دارد.

بن می‌گوید: «این پسر چیزی نمی‌دونه.»

مرد ریشو درحالی‌که اسلحه‌اش را نشان می‌دهد، می‌گوید: «ببند دهنت رو قاتل!»

قاتل؟

دکتر اسنو رو به من می‌گوید: «راستش رو به من بگو، تو اهل پرنتیس‌تاون هستی؟»

ویولا به حرف می‌آید: «اون منو از پرنتیس‌تاون نجات داد، اگه به‌خاطر اون نبود...»

مرد ریشو می‌گوید: «خفه شو دختر.»

دکتر اسنو می‌گوید: «الان واقعاً وقتش نیست که یه زن صحبت کنه ویولا.»

ویولا می‌گوید: «اما...» صورتش سرخ می‌شود.

دکتر اسنو می‌گوید: «خواهش می‌کنم.» سپس به بن نگاه می‌کند. «چی به ارتش‌تون گفتی؟ گفتی چه تعداد نیرو داریم؟ گفتی نیروی دفاعی‌مون چطوره؟»

بن می‌گوید: «من داشتم از دست ارتش فرار می‌کردم.» دست‌هایش هنوز بالاست. «منو ببینید. به نظرتون شبیه یک سرباز مجهز هستم؟ من هیچی به ارتش نگفتم. من در حال فرار بودم و دنبال...» مکث می‌کند و من دلیلش را می‌دانم. «دنبال پسرم می‌گشتم.»

دکتر اسنو می‌پرسد: «تو باوجوداینکه قانون رو می‌دونستی این‌کارو کردی؟»

بن می‌گوید: «من قانون رو می‌دونم، آخه چطور ممکنه قانون رو ندونم؟»

فریاد می‌زنم: «کدوم قانون کوفتی؟ این چیه که همه در موردش حرف می‌زنن؟»

بن می‌گوید: «تاد بی‌گناهه، شما تا هر وقت که دل‌تون بخواد می‌تونید تراوش‌های ذهنش رو جست‌وجو کنید و چیزی پیدا نخواهید کرد که نشون بده من دارم دروغ می‌گم.»

مرد ریشو که همچنان اسلحه را نشانه رفته می‌گوید: «تو نباید بهشون اعتماد کنی، خودت خوب می‌دونی که نباید اعتماد کنی.»

دکتر اسنو می‌گوید: «ما هیچی نمی‌دونیم. مدت ده سال یا شاید بیشتر باشه که چیزی نمی‌دونیم.»

مردی که ماه‌گرفتگی دارد، می‌گوید: «ما می‌دونیم که اونا از بچگی طوری تربیت می‌شن که یه ارتش تشکیل بدن.»

دکتر اسنو می‌گوید: «بله؛ اما من هیچ جرمی در وجود این پسر نمی‌بینم، تو می‌بینی؟»

دوجین تراوش ذهنی مختلف، مثل چوبی که به آدم سقلمه می‌زند به‌سوی من می‌آید.

دکتر رو به ویولا می‌کند. «و تنها گناه این دختر یه دروغه برای نجات جون دوستش.»

ویولا نگاهش را از من می‌دزدد و چهره‌اش هنوز از عصبانیت سرخ است.

دکتر اسنو ادامه می‌دهد: «و ما مشکلات بزرگ‌تری داریم، یه ارتش داره به‌طرف ما می‌آد که شاید همه‌چیز درباره‌ی نحوه آماده‌سازی ما برای دفاع رو بدونه، شاید هم ندونه.»

فریاد می‌کشم: «ما جاسوس نیستیم!»

اما دکتر اسنو رو به بقیه‌ی مردها می‌کند. «این دختر و پسر رو به داخل شهر برگردونید. دختره می‌تونه پیش زن‌ها بمونه و پسره به‌خوبی می‌تونه در کنار ما بجنگه.»

فریاد می‌کشم: «صبر کنید ببینم!»

دکتر اسنو رو به بن می‌کند. «و هرچند باور دارم که تو یه مرد ساده هستی که دنبال پسرش می‌گرده؛ اما قانون، قانونه.»

مرد ریشو می‌گوید: «این حکم نهایی‌تونه؟»

دکتر اسنو می‌گوید: «اگه ریش‌سفیدها موافق باشن.» بین ریش‌سفیدها توافق عمومی وجود دارد؛ اما سر تکان دادن‌های بی‌میل و چهره‌های جدی نیز می‌بینم. دکتر اسنو به من نگاه می‌کند. «متأسفم تاد.»

می‌گویم: «صبر کنید!» اما مردی که ماه‌گرفتگی دارد بلافاصله جلو می‌آید و بازوی مرا می‌گیرد. «ولم کن!»

مرد دیگر ویولا را می‌گیرد و او درست به‌اندازه‌ی من مقاومت می‌کند.

صدا می‌زنم: «بن!» درحالی‌که برگشته و او را نگاه می‌کنم.

«بن!»

می‌گوید: «برو تاد.»

- نه، بن!

- یادت باشه که دوستت دارم.

من که همچنان سعی می‌کنم خودم را از دست مردی که صورتش ماه‌گرفتگی دارد جدا کنم، می‌گویم: «اونا می‌خوان چی‌کار کنن؟» رو به دکتر اسنو می‌کنم. «می‌خوای چی‌کار کنی؟»

او چیزی نمی‌گوید؛ اما می‌توانم آن‌را در تراوش‌های ذهنش ببینم.

کاری که قانون حکم می‌کند.

فریاد می‌زنم: «بی‌خود می‌کنید!» و با دست دیگرم بلافاصله چاقو را درمی‌آورم و بالای دست مردی که صورتش ماه‌گرفتگی دارد را می‌بُرم. او فریاد می‌زند و دستم را رها می‌کند.

به بن می‌گویم: «فرار کن! زود باش فرار کن!»

ویولا را در حال گاز گرفتن دست مردی می‌بینم که او را گرفته بود. آن مرد فریاد می‌کشد و ویولا رو به عقب می‌افتد.

به ویولا می‌گویم: «تو هم فرار کن! ازاینجا برو!»

مرد ریشو می‌گوید: «من جات باشم این‌کارو نمی‌کنم.» و چخماق سلاح‌ها از همه طرف کشیده می‌شوند.

مردی که ماه‌گرفتگی دارد فحش می‌دهد و دستش را بالا می‌برد تا ضربه بزند؛ اما چاقو را جلوی خودم می‌گیرم و درحالی‌که دندان‌هایم را روی‌هم می‌فشارم، می‌گویم: «امتحان کن، یالا دیگه!»

دکتر اسنو فریاد می‌زند: «کافیه!»

و در این سکوت ناگهانی صدای سم اسب‌ها را می‌شنویم.

پیتیکو پیتیکو پیتیکو.

اسب‌ها. پنج، شاید ده یا حتی پانزده رأس باشند.

جاده را طوری زیر سم‌هایشان درمی‌نوردند که گویی خود شخص شیطان در تعقیب‌شان است.

به بن می‌گویم: «پیشاهنگ‌ها هستن؟» باوجوداینکه می‌دانم این‌طور نیست.

بن سرش را تکان می‌دهد. «اِکیپ پیشرو هستن.»

من که به‌سرعت فکر می‌کنم به دکتر اسنو و افرادش می‌گویم: «اونا مسلح هستن. به تعداد شما اسلحه دارن.»

دکتر اسنو هم به فکر فرو می‌رود. تراوش‌های ذهنش را می‌بینم که وزوز می‌کند و در این فکر است که تا رسیدن اسب‌ها چقدر زمان دارند؛ و من و بن و ویولا چقدر دردسر ایجاد خواهیم کرد؛ و چقدر وقت را تلف خواهیم کرد.

می‌بینم که تصمیم خودش را می‌گیرد.

- ول‌شون کنید.

مرد ریشو می‌گوید: «چی؟» از تراوش‌های ذهنش معلوم است که تنش می‌خارد تا به یک‌چیزی شلیک کند. «اون یه خائن و قاتله.»

دکتر اسنو قاطعانه می‌گوید: «و ما باید از یه شهر محافظت کنیم، من یه پسر دارم که باید ازش محافظت کنم، تو هم همین‌طور فرگل.»

مرد ریشو اخم‌هایش درهم می‌رود؛ اما حرف دیگری نمی‌زند.

صدای پیتیکو پیتیکو پیتیکو از جاده می‌آید.

دکتر اسنو رو به ما می‌کند و می‌گوید: «برید، فقط می‌تونم امیدوار باشم که کار ما رو یکسره نکرده باشید.»

می‌گویم: «ما کاری نکردیم و این عین حقیقته.»

دکتر اسنو لب‌هایش را جمع می‌کند. «دلم می‌خواد حرفت رو باور کنم.» سپس رو به افرادش می‌چرخد و فریاد می‌زند: «بجنبید! برگردید سر پست‌هاتون! عجله کنید!»

گروه مردان متفرق می‌شوند و دوان‌دوان به کاربونل داونز برمی‌گردند. مرد ریشو و مردی که ماه‌گرفتگی دارد همین‌طور که دور می‌شوند هنوز از دست ما کفری و برآشفته هستند و دنبال بهانه‌ای می‌گردند تا از اسلحه‌شان استفاده کنند؛ اما بهانه به دست‌شان نمی‌دهیم و فقط رفتن‌شان را نظاره می‌کنیم.

حس می‌کنم بدنم کمی می‌لرزد.

ویولا که دولا شده و دست روی زانو گذاشته می‌گوید: «یا خدا!»

می‌گویم: «باید ازاینجا بریم، ارتش بیشتر از اینکه به اونا علاقه داشته باشه به ما علاقه داره.»

هنوز کیف ویولا را همراهم دارم، هرچند داخلش غیر از چند دست لباس، بطری آب، دوربین و دفتر مادرم که هنوز در کیسه پلاستیکی است، چیز دیگری نیست.

تمام چیزهایی که از دار دنیا داریم.

و به معنای این است که برای رفتن آماده‌ایم.

بن می‌گوید: «این جریان مدام اتفاق می‌افته، من نمی‌تونم همراه‌تون بیام.»

می‌گویم: «چرا، می‌تونی. بعداً می‌تونی بری؛ اما الان حرکت می‌کنیم و تو هم با ما می‌آی. ما به امون خدا ولت نمی‌کنیم تا گیر ارتش بیفتی.» سپس رو به ویولا می‌کنم. «درسته؟»

او شانه‌اش را عقب می‌اندازد، قاطعانه نگاه می‌کند و می‌گوید: «درسته.»

می‌گویم: «پس حله.»

بن چپ و راست من و ویولا را نگاه می‌کند. چین‌وچروکی بر پیشانی می‌اندازد. «فقط تا وقتی‌که مطمئن بشم جاتون امنه.» می‌گویم: «دیگه حرف زدن بسه. راه بیفتین.»

۳۶. جوابی برای پرسش‌ها

ما بنا به دلایلی که واضح است از جاده‌ی رودخانه فاصله می‌گیریم و از بین درختان عبور و مثل همیشه به‌سوی هیون حرکت می‌کنیم. با سروصدای شکستن شاخ و برگ درختان از میان آن‌ها عبور می‌کنیم و تا جایی که پاهای‌مان قدرت دارد با نهایت سرعت از کاربونل داونز دور می‌شویم.

هنوز ده دقیقه نگذشته است که صدای اولین شلیک‌ها را می‌شنویم.

به عقب نگاه نمی‌کنیم. به عقب نگاه نمی‌کنیم.

آن‌قدر می‌دویم تا صداها ضعیف می‌شود.

و همین‌طور به دویدن ادامه می‌دهیم.

من و ویولا سریع‌تر از بن هستیم و گاهی اوقات باید سرعت‌مان را کم کنیم تا او به ما برسد.

ما از دو سکونتگاه کوچک و خالی عبور می‌کنیم؛ مکان‌هایی که معلوم است ساکنان آن‌ها بهتر از مردم کاربونل داونز به شایعات درباره‌ی ارتش توجه کرده‌اند. ما در جنگل بین رودخانه و جاده به مسیر ادامه می‌دهیم؛ اما هیچ قافله‌ای نمی‌بینیم. آن‌ها حتماً تخته‌گاز تا هیون رفته‌اند.

به دویدن ادامه می‌دهیم.

شب فرامی‌رسد و ما همچنان می‌دویم.

هنگامی‌که برای پر کردن بطری‌ها کنار رودخانه توقف می‌کنیم از بن می‌پرسم: «تو حالت خوبه؟»

نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «به حرکت ادامه می‌دیم، به حرکت

ادامه می‌دیم.»

ویولا با نگرانی نگاهم می‌کند.

می‌گویم: «ببخشید که هیچ غذایی نداریم.» اما بن فقط سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «ادامه می‌دیم.»

بنابراین ما به حرکت ادامه می‌دهیم.

نیمه‌شب فرامی‌رسد و ما همچنان می‌دویم.

(کسی چه می‌داند چند روز گذشته؟ دیگر چه کسی اهمیت می‌دهد؟)

تا اینکه بالاخره بن می‌گوید: «صبر کنید.» خودش می‌ایستد و درحالی‌که به‌سختی و به شکلی غیرطبیعی نفس می‌کشد دست بر زانو گذاشته است.

زیر نور دو ماه به اطراف نگاه می‌کنم. ویولا هم همین‌طور. او جایی را نشان می‌دهد. «اونجا.»

می‌گویم: «اون بالا، بن.» و به تپه کوچکی که ویولا دیده بود، اشاره می‌کنم. «از اونجا می‌تونیم بهتر ببینیم.»

بن حرفی نمی‌زند، فقط نفس‌نفس می‌زند، سرش را تکان می‌دهد و دنبال ما به راه می‌افتد. تمام مسیر تا بالای تپه، پر از درخت است؛ اما یک راه مالروی مناسب و یک فضای خالی عریض در بالای تپه وجود دارد.

وقتی به آنجا می‌رسیم متوجه علتش می‌شویم.

می‌گویم: «یه قبرستون.»

ویولا درحالی‌که به سنگ‌های چهارگوشِ روی قبرها نگاه می‌کند، می‌گوید: «چی چی؟»

باید صدتا باشند، شاید هم دویست‌تا، در ردیف‌های منظم و چمن مناسب. زندگی یک مهاجر سخت است، کوتاه است و بسیاری از مردم دنیای جدید در جنگ شکست خوردند.

می‌گویم: «اینجا محلی برای دفن کردن مُرده‌هاست.»
چشم ویولا از تعجب گشاد می‌شود. «محلی برای چی؟»
می‌پرسم: «مگه توی فضا مردم نمی‌میرن؟»
می‌گوید: «چرا، می‌میرن؛ اما اونا رو می‌سوزونیم. اونا رو توی گودال نمی‌اندازیم.» دست‌هایش را دور خود می‌پیچد و درحالی‌که روی دهان و پیشانی‌اش چین‌وچروک افتاده به‌دقت قبرها را نگاه می‌کند. «چطور ممکنه این کار بهداشتی باشه؟»
بن هنوز هیچ حرفی نزده است، فقط از فرط خستگی کنار یک سنگ‌قبر می‌افتد و به آن تکیه می‌دهد و نفس تازه می‌کند. من یک قلپ آب از بطری می‌نوشم، سپس بطری را به بن می‌دهم. نگاهی به دور و اطراف می‌اندازم. قسمتی از جاده ازاینجا معلوم است، ضمن اینکه نمایی از رودخانه را نیز می‌توان مشاهده کرد که حالا در سمت چپ ما می‌خروشد.
آسمان صاف است و ستاره‌ها می‌درخشند و هلال هر دو ماه به‌تدریج در آسمان بالای سرمان ظاهر می‌شوند.
درحالی‌که سرم را بالاگرفته و تاریکی شب را نظاره می‌کنم، می‌گویم: «بن؟»
او آبش را می‌نوشد و می‌گوید: «بله؟»
- تو حالت خوبه؟
«بله.» نفس کشیدنش به حالت عادی برگشته است. «من برای کار در مزرعه ساخته شدم نه دویدن.»
یک‌بار دیگر به دو ماه نگاه می‌کنم. ماه کوچک‌تر در تعقیب ماه بزرگ‌تر است. دو درخشندگی در آسمان که بی‌خبر از آشوب بشر، هنوز به‌قدر کافی برای سایه انداختن درخشان هستند.
به درون خودم نگاه می‌کنم. عمیقاً به درون تراوش‌های

ذهنی‌ام نگاه می‌کنم.

و متوجه می‌شوم که آماده‌ام.

این آخرین فرصت است.

و من آماده‌ام.

می‌گویم: «فکر کنم دیگه وقتشه.» برمی‌گردم و به او نگاه می‌کنم. «اگه قراره فرصتی در کار باشه، فکر کنم حالا وقتشه.»

بن آب را فرو می‌دهد، لبش را زبان می‌زند. دَر بطری را می‌بندد و می‌گوید: «می‌دونم.»

ویولا می‌پرسد: «وقت چیه؟»

بن می‌پرسد: «از کجا باید شروع کنم؟»

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «از هرکجا که دوست داری، به شرطی که حقیقت رو بگی.»

صدای تراوش‌های ذهنی بن را می‌شنوم که دارد گردآوری می‌شود، سروته داستان را یک‌کاسه می‌کند و یک جریانِ فکر را از رودخانه‌ی افکار بیرون می‌کشد. بالاخره همان داستانی که مشخص می‌کند واقعاً چه اتفاقی افتاده است؛ داستانی که چنان عمیق و به مدتی طولانی در تراوش‌های ذهنی‌اش مخفی شده بود که در تمام عمرم نمی‌دانستم آنجاست.

سکوت ویولا از همیشه سنگین‌تر شده است، بی‌صدا مثل شب، منتظر مانده تا ببیند بن چه می‌خواهد بگوید.

بن نفس عمیقی می‌کشد.

می‌گوید: «میکروب تراوش‌های ذهنی ابزار جنگی اسپکل‌ها نبود، این اولین حقیقته. وقتی‌که ما در این سیاره فرود اومدیم میکروب اینجا وجود داشت. یک پدیده‌ی طبیعی در هوا که همیشه وجود داشته و همیشه وجود خواهد داشت. ما از سفینه پیاده شدیم و در کمتر از یه روز همه قادر به شنیدن

افکار بقیه بودن. شگفت‌زدگی ما رو تصور کن.»

او مکث می‌کند و به‌خاطر می‌آورد.

ویولا می‌گوید: «منتها همه این‌طوری نبودن.»

می‌گویم: «فقط مردها این‌طوری بودن.»

بن به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. «هیچ‌کس علتش رو نمی‌دونه. هنوز هم نمی‌دونن. دانشمندان ما عمدتاً متخصص کشاورزی و خاک‌شناس بودن و دکترها هم نتونستن هیچ علتی برای این پدیده پیدا کنن و بنابراین برای مدتی هرج‌ومرج به‌وجود اومد. هرج‌ومرج محض، طوری که باور نمی‌کنی. هرج‌ومرج و سردرگمی و تراوش‌های ذهنی و تراوش‌های ذهنی و تراوش‌های ذهنی.» او زیر چانه‌اش را می‌خاراند. «خیلی از مردها به‌سرعت برق و باد از هیون فرار کردن و در مناطق دوردست اجتماعاتی را تشکیل دادن؛ اما خیلی زود مردم فهمیدن که هیچ کاری از دست‌شون برنمی‌آد، به همین خاطر برای مدتی همه‌ی ما سعی کردیم به بهترین شکلی که می‌تونیم با تراوش‌های ذهنی کنار بیایم. روش‌های متفاوتی برای کنار اومدن با تراوش‌های ذهنی پیدا کردیم و هر اجتماعی روش خاص خودش رو در پیش گرفت. مثل همون کاری که وقتی فهمیدیم تمام حیوانات اهلی، حیوانات خانگی و موجودات بومی هم حرف می‌زنن انجام دادیم.»

بن به آسمان، قبرستان اطراف ما و رودخانه و جاده‌ی پایین نگاه می‌کند.

می‌گوید: «روی این سیاره همه‌چیز باهم حرف می‌زنن، هر چیزی که حسابش رو کنی. دنیای جدید همچین چیزیه. گردش اطلاعات در تمام مدت وجود داره و هرگز متوقف نمی‌شه حالا چه بخوای و چه نخوای. اسپکل‌ها اینو می‌دونستن و طوری

تکامل پیدا کردن که بتونن با تراوش‌های ذهنی زندگی کنن؛ ولی ما برای این کار آماده نبودیم. حتی نزدیک به آماده هم نبودیم؛ و اطلاعات بیش‌ازحد می‌تونه آدم رو روانی کنه. اطلاعات بیش‌ازحد تبدیل به سروصدا و تراوش‌های ذهنی می‌شه؛ و هرگز و هرگز متوقف نمی‌شه.»

بن مکث می‌کند و البته که تراوش‌های ذهنی اینجاست، مثل همیشه. تراوش‌های ذهنی او و من و سکوت ویولا که فقط تراوش‌های ذهنی ما را بلندتر می‌کند.

بن ادامه می‌دهد: «سال‌ها می‌آمد و می‌رفت و اوضاع که در تمام دنیای جدید سخت بود، سخت‌تر می‌شد. خرابی محصولات کشاورزی، بیماری، ویرانی و عدم وجود بهشت برین. مسلماً هیچ بهشت برینی در کار نبود؛ و کم‌کم خطابه‌ای در این سرزمین منتشر شد؛ یک خطابه‌ی سمّی، خطابه‌ای که شروع به مقصر دونستن کرد.»

ویولا می‌گوید: «اونا بیگانه‌ها رو مقصر دونستن.»

می‌گویم: «اسپکل.» و احساس شرمم برمی‌گردد.

بن تأیید می‌کند. «اونا اسپکل‌ها رو مقصر دونستن و به طریقی این خطابه به یه جنبش و جنبش به جنگ تبدیل شد.» او سرش را تکان می‌دهد. «اسپکل‌ها هیچ شانسی نداشتن. ما اسلحه داشتیم، اونا نداشتن و این پایان کار اسپکل‌ها بود.»

می‌گویم: «همه‌شون نه.»

می‌گوید: «نه، همه‌شون نه؛ اما خوب شیرفهم شدن که دیگه نزدیک آدم‌ها نیان.»

باد مختصری از بالای تپه می‌وزد. هنگامی‌که متوقف می‌شود، مثل این است که در دنیای جدید فقط ما سه نفر باقی‌مانده‌ایم. ما و ارواح قبرستان.

ویولا آهسته می‌گوید: «اما جنگ پایان این داستان نیست.»

بن می‌گوید: «نه، داستان تموم نشده، حتی به نیمه هم نرسیده.»

و می‌دانم که داستان تمام نشده؛ و می‌دانم که به کجا ختم می‌شود.

و نظرم را تغییر می‌دهم. دلم نمی‌خواهد داستان تمام شود. اما از طرفی می‌خواهم که تمام شود.

به چشم بن و درون تراوش‌های ذهنی‌اش نگاه می‌کنم.

می‌گویم: «جنگ با کشتن اسپکل‌ها تموم نشد، در پرنتیس‌تاون تموم نشد.»

بن لبش را می‌لیسد و می‌توانم لرزش و بی‌ثباتی را در تراوش‌های ذهنش و عطش و غم را در چیزی که پیشاپیش تصور می‌کند باعث جدایی ما می‌شود، حس کنم.

زیر لب می‌گوید: «جنگ یه هیولاست، جنگ خودِ اهریمنه. جرقه جنگ زده می‌شه و همه‌چیز رو نابود می‌کنه و همین‌طور بزرگ و بزرگ و بزرگ می‌شه.» حالا او دارد به من نگاه می‌کند. «و علاوه بر این، مردهای عادی رو هم تبدیل به هیولا می‌کنه.»

ویولا می‌گوید: «اونا نمی‌تونستن سکوت رو تحمل کنن.»

صدایش آرام و یکنواخت است. «مردها نمی‌تونستن تحمل کنن که زن‌ها همه‌چیز رو درباره‌شون می‌دونن؛ اما خودشون هیچی درباره‌ی زن‌ها نمی‌دونن.»

بن می‌گوید: «بعضی از مردها این‌طوری فکر می‌کردن، همه این‌طور نبودن. من و کیلیان این‌طور فکر نمی‌کردیم. مردم خوبی در پرنتیس‌تاون زندگی می‌کردن.»

می‌گویم: «اما تعداد بیشتری برخلاف شما فکر می‌کردن.»

او سر تکان می‌دهد: «بله.»

او مکث می‌کند درحالی‌که حقیقت خودش را آشکار می‌سازد.

بالاخره؛ و برای همیشه.

ویولا سرش را تکان می‌دهد. «یعنی داری می‌گی...؟ یعنی واقعاً داری می‌گی...؟»

و حقیقت روشن می‌شود.

حقیقتی که مرکز تمام اتفاقات است.

این چیزی است که از وقتی مرداب را ترک کرده‌ام در ذهنم رشد می‌کند، چیزی که در تکه تراوش‌های ذهنی مردان در طول راه دیده‌ام. از همه واضح‌تر در تراوش‌های ذهنی متیو لایل دیدم؛ اما درعین‌حال از واکنش هر کسی که حتی کلمه پرنتیس‌تاون را می‌شنید هم متوجه شده بودم.

اینجاست.

حقیقت.

و آن‌را نمی‌خواهم.

اما به‌هرحال آن‌را بیان می‌کنم.

می‌گویم: «بعدازاینکه اونا اسپکل‌ها رو کشتن، مردهای پرنتیس‌تاون تمام زن‌های پرنتیس‌تاون رو...»

ویولا بااینکه تا حدودی داستان را حدس زده بود نفسش بند می‌آید.

بن می‌گوید: «همه‌ی مردها نه؛ اما تعداد زیادی از اونا تحت تأثیر شهردار پرنتیس و خطابه‌ی آرون قرار گرفتن. آرون عادت داشت که می‌گفت چیزی که مخفی است حتماً باید شیطانی باشد. اونا تمام زن‌ها و مردهایی که سعی در محافظت از زن‌ها داشتن رو کشتن.»

می‌گویم: «مادرم.»

بن فقط برای تأیید سر تکان می‌دهد.

حالت تهوعی در شکمم حس می‌کنم.

مادر من می‌میرد و احتمالاً مردهایی که هرروز آن‌ها را می‌دیدم مادرم را کشته‌اند.

باید روی یک سنگ‌قبر بنشینم.

باید به چیز دیگری فکر کنم، باید. باید چیز دیگری در تراوش‌های ذهنم قرار دهم تا بتوانم طاقت بیاورم و تحملش کنم.

تراوش‌های ذهنی متیو لایل در فاربرنچ را به‌یاد می‌آورم، خشونت موجود در آن‌را به‌یاد می‌آورم؛ تراوش‌های ذهنی‌ای که هرچند باعقل جور درنمی‌آید؛ اما حالا منطقی به‌نظر می‌رسد.

می‌گویم: «جسیکا کی بود؟»

بن می‌گوید: «بعضی از مردم می‌دونستن که چی در انتظار ماست، جسیکا الیزابت(۸۰) شهردار ما بود و پیش‌بینی می‌کرد که چه اتفاقی قراره بیفته.»

فکر می‌کنم: جسیکا الیزابت. نیو الیزابت.

بن ادامه می‌دهد: «جسیکا تعدادی از دخترها و پسرهای جوان رو برای فرار و عبور از مرداب سازمان‌دهی کرد؛ اما قبل از اینکه با زن‌ها و مردهایی که هنوز عقل‌شون سر جاش بود جایی بتونه بره، افراد شهردار پرنتیس حمله کردن.»

درحالی‌که حس می‌کنم تمام بدنم سِر شده می‌گویم: «و ختم ماجرا، نیو الیزابت تبدیل به پرنتیس‌تاون می‌شه.»

بن به‌یاد خاطرات قدیمی برای خودش لبخند حزن‌انگیزی می‌زند و می‌گوید: «مادرت هرگز فکر نمی‌کرد این اتفاق بیفته، اون زن سرشار از عشق بود، سرشار از امید و فقط خوبی رو در وجود دیگران می‌دید.» سپس لبخندش محو می‌شود. «و بعد لحظه‌ای رسید که برای فرار کردن دیگه دیر شده بود و تو

خیلی جوان‌تر از اون بودی که مادرت بتونه تو رو جایی بفرسته. به همین خاطر تو رو به ما سپرد و گفت تحت هر شرایطی ازت محافظت کنیم.»

من بالا را نگاه می‌کنم. «چطور موندن در پرنتیس‌تاون محافظت از من بود؟»

بن به من خیره می‌شود، غم و غصه همه‌جا در اطرافش موج می‌زند، تراوش‌های ذهنش به‌قدری با غصه سنگین شده که سرپا ایستادن او جای شگفتی دارد.

می‌پرسم: «تو چرا از پرنتیس‌تاون نرفتی؟»

بن دستی به صورتش می‌کشد. «چون ما هم باور نمی‌کردیم که واقعاً حمله‌ای اتفاق بیفته. یا اینکه من باور نمی‌کردم؛ به‌هرحال ما مزرعه‌ها رو باهم ادغام کرده بودیم و فکر می‌کردم قبل از اینکه واقعاً اتفاق بدی بیفته این اختلافات به خیروخوشی تموم می‌شن. فکر می‌کردم این‌ها فقط شایعه و بدگمانیه، مادرت هم همین‌طور فکر می‌کرد و تا آخر استوار ایستاده بود.» بن اخم‌هایش درهم می‌رود. «من در اشتباه بودم. احمق بودم.» رویش را برمی‌گرداند. «خودم رو به ندیدن زده بودم.»

حرف‌هایی که او برای دلداری دادن به من درباره‌ی اسپکل زد را به‌یاد می‌آورم.

همه‌ی ما اشتباه کردیم، تاد. بدون استثناء.

بن می‌گوید: «و دیگه دیر شده بود. کار از کار گذشته بود و معدود افرادی که فرار کرده بودن خبر جنایت پرنتیس‌تاون رو با سرعتی مثل آتش وحشی منتشر کردن. درنتیجه همه‌ی مردهای پرنتیس‌تاون مجرم شناخته شدن. ما نمی‌تونستیم جایی بریم.»

ویولا همچنان دست‌به‌سینه ایستاده است. «چرا کسی نیومد شما رو نجات بده؟ چرا بقیه‌ی مردم دنیای جدید دنبال‌تون

نیومدن؟»

بن که خسته به‌نظر می‌رسد، می‌گوید: «بیان که چه‌کار کنن؟ یه جنگ دیگه رو این بار با مردهای تا دندون مسلح شروع کنن؟ همه‌ی ما رو توی یه زندان بزرگ حبس کنن؟ اونا قانونی وضع کردن که اگه هر مرد پرنتیس‌تاونی از مرداب عبور کنه اعدام خواهد شد؛ و بعد ما رو به حال خودمون گذاشتن.»

ویولا درحالی‌که کف دستش را بالا نگه‌داشته می‌گوید: «اما اونا باید... یه کاری می‌کردن. نمی‌دونم، یه حرکتی چیزی.»

بن می‌گوید: «اگه جلو دَر خونه‌ی خود آدم این اتفاق نیفتاده باشه، راحت‌تر اینه که فکر کنی: "چرا برم و خودم رو به‌زحمت بندازم؟" بین ما و دنیای جدید یه مرداب وجود داشت. شهردار خبر فرستاد که پرنتیس‌تاون شهری در تبعید خواهد بود. البته شهری محکوم‌به مرگ آهسته و تدریجی. ما هم قبول کردیم که هرگز پرنتیس‌تاون رو ترک نکنیم و اگه فرار کردیم خود شهردار ما رو تعقیب کنه و به دست خودش ما رو بکشه.»

ویولا می‌گوید: «مردم سعی نکردن؟ سعی نکردن که فرار کنن؟»

بن با لحن معناداری می‌گوید: «مردم سعی کردن. ناپدید شدن مردم غیرعادی نبود.»

می‌گویم: «اما اگه تو و کیلیان بی‌گناه بودید، پس...»

بن خیلی جدی می‌گوید: «ما بی‌گناه نبودیم.» و ناگهان تراوش‌های ذهنی‌اش تلخ می‌شود، سپس آهی می‌کشد. «ما بی‌گناه نبودیم.»

درحالی‌که سرم را بلند می‌کنم، می‌پرسم: «منظورت چیه؟» حالت تهوعم هم ول کن نیست. «منظورت چیه که بی‌گناه نبودید؟»

ویولا می‌گوید: «تو اجازه دادی این اتفاق بیفته، تو به همراه بقیه مردهایی که از زن‌ها محافظت می‌کردن نمردی.»

بن می‌گوید: «ما نجنگیدیم، به همین خاطر نمردیم.» سرش را تکان می‌دهد. «به‌هیچ‌وجه بی‌گناه نیستیم.»

می‌پرسم: «چرا تو نجنگیدی؟»

بن سریع می‌گوید: «کیلیان می‌خواست بجنگه. می‌خوام که اینو بدونی. برای متوقف کردن‌شون می‌خواست دست به هر کاری بزنه. حاضر بود جونش رو هم فدا کنه.» او یک‌بار دیگر رویش را برمی‌گرداند. «اما من نذاشتم.»

- چرا؟

ویولا زمزمه می‌کند: «می‌فهمم.»

به ویولا نگاه می‌کنم؛ چون واقعاً نمی‌فهمم. «چی رو می‌فهمی؟»

ویولا درحالی‌که به بن نگاه می‌کند، می‌گوید: «اونا یا باید در راه دفاع از حق کشته می‌شدن و تو رو یه نوزاد بدون سرپناه رها می‌کردن یا اینکه در این کار اشتباه همدست می‌شدن و جون تو رو نجات می‌دادن.»

نمی‌دانم همدست چه معنایی دارد؛ اما می‌توانم حدس بزنم. بن و کیلیان به‌خاطر من این کار را کردند. تمام آن وحشت و تنفر. به‌خاطر من تن به این کار دادند.

بن و کیلیان. کیلیان و بن.

این کار را کردند تا من زنده بمانم.

نمی‌دانم بابت این جریانات چه حسی دارم.

انجام کار درست باید آسان باشد.

نباید مثل هر چیز دیگر یک آشفته‌بازار بزرگ باشد.

بن می‌گوید: «بنابراین ما صبر کردیم، داخل زندانی به‌اندازه‌ی

شهر. زندانی که تا قبل از اینکه مردان شروع به انکار گذشته‌ی خودشون کنن و قبل از اینکه شهردار نقشه‌های بزرگ خودش رو مطرح کنه، پر از زشت‌ترین تراوش‌های ذهنی‌ای بود که تا حالا شنیدید؛ بنابراین ما منتظر روزی موندیم که تو به سنی برسی که بتونی به‌تنهایی فرار کنی و تا جایی که می‌تونستیم تو رو بی‌گناه و معصوم حفظ کردیم.» سپس دستی روی سرش می‌کشد. «اما شهردار هم منتظر بود.»

بااینکه می‌دانم حقیقت دارد؛ اما می‌پرسم: «منتظر من؟»

بن می‌گوید: «منتظر آخرین پسری که مرد می‌شه. وقتی پسرها مرد می‌شن، حقیقت بهشون گفته می‌شه. یا به‌هرحال نسخه‌ای از حقیقت؛ و بعد پسرها همدست بقیه می‌شن.»

تراوش‌های ذهنی بن درباره‌ی تولدم وقتی‌که در مزرعه بودیم را به‌یاد می‌آورم، درباره‌ی اینکه یک پسر چطور مرد می‌شود.

درباره اینکه همدستی واقعاً چه معنا و مفهومی دارد و اینکه چطور این همدست بودن از شخصی به شخص دیگر منتقل می‌شود.

اینکه چطور همدست بودن منتظر مانده بود تا به من منتقل شود.

و درباره مردی که...

این فکر را از سرم بیرون می‌کنم.

می‌گویم: «این باعقل جور درنمی‌آد.»

بن می‌گوید: «تو آخرین پسر بودی. اگه شهردار پرنتیس بتونه از تک‌تک پسرهای پرنتیس‌تاون طبق تعریف خودش مرد بسازه، اون‌وقت اون خدا می‌شه، مگه نه؟ انگار که شهردار پرنتیس همه‌ی ما رو خلق کرده و تحت کنترل کامل خودش داره.»

می‌گویم: «اگر یکی از ما سقوط کند...»

بن جمله را تمام می‌کند: «همه‌ی ما سقوط می‌کنیم. به همین خاطر شهردار تو رو می‌خواد. تو یه نمادی. تو آخرین پسر بی‌گناه پرنتیس‌تاون هستی. اگه شهردار بتونه تو رو وادار به سقوط کنه، اون‌وقت ارتش ایده‌آل خودش تکمیل خواهد شد.»

من باوجوداینکه شک دارم که آیا قبلاً سقوط کرده‌ام یا نه، می‌گویم: «و اگه شهردار موفق نشه؟»

بن می‌گوید: «اگه موفق نشه، تو رو می‌کشه.»

ویولا می‌گوید: «پس شهردار پرنتیس هم مثل آرون دیوانه‌ست.»

بن می‌گوید: «نه کاملاً. آرون دیوانه‌ست؛ اما شهردار می‌دونه چطور از دیوانگی و جنون استفاده کنه تا به اهدافش برسه.»

ویولا می‌گوید: «اهدافش چی هست؟»

بن به‌آرامی می‌گوید: «این دنیا. شهردار تمامش رو می‌خواد.»

دهانم را باز می‌کنم تا سؤالات بیشتری که دوست ندارم جوابش را بدانم، بپرسم؛ اما درحالی‌که انتظار وقوع هیچ اتفاق دیگری را نداریم صدا را می‌شنویم.

پیتیکو پیتیکو پیتیکو. سرسخت و بی‌امان از پایین جاده می‌آید، مثل یک شوخی که اصلاً بامزه نیست.

ویولا می‌گوید: «داری شوخی می‌کنی!»

بن بلافاصله بلند می‌شود و گوش می‌دهد. «به‌نظر می‌آد فقط یه اسب باشه.»

سه‌نفری پایین جاده که زیر نور ماه کمی می‌درخشد را نگاه می‌کنیم.

ویولا حالا درست کنار من ایستاده و می‌گوید: «دوربین.»

بدون هیچ حرفی دوربین را بیرون می‌آورم، دکمه‌ی تنظیم دید

در شب را فشار می‌دهم و نگاه می‌کنم و به دنبال صدایی که در فضای شب طنین انداخته می‌گردم.

پیتیکو پیتیکو پیتیکو.

پایین جاده را در فواصل دورتر و دورتر جست‌وجو می‌کنم تا اینکه...

آنجاست.

او آنجاست.

چه کس دیگری ممکن است باشد؟

آقای پرنتیس جونیور، سُر و مُر و گنده و بدون طناب و دست‌وپای بسته پشت اسبش نشسته است.

درحالی‌که دوربین را به ویولا می‌دهم، تراوش‌های ذهنم را می‌خواند و صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «لعنتی.»

بن هم تراوش‌های ذهنم را می‌خواند و می‌گوید: «دیوی پرنتیس؟»

من بطری‌های آب را در کیف ویولا می‌گذارم. «خود خودشه. باید بریم.»

ویولا دوربین را به بن می‌دهد و او با چشم خودش می‌بیند. سپس دوربین را از چشمش برمی‌دارد و نگاه مختصری به آن می‌اندازد و می‌گوید: «دوربین تروتمیزیه.»

ویولا می‌گوید: «باید بریم. مثل همیشه.»

بن درحالی‌که هنوز دوربین را در دست دارد به‌طرف ما برمی‌گردد. به من و ویولا دارد نگاه می‌کند و می‌بینم که چه چیزی در تراوش‌های ذهنش شکل می‌گیرد.

می‌گویم: «بن...»

می‌گوید: «نه، اینجا جاییه که مسیرمون جدا می‌شه.»

- بن...

- من از پس دیوی پرنتیس برمی‌آم.

می‌گویم: «اون اسلحه داره؛ اما تو نداری.»

بن به‌طرف من می‌آید و می‌گوید: «تاد...»

می‌گویم: «نه، بن...» صدایم بلندتر می‌شود. «من گوش نمی‌دم.»

او چشم در چشم به من نگاه می‌کند و متوجه می‌شوم که برای این کار دیگر خم نمی‌شود.

او دوباره می‌گوید: «تاد، من با محافظت از تو کفاره کارهای اشتباهم رو دادم.»

می‌گویم: «بن، نباید تنهام بذاری.» الانه که گریه کنم (خفه شو). «دوباره نه.»

بن سرش را تکان می‌دهد. «من نمی‌تونم با تو به هیون بیام. خودت می‌دونی که نمی‌تونم. من دشمنم.»

- می‌تونیم توضیح بدیم که چه اتفاقی افتاده.

اما او همچنان سرش را تکان می‌دهد.

ویولا می‌گوید: «اسبه داره نزدیک‌تر می‌شه.»

پیتیکو پیتیکو پیتیکو.

بن با صدایی استوار و قوی می‌گوید: «تنها چیزی که از من مرد می‌سازه، دیدنِ توست که به‌سلامت مرد شدی.»

می‌گویم: «من هنوز مرد نشدم بن.» بغض گلویم را می‌فشارد (خفه شو). «من اصلاً نمی‌دونم چند روز دیگه مرد می‌شم.»

و آنگاه او لبخند می‌زند و این همان لبخندی است که به من می‌فهماند دیگر تمام شده.

می‌گوید: «شونزده، شونزده روز تا تولدت مونده.» سپس چانه‌ام را می‌گیرد و بالا می‌آورد. «اما الان مدت زیادیه که مرد شدی. اجازه نده کسی خلاف این حرف رو بهت بگه.»

- بن...

می‌گوید: «برو.» و به طرفم می‌آید و دوربین را به ویولا که پشت من ایستاده می‌دهد و مرا در آغوش می‌گیرد. صدایش را می‌شنوم که کنار گوشم می‌گوید: «هیچ پدری مفتخرتر از من نیست.»

می‌گویم: «نه.» کلمات بریده‌بریده از دهانم خارج می‌شوند. «این منصفانه نیست.»

«درسته، منصفانه نیست.» خودش را عقب می‌کشد. «اما در آخر جاده امید هست. این یادت باشه.»

می‌گویم: «نرو.»

- مجبورم. خطر داره نزدیک می‌شه.

ویولا درحالی‌که دوربین را روی چشمش گذاشته می‌گوید: «نزدیک و نزدیک‌تر.»

پیتیکو پیتیکو پیتیکو.

بن می‌گوید: «من جلوی دیوی رو می‌گیرم. معطلش می‌کنم.» سپس به ویولا نگاه می‌کند. «تو مواظب تاد باش، قول می‌دی؟»

ویولا می‌گوید: «قول می‌دم.»

زمزمه می‌کنم: «بن، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

او برای آخرین بار شانه‌ام را می‌فشارد و می‌گوید: «یادت باشه، امید.»

و حرف دیگری نمی‌زند و برمی‌گردد و از قبرستان به‌طرف جاده حرکت می‌کند و از تپه پایین می‌دود. وقتی به پایین تپه می‌رسد، برمی‌گردد و به عقب نگاه می‌کند و ما را می‌بیند که همچنان او را تماشا می‌کنیم.

فریاد می‌زند: «منتظر چی هستید؟ فرار کنید!»

۳۷. هدف چیست؟

نمی‌گویم هنگام پایین دویدن از آن‌سوی تپه و دور شدن از بن، این بار برای همیشه، چه حسی دارم؛ چراکه بعدازاین داستان زندگی چه معنایی دارد؟

زندگی یعنی دویدن؛ و شاید وقتی ما دست از دویدن برداریم از این طریق بفهمیم زندگی بالاخره تمام شده است.

ویولا درحالی‌که پشت سرش را نگاه می‌کند، می‌گوید: «تاد، بجنب، لطفاً عجله کن.»

من چیزی نمی‌گویم.

فقط می‌دوم.

ما از تپه پایین می‌آییم و به کنار رودخانه می‌رسیم. دوباره. جاده در سمت دیگر ما است. دوباره.

بازهم همان آش و همان کاسه.

صدای رودخانه بلندتر از قبل است و باقدرت می‌خروشد؛ اما چه کسی اهمیت می‌دهد؟ اصلاً چه اهمیتی دارد؟

زندگی منصفانه نیست.

منصفانه نیست.

هرگز.

زندگی بیهوده و مسخره و فقط پر از درد و رنج و مردمی است که می‌خواهند آدم را اذیت کنند. هیچ‌چیز یا هیچ‌کس را نمی‌شود دوست داشت برای اینکه زندگی یا آن‌را از آدم می‌گیرد یا اینکه خرابش می‌کند و تو را تنها می‌گذارد و مدام باید بجنگی، مدام باید بدوی فقط برای اینکه زنده بمانی.

هیچ‌چیز خوبی در این زندگی وجود ندارد. هیچ کجا چیز خوبی نیست.

هدف کوفتی این زندگی چیه؟

ویولا نرسیده به تکه زمینی پوشیده از خار می‌ایستد تا محکم ضربه‌ای بر شانه‌ام بزند، سپس می‌گوید: «هدف اینه که بن به‌قدر کافی تو رو دوست داشته که خودش رو شاید قربانی کنه و اگه تو همین‌طوری تسلیم بشی...» و این کلمه را فریاد می‌زند. «اون‌وقت معنیِ کارت اینه که فداکاری بن هیچ ارزشی نداره!»

شانه‌ام را می‌مالم و می‌گویم: «آخ! اما چرا بن باید خودش رو قربانی کنه؟ چرا من دوباره باید اونو از دست بدم؟»

او نزدیک من می‌آید و با لحنی خوفناک زیر لب می‌گوید: «فکر می‌کنی فقط خودت کسی رو از دست دادی؟ یادت رفته که پدر و مادر من هم مرده‌اند؟»

یادم رفته بود.

واقعاً یادم رفته بود.

من حرفی نمی‌زنم.

ویولا که لحن صدایش هنوز عصبانی است، می‌گوید: «من الان کسی رو جز تو ندارم و تو کسی رو جز من نداری. من هم از رفتن بن عصبانی هستم، از اینکه پدر و مادرم مُردند عصبانی هستم، حتی از فکر اومدن به این سیاره هم عصبانی هستم؛ اما الان وضعیت این‌طوریه. اینکه فقط ما موندیم مزخرفه؛ اما کاری از دست‌مون برنمی‌آد.»

من بازهم هیچ حرفی نمی‌زنم.

اما به او نگاه می‌کنم. واقعاً به او نگاه می‌کنم. شاید برای اولین بار از وقتی‌که او را کنار یک کنده درخت در مرداب

دیدم که از ترس قوز کرده بود، هنگامی‌که فکر می‌کردم او یک اسپکل است.

یک‌عمر پیش.

او هنوز مثل روزهایی که در کاربونل داونز بودیم (همین دیروز، دقیقاً همین دیروز بود) یک‌جورهایی تروتمیز است؛ اما روی گونه‌هایش خاک نشسته و لاغرتر از قبل شده است، زیر چشم‌هایش تیره به‌نظر می‌رسد و گود افتاده، موهایش شلخته و به‌هم پیچ خورده، دست‌هایش را دوده سیاهی پوشانده و به‌خاطر افتادن روی چمن لکه‌ی سبزرنگی جلوی لباسش را کثیف کرده، روی لبش یک بریدگی وجود دارد که موقع فرار کردن به همراه بن به شاخه درختی گیرکرده بود (و باندازی باقی نمانده که بخیه‌اش بزنیم) و دارد به من نگاه می‌کند.

و به من می‌گوید که من کسی را جز او ندارم.

و او کسی را جز من ندارد.

و اینکه این حرف چه حسی به من می‌دهد را اندکی احساس می‌کنم.

رنگ‌های درون تراوش‌های ذهنم تغییر می‌کند.

صدای ویولا ملایم‌تر می‌شود؛ اما فقط کمی ملایم‌تر. «بن رفته، مانچی رفته، پدر و مادر من رفته‌اند و من از همه‌ی این اتفاقات بیزارم. واقعاً بیزارم؛ اما تقریباً در آخر جاده هستیم. دیگه چیزی نمونده که برسیم؛ و اگه تو تسلیم نشی، من هم تسلیم نمی‌شم.»

می‌پرسم: «تو باور داری که در آخر جاده امید هست؟»

رویش را برمی‌گرداند و با سادگی می‌گوید: «نه، نه باور ندارم؛ اما بااین‌وجود می‌رم.» سپس نگاهم می‌کند. «تو هم می‌آی؟»

لازم نیست که من جوابی بدهم.

ما به دویدن ادامه می‌دهیم.

اما.

درحالی‌که شاخه دیگری را با دست عقب نگه‌داشته‌ام می‌گویم: «بهتره که از جاده بریم.»

ویولا می‌گوید: «اما ارتش و اسب‌ها چی؟»

- اونا می‌دونن که ما کجا داریم می‌ریم. ما می‌دونیم که اونا کجا دارن می‌رن. این‌طور که معلومه همه مسیر یکسانی برای رسیدن به هیون در پیش گرفتیم.

ویولا می‌پذیرد. «و ما صدای اومدن‌شون رو می‌شنویم، تازه از جاده سریع‌تر می‌رسیم.»

- مسیر جاده سریع‌تره.

ویولا می‌گوید: «پس بیا از جاده لعنتی بریم و خودمون رو به هیون برسونیم.»

لبخند می‌زنم؛ لبخندی کوچک و می‌گویم: «تو گفتی لعنتی، تو واقعاً کلمه لعنتی رو به زبون آوردی.»

بنابراین تا جایی که خستگی ما اجازه می‌دهد جاده لعنتی را با نهایت سرعت طی می‌کنیم. جاده هنوز همان جاده‌ی خاکی، پرپیچ‌وخم و گاهی گل‌آلود است که مایل‌ها و مایل‌ها قبل بود و همان دنیای جدید با درختان پهن‌برگ و انبوه که پیرامون ما قرار دارند.

اگر آدمی همین حالا در این مکان فرود می‌آمد و درباره‌ی اینجا چیزی نمی‌دانست شاید واقعاً فکر می‌کرد که اینجا بهشت برین است.

یک دره پهناور در اطراف ما گسترده شده که پایین آن، در جایی که رودخانه جریان دارد، هموار و مسطح است؛ اما کم‌کم تپه‌های دوردست در هر دو طرف ما سر بیرون می‌آورند.

تپه‌ها فقط با نور ماه روشن‌شده‌اند و هیچ اثری از سکونتگاه‌های دورافتاده یا به‌هرحال سکونتگاهی که هنوز چراغ روشنی دارد، نیست.

در روبه‌رو هم هیچ اثری از هیون نیست، البته ما در مسطح‌ترین نقطه‌ی دره هستیم و نمی‌توانیم آن‌طرف پیچ‌وخم‌های جاده را چه در پشت سر و چه در روبه‌رو ببینیم. جنگل همچنان هر دو طرف رودخانه را پوشانده است و آدم وسوسه می‌شود این‌گونه فکر کند که تمام دنیای جدید تعطیل شده و همه رفته‌اند و فقط این جاده را پشت سرشان باقی گذاشته‌اند.

ما ادامه می‌دهیم.

و ادامه می‌دهیم.

تا زمانی که اولین پرتوهای سحر به‌تدریج دره‌ی مقابل ما را آشکار می‌کند. سپس توقف می‌کنیم تا آب برداریم.

ما آب می‌خوریم. فقط صدای تراوش‌های ذهن من و خروش رودخانه می‌آید.

نه صدای پای اسب. نه تراوش ذهنی دیگری.

ویولا می‌گوید: «این یعنی بن موفق شده. هر کاری که کرده تونسته جلوی اون سوارکار رو بگیره.»

فقط می‌گویم: «اوهوم.» و سر تکان می‌دهم.

- و اصلاً صدای شلیک نشنیدیم.

دوباره می‌گویم: «اوهوم.» و سر تکان می‌دهم.

ویولا می‌گوید: «ببخشید که سرت داد کشیدم، فقط می‌خواستم که راه بیفتی. نمی‌خواستم که همون‌جا بمونی.»

- می‌دونم.

ما به دو درخت در کنار رودخانه تکیه داده‌ایم. پشت سرمان

جاده قرار دارد و آن‌طرف رودخانه فقط درخت است. طرف دورترِ دره بالاآمده و بر فراز آن فقط آسمان است که به‌تدریج روشن‌تر و آبی‌تر و بزرگ‌تر و خالی‌تر می‌شود تا اینکه ستاره‌ها هم آن‌را ترک می‌کنند.

ویولا درحالی‌که مثل من آن‌طرف رودخانه را نگاه می‌کند، می‌گوید: «وقتی‌که ما با سفینه شناسایی راهی شدیم، واقعاً ناراحت بودم که دوست‌هام رو ترک می‌کنم. دوست‌هام فقط چند تا بچه از خانواده‌های دیگه بودن که وظیفه سرپرستی داشتن؛ ولی بااین‌حال دلم راضی نبود. فکر می‌کردم که برای هفت ماه آزگار توی این سیاره تک‌وتنها می‌مونم.»

کمی آب می‌نوشم. «من توی پرنتیس‌تاون دوستی نداشتم.»

او به‌طرف من می‌چرخد. «منظورت چیه که دوستی نداشتی؟ حتماً چند تا دوست داشتی.»

«برای مدتی چند تا دوست داشتم. پسرهایی که چند ماه از من بزرگ‌تر بودن؛ اما وقتی پسرها مرد می‌شن دیگه با پسرها حرف نمی‌زنن.» سپس شانه بالا می‌اندازم. «من آخرین پسر بودم. آخرسر فقط من بودم و مانچی.»

او به ستاره‌هایی که در حال محو شدن هستند خیره می‌شود. «قانون مسخره‌ایه.»

- آره، همین‌طوره.

ما حرف دیگری نمی‌زنیم. فقط من و ویولا کنار رودخانه نشسته‌ایم و درحالی‌که سپیده‌دم دیگری فرامی‌رسد استراحت می‌کنیم.

فقط من و او.

بعد از یک دقیقه خودمان را جمع‌وجور می‌کنیم و دوباره آماده‌ی حرکت می‌شویم.

می‌گویم: «اگه به حرکت ادامه بدیم تا فردا می‌تونیم به هیون برسیم.»

ویولا سر تکان می‌دهد. «فردا. امیدوارم اونجا غذا پیدا بشه.»

حالا نوبت ویولا است که کیف را حمل کند؛ بنابراین کیف را به او می‌دهم. خورشید از فراز قسمت انتهای دره سر برمی‌آورد؛ از جایی که انگار رودخانه مستقیم به درون خورشید می‌ریزد. هنگامی‌که نور بر تپه‌های آن‌طرف رودخانه می‌تابد چیزی توجه‌ام را جلب می‌کند.

ویولا به‌خاطر جرقه‌ی درون تراوش‌های ذهنم بلافاصله برمی‌گردد. «چیه؟»

به‌خاطر نور خورشید دستم را سایبان می‌کنم. رد کوچک گردوغباری از بالای تپه‌های دوردست برمی‌خیزد؛ و حرکت می‌کند.

می‌گویم: «اون چیه؟»

ویولا دوربین را بیرون می‌آورد و نگاه می‌کند. «درست نمی‌تونم ببینم، درخت‌ها سر راهند.»

- یکی داره سفر می‌کنه؟

- شاید اون یکی جاده باشه. همون دوراهی که ازش عبور نکردیم.

ما یکی دو دقیقه رد گردوغبار که مثل ابری در دوردست، آهسته به سمت هیون حرکت می‌کند را تماشا می‌کنیم. دیدن این گردوغبار بدون هیچ صدایی عجیب است.

می‌گویم: «کاش می‌دونستم ارتش الان کجاست و چقدر از ما عقب‌تر هستن.»

«شاید کاربونل داونز جلوی ارتش خوب جنگیده باشه.» ویولا دوربین را به‌طرف بالای رودخانه می‌گیرد تا راهی که از آن

آمده‌ایم را ببیند؛ اما جاده خیلی مسطح و پیچ‌درپیچ است. فقط درخت‌ها را می‌توان دید. درخت‌ها و آسمان و رد گردوغبار آهسته و صامتی که در امتداد سر تپه‌های دوردست حرکت می‌کند.

می‌گویم: «بهتره بریم. کم‌کم دارم می‌ترسم.»

ویولا با خونسردی می‌گوید: «پس بریم.»

به جاده برمی‌گردیم.

به زندگیِ در حال فرار.

هیچ غذایی به همراه نداریم؛ بنابراین صبحانه‌ی ما میوه زردرنگی خواهد بود که ویولا روی تعدادی درخت که از کنارشان عبور می‌کنیم، می‌بیند و قسم می‌خورد که در کاربونل داونز از این میوه خورده است. آن میوه‌ها جای نهارمان را هم می‌گیرند؛ اما بهتر از هیچی هستند.

دوباره به چاقوی پشت کمرم فکر می‌کنم.

اگر فرصتی دست داد آیا می‌توانم شکار کنم؟

اما فرصتی نیست.

نیمروز و بعدازظهر هم می‌گذرد. دنیا همچنان متروکه و ترسناک است. فقط من و ویولا هستیم که در امتداد پایین دره می‌دویم. نه سکونتگاهی به چشم می‌خورد، نه قافله یا ارابه‌ای، نه صدای دیگری به‌قدر کافی بلند است که خروش رودخانه بگذارد به گوش ما برسد. صدای خروش رودخانه هر ساعت بیشتر می‌شود تا جایی که حتی شنیدن تراوش‌های ذهن خودم هم سخت می‌شود؛ تا جایی که حتی برای صحبت کردن باید صدای خودمان را بالا ببریم.

اما برای صحبت کردن بیش‌ازاندازه گرسنه‌ایم؛ و بیش‌ازاندازه خسته‌ایم؛ و بیش‌ازاندازه دویده‌ایم.

بنابراین به حرکت ادامه می‌دهیم.

به خودم می‌آیم و می‌بینم که دارم ویولا را نگاه می‌کنم.

درحالی‌که می‌دویم رد گردوغبار بر فراز تپه‌ی دوردست به دنبال ما می‌آید و با گذشت زمان از ما جلو می‌افتد و درنهایت در فاصله‌ی دور ناپدید می‌شود. هنگامی‌که ما باعجله در حال دویدن هستیم، ویولا را نگاه می‌کنم که رد گردوغبار را چک می‌کند. او را نگاه می‌کنم که کنارم می‌دود و به‌خاطر درد پا خود را عقب می‌کشد. او را نگاه می‌کنم که هنگام استراحت پایش را مالش می‌دهد. او را هنگام نوشیدن از بطری آب نگاه می‌کنم.

حالا که او را دیده‌ام دیگر نمی‌توانم چشم از او بردارم.

او مچم را می‌گیرد. «چیه؟»

می‌گویم: «هیچی.» و رویم را برمی‌گردانم، برای اینکه خودم هم نمی‌دانم.

شیب دره که تندتر و نزدیک‌تر به هر دو سمت می‌شود، پیچ‌وخم رودخانه و جاده از هم باز می‌شود. حالا مقدار بیشتری از مسیری که پیموده‌ایم را می‌توانیم ببینیم. هنوز نه از ارتش خبری هست و نه از سوارکاران. سکوت تقریباً ترسناک‌تر از مواقعی است که تراوش‌های ذهنی همه‌جا پراکنده‌اند.

غروب فرامی‌رسد. خورشید در دره‌ی پشت سر ما غروب می‌کند. در جایی که شاید ارتش در آنجا مستقر باشد، جایی که معلوم نیست چه چیزی از دنیای جدید باقی مانده و چه اتفاقی برای مردانی که علیه ارتش جنگیدند و مردانی که به ارتش ملحق شدند افتاده است.

چه اتفاقی برای زن‌ها افتاده است.

ویولا جلوتر از من می‌دود.

دویدن او را نگاه می‌کنم.

درست بعد از فرارسیدن شب بالاخره به یک سکونتگاه دیگر می‌رسیم، سکونتگاه دیگری با اسکله‌ای روی رودخانه، سکونتگاه دیگری که به حال خود رها شده. درمجموع فقط پنج‌خانه به همراه جاده‌ای باریک در این سکونتگاه وجود دارد. ساختمانی که شبیه مغازه خواربارفروشی کوچکی است در جلو قرار دارد.

ویولا می‌ایستد و می‌گوید: «صبر کن.»

درحالی‌که نفسی تازه می‌کنم، می‌گویم: «شام؟»

ویولا به علامت تأیید سر تکان می‌دهد.

برای باز کردن دَر مغازه خواربارفروشی تقریباً شش ضربه لگد کفایت می‌کند. باوجوداینکه معلوم است هیچ‌کس در این سکونتگاه نیست؛ اما بازهم اطراف را چشم می‌اندازم و انتظار دارم که تنبیه بشوم. فضای داخل مغازه مملو از قوطی است؛ اما یک قرص نان خشک، مقداری میوه لک‌زده و چندتکه گوشت نمک‌سود شده پیدا می‌کنیم.

ویولا با دهان پر می‌گوید: «این‌ها یکی دو روز بیشتر نیست که اینجا هستن. مردم اینجا حتماً دیروز یا پریروز به هیون فرار کرده‌اند.»

می‌گویم: «شایعه‌ی ارتش چیز قدرتمندیه.» و به‌خاطر اینکه قبل از قورت دادن گوشت نمک‌سود شده خوب آن‌را نجویده‌ام کمی از گوشت را با سرفه بیرون می‌اندازم.

ما تا جایی که می‌توانیم شکم خودمان را پر می‌کنیم و بقیه‌ی غذاها را داخل کیف ویولا که حالا روی شانه من است، می‌گذارم. هنگام این کار چشمم به دفتر می‌افتد. همچنان

آنجاست، همچنان دورش کیسه پلاستیکی پیچیده شده است، همچنان چاک عمیقی به شکل چاقو تمام صفحاتش را شکاف داده است.

دستم را داخل کیسه پلاستیکی می‌برم و با انگشت روی جلد دفتر دست می‌کشم. جلد دفتر نرم است و شیرازه‌ی آن هنوز بوی خفیف چرم می‌دهد.

دفتر. دفتر مادرم. تمام راه را همراه ما آمده است. از آسیب جان سالم به دربرد. درست مثل ما.

سرم را بالا می‌آورم و به ویولا نگاه می‌کنم.

او دوباره متوجه من می‌شود.

ویولا می‌گوید: «چیه؟»

«هیچی.» دفتر را کنار غذاها در کیف می‌گذارم. «بریم.»

به جاده برمی‌گردیم، در امتداد پایین رودخانه و به‌سوی هیون.

ویولا می‌گوید: «این باید آخرین شب ما باشه. اگه دکتر اسنو درست گفته باشه فردا به هیون می‌رسیم.»

می‌گویم: «آره و دنیا تغییر خواهد کرد.»

- دوباره.

تأیید می‌کنم: «دوباره.»

چندین قدم دیگر برمی‌داریم.

ویولا با لحنی کنجکاو می‌پرسد: «کم‌کم داری امید رو حس می‌کنی؟»

من که تراوش‌های ذهنی‌ام گیج‌وگنگ است، می‌گویم: «نه، تو چطور؟»

ابروهای او بالا رفته است؛ اما سرش را تکان می‌دهد. «نه، نه.»

- اما درهرصورت ما می‌ریم.

ویولا می‌گوید: «بله، حتی اگه سنگ از آسمون بباره و دنیا

جهنم بشه.»

می‌گویم: «احتمالاً هر دوتاش رخ می‌ده.»

خورشید غروب می‌کند، دو ماه با هلال‌هایی کوچک‌تر از شب قبل دوباره در آسمان ظاهر می‌شوند. آسمان همچنان صاف است، ستاره‌ها همچنان می‌درخشند، دنیا همچنان آرام است، فقط خروش رودخانه به‌طور پیوسته بلندتر می‌شود.

نیمه‌شب فرامی‌رسد.

پانزده روز.

پانزده روز تا...

تا چی؟

در دل شب به مسیر ادامه می‌دهیم، آسمان به‌آرامی پشت سر ما فرومی‌افتد و وقتی شامی که خورده‌ایم هضم می‌شود، بین صحبت‌های‌مان اندکی وقفه می‌افتد و خستگی دوباره بر ما چیره می‌شود. درست قبل از سپیده‌دم دو ارابه‌ی واژگون در جاده پیدا می‌کنیم. دانه‌های گندم همه‌جا ریخته و تعدادی سبد خالی در آن‌سوی جاده سروته شده است.

ویولا می‌گوید: «حتی برای حفظ همه‌چیز وقت نگذاشتن و نصف وسایل‌شون رو روی زمین رها کردن.»

«برای صبحونه خوردن بهتر از جاهای دیگه‌ست.» یکی از سبدها را کشان‌کشان به‌جایی در جاده که مشرف‌به رودخانه است، می‌برم. سپس آن‌را برمی‌گردانم و رویش می‌نشینم.

ویولا سبد دیگری برمی‌دارد و کنار من می‌آورد و رویش می‌نشیند.

هنگامی‌که خورشید طلوع می‌کند پرتوهای ضعیف نور در آسمان پدیدار می‌شود. جاده درست به‌طرف خورشید می‌رود، رودخانه هم همین‌طور و به‌طرف طلوع آفتاب می‌خروشد. من

دَر کیف را باز می‌کنم و غذایی که از خواربارفروشی برداشته بودیم را بیرون می‌آورم، مقداری را به ویولا می‌دهم و بقیه را خودم می‌خورم. از بطری آب می‌نوشیم.

کیف روی پای من باز و داخلش لباس‌های باقی‌مانده‌ی ما و دوربین است.

و دوباره چشمم به دفتر می‌افتد.

سکوت ویولا را کنار خودم حس می‌کنم، جاذبه‌ی این سکوت را روی خودم و روی حفره‌هایی در سینه و شکم و سرم حس می‌کنم. دردی که قبلاً وقتی ویولا زیاد به من نزدیک می‌شد را به‌خاطر می‌آورم. آن درد حس غم داشت، حس فقدان داشت، انگار که من همین‌طور درون پوچی و نیستی سقوط می‌کردم. آن درد بیخ گلویم را می‌فشرد و مرا به گریه می‌انداخت، واقعاً مرا به گریه می‌انداخت.

اما حالا...

حالا، زیاد آن‌طور نیست.

به او نگاه می‌کنم.

او حتماً می‌داند چه چیزی در تراوش‌های ذهنم می‌گذرد؛ چون فقط من کنار او هستم و باوجوداینکه صدای رودخانه بلندتر می‌شود؛ ولی او هم در خواندن تراوش‌های ذهنی بهتر و بهتر شده است.

اما او آنجا نشسته و به‌آرامی غذا می‌خورد و منتظر من مانده تا حرفم را بزنم.

منتظر من مانده تا بپرسم.

چون این چیزی است که به آن فکر می‌کنم.

خورشید که بالا بیاید روزی فرامی‌رسد که ما به هیون می‌رسیم، روزی که ما به‌جایی می‌رسیم که در عمرم این تعداد

آدم را یکجا باهم ندیده‌ام، جایی چنان پر از تراوش‌های ذهنی و سروصدا که آدم هیچ‌وقت نمی‌تواند تنها بماند، مگر اینکه درمانی پیداکرده باشند که در آن صورت من تنها آدم پرسروصدا خواهم بود؛ که درواقع این‌طوری بدتر است.

وقتی به هیون برسیم ما بخشی از یک شهر می‌شویم.

دیگر فقط تاد و ویولا، تنها آدم‌های روی این سیاره که هنگام طلوع خورشید کنار رودخانه نشسته و صبحانه می‌خورند نخواهیم بود.

همه هستند، همه باهم.

این شاید آخرین فرصت ما باشد.

رویم را از او برمی‌گردانم تا صحبت کنم. «در مورد اون کاری که با صدات می‌کنی...»

آهسته می‌گوید: «خُب.»

دفتر را بیرون می‌آورم.

- به نظرت می‌تونی لهجه‌ی پرنتیس‌تاونی رو تقلید کنی؟

- این فایل توسط کانال اقیانوس کتاب تهیه شده.
- آدرس کانال برای کتابهای بیشتر:

@Endless_Books @Endless_Books

- فایل با همکاری رمانیکو منتشر شده.

- آدرس کانال:

@Romaanico @Roman_Ahang

۳۸. صدای دوشیزه جوانی را شنیدم

ویولا درحالی‌که سعی می‌کند لهجه‌ی بن را به بهترین شکل ممکن تقلید کند، می‌خواند: «تاد عزیزتر از جانم.» که واقعاً هم خوب ادایش را درمی‌آورد. «پسر دلبندم.»

صدای مادرم. مادرم حرف می‌زند.

دست‌به‌سینه نشسته‌ام و به گندم‌هایی که روی زمین ریخته‌اند نگاه می‌کنم.

«من نگارش این دفترچه خاطرات را در روز تولدت آغاز کردم، روزی که برای اولین بار تو را به‌جای شکم، روی بازوانم به آغوش کشیدم. تو به همان اندازه که در شکمم لگد می‌زدی در بیرون هم لگد می‌زنی! و تو زیباترین اتفاقی هستی که تابه‌حال در تمام کائنات افتاده است. تو بی‌تردید زیباترین چیز در دنیای جدید هستی، در نیو الیزابت که اصلاً رقیب نداری، کاملاً مطمئنم.»

حس می‌کنم صورتم دارد سرخ می‌شود؛ اما خورشید هنوز زیاد بالا نیامده تا کسی متوجه سرخی صورتم بشود.

«ای‌کاش پدرت اینجا بود که تو را ببیند، تاد؛ اما دنیای جدید و خداوند متعال صلاح دانستند که او را پنج ماه قبل از ما بگیرند و هر دو باید صبر کنیم تا او را در دنیای بعدی ببینیم.

تو با پدرت مو نمی‌زنی. خُب نوزادها خیلی شبیه کسی نیستند؛ اما نوزاد داریم تا نوزاد؛ ولی مطمئنم که تو با پدرت مو نمی‌زنی. تو مرد قدبلندی خواهی شد تاد، برای اینکه پدرت قدبلند بود. تو قوی خواهی شد، برای اینکه پدرت قوی بود؛ و تو خوش‌تیپ خواهی شد، اوه که چه پسر خوش‌تیپی! دخترهای دنیای جدید نمی‌فهمند که چطور هوش از سرشان پریده.»

ویولا به صفحه بعدی می‌رود و من به او نگاه نمی‌کنم. حس می‌کنم که او هم به من نگاه نمی‌کند و از طرفی نمی‌خواهم الان لبخندی روی صورت او ببینم.

چون آن حس عجیب هم دارد رخ می‌دهد.

کلمات ویولا کلمات خودش نیست و این کلمات طوری از دهان او خارج می‌شود که مثل یک دروغ به‌نظر می‌رسد؛ اما حقیقت جدیدی را می‌سازد، جهان متفاوتی را خلق می‌کند که در آن مادرم به‌طور مستقیم با من حرف می‌زند. ویولا با صدایی صحبت می‌کند که مال خودش نیست و دنیا، حداقل برای مدت کوتاهی، دنیا مال من است، دنیا فقط مخصوص من ساخته شده است.

«اجازه بده در مورد محل تولدت حرف بزنم پسرم. اسمش دنیای جدید است و تمام این سیاره از امید ساخته شده...»

ویولا مکث می‌کند، فقط برای یک‌لحظه، سپس ادامه می‌دهد.

«ما تقریباً ده سال قبل، به دنبال روشی جدید برای زندگی به اینجا آمدیم؛ به دنبال روشی سالم و ساده و صادقانه و خوب؛

روشی از همه لحاظ متفاوت با دنیای قدیم؛ که مردم بتوانند در امنیت و صلح در پناه هدایت خداوند و با عشق به همنوعان خود زندگی کنند.

مشکلاتی وجود داشت. این داستان را نمی‌خواهم با دروغ شروع کنم، تاد. زندگی در اینجا ساده نیستش...

اووه، منو باش که موقع صحبت با پسرم از کلمه‌ی "نیستش" استفاده می‌کنم. زندگی مهاجری برای تو این‌گونه است، گمان کنم وقت زیادی برای این جزییات و ریزه‌کاری‌های ادبی نیست و راحت می‌شود هم‌رنگ جماعتی شد که از زیاده‌روی در ادب و نزاکتِ خودشان کیف می‌کنند؛ اما یقیناً به کار بردن "نیستش" ضرر زیادی ندارد. بسیار خُب، پس تصمیم گرفته شد. اولین انتخاب بد در مقام مادر. هرچقدر دلت می‌خواهد "نیستش" بگو تاد. قول می‌دهم از تو غلط نگیرم.»

ویولا لبش را می‌گزد؛ اما حرفی نمی‌زنم؛ بنابراین ادامه می‌دهد.

«جونم برات بگه که در دنیای جدید و نیو الیزابت مریضی و مشقت وجود داشته. یک‌چیزی به اسم تراوش‌های ذهنی اینجا، در این سیاره وجود دارد که از زمان فرود در اینجا مردها با آن درگیرند؛ اما موضوع عجیب این است که تو در سکونتگاه یکی از پسرهایی خواهی بود که متوجه تفاوتش نخواهی شد؛ بنابراین برای تو توضیح دادن اینکه زندگی سابقاً چگونه بوده و چرا الان این‌قدر زندگی سخت است مشکل خواهد بود؛ اما ما نهایت تلاش‌مان را می‌کنیم.

مردی به اسم دیوید پرنتیس که پسری کمی بزرگ‌تر از تو دارد و یکی از بهترین سازمان دهندگان ماست... اگر حافظه‌ام

درست یاری کند فکر کنم او در سفینه‌ی مادر سرپرست بود...»

ویولا به اینجا هم که می‌رسد مکث می‌کند؛ اما این بار منتظر او می‌مانم که چیزی بگوید؛ اما چیزی نمی‌گوید.

«او جسیکا الیزابت، شهردار ما را متقاعد کرد که این سکونتگاه کوچک در آن‌سوی مرداب عظیم را پیدا کنند تا تراوش‌های ذهنی بقیه دنیای جدید به‌هیچ‌وجه به ما نرسد مگر اینکه خودمان اجازه بدهیم. اینجا در نیو الیزابت مثل همه‌جا پرسروصداست؛ اما حداقل مردمی اینجا هستند که می‌شناسیم، حداقل مردمی هستند که بهشان اعتماد داریم. البته در بیشتر موارد.

نقش من در اینجا این است که در چندین زمین شمال سکونتگاه گندم کِشت کنم. از وقتی پدرت فوت کرده دوستان صمیمی ما بن و کیلیان، ازآنجاکه مزرعه‌شان کنار ما قرار دارد به من کمک می‌کنند. بی‌صبرانه منتظرم که با آن‌ها آشنا بشوی. صبر کن ببینم، قبلاً با آن‌ها آشنا شدی! آن‌ها تو را بغل کردند و سلام دادند. نگاهش کن، هنوز یک روز نیست به دنیا آمده و دو تا دوست پیداکرده. راه خوبی برای شروعه پسرم.

راستش، من مطمئنم که تو مشکلی برات پیش نمی‌آد برای اینکه دو هفته زودتر از موعد به دنیا آمدی. مشخصه به این نتیجه رسیدی که به‌قدر کافی زندانی بودی و می‌خواستی چیزهایی که این دنیا برای ارائه دادن دارد را ببینی. حق هم داری، سرزنشت نمی‌کنم. آسمان بسیار بزرگ و آبی است و درخت‌ها بی‌اندازه سبزند و اینجا دنیایی است که حیوانات با آدم حرف می‌زنند، واقعاً حرف می‌زنند و حتی تو هم می‌توانی

جواب‌شان را بدهی و آن‌قدر شگفتی وجود دارد، آن‌قدر چیزها منتظر توست که تحملش برای من سخت است که همین‌الان نمی‌توانی آن‌ها را تجربه کنی؛ و اینکه باید صبر کنی تا همه‌ی آن‌ها را ببینی، همه‌ی کارهایی که می‌توانی انجام بدهی.»

ویولا نفسی تازه می‌کند و می‌گوید: «یه پارگی در این صفحه و یه فاصله‌ی کوچک وجود داره و بعد نوشته "تا بعد" انگار که کاری براش پیش اومده.» ویولا به من نگاه می‌کند. «تو حالت خوبه؟»

من که هنوز دست‌به‌سینه هستم خیلی سریع سرم را تکان می‌دهم. «آره، آره، ادامه بده.»

هوا روشن‌تر می‌شود. خورشید تقریباً بالا آمده است. کمی رویم را از ویولا برمی‌گردانم.

او می‌خواند.

«تا بعد.

ببخشید پسرم، مجبور شدم به‌خاطر بازدید کشیش‌مان آرون یک دقیقه توقف کنم.»

یک مکث دیگر، یک گزیدنِ لب دیگر.

«ما خوش‌اقبال بودیم که او را کنار خودمان داریم، اگرچه باید اعتراف کنم که این اواخر با حرف‌هایی که در مورد بومیان دنیای جدید می‌زند چندان موافق نیستم. راستی اسم آن‌ها اسپکل است و غافل‌گیری بزرگی برای ما بودند. ازآنجاکه موجودات خجالتی‌ای هستند، برنامه‌ریزان اصلی ما در دنیای

قدیم و اولین سفینه شناسایی ما هم از وجودشان باخبر نشدند. آن‌ها موجودات بسیار نازنینی هستند. متفاوت و شاید بدوی باشند و زبان گفتاری یا نوشتاری که برای ما معلوم باشد ندارند؛ اما من با برخی از تفکرات مردم اینجا که اسپکل‌ها را به‌جای موجوداتی هوشمند، حیوان می‌دانند موافق نیستم؛ و آرون اخیراً درباره‌ی اینکه خداوند مرز جداکننده‌ای بین ما و آن‌ها برقرار کرده موعظه می‌کند و...

خُب این موضوعی نیست که در روز اول با تو در میان بگذارم، مگر نه؟ آرون خالصانه به اعتقاداتش باور دارد. او ستون ایمان برای همه‌ی ما در این سال‌های طولانی بوده و برای هر کس که این دفتر را پیدا می‌کند و می‌خواند محض اطلاع باید بگویم که برای من افتخاری بود که آرون در روز اول زندگی تو به اینجا آمد و تو را تبرک کرد. خُب؟

اما در اولین روزت این را هم می‌گویم که جاذبه‌ی قدرت موضوعی است که قبل از اینکه خیلی بزرگ‌تر شوی باید بیاموزی. قضیه چیزی است که مردها را از پسرها جدا می‌کند، البته نه به شکلی که اکثر مردها فکر می‌کنند.

و بیشتر از این چیزی نمی‌گویم. به‌خاطر آدم‌های کنجکاو و این چیزها.

وای پسرم، در دنیا شگفتی‌های بسیاری وجود دارد. اجازه نده کسی خلاف این حرف را به تو بزند. بله، زندگی اینجا در دنیای جدید سخت است و می‌خواهم همین‌جا برای تو اعتراف کنم، برای اینکه اگر می‌خواهم چیزی را شروع کنم باید شروع صادقانه‌ای باشد. این را به تو می‌گویم که من تقریباً ناامید شده بودم. مسائلی که در سکونتگاه جریان دارد شاید پیچیده‌تر از آن باشد که همین حالا بتوانم کاملاً برای تو

توضیح بدهم و چیزهایی هست که چه خوشم بیاید چه نیاید خودت به‌زودی یاد می‌گیری. در مورد غذا و بیماری با مشکلاتی روبه‌رو بودیم و حتی قبل از فوت کردن پدرت زندگی به‌قدر کافی سخت بود و من نزدیک بود تسلیم بشوم.

اما تسلیم نشدم. به‌خاطر تو تسلیم نشدم پسر خوشگل و نازنینم، پسر شگفت‌انگیزم؛ که شاید این دنیا را به‌جای بهتری تبدیل کنی. قول می‌دهم که فقط با عشق و امید تو را پرورش دهم و قسم می‌خورم که با چشم خودت خواهی دید که این دنیا دنیای خوبی خواهد شد. قسم می‌خورم.

چون وقتی امروز صبح تو را برای اولین بار در آغوش گرفتم و از شیره‌ی جانم به تو غذا دادم، چنان عشق و محبت زیادی نسبت به تو حس کردم که تقریباً شبیه حس درد بود، تقریباً مثل این بود که یک ثانیه بیشتر نمی‌توانم تاب بیاورم.

اما تقریباً.

و آهنگی را برای تو خواندم که مادرم برای من می‌خواند و مادربزرگم برای مادرم می‌خواند و این چرخه همین‌طور ادامه داشت.»

و در اینجا به شکلی باورنکردنی ویولا آواز می‌خواند.

واقعاً آواز می‌خواند.

موهای تنم سیخ می‌شود، سینه‌ام مچاله می‌شود. او حتماً کل آهنگ را در تراوش‌های ذهنم شنیده و البته بن هم این آهنگ را می‌خواند. آهنگ سروده و مثل زنگ ناقوس از دهانش خارج می‌شود.

صدای ویولا، دنیا را در قالب صدای مادرم که آهنگ را می‌خواند، جا می‌دهد.

"یک روز صبح سحر، هنگام طلوع خورشید،
صدای دوشیزه جوانی را از دره فرودست شنیدم،
اوه مرا خام نکن، اوه هرگز مرا ترک نکن،
چگونه می‌توانی از یک دوشیزه بیچاره سوءاستفاده کنی؟"

نمی‌توانم به او نگاه کنم.
نمی‌توانم به او نگاه کنم.
دست‌هایم را روی سرم می‌گذارم.

«و این آهنگ غم‌انگیزی است تاد؛ اما علاوه بر این یک قول هم هست. من هرگز تو را خام نمی‌کنم و هرگز تو را ترک نمی‌کنم؛ و این را به تو قول می‌دهم تا تو روزی بتوانی به دیگران چنین قولی بدهی و می‌دانی که این حقیقت دارد.
اوه تاد! این تویی که داری گریه می‌کنی. تویی که در تختخوابت داری گریه می‌کنی و از اولین خواب در اولین روز زندگیت بیدار می‌شی، بیدار می‌شی و از دنیا می‌خوای که پیشت بیاد.
و برای امروز باید این دفتر رو کنار بذارم.
تو صدام می‌کنی پسرم و من جواب خواهم داد.»

ویولا توقف می‌کند و فقط صدای رودخانه و تراوش‌های ذهن من می‌آید.
ویولا صفحات را ورق می‌زند و بعد از مدتی کوتاه هنگامی‌که سرم را بلند نمی‌کنم، می‌گوید: «بازهم هست، خیلی بیشتر از این‌هاست.» سپس به من نگاه می‌کند. «دلت می‌خواد بازهم

بخونم؟» دوباره به دفتر نگاه می‌کند. «دلت می‌خواد پایانش رو بخونم؟»

پایان.

خواندن آخرین چیزی که مادرم در آخرین روز نوشته قبل از اینکه...

سریع می‌گویم: «نه.»

تو صدام می‌کنی پسرم و من جواب خواهم داد.

تا ابد در تراوش‌های ذهنم.

دوباره می‌گویم: «نه، بذار فعلاً تا همین‌جا باشه.»

نیم‌نگاهی به ویولا می‌اندازم و می‌بینم که چهره‌ی او مثل احساسات تراوش‌های ذهن من غمگین و درهم‌کشیده است. چشم‌های او خیس است و چانه‌اش می‌لرزد، فقط کمی، فقط مثل رعشه‌ای در نور صبحگاهی. مرا می‌بیند که او را تماشا می‌کنم، تراوش‌های ذهنم را حس می‌کند که دارم او را تماشا می‌کنم و رویش را برمی‌گرداند تا رو به رودخانه باشد.

و آنجا، در آن صبح، در آن طلوع نو، موضوعی را می‌فهمم.

موضوع مهمی را می‌فهمم.

چنان مهم که وقتی کاملاً درکش می‌کنم مجبور می‌شوم بایستم.

می‌دانم که او به چه فکر می‌کند.

می‌دانم که او به چه فکر می‌کند.

بااینکه چهره‌ی او را نمی‌بینم؛ اما می‌دانم به چه فکر می‌کند و چه حسی دارد و درونش چه خبر است.

از نحوه‌ی چرخیدنش، از حالت سر و دستش و دفتری که روی پایش است، طوری که وقتی همه این‌ها را در تراوش‌های ذهنم می‌شنود کمرش را کمی سفت می‌کند.

می‌توانم بخوانم.

می‌توانم او را بخوانم.

او درباره‌ی این فکر می‌کند که چطور پدر و مادر خودش، مثل مادر من با هزار امید و آرزو به اینجا آمدند. به این فکر می‌کند که آیا امید در پایان جاده‌ی ما درست مثل همان امیدِ دروغین است که در پایان جاده‌ی مادرم بوده یا نه؛ و او کلمات مادرم را برمی‌دارد و آن‌ها را در دهان پدر و مادر خودش می‌گذارد و می‌شنود که پدر و مادرش می‌گویند دوستش دارند و دل‌تنگش هستند و بهترین‌ها را برایش آرزو دارند؛ و او آهنگ مادرم را برمی‌دارد و آن‌را با بقیه‌ی چیزها سرهم می‌کند تا اینکه آهنگ غمگین مخصوص خودش می‌شود.

و این کار، او را آزار می‌دهد؛ اما از نوع خوبش؛ ولی بااین‌حال می‌آزارد؛ اما این خوب است؛ ولی می‌آزارد.

او ناراحت است.

من همه‌ی این‌ها را می‌دانم.

می‌دانم که حقیقت دارد.

چون می‌توانم او را بخوانم.

باوجوداینکه تراوش‌های ذهنی ندارد؛ اما می‌توانم او را بخوانم.

او را می‌شناسم.

ویولا اید را می‌شناسم.

دست‌هایم را بالا می‌آورم و روی شقیقه می‌گذارم تا همه‌ی این افکار را داخل سرم نگه‌دارم.

با صدای لرزان زمزمه می‌کنم: «ویولا.»

او دست‌هایش را محکم دور خود حلقه می‌کند و درحالی‌که همچنان از من دوری می‌جوید آهسته می‌گوید: «می‌دونم.»

و به او نگاه می‌کنم که آنجا نشسته و او به آن‌سوی رودخانه نگاه می‌کند و منتظر می‌مانیم تا سپیده کاملاً سر بزند. هردوی ما می‌شناسیم.

هردوی ما دیگری را می‌شناسیم.

۳۹. آبشار

درحالی‌که ما آن‌سوی رودخانه‌ی پرسروصدا را نگاه می‌کنیم خورشید به‌آرامی در آسمان بالا می‌آید. حالا می‌توانیم رودخانه را ببینیم که با سرعت به‌سوی انتهای دشت سرازیر و به تند آب تبدیل و کف می‌کند.

این ویولاست که طلسم سکوتی که بین ما ایجادشده را می‌شکند و می‌گوید: «می‌دونی که این چی می‌تونه باشه، نه؟»

او دوربین را بیرون می‌آورد و پایین رودخانه را نگاه می‌کند.

خورشید در انتهای دشت برمی‌خیزد و مجبور می‌شود با دست جلوی لنز دوربین را بپوشاند.

می‌گویم: «چیه؟»

یکی دو تا دکمه‌ی دیگر را فشار می‌دهد و دوباره نگاه می‌کند.

می‌پرسم: «چی می‌بینی؟»

دوربین را به من می‌دهد.

من پایین رودخانه را نگاه می‌کنم، تند آب و کف‌ها را دنبال می‌کنم تا...

تا آخر.

چند کیلومتر دورتر رودخانه در وسط هوا تمام می‌شود.

می‌گویم: «یه آبشار دیگه.»

ویولا می‌گوید: «خیلی بزرگ‌تر از اون آبشاری که با ویلف دیدیم به‌نظر می‌آد.»

می‌گویم: «جاده یه مسیری برای عبور از آبشار پیدا می‌کنه، نباید مزاحمتی برای ما ایجاد کنه.»

- منظورم این نیست.

- پس چیه؟

او که از خنگ بازی من کمی اخم کرده می‌گوید: «منظورم اینه که اون آبشار به اون عظمت باید شهری در پایینش داشته باشه. اگه مجبور باشی در هر سیاره‌ای مکانی رو به‌عنوان اولین سکونتگاه انتخاب کنی، اون‌وقت دشتی که کنار یه آبشار قرارگرفته و زمین کشاورزی حاصلخیز و آب آماده داره ممکنه از فضا بهترین مکان دیده بشه.»

تراوش‌های ذهنم کمی بلند می‌شود؛ اما فقط کمی.

برای اینکه چه کسی جرئت دارد فکرش را بکند؟

می‌گویم: «هیون.»

می‌گوید: «سر هر چیزی حاضرم شرط ببندم که پیداش کردیم، شرط می‌بندم وقتی به اون آبشار برسیم می‌تونیم هیون رو زیر پامون ببینیم.»

می‌گویم: «اگه بدویم یه ساعت دیگه می‌تونیم اونجا باشیم. کمتر از یه ساعت.»

او برای اولین بار بعد از جریانِ دفتر مادرم به چشمم نگاه می‌کند.

و می‌گوید: «اگه بدویم؟»

و بعد لبخند می‌زند.

یک لبخند بی‌ریا.

و معنی آن‌را هم می‌دانم.

وسایل اندک‌مان را برمی‌داریم و حرکت می‌کنیم.

سریع‌تر از قبل.

پاهایم خسته و رنجور است، تاول‌زده و درد دارم و قلبم بابت همه‌ی چیزهایی که ازدست‌داده‌ام و همه‌ی چیزهایی که

دل‌تنگش هستم زخمی است. ویولا هم همین‌طور باید باشد.
اما ما می‌دویم.
پسر، چه دویدنی!
برای اینکه شاید (خفه شو)...
شاید واقعاً (بهش فکر نکن)...
شاید واقعاً در انتهای جاده امید باشد.
همچنان که با سرعت می‌دویم رودخانه پهن‌تر و صاف‌تر می‌شود و دیواره‌های دشت به‌هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. دیواره‌ای که در سمت ما قرار دارد به‌قدری به لبه‌ی جاده نزدیک می‌شود که حالت شیب‌دار پیدا می‌کند. قطرات ریز آب رودخانه در هوا معلق هستند. لباس‌های ما خیس شده‌اند، صورت و دست‌هایمان هم همین‌طور. صدای خروش رودخانه بسیار پرسروصدا می‌شود و تقریباً مثل یک جسم فیزیکی دنیا را در برمی‌گیرد؛ اما نه به شکل بد؛ انگار آدم را می‌شوید، انگار تراوش‌های ذهنی را پاک می‌کند.
و فکر می‌کنم، خواهش می‌کنم کاری کن پایین آبشار هیون باشد.
خواهش می‌کنم.
برای اینکه هنگام دویدن ویولا را می‌بینم که برگشته و نگاهم می‌کند و در چهره‌اش شادی موج می‌زند و مدام با لبخند و کج کردن سرش مرا وادار به ادامه دادن می‌کند؛ و من به این فکر می‌کنم که امید چطور می‌تواند آدم را روبه‌جلو بکشاند، چطور می‌تواند به آدم انگیزه بدهد؛ اما امید خطرناک هم هست، امید دردناک و پرمخاطره است، امید دنیا را به چالش می‌طلبد و چه موقع دنیا اجازه داده که ما برنده‌ی چالشی بشویم؟
لطفاً کاری کن هیون آنجا باشد.

اوه، لطفاً، لطفاً، لطفاً.

درحالی‌که آب محکم به سنگ‌ها و صخره‌های وسط رودخانه برخورد می‌کند جاده بالاخره کمی سربالا می‌شود و خودش را اندکی از سطح رودخانه بالا می‌کشد. دیگر بین ما و رودخانه درختی نیست، فقط یک تپه در سمت راست ما قرار دارد که هر چه دشت تنگ‌تر می‌شود شیب آن بیشتر و بیشتر و بعدازآن هیچ‌چیزی جز رودخانه و آبشار مقابل ما نیست.

ویولا در حال دویدن از آن جلو صدا می‌زند: «تقریباً رسیدیم.» موهای او در پشت گردنش بالا و پایین می‌پرد و خورشید بر همه‌چیز می‌تابد.

و سپس.

و سپس در لبه‌ی پرتگاه، جاده تغییر مسیر ناگهانی به‌طرف راست می‌دهد و پایین می‌رود.

و ما همان‌جا می‌ایستیم.

آبشار بسیار بزرگ است. راحت نیم کیلومتر طول دارد. آب به شکل کفی سفیدرنگ و خشم‌آلود از روی پرتگاه غرش‌کنان پایین می‌ریزد و قطرات ریز آب را چند صد متر به اطراف و در تمام جهات پراکنده و ما را مثل موش آب‌کشیده خیس‌خیس می‌کند و هنگامی‌که نور خورشید به قطرات آب می‌تابد رنگین‌کمانی سرتاسر آبشار شکل می‌گیرد.

ویولا به‌قدری ضعیف می‌گوید "تاد" که به‌زحمت صدایش را می‌شنوم.

ولی نیازی نیست که بشنوم؛ چون می‌دانم منظورش چیست. همین‌که هوش و حواس‌مان از زیبایی آبشار سر جایش می‌آید، دشت دوباره گسترده می‌شود؛ گسترده مثل خود آسمان و رودخانه که دوباره از پای آبشار جاری می‌شود را در برمی‌گیرد.

رودخانه قبل از اینکه یکپارچه شود و آرام بگیرد باحالتی کف‌آلود درهم می‌شکند و روبه‌جلو می‌رود.

و به هیون می‌ریزد.

هیون.

باید خودش باشد.

که مثل میزی پر از غذا زیر پای ما گسترده شده است.

ویولا می‌گوید: «اوناهاش!»

و انگشتش را حس می‌کنم که دور انگشت من حلقه می‌زند.

آبشار در سمت چپ ما، قطرات ریز آب و رنگین‌کمان در آسمان، خورشید در مقابل ما برمی‌خیزد، دشت در زیر پا.

و هیون نشسته در انتظار.

شاید سه یا چهار کیلومتر دورتر در پایین دشت قرار دارد.

اما خودش است.

خود خودش است.

به اطراف نگاه می‌کنم. از جایی که هستیم جاده با پیچ تندی به‌طرف پایین می‌رود و به دیواره‌ی دشت در سمت راست ما می‌رسد، سپس راهش را به شکل زیگزاگی رو به پایین ادامه می‌دهد. یک‌جورهایی مثل زیپ لباس است که از دامنه‌ی تپه پایین می‌رود تا اینکه دوباره به رودخانه می‌رسد.

و رودخانه را دنبال می‌کند تا مستقیم به هیون وارد می‌شود.

ویولا دست مرا رها می‌کند و دوربین را بیرون می‌آورد و می‌گوید: «می‌خوام ببینمش.» او با دوربین نگاه می‌کند، قطرات آب را از روی لنز پاک و بیشتر نگاه می‌کند و می‌گوید: «زیباست.» چیز دیگری نمی‌گوید، فقط نگاه و بازهم قطرات آب را از روی لنز پاک می‌کند.

بعد از یک دقیقه بدون اینکه حرف دیگری بزند دوربین را به

من می‌دهد و من برای اولین بار هیون را می‌بینم.

قطرات آب روی لنز بسیار غلیظ است و حتی با تمیز کردن آن نمی‌توان جزییاتی مثل مردم یا چیزهای دیگر را مشاهده کرد؛ اما همه جور ساختمان‌های مختلف را می‌توان دید که عمدتاً دور ساختمانی شبیه یک کلیسای بزرگ جمع شده‌اند. ساختمان‌های بزرگ دیگری هم وجود دارد و جاده‌های مناسب که از میان درختان عبور می‌کنند و به مجتمع‌های ساختمانی بیشتری می‌رسند.

درمجموع حداقل باید پنجاه ساختمان باشد.

شاید هم صدتا.

این بزرگ‌ترین چیزی است که در تمام عمرم به چشم دیده‌ام.

ویولا فریاد می‌زند: «باید بگم اینجا یه جورایی کوچیک‌تر از اونیه که انتظار داشتم.»

اما من واقعاً صدایش را نمی‌شنوم.

با دوربین جاده‌ی رودخانه را دنبال می‌کنم و چیزی را می‌بینم که احتمالاً راه‌بند به همراه دیوار تقویت‌شده باید باشد که در هردو طرفش کشیده شده‌اند.

می‌گویم: «اونا دارن آماده می‌شن. اونا دارن آماده‌ی جنگ می‌شن.»

ویولا با نگرانی نگاهم می‌کند. «به نظرت اینجا به‌قدر کافی بزرگه؟ به نظرت اینجا در امان هستیم؟»

- بستگی به این داره که شایعات در مورد ارتش حقیقت داشته باشن یا نه.

از روی غریزه پشت سرمان را نگاه می‌کنم طوری که گویی ارتش همان‌جا منتظر مانده تا ما حرکت کنیم. به بالای تپه‌ی کناری نگاه می‌کنم. شاید ازآنجا بهتر بتوان دید.

می‌گویم: «بریم ته‌وتوش رو دربیاریم.»

و از جاده رو به عقب برمی‌گردیم. دنبال نقطه‌ای برای صعود از تپه می‌گردیم که یک نقطه پیدا می‌کنیم و بالا می‌رویم.

هنگام بالا رفتن در پاهایم احساس سبکی می‌کنم، تراوش‌های ذهنم آرام‌تر از این چند روز گذشته است. به‌خاطر بن ناراحتم، به‌خاطر کیلیان ناراحتم، به‌خاطر مانچی ناراحتم، به‌خاطر اتفاقاتی که برای من و ویولا افتاده ناراحتم.

اما حق با بن بود.

در پایینِ بزرگ‌ترین آبشار امید هست.

و شاید امید، زیاد هم آزاردهنده نباشد.

ما از لابه‌لای درختان عبور می‌کنیم و از تپه بالا می‌رویم. تپه در بالای رودخانه شیب تندی می‌گیرد و مجبوریم با گرفتن پیچک‌ها و چسبیدن به صخره بالا برویم تا از بالا جاده را نگاه کنیم؛ تا اینکه به بالا می‌رسیم و دشت در زیر پای ما گسترده می‌شود.

دوربین هنوز با من است. پایین رودخانه، پایین جاده و از بالای درختان آن‌طرف را نگاه می‌کنم. همچنان باید قطرات آب را پاک کنم.

نگاه می‌کنم.

ویولا می‌پرسد: «می‌بینی‌شون؟»

من نگاه می‌کنم، رودخانه در فاصله‌ی دور کوچک‌تر می‌شود، می‌رود و می‌رود و می‌رود.

می‌گویم: «نه.»

نگاه می‌کنم.

و دوباره.

و...

آنجا.

پایین، در دورترین پیچ جاده، در دورترین بخش دشت، در دورترین سایه مقابل خورشیدِ در حال عروج، آنجا هستند.

یک توده که باید خود ارتش باشد روبه‌جلو پیشروی می‌کند و به‌قدری دور هستند که فقط حدس می‌زنم باید ارتش باشد؛ چون مثل آب تیره‌ای هستند که درون بستر خشک رودخانه می‌ریزند. از این فاصله دیدن جزییات سخت است؛ بنابراین نمی‌توانم نفربه‌نفر مردان و اسب‌ها را ببینم.

فقط یک توده، توده‌ای که در جاده جاری می‌شود.

ویولا می‌پرسد: «چقدر بزرگه؟ چقدر جمعیت‌شون زیاد شده؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم، سیصد نفر؟ چهارصد؟ نمی‌دونم. ما خیلی دورتر از اون هستیم که...»

مکث می‌کنم.

«ما خیلی دورتر از اون هستیم که واقعاً بشه تشخیص داد.»

لبخند دیگری می‌زنم. «مایل‌ها و مایل‌ها دورتر.»

ویولا هم با لبخند می‌گوید: «ما شکست‌شون دادیم. ما دویدیم و اونا ما رو تعقیب کردن و ما شکست‌شون دادیم.»

می‌گویم: «ما به هیون می‌ریم و به هر کسی که رئیسه هشدار می‌دیم.» سریع‌تر حرف می‌زنم و تراوش‌های ذهنم پر از هیجان شده. «اما اونا خط مقدم دارن و راه دسترسی خیلی باریکه و ارتش حداقل بقیه‌ی روز رو از هیون فاصله داره، شاید حتی امشب هم نرسه و قسم می‌خورم که اون توده امکان نداره هزار نفر باشه.»

قسم می‌خورم.

(اما.)

ویولا لبخند می‌زند؛ خسته‌ترین و شادترین لبخندی که

تابه‌حال دیده‌ام و دوباره دستم را می‌گیرد. «ما شکست‌شون دادیم.»

اما آنگاه مخاطراتِ امید دوباره سروکله‌اش پیدا و تراوش‌های ذهنم کمی خاکستری‌رنگ می‌شود. «خُب، ما هنوز به اونجا نرسیدیم و نمی‌دونیم که آیا هیون...»

اما ویولا سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، ما شکست‌شون دادیم. به حرف من گوش کن و خوشحال باش تاد هیوویت. ما این‌همه مدت از ارتش جلوتر بودیم و حدس بزن چی شد؟ ما ازشون جلو زدیم.»

او نگاهم می‌کند، لبخند می‌زند و چیزی از من انتظار دارد.

تراوش‌های ذهنم وزوز می‌کند و خوشحال و گرم و خسته و آسوده و هنوز یک کمی نگران است؛ اما فکر می‌کنم که شاید حق با ویولا باشد، شاید ما واقعاً پیروز شدیم؛ و شاید اگر این کار حس عجیبی به من نمی‌داد باید او را بغل می‌کردم و وسط همه‌ی این فکرها متوجه می‌شوم که واقعاً با او موافق هستم.

می‌گویم: «ما شکست‌شون دادیم.»

و آنگاه دستش را محکم دورم حلقه می‌کند، طوری که انگار ممکن است پایین بیفتیم و همان‌طور در دامنه‌ی خیس تپه می‌ایستیم و مدت کوتاهی نفس می‌کشیم.

او حالا کمتر بوی گل می‌دهد؛ اما عیبی ندارد.

و من اطراف را نگاه می‌کنم، آبشار زیر پای ماست و باقدرت می‌تازد؛ و هیون از میان قطرات ریز آب که با نور خورشید روشن‌شده می‌درخشد؛ و خورشید از بالای آبشار بر طول رودخانه _ که همانند ماری فلزی خودنمایی می‌کند_ می‌تابد و آن‌را روشن می‌کند.

و من تراوش‌های ذهنم را با جرقه‌های کوچکِ شادی به شکل

حباب رها می‌کنم و نگاه خیره‌ام امتداد رودخانه را رصد می‌کند و...

نه.

تک‌تک سلول‌های بدنم در شوک فرو می‌رود.

ویولا عقب می‌پرد و می‌گوید: «چیه؟»

و به‌سرعت سرش را به‌طرف جایی که نگاه می‌کنم، می‌چرخاند.

دوباره می‌گوید: «چیه؟»

و آنگاه می‌بیند.

می‌گوید: «نه، نه، امکان نداره.»

قایقی در رودخانه شناور است.

به‌قدر کافی نزدیک که بدون دوربین می‌توان دید.

به‌قدر کافی نزدیک که اسلحه شکاری و ردا را می‌توان دید.

به‌قدر کافی نزدیک که جای زخم و آن غضبِ حق‌به‌جانب را می‌توان دید.

دیوانه‌وار پارو می‌زند و مثل خودِ قیامت به‌طرف ما می‌آید.

آرون.

۴۰. قربانی

ویولا می‌پرسد: «ما رو دیده؟» لحن صدایش مضطرب است.
با دوربین نگاه می‌کنم. آرون در دوربین ظاهر می‌شود؛ بزرگ و ترسناک. چند دکمه را فشار می‌دهم تا تصویر را عقب‌تر ببرم. او به ما نگاه نمی‌کند، فقط مثل یک ماشین پارو می‌زند تا قایق را به کنار رودخانه و جاده برساند.
صورتش تکه‌پاره و وحشتناک است؛ خونین‌ومالین، با شکاف روی گونه‌اش و سوراخی تازه در جایی که سابقاً دماغش قرار داشت؛ و هنوز هم زیر همه‌ی این‌ها، نگاهی وحشیانه و نابودکننده، نگاهی بی‌رحم، نگاهی که متوقف نمی‌شود، نگاهی که هرگز و هرگز متوقف نمی‌شود، وجود دارد.
صدای بن را می‌شنوم که می‌گوید جنگ از آدم‌ها هیولا می‌سازد.
یک هیولا به‌طرف ما می‌آید.
می‌گویم: «فکر نمی‌کنم ما رو دیده باشه، هنوز ندیده.»
- می‌تونیم ازش جلو بزنیم؟
می‌گویم: «اون اسلحه داره و ازاینجا تمام طول جاده تا هیون معلومه.»
- پس از بیرون جاده می‌ریم. از بین درخت‌ها.
- بین ما و جاده درخت زیادی وجود نداره، پس باید سریع باشیم.
می‌گوید: «من می‌تونم سریع باشم.»
و شروع به پایین آمدن از تپه می‌کنیم. از روی برگ‌ها و

پیچک‌های خیس سُر می‌خوریم و تا جایی که می‌توانیم از سنگ‌ها به‌عنوان جای دست استفاده می‌کنیم. پوشش درختی زیاد نیست و هنوز در پایین رودخانه آرون را می‌بینیم که دارد پارو می‌زند.

این یعنی اگر او در جهت درستی نگاه کند می‌تواند ما را ببیند.

ویولا می‌گوید: «عجله کن!»

پایین می‌آییم...

و پایین می‌آییم...

و به‌طرف جاده سر می‌خوریم...

و با صدای چلپ‌چلوپ در گل‌ولای کنار جاده می‌افتیم...

آرون هنوز در رودخانه است و هنگامی‌که به جاده می‌رسیم دوباره از دیدرس خارج می‌شود...

اما فقط برای یک ثانیه...

چون دوباره آنجاست...

جریان آب او را با سرعت می‌آورد...

از رودخانه به پایین می‌آورد...

کاملاً در معرض دید...

درست به ما نگاه می‌کند.

خروش آبشار به‌قدر کافی بلند است که آدم را ببلعد؛ اما بازهم صدا را می‌شنوم.

حتی اگر در آن‌سوی سیاره هم بودم صدایش را می‌شنیدم.

- تاد هیوویت!

و دست به اسلحه‌اش می‌برد.

فریاد می‌زنم: «برو!»

ویولا پا به فرار می‌گذارد، من درست پشت سرش هستم و به‌طرف لبه جاده که به پایین و قسمت زیگزاگی منتهی می‌شود، می‌دویم.

پانزده یا شاید بیست قدم مانده تا به لبه جاده برسیم و از دیدرس خارج شویم...

طوری می‌دویم که انگار دو هفته گذشته را در حال استراحت بوده‌ایم...

تپ تپ تپ روی جاده...

پشت سرم را چک می‌کنم...

که می‌بینم آرون سعی می‌کند اسلحه را با یک دست بگیرد... سعی می‌کند در حین ثابت نگه‌داشتن قایق تعادل اسلحه را حفظ کند...

قایق در تند آب رودخانه بالا و پایین می‌رود و آرون را عقب و جلو می‌برد...

با فریاد به ویولا می‌گویم: «اون نمی‌تونه شلیک کنه، نمی‌تونه هم‌زمان پارو بزنه و شلیک...»

تق!

تکه‌ای از گل‌ولای در جلوی من و کنار پای ویولا به بالا پرتاپ می‌شود...

من فریاد می‌زنم و ویولا فریاد می‌زند و هردوی ما ناخودآگاه از جا می‌پریم...

سریع‌تر و سریع‌تر می‌دویم...

تپ تپ تپ...

بدو بدو بدو بدو بدو تراوش‌های ذهنم مثل فشفشه پت‌پت می‌کند...

به عقب نگاه نمی‌کنم...

پنج قدم...

بدو بدو...

سه...

تق!

و ویولا می‌افتد...

فریاد می‌زنم: «نه!...»

و تعادلش را از دست می‌دهد و روی لبه جاده می‌افتد و غلت می‌خورد...

دوباره فریاد می‌زنم: «نه!» و به دنبالش می‌دوم...

تلوتلوخوران به پایین سراشیبی می‌روم...

با قدم‌های سنگین به‌طرف جایی که ویولا غلت می‌خورد، می‌روم...

نه...

نه این...

الان نه...

نه وقتی‌که ما...

لطفاً نه...

و به‌طرف تعدادی بوته‌ی کوتاه در کنار جاده غلت می‌خورد و وارد بوته‌ها می‌شود...

و درحالی‌که صورتش رو به زمین است متوقف می‌شود.
به‌سرعت به‌طرف او می‌دوم، اصلاً تعادل درست‌وحسابی ندارم، در خار و خاشاک روی زانو نشسته‌ام، ویولا را می‌گیرم و برمی‌گردانم و به دنبال خون و جای شلیک می‌گردم و می‌گویم: «نه، نه، نه...»
از ناامیدی و وعده‌ی امید دروغین و خشم تقریباً کور شده‌ام، نه، نه، نه...
و او چشمش را باز می‌کند_
چشمش را باز می‌کند، مرا می‌گیرد و می‌گوید: «من تیر نخوردم، من تیر نخوردم.»
می‌گویم: «تیر نخوردی؟» کمی او را تکان می‌دهم.
«مطمئنی؟»
می‌گوید: «فقط افتادم، به خدا فقط افتادم. گلوله درست از کنار گوشم گذشت و افتادم. چیزیم نشده.»
و من سخت و سخت نفس می‌کشم.
می‌گویم: «خدا رو شکر، خدا رو شکر.»
و دنیا دور سرم می‌چرخد. تراوش‌های ذهنم به دور خود می‌چرخند.
ویولا از قبل بلند شده و روی پا ایستاده است، من پس از او بلند می‌شوم و داخل بوته‌ها می‌ایستم و به جاده در اطراف و پایین نگاه می‌کنم.
آبشار از روی صخره در سمت چپ ما فرومی‌ریزد، جاده هم در جلو و هم در پشت سر پیچ‌درپیچ است و کم‌کم مثل گردنه روی خودش می‌پیچد و تا پایین آبشار شیب تندی را ایجاد می‌کند.
در تمام طول مسیر به‌راحتی مورد هدف خواهیم بود؛ چون

درختی نیست و فقط بوته‌های کوتاه وجود دارند.

ویولا می‌گوید: «اون ما رو با تیر می‌زنه.» و برمی‌گردد و به بالای جاده نگاه می‌کند، به‌جایی که آرون را نمی‌بینیم. او بدون شک از میان آب‌های خروشان با قدم‌های سنگین خودش را به کنار رودخانه می‌رساند، یا شاید روی آب راه می‌رود.

دوباره می‌شنویم: «تاد هیوویت!» صدایی ضعیف در مقابل خروش آب؛ اما بلند به وسعت کل کائنات.

ویولا می‌گوید: «جایی برای مخفی شدن نیست.» سپس به اطراف و پایین نگاه می‌کند. «نه تا وقتی‌که به پایین برسیم.»

من هم به اطراف نگاه می‌کنم. دامنه‌ی تپه بیش‌ازحد شیب‌دار است، جاده بیش‌ازحد در معرض دید است، مناطق بین پیچ گردنه‌ایِ جاده بیش‌ازحد خالی از بوته است.

جایی برای مخفی شدن نیست.

- تاد هیوویت!

ویولا با دست بالا را نشان می‌دهد. «می‌تونیم خودمون رو به اون درخت‌های بالای تپه برسونیم.»

اما تپه خیلی شیب‌دار است و همین حالا ناامیدی را در صدای او می‌شنوم.

به اطراف می‌چرخم و همچنان نگاه می‌کنم...

و آنگاه می‌بینم.

یک ردِ مسیر کم‌رنگ و بسیار باریک که به‌سختی دیده می‌شود، از اولین پیچ جاده منشعب شده و به‌طرف آبشار می‌رود. این راه بعد از چند متر ناپدید می‌شود؛ اما مسیرش را تا جایی که ممکن است امتداد داشته باشد دنبال می‌کنم.

درست تا کناره صخره.

درست تا مکانی که تقریباً زیر آبشار است.

درست تا طاقچه‌ای سنگی که تقریباً مخفی است.

طاقچه‌ای در زیر آبشار.

چند قدم به خارج از بوته‌ها برمی‌دارم و به جاده برمی‌گردم.

مسیر باریک ناپدید می‌شود.

طاقچه هم همین‌طور.

ویولا می‌پرسد: «چیه؟»

دوباره به داخل بوته‌ها برمی‌گردم.

می‌گویم: «اونجا.» و با دست نشان می‌دهم. «می‌بینیش؟»

یک‌چشمی به‌جایی که اشاره می‌کنم نگاه می‌کند. آبشار سایه‌ی کوچکی روی طاقچه انداخته و انتهای مسیر باریک را تاریک کرده است.

می‌گویم: «ازاینجا دیده می‌شه؛ ولی از جاده نه.» سپس به او نگاه می‌کنم. «مخفی می‌شیم.»

می‌گوید: «اون صدای تو رو می‌شنوه، بعد می‌آد دنبال‌مون.»

- با این صدای آبشار نمی‌شنوه. اگه تراوش‌های ذهنم رو آروم نگه‌دارم نمی‌شنوه.

روی پیشانی‌اش چین می‌افتد و به پایین، به جاده‌ای که به هیون می‌رود و سپس به بالا، به‌جایی که آرون هرلحظه ممکن است سَر برسد نگاه می‌کند.

می‌گوید: «ما خیلی نزدیکیم.»

دستش را می‌گیرم و می‌کشم. «بیا دیگه. فقط تا موقعی که آرون رد بشه. فقط تا تاریکی هوا. اگه شانس بیاریم اون فکر می‌کنه که ما به اون درخت‌های بالای تپه برگشتیم.»

- ولی اگه پیدامون کنه گیر می‌افتیم.

«و اگه به‌طرف شهر بدویم به ما شلیک می‌کنه.» سپس به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. «این یه فرصته. این به ما یه فرصت می‌ده.»

- تاد...

می‌گویم: «با من بیا.» با نهایت قاطعیت مستقیم به او نگاه می‌کنم و تا جایی که می‌توانم امید از خودم بروز می‌دهم.

اوه، هرگز مرا ترک نکن. «قول می‌دم که امشب تو رو به هیون می‌رسونم.» دستش را فشار می‌دهم. اوه، مرا خام نکن. «بهت قول می‌دم.»

به من نگاه می‌کند، همه‌ی حرف‌ها را می‌شنود، سپس سریع سرش را یک‌بار تکان می‌دهد و ما به‌طرف مسیر باریک می‌دویم و تا انتهای آن پیش می‌رویم، از روی بوته‌ها می‌پریم و به‌طرف جایی که مسیر باید ادامه داشته باشد...

- تاد هیوویت!

او تقریباً به آبشار رسیده...

و ما از یک پُشته‌ی خاکی پُرشیب در کنار لبه‌ی آب به‌زحمت عبور می‌کنیم و سرازیری تپه در بالای سرمان افراشته می‌شود...

به پایین سُر می‌خوریم تا به لبه‌ی صخره می‌رسیم...

آبشار درست روبه‌روی ماست...

و هنگامی‌که به لبه می‌رسم ناگهان مجبور می‌شوم به عقب، به ویولا تکیه بدهم برای اینکه جریان آب مستقیم به‌طرف پایین می‌ریزد...

ویولا پیراهنم را می‌گیرد و مرا نگه می‌دارد...

آب درست از مقابل‌مان می‌گذرد و به سنگ‌های زیرین برخورد

می‌کند...
و طاقچه زیر آبشار درست جلوی ماست...
به یک پرش در فضای خالی نیاز است تا به طاقچه برسیم...
می‌گویم: «من این قسمت رو ندیدم.» ویولا کمر مرا می‌گیرد تا نگذارد به پایین سقوط کنیم.

- تاد هیوویت!

آرون نزدیک است، خیلی نزدیک است...
ویولا در گوشم می‌گوید: «یا حالا یا هیچ‌وقت تاد.»
و مرا رها می‌کند...
و من می‌پرم...
و من روی هوا هستم...
و آبشار روی سرم فرومی‌ریزد...
و روی طاقچه فرود می‌آیم...
و برمی‌گردم...
و ویولا بعد از من می‌پرد...
و من او را می‌گیرم و باهم به پشت روی طاقچه می‌افتیم...
و همان‌جا در حالت درازکش نفس می‌کشیم...
و گوش می‌دهیم...
و برای یک‌لحظه تنها چیزی که می‌شنویم خروش آب بالای سر ماست...
و آنگاه صدایی ضعیف در برابر همه‌ی این سروصداها...
- تاد هیوویت!
و ناگهان صدای او مایل‌ها دورتر به‌نظر می‌رسد.
و صدای آبشار بیش‌ازحد بلند است که تراوش‌های ذهنم را

بشنوم.

بعد از چند لحظه ویولا می‌ایستد و به بالا نگاه می‌کند و چشمش از تعجب گشاد می‌شود.

صدای او را می‌شنوم که می‌گوید: «وای.»

من هم بلند می‌شوم و بالا را نگاه می‌کنم.

وای.

طاقچه فقط یک طاقچه‌ی ساده نیست. تا عقب ادامه دارد... تا مسافت زیادی در زیر آبشار ادامه دارد. ما در ابتدای یک تونل ایستاده‌ایم که یک دیوارِ آن صخره و دیوارِ دیگر آبِ آبشار است که پرجوش‌وخروش، سفیدرنگ و تمیز، چنان با سرعت از روی صخره به پایین می‌ریزد که انگار تقریباً جامد است.

می‌گویم: «بجنب.» و به‌سوی پایین طاقچه می‌روم. کفشم زیر پا می‌لغزد و سُر می‌خورد. تونل، سنگی، خیس و لیز است و تا جایی که می‌توانیم نزدیک به دیوار سنگی و دور از آبی که رعدآسا می‌خروشد تکیه می‌دهیم.

سروصدا واقعاً فوق‌العاده است. همه‌جا را فراگرفته و مثل یک جسم واقعی می‌توان طعمش را چشید و آن‌را لمس کرد.

به‌قدری صدا بلند است که تراوش‌های ذهنی را محو می‌کند.

به‌قدری بلند که آرام‌ترین فضایی است که تابه‌حال حس کرده‌ام.

ما در زیر آبشار چهاردست‌وپا به پایین طاقچه حرکت می‌کنیم و راه‌مان را از روی برآمدگی‌های سنگی و حوضچه‌های کوچک که داخل‌شان شیره‌ی چسبنده سبزرنگی وجود دارد، ادامه می‌دهیم. ریشه هم وجود دارد که از سنگ‌های بالای سرمان آویزان شده و معلوم نیست مربوط به چه نوع گیاهی است.

ویولا فریاد می‌زند: «به نظرت این‌ها شبیه پله هستن؟»

بااین‌حال صدایش در این سروصدا آرام به گوش می‌رسد.

ما از جایی صدای "تاد هیوویت!" را می‌شنویم که انگار میلیون‌ها مایل دورتر است.

ویولا می‌پرسد: «داره ما رو پیدا می‌کنه؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم، فکر نکنم.»

سطح صخره هموار نیست و هر چه جلو می‌رویم طاقچه کمانی می‌شود. هردو خیسِ آب شده‌ایم. آب سرد است و گرفتن ریشه‌ها برای حفظ تعادل راحت نیست.

سپس طاقچه به‌طور ناگهانی رو به پایین می‌رود و گسترده می‌شود. پله‌های کنده‌کاری‌شده واضح‌تر دیده می‌شوند. تقریباً مثل یک راه‌پله رو به پایین است.

یک نفر قبلاً اینجا بوده است.

ما پایین می‌رویم. جریان آب یک اینچ از ما فاصله دارد.

به پایین می‌رسیم.

ویولا از پشت سرم می‌گوید: «وای.» و می‌دانم که حتماً دارد بالا را نگاه می‌کند.

سقف تونل به‌یک‌باره باز می‌شود و طاقچه هم‌زمان عریض و به غاری از جنس آب تبدیل می‌شود، سنگ‌های بالای سرمان ارتفاع زیادی می‌گیرند و آبشار از روی سنگ‌ها به شکل دیواری مواج، همچون یک بادبان متحرک و زنده، گرداگرد دیوار و تخته‌سنگ زیر پای‌مان را فرامی‌گیرد.

اما ویولا به این خاطر "وای" نگفت.

می‌گویم: «این یه کلیساست.»

یک کلیسا است. یک نفر سنگ‌ها را به شکل چهار ردیف نیمکت ساده کنده‌کاری یا جابه‌جا کرده است که راهروی

باریکی از وسط آن‌ها می‌گذرد. همه‌ی نیمکت‌ها روبه‌روی یک تخته‌سنگ بلندتر قرار دارند، یک میز خطابه؛ میزی با سطح صاف که یک کشیش می‌تواند پشت آن بایستد و درحالی‌که دیوار سفید و درخشنده‌ای از آب در پشت او فرومی‌ریزد، موعظه کند. خورشید صبحگاهی دیوار را همچون ورقه‌ای پر از ستاره روشن می‌سازد و اتاق را با شراره‌های چشمک‌زن روی هر سطح مرطوب و براق پر می‌کند و تمام فضای اتاق را تا یک دایره حکاکی شده بر سنگ که دو دایره کوچک‌تر در یک‌طرفش حک شده‌اند، روشن می‌کند؛ دنیای جدید و دو قمرش، وطن تازه‌ی امید برای مهاجران و وعده خداوند، نقشی که به نحوی با رنگِ سفید ضد آب نقاشی شده و بر دیوار سنگی می‌درخشد و کلیسا را غرق نور می‌سازد.

کلیسایی زیر آبشار.

ویولا می‌گوید: «زیباست.»

می‌گویم: «متروکه‌ست.» برای اینکه بعد از شوک اولیه بابت پیدا کردن کلیسا، چند نیمکت را می‌بینم که از جا درآمده و جایگزین نشده‌اند و همه جای دیوار پر از یادگاری است. بعضی با ابزار حک شده‌اند و بعضی با همان رنگ ضدآبی که دنیای جدید را نقاشی کرده بودند. بیشترشان بی‌معنی هستند. پ.م+م.ا؛ و عشق‌وحال تا ابد و دست از امید بکشید یوهوو نمی‌دونم چی‌چی.

ویولا می‌گوید: «این کار بچه‌هاست. یواشکی می‌آن اینجا و اینجا رو مال خودشون می‌کنن.»

- واقعاً؟ بچه‌ها از این کارها می‌کنن؟

می‌گوید: «توی سفینه یه کانال زیرزمینی بلااستفاده داشتیم که یواشکی داخلش می‌رفتیم.» سپس اطراف را نگاه می‌کند. «روی

درودیوارش بدتر از این‌ها نوشته بودیم.»

درحالی‌که دهان‌مان باز مانده و اطراف را نگاه می‌کنیم پرسه‌زنان به داخل می‌رویم. نوک سقف، در جایی که آب از صخره پایین می‌ریزد راحت ده متر ارتفاع و طاقچه پنج‌متر پهنا دارد.

می‌گویم: «اینجا حتماً یه غار طبیعی بوده، مردم حتماً پیداش کردن و با خودشون فکر کردن که یه‌جور معجزه‌ست.»

ویولا دست‌به‌سینه می‌ایستد. «و بعدش متوجه شدن که زیاد به درد کلیسا نمی‌خوره.»

می‌گویم: «بیش‌ازحد مرطوبه، بیش‌ازحد سرده.»

می‌گوید: «شرط می‌بندم اینجا در زمان اولین فرود ساخته شده.» و به نقاشی سفید دنیای جدید نگاه می‌کند. «شرط می‌بندم در اولین سال فرود بوده. همه‌چیز امیدبخش و تازه.»

سپس برمی‌گردد و لحظه‌ای تأمل می‌کند. «تا اینکه واقعیت خودش رو نشون می‌ده.»

من هم آرام برمی‌گردم. دقیقاً می‌دانم که آن‌ها به چه چیز فکر می‌کردند. آن‌طوری که نور خورشید به آبشار می‌تابد و همه‌چیز را به‌رنگ سفید روشن درمی‌آورد... و هم‌زمان به‌قدری پرسروصدا و ساکت است که حتی بدون میز خطابه و نیمکت هم حس قدم گذاشتن در کلیسا را می‌دهد، به‌طوری‌که حتی اگر اینجا توسط بشر کشف نمی‌شد بازهم مکان مقدسی می‌بود.

و آنگاه متوجه می‌شوم که در انتهای نیمکت‌ها دیگر چیزی وجود ندارد به‌جز یک پرتگاه پنجاه متری که به صخره‌های زیر منتهی می‌شود.

پس اینجا جایی است که باید منتظر بمانیم.

اینجا جایی است که باید امیدوار باشیم.

در کلیسای زیر آب.

به‌سختی از آن‌طرف تونل می‌شنویم: «تاد هیوویت!»

ویولا به‌وضوح می‌لرزد. «حالا چی‌کار کنیم؟»

می‌گویم: «تا تاریکی هوا صبر می‌کنیم، بعد یواشکی می‌ریم بیرون و دعا می‌کنیم که آرون ما رو نبینه.»

من روی یکی از نیمکت‌های سنگی می‌نشینم. ویولا کنارم می‌نشیند. او کیف را روی زمین سنگی می‌گذارد.

می‌پرسد: «اگه راه رو پیدا کنه چی؟»

- باید امیدوار باشیم که پیدا نکنه.

- ولی اگه پیدا کنه چی؟

دستم را به پشت می‌برم و چاقو را از غلاف بیرون می‌آورم.

چاقو.

هر دو به چاقو نگاه می‌کنیم. آب سفید روی تیغه منعکس می‌شود، قطرات ریز آب روی تیغه نشسته و چاقو مثل مشعلی کوچک می‌درخشد.

چاقو.

ما حرف دیگری در مورد چاقو نمی‌زنیم، فقط انعکاس نور آن‌را تماشا می‌کنیم.

- تاد هیوویت!

ویولا به ورودی نگاه می‌کند و دستش را روی صورت می‌گذارد و می‌بینم که دندان‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد. «اصلاً اون چی می‌خواد؟» ناگهان عصبانی می‌شود. «اگه ارتش فقط به دنبال توست، دیگه اون از من چی می‌خواد؟ چرا به من شلیک

می‌کرد؟ نمی‌فهمم.»

می‌گویم: «آدم‌های دیوانه هیچ توضیحی برای کارشون ندارن.»

اما تراوش‌های ذهنیِ من، آن قربانی‌ای که آرون در مرداب از ویولا در ذهنش داشت را به‌خاطر می‌آورد.

او به ویولا نشانه می‌گفت.

هدیه‌ای از جانب پروردگار.

نمی‌دانم که ویولا این فکر مرا می‌شنود یا خودش جریان را به‌خاطر می‌آورد، برای اینکه می‌گوید: «فکر نمی‌کنم من قربانی باشم.»

- چی؟

به‌طرف من می‌چرخد. چهره‌اش سردرگم است و می‌گوید: «فکر نکنم قربانی من باشم. تقریباً تمام مدتی که با اون بودم، منو بی‌هوش نگه می‌داشت و وقتی بیدار می‌شدم مدام چیزهای گیج‌کننده توی تراوش‌های ذهنی‌اش می‌دیدم، چیزهایی که باعقل جور درنمی‌اومد.»

می‌گویم: «اون دیوانه‌ست، دیوانه‌تر از خیلی‌ها.»

ویولا حرف دیگری نمی‌زند و فقط به آبشار زل می‌زند.

و دست مرا می‌گیرد.

- تاد هیوویت!

حس می‌کنم دست ویولا درست مثل قلب من از جا می‌پرد.

می‌گوید: «صدا نزدیک‌تره، اون داره نزدیک‌تر می‌شه.»

- اون ما رو پیدا نمی‌کنه.

- پیدا می‌کنه.

- اون‌وقت به حسابش می‌رسیم.

هردو به چاقو نگاه می‌کنیم.

- تاد هیوویت!

ویولا می‌گوید: «اون پیداش کرد.» و بازوی مرا می‌گیرد و خودش را به من می‌چسباند.

- هنوز نه.

می‌گوید: «ما تقریباً رسیده بودیم.» صدایش بالا می‌رود و کمی می‌لرزد. «تقریباً رسیده بودیم.»

- ما به اونجا می‌رسیم.

- تاد هیوویت!

و صدا مطمئناً بلندتر است.

او تونل را پیداکرده.

چاقو را محکم در دست می‌گیرم و به ویولا نگاه می‌کنم.

نگاه او مستقیم به ابتدای تونل دوخته شده و چنان ترسی در چهره‌اش موج می‌زند که سینه‌ام به درد می‌آید.

چاقو را محکم‌تر می‌گیرم.

وای به حالش اگر به ویولا دست بزند...

و تراوش‌های ذهنم به عقب می‌چرخد، به ابتدای سفر، به ویولا قبل از اینکه حرفی بزند، به ویولا زمانی که اسمش را به من گفت، به ویولا زمانی که با هیلدی و تم صحبت کرد، به زمانی که او لهجه‌ی ویلف را تقلید کرد، به زمانی که آرون او را گرفت و دزدید، به خانه‌ی دکتر اسنو که کنار او به هوش آمدم، به قول او به بن، به زمانی که او صدای مادرم را تقلید کرد و همه‌ی دنیا را فقط برای مدتی کوتاه تغییر داد.

تمام چیزهایی که از سر گذراندیم.

به زمانی که مانچی را جا گذاشتیم و او گریه می‌کرد.
به من می‌گفت کسی را جز من ندارد.
وقتی‌که فهمیدم می‌توانم او را بخوانم، چه ساکت باشد یا نه.
وقتی‌که فکر می‌کردم آرون او را در جاده با تیر زده.
حسی که در آن ثانیه‌های سخت داشتم.
اینکه از دست دادن او چه حسی دارد.
درد و بی‌انصافی و بی‌عدالتی.
خشم.
و اینکه چطور آرزو می‌کردم که کاش این بلا سر من آمده بود.
به چاقو در دستم نگاه می‌کنم.
و متوجه می‌شوم که حق با ویولا است.
چیزی که تمام این مدت درست بوده را متوجه می‌شوم،
هرچند دیوانه‌وار است.
او قربانی نیست.
نیست.
اگر یکی از ما سقوط کند همه سقوط می‌کنیم.
بلند می‌شوم و می‌گویم: «می‌دونم که اون چی می‌خواد.»
ویولا می‌گوید: «چی؟»

- تاد هیوویت!

حالا دیگر مطمئنم که آرون وارد تونل می‌شود.
جایی برای فرار نیست.
او می‌آید.
ویولا هم می‌ایستد و من بین او و تونل می‌ایستم.
می‌گویم: «برو پشت یکی از نیمکت‌ها مخفی شو.»

- تاد...

از او فاصله می‌گیرم، دستم روی بازویش باقی می‌ماند تا اینکه دور می‌شوم.

با صدای مضطرب می‌گوید: «کجا می‌ری؟»

به راهی که از آن آمده‌ایم، به ابتدای تونل آبی، نگاه می‌کنم.

آرون هرلحظه ممکن است برسد.

- تاد هیوویت!

ویولا می‌گوید: «اون تو رو می‌بینه!»

چاقو را جلوی خودم نگه می‌دارم.

چاقویی که کلی دردسر ایجاد کرد.

چاقویی که قدرت بسیاری در خود نگه‌داشته است.

ویولا می‌گوید: «تاد! چی‌کار می‌کنی؟»

به‌طرف او برمی‌گردم. می‌گویم: «اون به تو آسیب نمی‌رسونه. نه تا وقتی‌که بدونه من از خواسته و نیتش باخبرم.»

- اون چی می‌خواد؟

به دنبال ویولا می‌گردم. او میان نیمکت‌ها ایستاده است، سیاره‌ی سفید و دو ماه روی او می‌تابند، آب روی او نور کم‌رنگی می‌تاباند. درحالی‌که ویولا ایستاده و مرا تماشا می‌کند، چهره و زبان بدنش را می‌کاوم و بازهم می‌فهمم که او چه کسی است؛ او هنوز ویولا اید است، سکوت به معنای پوچی نیست و هرگز معنای پوچی نمی‌داده است.

و به چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

می‌گویم: «می‌خوام مثل یه مرد ازش استقبال کنم.»

بااینکه سروصدا بیش‌ازحد زیاد است که تراوش‌های ذهن مرا بشنود، بااینکه نمی‌تواند افکار مرا بخواند؛ اما به من نگاه می‌کند.

و متوجه می‌شوم که منظورم را فهمیده است.

او کمی خودش را بالاتر می‌کشد.

می‌گوید: «من مخفی نمی‌شم. اگه تو مخفی نمی‌شی من هم مخفی نمی‌شم.»

و این تمام چیزی است که نیاز دارم.

و سر تکان می‌دهم.

می‌پرسم: «حاضری؟»

و به من نگاه می‌کند.

او یک‌بار قاطعانه سرش را تکان می‌دهد.

من به تونل برمی‌گردم.

چشمم را می‌بندم.

یک نفس عمیق می‌کشم.

و با ذره‌ذره هوای درون شُش و تک‌تک تراوش‌های ذهنی درون سرم بلند می‌شوم...

و با بلندی هر چه تمام فریاد می‌زنم...

- آرووون!

و چشمم را باز می‌کنم و منتظرش می‌مانم تا بیاید.

۴۱. اگر یکی از ما سقوط کند

ابتدا پنجه پای او را می‌بینم که در حین پایین آمدن از پله‌ها قدری می‌لغزد، منتها عجله ندارد. او حالا که می‌داند ما اینجا هستیم با خیال راحت پیش می‌آید.

چاقو را در دست راستم می‌گیرم، دست چپم هم آماده است. تا جایی که می‌توانم وسط کلیسا و در راهرو بین نیمکت‌ها می‌ایستم. ویولا کمی عقب‌تر از من، در پایین یکی از ردیف‌ها ایستاده است.

من آماده‌ام.

متوجه می‌شوم که آماده هستم.

تمام اتفاقاتی که رخ دادند مرا به اینجا آورد، به این مکان، با این چاقو در دستم و چیزی ارزش نجات دادن دارد. یک شخص.

و اگر انتخابی بین ویولا و آرون باشد، آنگاه درواقع هیچ انتخابی در کار نیست و ارتش هم می‌تواند برود گوربه‌گور شود.

و من آماده‌ام.

آماده‌تر از همیشه.

برای اینکه می‌دانم آرون چه می‌خواهد.

زیر لب می‌گویم: «بیا دیگه.»

ابتدا پای آرون ظاهر می‌شود، سپس دست‌هایش که یکی اسلحه حمل و دیگری با تکیه بر دیوار تعادلش را حفظ می‌کند.

و سپس صورتش.

صورت مخوف و هولناکش.

نیمی از آن تکه‌پاره شده، از شکاف روی گونه دندان‌هایش معلوم است، دماغش کنده‌شده و جای آن کاملاً باز است طوری که ظاهرش به‌زحمت شبیه انسان می‌ماند.

و می‌خندد.

که در همین لحظه ترس را حس می‌کنم.

او تقریباً به شکل احوال‌پرسی می‌گوید: «تاد هیوویت.»

درحالی‌که سعی می‌کنم صدایم نلرزد، صدایم را بالاتر از صدای آب می‌برم. «حالا می‌تونی اسلحه رو کنار بذاری آرون.»

او با چشم‌های گشاد، ویولا را که پشتم ایستاده نگاه می‌کند و می‌گوید: «اوه، واقعاً می‌تونم؟» به ویولا نگاه نمی‌کنم؛ اما می‌دانم که او به آرون چشم دوخته است، می‌دانم که از تمام شجاعتش مایه می‌گذارد.

و این مرا قوی‌تر می‌کند.

می‌گویم: «می‌دونم تو چی می‌خوای. خودم فهمیدم.»

آرون می‌گوید: «جدی می‌گی تاد جوان؟» و می‌بینم که نمی‌تواند مقاومت کند و به داخل تراوش‌های ذهنم نگاه می‌اندازد، همان اندک تراوشی که زیر غرش آبشار می‌شنود.

می‌گویم: «ویولا قربانی نیست.»

آرون حرفی نمی‌زند، فقط اولین قدم را به داخل کلیسا برمی‌دارد و نگاهی اجمالی به صلیب و نیمکت‌ها و میز خطابه می‌اندازد.

می‌گویم: «و من هم قربانی نیستم.»

نیش شیطانی او تا بناگوش باز می‌شود. یک چاک جدید در لبه‌ی شکاف گونه‌اش باز می‌شود و خون مثل اسپری به پایین می‌پاشد. می‌گوید: «ذهن باهوش، رفیق شیطان است.» که فکر می‌کنم به این روش می‌خواهد بگوید که حق با من است.

همین‌طور که دایره‌وار به‌طرف میز خطابه قدم برمی‌دارد و نیمی از کلیسا (نیمه‌ی نزدیک به پرتگاه) را طی می‌کند، من درجا به‌طرف او می‌چرخم.

می‌گویم: «اون تویی. قربانی تو هستی.»

و تراوش‌های ذهنم را به بلندترین شکل ممکن باز می‌کنم تا هم ویولا و هم آرون ببینند که حقیقت را می‌گویم.

برای اینکه چیزهایی که بن موقع ترک کردن مزرعه به من نشان داد، روشی که یک پسر در پرنتیس‌تاون مرد می‌شود، علت اینکه پسرهایی که مرد می‌شوند با پسرهایی که هنوز پسر هستند صحبت نمی‌کنند، علت اینکه پسرهایی که مرد می‌شوند همدست در جنایات پرنتیس‌تاون هستند این است که...

این است که...

و خودم را مجبور می‌کنم که آن‌را به زبان بیاورم...

این است که یک مرد دیگر را می‌کشند.

خودشان به‌تنهایی.

تمام آن مردهایی که ناپدید شدند، کسانی که سعی کردند ناپدید شوند.

برخلاف تصور ناپدید نشده بودند.

آقای رویال، معلم قدیمی‌ام که در عالم مستی به خودش شلیک کرد، به خودش شلیک نکرده بود. سب ماندی در تولد سیزده‌سالگی‌اش به او شلیک کرد. سب ماندی را مجبور کردند درحالی‌که مردان پرنتیس‌تاون او را تماشا می‌کنند به‌تنهایی ماشه را بِکشد. آقای گالت که دو زمستان قبل هنگامی‌که گم‌وگور شد ما گله‌ی گوسفندهایش را برداشتیم، فقط سعی کرده بود گم‌وگور بشود. شهردار پرنتیس او را در حال فرار از میان مرداب پیدا کرد و ازآنجاکه شهردار به قانون دنیای جدید پایبند

بود او را اعدام کرد، منتها تا تولد سیزده‌سالگی آقای پرنتیس جونیور صبر کرد تا او این کار را انجام دهد و پسرش را مجبور کرد تا بدون کمک گرفتن از کسی آن‌قدر آقای گالت را شکنجه دهد تا بمیرد.

و این قصه سَر دراز دارد. پسرهایی که می‌شناختم، مردهایی که می‌شناختم را کشتند تا خودشان مرد بشوند. اگر افراد شهردار یک فراری را دستگیر می‌کردند تا برای تولد سیزده‌سالگی پسری مخفی کنند که چه‌بهتر، اگرنه، یک نفر از پرنتیس‌تاون که از او خوش‌شان نمی‌آمد را می‌گرفتند و می‌گفتند که ناپدید شده.

زندگی یک مرد را یک پسر پایان می‌دهد، به‌تنهایی.

یک مرد می‌میرد، یک مرد متولد می‌شود.

همه همدست. همه گناهکار.

به‌جز من.

صدای ویولا را می‌شنوم که می‌گوید: «وای خدای من.»

می‌گویم: «اما قرار بود من متفاوت باشم، مگه نه؟»

آرون می‌گوید: «تو آخرین پسر بودی تاد هیوویت، آخرین سرباز ارتش کامل خداوند.»

می‌گویم: «فکر نمی‌کنم خدا ربطی به ارتش شما داشته باشه. اسلحه رو بذار کنار. می‌دونم که باید چه‌کار کنم.»

آرون می‌پرسد: «اما آیا تو یه فرستاده هستی تاد؟» سپس سرش را کج می‌کند و لبخند غیرقابل‌تحملش پهن‌تر می‌شود. «یا یه فریب‌کار؟»

می‌گویم: «ذهنم رو بخون، اگه باور نداری که از پسش برنمی‌آم ذهنم رو بخون.»

او حالا پشت میز خطابه است، روبه‌روی من که در وسط

راهرو هستم ایستاده و تراوش‌های ذهنی‌اش را بلندتر از صدای آبشار به سویم می‌فرستد و اطلاعاتی که می‌تواند به‌دست بیاورد را می‌قاپد و در همین حین صدای تراوش‌های ذهنش را می‌شنوم: قربانی... عمل بدون نقص خداوند... شهادت قدیس.

می‌گوید: «شاید این‌طور باشه تاد جوان.»

و اسلحه را پایین میز خطابه می‌گذارد.

آب دهانم را قورت می‌دهم و چاقو را محکم‌تر می‌گیرم.

اما به ویولا نگاه می‌کند، قهقهه می‌زند و می‌گوید: «نه، اون‌وقت دختر کوچولو سعی می‌کنه که سوءاستفاده کنه، مگه نه؟»

ولی تقریباً باحالتی عادی اسلحه را از لبه‌ی پرتگاه به داخل آبشار می‌اندازد.

اسلحه به‌قدری سریع می‌افتد که حتی ناپدید شدنش را نمی‌بینیم.

اما اسلحه دیگر رفته است.

و فقط من و آرون مانده‌ایم.

و چاقو.

او دست‌هایش را باز می‌کند و متوجه می‌شوم که ژست موعظه کردن به‌خود می‌گیرد، همان ژستی که پشت میز خطابه‌ی خودش در پرنتیس‌تاون می‌گرفت. به میز سنگی تکیه می‌دهد، کف دودستش را بالا نگه می‌دارد و چشم به سقف آبی درخشان بالای سرمان می‌دوزد.

لبش آهسته تکان می‌خورد.

او دارد دعا می‌کند.

می‌گویم: «تو دیوانه‌ای.»

به من نگاه می‌کند. «من تقدیس شده‌ام.»

- تو از من می‌خوای که تو رو بکشم.

می‌گوید: «اشتباه می‌کنی تاد جوان.» سپس در راهرو یک‌قدم به‌طرف من برمی‌دارد. «اصل بر نفرته. نفرت نیروی محرکه‌ست. نفرت آتشیه که سرباز رو تطهیر می‌کنه. سرباز باید متنفر باشه.»

او یک‌قدم دیگر جلو می‌آید.

می‌گوید: «نمی‌خوام که منو بُکشی، از تو می‌خوام که منو به قتل برسونی.»

من یک‌قدم عقب می‌روم.

لبخندش نمایان می‌شود. «شاید پسرک قولی داده که نمی‌تونه عملی کنه.»

می‌گویم: «چرا؟» و بازهم عقب می‌روم. ویولا هم عقب می‌رود؛ پشت سرم و زیر تصویر حکاکی شده‌ی دنیای جدید می‌ایستد. «چرا این‌کارو می‌کنی؟ چه منطقی پشت این کار وجود داره؟»

می‌گوید: «خداوند به من گفته که سرنوشتم چیه.»

می‌گویم: «من تقریباً سیزده سال اینجا بودم و تنها چیزی که شنیدم صدای آدم‌ها بوده نه صدای خدا.»

آرون می‌گوید: «خداوند از طریق انسان‌ها عمل می‌کنه.»

ویولا می‌گوید: «شیطان هم همین‌طور.»

آرون می‌گوید: «آه، این صحبت می‌کنه. کلمات وسوسه کننده برای...»

می‌گویم: «خفه شو، حق نداری با اون صحبت کنی.»

حالا از آخرین ردیف نیمکت‌ها عبور کرده‌ام. به سمت راست خودم حرکت می‌کنم، آرون جلو می‌آید تا اینکه ما به‌آرامی حول یک دایره حرکت می‌کنیم، دست‌های آرون همچنان بیرون

است، چاقوی من همچنان بالاست، ویولا همچنان پشت سرم است، قطرات ریز آب روی همه‌چیز نشسته است. اتاق به‌آرامی دور ما می‌گردد، کف هنوز لغزنده و دیوار آبی در اثر نور خورشید به سفیدی می‌درخشد.

و غرش، غرش مداوم آبشار.

آرون می‌گوید: «تو آخرین آزمون بودی، آخرین پسر بودی. پسری که ما رو تکمیل می‌کنه. باوجود تو در ارتش دیگر زنجیر ضعیفی وجود نداره. ما به‌راستی قرین رحمت خواهیم بود. اگر یکی از ما سقوط کند همه سقوط می‌کنیم، تاد؛ و همه به‌ناچار سقوط می‌کنیم.» مشت‌هایش را محکم می‌فشارد و دوباره بالا را نگاه می‌کند. «تا اینکه از نو زاده می‌شیم! تا اینکه این دنیای نفرین‌شده رو می‌گیریم و دوباره به شکل یه...»

می‌گویم: «من همچین کاری نمی‌کردم.» و به‌خاطر قطع شدن حرفش ابرو درهم می‌کشد. «عمراً کسی رو نمی‌کشتم.»

آرون می‌گوید: «آه بله، تاد هیوویت؛ و به همین خاطر تو خیلی‌خیلی خاص هستی، مگه نه؟ پسری که نمی‌تونه آدم بکشه.»

زیرچشمی نگاهی به ویولا می‌اندازم که بافاصله کمی کنار من ایستاده است. ما همچنان حول دایره‌ای کوچک می‌گردیم.

و من و ویولا به سمتی می‌رسیم که تونل قرار دارد.

آرون می‌گوید: «اما خداوند قربانی می‌طلبه، خداوند شهید می‌طلبه؛ و برای این پسر خاص چه قربانی‌ای بهتر از خود سخنگوی خدا وجود داره؟»

می‌گویم: «فکر نمی‌کنم خدا هیچ حرفی با تو بزنه؛ ولی باور دارم خدا می‌خواد که تو بمیری.»

چشم‌های آرون چنان دیوانه و تهی می‌شود که لرز در بدنم

می‌افتد. می‌گوید: «من یه قدیس خواهم شد.» آتش کوچکی در صدایش شعله می‌کشد. «این سرنوشت منه.»

او به انتهای راهرو می‌رسد و دنبال ما می‌آید و از آخرین ردیف نیمکت‌ها می‌گذرد.

من و ویولا همچنان عقب می‌رویم.

تقریباً در تونل هستیم.

آرون ادامه می‌دهد: «اما چطور به پسرک انگیزه بدیم؟»

چشم‌هایش مثل دو حفره است. «چطور اونو وارد جماعتِ مردان کنیم؟»

و تراوش‌های ذهنش به بلندی رعدوبرق برای من باز می‌شود.

چشمم گشاد می‌شود.

ته دلم خالی می‌شود.

شانه‌ام پایین می‌افتد و احساس ضعف می‌کنم.

تمام داستان را می‌بینم. یک خیال‌پردازی است، یک دروغ؛ اما دروغ مردها به همان روشنیِ راست گفتن‌شان است و من ذره‌ذره‌ی آن‌را می‌بینم.

آرون می‌خواست بن را بکشد.

با این روش می‌خواست مجبورم کند تا او را بکشم. این‌گونه می‌خواستند نقشه را عملی کنند. برای کامل کردن ارتش‌شان و تبدیل من به یک قاتل، می‌خواستند بن را به قتل برسانند.

و مرا مجبور به تماشا کنند.

می‌خواستند به‌قدر کافی مرا متنفر کنند تا آرون را بکشم.

تراوش‌های ذهنم شروع به نعره زدن می‌کند، به‌قدر کافی بلند است که شنیده می‌شود. «ای کثافتِ...»

آرون به ویولا نگاه می‌کند و می‌گوید: «اما خداوند یه نشانه فرستاد.» چشم‌هایش حالا گشادتر هم شده و خون از شکاف

گونه‌اش بیرون می‌ریزد و سوراخی که سابقاً جای دماغش بود تنگ می‌شود. می‌گوید: «دختر، پیشکشی از بهشت.»

فریاد می‌زنم: «بهش نگاه نکن! حتی بهش نگاه هم نکن!»

آرون به‌طرف من برمی‌گردد، لبخند هنوز سر جایش است. می‌گوید: «بله، تاد، بله، این مسیر توست، مسیری که تو در پیش خواهی گرفت. پسر خوش‌قلب، پسری که نمی‌تونست آدم بکشه به چه قیمتی آدم می‌کشه؟ از چه کسی محافظت می‌کنه؟»

یک‌قدم دیگر به عقب، یک‌قدم نزدیک‌تر به تونل.

«و وقتی سکوت نفرین‌شده و شیطانی اون دختر مرداب‌مون رو آلوده کرد، فکر کردم خداوند یه قربانی برای من فرستاده تا شخصاً آخرین درس عبرت رو به شیطانِ پنهان‌شده بدم و اونو نابود و تطهیر کنم.» سپس سرش را کج می‌کند. «اما بعد هدف واقعی اون دختر آشکار شد.» آرون ابتدا به ویولا و سپس به من نگاه می‌کند. «تاد هیوویت از آدم درمونده محافظت خواهد کرد.»

می‌گویم: «ویولا درمونده نیست.»

«و بعد تو فرار کردی.» چشم‌های آرون گشاد می‌شود طوری که انگار اشتباهاً شگفت‌زده شده. «تو به‌جای تکمیل سرنوشتت فرار کردی.» دوباره سرش را بلند و به کلیسا نگاه می‌کند. «ازاین‌رو پیروز شدن بر تو لذت‌بخش‌تر می‌شه.»

می‌گویم: «تو هنوز پیروز نشدی.»

دوباره لبخند می‌زند. «پیروز نشدم؟ بیا تاد. با تمام نفرت در قلبت به‌طرف من بیا.»

می‌گویم: «می‌آم، این‌کارو می‌کنم.»

اما یک‌قدم دیگر عقب می‌روم.

آرون می‌گوید: «تاد جوان، تو قبلاً هم نزدیک بودی، در مرداب چاقو رو بالا بردی، من داشتم دختر رو می‌کشتم؛ اما نه. تو تردید کردی. تو زخمی می‌کنی؛ اما نمی‌کشی؛ و بعد من دختر رو از تو دزدیدم و تو همون‌طور که می‌دونستم دنبالش اومدی. از زخمی که من به تو زدم درد می‌کشیدی؛ اما بازهم کافی نبود. تو ترجیح دادی سگ عزیزت رو قربانی کنی تا اینکه آسیبی به دختره نرسه، تو به‌جای عمل به هدف والای خودت گذاشتی که من بدن سگت رو خردکنم.»

می‌گویم: «خفه شو!»

او کف دست‌هایش را بالا و جلوی من می‌گیرد.

می‌گوید: «تاد، من اینجا هستم. هدفت رو تکمیل کن. مرد شو.» و سرش را پایین می‌آورد تا اینکه با من چشم در چشم می‌شود. «سقوط کن.»

لبم را کج‌وکوله می‌کنم.

سر و سینه را جلو می‌دهم.

می‌گویم: «من همین‌الان هم یه مرد هستم.»

و تراوش‌های ذهنم هم همین را تکرار می‌کند.

آرون به من خیره نگاه می‌کند. گویی به درون من خیره شده است.

و سپس آه می‌کشد.

انگار که ناامید شده است.

می‌گوید: «هنوز مرد نشدی.» چهره‌اش تغییر می‌کند. «شاید هیچ‌وقت مرد نشی.»

من عقب نمی‌روم.

می‌گوید: «حیف.»

و به‌طرف من حمله می‌کند...

ویولا فریاد می‌زند: «تاد!...»

فریاد می‌زنم: «فرار کن!...»

اما من به عقب نمی‌روم...

به جلو می‌روم...

و مبارزه شروع می‌شود.

و به آرون حمله می‌کنم، او به‌طرف من می‌پرد، من چاقو را در دستم گرفته‌ام؛ اما در آخرین لحظه جاخالی می‌دهم و آرون محکم به دیوار کوبیده می‌شود...

او برمی‌گردد، با صورتی خشمگین دستش را می‌چرخاند تا مرا با مشت بزند، من سرم را می‌دزدم و با چاقو سرتاسر ساعدش را می‌شکافم و این زخم حتی سرعتش را هم کم نمی‌کند...

او با دست دیگر مشتی به طرفم می‌پراند که درست زیر فکم می‌نشیند...

مرا به عقب پرت می‌کند...

ویولا دوباره فریاد می‌زند: «تاد!...»

من از پشت محکم روی آخرین نیمکت می‌افتم...

اما بالا را نگاه می‌کنم...

آرون رو به ویولا می‌کند...

ویولا پایین پله‌هاست...

فریاد می‌زنم: «برو!...»

اما سنگ بزرگ و صافی در دستش دارد و با قیافه‌ای درهم‌کشیده و صدایی عصبانی آن‌را به‌طرف آرون پرت می‌کند، آرون سرش را می‌دزدد و سعی می‌کند سنگ را با یک دست منحرف کند؛ اما سنگ به پیشانی‌اش می‌خورد و باعث می‌شود که تلوتلوخوران از ما دور شود و به‌طرف پرتگاه برود، به‌طرف جلوی کلیسا...

ویولا با فریاد به من می‌گوید: «بجنب!...»

باعجله روی پا می‌ایستم...

اما آرون هم برمی‌گردد...

خون از صورتش پایین می‌ریزد...

دهانش با یک فریاد باز می‌شود...

مثل یک عنکبوت به جلو می‌پرد و دست راست ویولا را می‌گیرد...

ویولا با دست چپ محکم مشت می‌زند و دستش را با صورت آرون خونی می‌کند...

اما آرون ول کن نیست...

فریاد می‌کشم و به‌طرف آن‌ها می‌پرم...

چاقو در دستم است...

اما بازهم در آخرین لحظه چاقو را برمی‌گردانم...

و فقط به او ضربه می‌زنم...

ما روی شیب پله می‌افتیم، ویولا عقب می‌رود، من روی آرون هستم، او به سرم مشت می‌کوبد و صورت وحشتناکش را جلو می‌آورد و قسمتی از گردنم که در معرض دید است را گاز می‌گیرد...

فریاد می‌کشم و سریع عقب می‌پرم و در همین حین با پشت دست به او ضربه می‌زنم...

درحالی‌که گردنم را گرفته‌ام کشان‌کشان از او دور می‌شوم و به داخل کلیسا برمی‌گردم...

او دوباره به من حمله می‌کند، مشتش را به جلو می‌پراند...

به چشمم برخورد می‌کند...

سرم به عقب پرت می‌شود...

از بین ردیف نیمکت‌ها تلوتلو می‌خورم و به وسط کلیسا

برمی‌گردم...

یک مشت دیگر...

دستم که چاقو در آن است بالا می‌آورم تا ضربه را دفع کنم...

اما چاقو را کج می‌گیرم...

و او دوباره مرا می‌زند...

روی سنگ‌های خیس با تقلا کردن از او دور می‌شوم...

از راهرو به‌طرف میز خطابه...

و برای بار سوم مشتش به صورتم برخورد می‌کند...

و حس می‌کنم دو دندانم از ریشه کنده می‌شود...

و نزدیک است که بیفتم...

و آنگاه می‌افتم...

سر و کمرم به میز سنگی خطابه برخورد می‌کند...

و چاقو را می‌اندازم.

چاقو با صدای تلق‌تلوق به‌طرف لبه پرتگاه می‌رود.

مثل همیشه به‌دردنخور.

«تراوش‌های ذهنت تو رو افشا می‌کنه!» آرون فریاد می‌کشد.

«تراوش‌های ذهنت تو رو افشا می‌کنه!» حالا آرون به‌طرف من می‌آید و بالای سرم می‌ایستد. «از لحظه‌ای که قدم به داخل این مکان مقدس گذاشتم، می‌دونستم این‌طوری می‌شه!» و درحالی‌که به من زل زده کنار پایم می‌ایستد، مشتش گره‌کرده و به خون من آغشته است و صورتش با خون خودش پوشیده شده. «تو هرگز مرد نمی‌شی تاد هیوویت! هرگز!»

ویولا را از گوشه چشمم می‌بینم که با عصبانیت دنبال سنگ‌های بیشتر می‌گردد...

می‌گویم: «من همین‌الان هم مرد هستم.» اما من افتاده‌ام، چاقو را رها کرده‌ام، صدایم لرزان است، دستم روی خونریزی

گردنم است.

«تو قربانی منو دزدیدی!» چشمش به شکل دو الماس سوزان درمی‌آید، تراوش‌های ذهنش چنان قرمز و شعله‌ور است که قطرات آب عملاً از او دور شده و به بخار تبدیل می‌شوند. «من تو رو می‌کشم.» خم می‌شود و سرش را جلو می‌آورد. «و تو با دونستن اینکه دختره رو زجرکش می‌کنم خواهی مُرد.»

دندان‌هایم را روی‌هم می‌فشارم.

کم‌کم خودم را جمع‌وجور می‌کنم و روی پا می‌ایستم.

باخشم می‌گویم: «اگه می‌خوای بیای بجنب دیگه.»

آرون فریاد می‌زند و یک‌قدم به‌طرف من برمی‌دارد...

دستش به‌طرف من دراز می‌شود...

سرم را بالا می‌آورم تا او را ببینم...

و ویولا با سنگی که به‌زور بلند کرده است شتلق به کنار سر او می‌کوبد...

آرون تلوتلو می‌خورد...

به نیمکت‌ها تکیه می‌دهد و تعادلش را حفظ می‌کند...

و دوباره تلوتلو می‌خورد...

اما نمی‌افتد.

لعنتی نمی‌افتد.

او تعادل ندارد؛ اما سرپا است، بین من و ویولا ایستاده، خودش را صاف می‌کند، پشتش به ویولا است، منتها مثل فیلی در برابر فنجان؛ حالا رودی خونین از کنار سرش فوران می‌کند؛ اما همچون یک کابوس، شق‌ورق ایستاده...

او واقعاً یک هیولاست.

می‌گویم: «تو آدمیزاد نیستی.»

می‌گوید: «بهت که گفتم تاد جوان.» صدایش آهسته و

شیطانی و تراوش‌های ذهنش با چنان خشم جنون‌آمیز خالصی به‌سوی من روانه می‌شود که تقریباً مرا به عقب پرت می‌کند.

«من یه قدیس هستم.»

و بدون اینکه حتی نگاه کند به‌سرعت مشتش را سمت ویولا پرت می‌کند. ضربه به چشم ویولا برخورد و او را به عقب پرت می‌کند، ویولا فریاد می‌زند و درحالی‌که همین‌طور سقوط و سقوط و سقوط می‌کند پای او به نیمکت گیر و سرش محکم به سنگ‌ها می‌خورد...

و همان‌جا بی‌حرکت می‌افتد.

فریاد می‌کشم: «ویولا!»

و از کنار آرون به‌سرعت می‌گذرم...

او مانعم نمی‌شود...

به ویولا می‌رسم...

پاهای او روی نیمکت سنگی بالا مانده...

سرش روی کف سنگی افتاده...

جریان باریک خون از سرش جاری است...

می‌گویم: «ویولا!» و او را بلند می‌کنم...

اما سرش رو به عقب می‌افتد...

فریاد می‌کشم: «ویولا!...»

و صدای غرش ضعیفی از پشت سرم می‌شنوم...

صدای خنده.

آرون می‌خندد.

آرون می‌گوید: «تو تحت هر شرایطی به اون دختر خیانت می‌کردی. این پیش‌بینی شده بود.»

- تو خفه شو!

- و می‌دونی علتش چیه؟

- می‌کشمت!

و صدایش را به‌اندازه‌ی یک زمزمه پایین می‌آورد...
اما زمزمه‌ای که لرزه‌ی آن‌را در تمام بدنم حس می‌کنم...
- تو از قبل سقوط کرده‌ای.
و تراوش‌های ذهنم به‌رنگ قرمز شعله می‌کشد.
قرمزتر از همیشه.
قرمزِ کُشنده.
آرون با دندان‌های به‌هم فشرده می‌گوید: «بله تاد، راهش همینه.»
ویولا را به‌آرامی روی زمین می‌گذارم، بلند می‌شوم و روبه‌روی او می‌ایستم.
تنفرم چنان بزرگ است که تمام غار را پرکرده.
می‌گوید: «بیا پسر، خودت رو تطهیر کن.»
به چاقو نگاه می‌کنم...
در یک چاله آب افتاده...
نزدیک طاقچه، کنار میز خطابه‌ی پشت آرون...
همان‌جا که آن‌را رها کردم...
و صدای آن‌را می‌شنوم که مرا صدا می‌کند...
می‌گوید: مرا بردار...
می‌گوید: مرا بردار و استفاده کن...
آرون دست‌هایش را باز نگه‌داشته است.
می‌گوید: «منو بکش و مرد بشو.»

چاقو می‌گوید: هرگز مرا رها نکن...

زیر لب زمزمه می‌کنم: «متأسفم.» هرچند نمی‌دانم به چه کسی می‌گویم یا به چه علت متأسفم...

متأسفم...

و از جا می‌پرم...

آرون حرکت نمی‌کند و دست‌هایش طوری باز است که گویی می‌خواهد مرا در آغوش بگیرد...

با شانه‌ام به او تنه می‌زنم...

او مقاومت نمی‌کند...

تراوش‌های ذهنم به‌رنگ قرمز نعره می‌کشد...

ما از کنار میز خطابه می‌گذریم و روی طاقچه سنگی می‌افتیم...

من روی او هستم...

او همچنان مقاومتی نمی‌کند...

به صورتش مشت می‌زنم...

دوباره...

و دوباره...

و دوباره...

بیشتر خردش می‌کنم...

صورتش را به تکه‌های خونین و درهم‌برهم تبدیل می‌کنم...

نفرت از طریق مشتم به بیرون می‌ریزد...

و همچنان او را می‌کوبم...

همچنان ضربه می‌زنم...

از میان استخوان شکسته...

و غضروف پاره...

و یک چشم او زیر مشتم له می‌شود...

تا اینکه دیگر دستم را حس نمی‌کنم...

ولی بازهم ضربه می‌زنم...

و خونش روی من و همه‌چیز می‌پاشد...

و قرمزی آن مشابه قرمزی تراوش‌های ذهنم است...

و سپس درحالی‌که هنوز روی او هستم به عقب متمایل می‌شوم، او غرق در خون خودش است...

و می‌خندد، همچنان می‌خندد...

و خون در دهانش قل‌قل می‌کند و از میان دندان‌های شکسته می‌گوید: «آره. آره...»

و قرمزی در درونم گر می‌گیرد...

و نمی‌توانم جلویش را بگیرم...

و نفرت...

و به آن‌طرف نگاه می‌کنم...

به چاقو...

فقط یک متر آن‌طرف‌تر...

روی طاقچه سنگی...

کنار میز خطابه...

مرا صدا می‌زند...

صدا می‌زند...

و این بار من می‌دانم...

این بار می‌دانم...

می‌خواهم از آن استفاده کنم.

و به سمتش می‌پرم...

دستم به سویش کشیده می‌شود...

تراوش‌های ذهنم چنان قرمز است که به‌سختی می‌بینم...

چاقو می‌گوید: بله...

بله.

مرا بردار.

قدرت را در دستت بگیر...

اما یک دست دیگر زودتر به آن می‌رسد...

ویولا.

و همین‌طور که به‌طرف چاقو می‌روم شعفی در من به‌وجود می‌آید...

شعفی در تراوش‌های ذهنم...

شعفی از دیدن ویولا در آنجا...

از دیدن اینکه او زنده است...

شعفی که بلندتر از رنگ قرمز برمی‌خیزد...

و می‌گویم: «ویولا...»

فقط: «ویولا.»

و او چاقو را برمی‌دارد.

شتاب حرکتیِ من باعث می‌شود که به‌سوی لبه تلوتلو بخورم؛ ولی برمی‌گردم و سعی می‌کنم تعادلم را حفظ کنم. می‌بینم که چاقو را بلند می‌کند، می‌بینم که به جلو قدم برمی‌دارد، من روی طاقچه سنگی می‌افتم، انگشت‌هایم روی سنگ خیس می‌لغزد، آرون را می‌بینم که نشسته و حالا فقط یک چشم دارد و با همان _ درحالی‌که ویولا چاقو را بالا می‌برد و روبه‌جلو حرکت می‌دهد_ به ویولا زل می‌زند. من نمی‌توانم جلوی ویولا را بگیرم و آرون سعی می‌کند بلند شود، ویولا به‌طرف او حرکت می‌کند، من با شانه روی طاقچه سنگی می‌افتم و کمی بعد از لغزیدن به جلو متوقف می‌شوم؛ و تماشا می‌کنم؛ و چیزی که از تراوش‌های ذهن آرون باقی مانده عصبانیت و ترس از خودش ساطع می‌کند و می‌گوید: «نه...»

تراوش‌های ذهنش می‌گوید: «تو نه...»

و ویولا دستش را بالا می‌برد...

چاقو را بالا می‌برد...

و آن‌را فرود می‌آورد...

و فرود می‌آورد...

و فرود می‌آورد...

و آن‌را مستقیم به کنار گردن آرون فرومی‌کند...

چنان محکم که نوک چاقو از طرف دیگر بیرون می‌زند...

و صدای قرچ‌قروچی می‌آید، صدایی که به‌خاطر می‌آورم...

آرون از شدت نیروی آن می‌افتد...

و ویولا چاقو را رها می‌کند...

و به عقب می‌رود.

صورت ویولا سفید است.

صدای نفس کشیدنش را زیر غرش آبشار می‌شنوم.

با کمک دست بلند می‌شوم...

و تماشا می‌کنیم.

آرون خودش را بالا می‌کشد.

خودش را بالا می‌کشد، یک دستش چاقو را چنگ می‌زند؛ اما چاقو در گردنش باقی می‌ماند. تک‌چشم باقی‌مانده‌اش باز مانده و زبانش از دهان بیرون آمده است.

آرون روی زانو می‌نشیند.

سپس روی پا بلند می‌شود.

ویولا فریاد می‌زند و عقب می‌آید.

عقب می‌آید تا اینکه کنار من می‌رسد.

صدای آرون را می‌شنویم که سعی می‌کند آب دهانش را قورت بدهد.

سعی می‌کند نفس بِکشد.
او جلو می‌آید؛ اما به میز خطابه می‌خورد.
به ما نگاه می‌کند.
زبانش باد کرده و کج‌ومعوج می‌شود.
او سعی می‌کند چیزی بگوید.
او سعی می‌کند چیزی به من بگوید.
او سعی می‌کند کلمه‌ای بگوید.
اما نمی‌تواند.
نمی‌تواند.
تراوش‌های ذهنش تصاویر و رنگ‌های وحشیانه و چیزهایی
است که هرگز قادر به بیان آن نخواهم بود.
او به چشم من زل می‌زند.
و تراوش‌های ذهنش متوقف می‌شود.
به‌طور کامل متوقف می‌شود.
بالاخره.
و جاذبه، بدن او را می‌گیرد و از یک‌طرف می‌افتد.
دور از میز خطابه.
و از روی لبه.
و زیر دیوار آبی ناپدید می‌شود.
و چاقو را با خودش می‌برد.

۴۲. آخرین جاده به هیون

ویولا چنان محکم و سریع کنار من می‌نشیند که انگار به زمین می‌افتد.

او نفس‌نفس می‌زند و به محلی که آرون آنجا بود خیره می‌شود. آفتاب از میان آبشار پرتوهای کم‌رنگ نور را روی صورتش می‌افکند؛ اما نور تنها چیزی است که روی صورتش حرکت می‌کند.

من از جا می‌پرم و کنار او می‌نشینم و می‌گویم: «ویولا؟»

می‌گوید: «اون مُرده.»

می‌گویم: «آره، اون مُرده.»

و او فقط نفس می‌کشد.

تراوش‌های ذهنم مثل یک سفینه‌ی در حال سقوط تلق‌تلق می‌کند و پر از رنگ قرمز و سفید و چیزهایی چنان غیرعادی است که انگار سرم از جا کنده شده.

می‌خواستم این کار را بکنم.

می‌خواستم به‌خاطر ویولا این کار را بکنم.

اما در عوض...

می‌گویم: «می‌خواستم این‌کارو بکنم. آماده بودم که انجامش بدم.»

به من نگاه می‌کند، چشم‌هایش گشاد شده است. «تاد؟»

«می‌خواستم خودم بکشمش.» حس می‌کنم صدایم کمی بالا می‌رود. «آماده بودم که انجامش بدم!»

و آنگاه چانه‌ی ویولا شروع به لرزیدن می‌کند، نه طوری که

بخواهد گریه کند؛ اما واقعاً می‌لرزد و بعد شانه‌اش هم همین‌طور، چشم‌هایش بازتر می‌شود و شدیدتر می‌لرزد و هیچ‌چیز از تراوش‌های ذهنم خارج نمی‌شود و تمام فکرهایم هنوز آنجاست؛ اما یک‌چیز دیگر وارد تراوش‌های ذهنم می‌شود و این به‌خاطر ویولاست؛ و من او را می‌گیرم و بغل می‌کنم و مدت کوتاهی آرام تکان می‌خوریم تا او هرقدر که دلش می‌خواهد بلرزد.

او مدتی طولانی حرف نمی‌زند و فقط صدای هق‌هق در گلویش می‌پیچد؛ و من یاد زمانی می‌افتم که تازه آن اسپکل را کشته بودم، اینکه چطور صدای قرچ‌قروچ را در دستم حس می‌کردم، چطور مدام خونش را می‌دیدم، چطور مردن او را بارها و بارها می‌دیدم.

چطور هنوز هم می‌بینم.

(اما می‌خواستم این کار را بکنم.)

(آماده بودم.)

(اما چاقو ازدست‌رفته است.)

می‌گویم: «کشتن یه نفر اصلاً مثل تو قصه‌ها نیست، به‌هیچ‌وجه.»

(اما می‌خواستم این کار را بکنم.)

ویولا هنوز می‌لرزد، ما هنوز کنار آبشار غران و خروشان هستیم، خورشید در آسمان بالاتر آمده و نور کمتری در کلیسا می‌تابد و ما خیس هستیم و خونی، خونی و خیس.

و سرد و لرزان.

بلند می‌شوم و می‌گویم: «بجنب، اولین کاری که باید بکنیم اینه که خشک بشیم، خُب؟»

به او کمک می‌کنم تا بلند بشود. می‌روم و کیف را که هنوز

روی زمین بین دو نیمکت افتاده برمی‌دارم و کنار ویولا برمی‌گردم و دستم را به طرفش دراز می‌کنم.

می‌گویم: «خورشید بالا اومده. بیرون گرمه.»

او قبل از اینکه دستم را بگیرد لحظه‌ای به آن نگاه می‌کند.

اما دستم را می‌گیرد.

ما از کنار میز خطابه می‌گذریم. نمی‌توانیم از نقطه‌ای که آرون در آنجا بود چشم برداریم. خون او با قطرات ریز آب شسته شده است.

(می‌خواستم این کار را بکنم.)

(اما چاقو.)

لرزش دستم را در دست ویولا حس می‌کنم، منتها نمی‌دانم دست کدام‌یک از ما می‌لرزد.

به پله‌ها می‌رسیم و در وسط پله‌ها او اول صحبت می‌کند.

می‌گوید: «حالت تهوع دارم.»

می‌گویم: «می‌دونم.»

و می‌ایستیم و او به‌طرف آبشار خم می‌شود و واقعاً مریض است.

زیاد.

گمان کنم وقتی آدم واقعاً کسی را بکشد همچین اتفاقی می‌افتد.

او روبه‌جلو خم می‌شود، موهایش خیس و پیچ‌خورده است. تف می‌کند.

اما به بالا نگاه نمی‌کند.

می‌گوید: «نمی‌تونستم بهت اجازه بدم همچین کاری بکنی. اون‌وقت آرون پیروز می‌شد.»

می‌گویم: «می‌خواستم انجامش بدم.»

موهای او دورش ریخته و رو به آبشار می‌گوید: «می‌دونم، به همین خاطر من این‌کارو کردم.»

نفسی بیرون می‌دهم. «باید می‌ذاشتی من بکشمش.»

او در همان حالتِ خم‌شده بالا را نگاه می‌کند. «نه. نمی‌تونستم بهت اجازه بدم.» او دهانش را پاک و دوباره سرفه می‌کند. «اما قضیه فقط این نیست.»

می‌گویم: «پس چیه؟»

او به چشم من نگاه می‌کند. چشم‌های خودش کاملاً باز و به‌خاطر سرفه قرمز شده است.

و چشم‌های او پیرتر از قبل به‌نظر می‌رسد.

می‌گوید: «خودم می‌خواستم تاد.» و روی پیشانی‌اش چین می‌افتد. «خودم می‌خواستم این‌کارو بکنم. خودم می‌خواستم که بکشمش.» صورتش را با دست می‌پوشاند. «وای خدای من.» کمی مکث می‌کند. «وای خدای من، وای خدای من، وای خدای من.»

می‌گویم: «بس کن.» و دستش را می‌گیرم و از روی صورتش کنار می‌زنم. «بس کن. اون خبیث بود. اون خیلی آدم خبیثی بود...»

فریاد می‌زند: «می‌دونم! اما مدام می‌بینمش. مدام می‌بینم که چاقو داره فرو می...»

قبل از اینکه حالش بدتر بشود جلوی او را می‌گیرم. «باشه، باشه، تو می‌خواستی اون کار رو بکنی، خُب که چی؟ من هم دلم می‌خواست؛ اما اون مجبورت کرد که تو همچین چیزی بخوای. اون کاری کرد که یا ما باید زنده می‌موندیم یا خودش. به همین خاطر آدم خبیثی بود. کاری که من یا تو انجام دادیم بد نبود، کاری که اون انجام داد شیطانی بود، فهمیدی؟»

او سرش را بالا می‌آورد، نگاهم می‌کند و می‌گوید: «اون به وعده‌ای که داد عمل کرد.» صدایش کمی آرام‌تر می‌شود. «اون کاری کرد که من سقوط کنم.»

و دوباره هق‌هق می‌کند، چشم‌هایش پر از اشک شده و دستش را محکم روی دهانش می‌گیرد.

محکم می‌گویم: «نه، نه، ببین، قضیه اینه، من این‌طوری فکر می‌کنم، خُب؟»

و به آب و تونل نگاه می‌کنم، نمی‌دانم به چه چیز فکر می‌کنم، منتها ویولا آنجاست و این را می‌بینم. نمی‌دانم او به چه چیزی فکر می‌کند؛ ولی از طرفی می‌دانم به چه چیز فکر می‌کند و او را می‌بینم. او روی لبه سنگی تکان می‌خورد و عقب و جلو می‌رود و به من نگاه می‌کند و از من می‌خواهد که او را نجات بدهم.

همان‌طور که او مرا نجات داد.

می‌گویم: «من این‌طوری فکر می‌کنم.» صدای من محکم‌تر است و افکارم شکل می‌گیرد، افکاری که مثل زمزمه‌های حقیقت در تراوش‌های ذهنم جاری می‌شود. «فکر می‌کنم شاید همه سقوط می‌کنن، به نظرم شاید همه‌ی ما سقوط می‌کنیم؛ و فکر نمی‌کنم این مهم باشه.»

به‌آرامی دستش را تکان می‌دهم تا مطمئن شوم که او گوش می‌کند.

- به نظرم مهم اینه که دوباره بتونیم بلندشیم.

آب به‌سرعت می‌گذرد و ما از سرما و همه‌چیز می‌لرزیم. او به من خیره می‌شود و من صبر می‌کنم و امیدوارم.

و می‌بینم که او از لبه عقب می‌آید.

می‌بینم که به‌طرف من برمی‌گردد.

می‌گوید: «تاد.» و حالت سؤالی ندارد.

فقط اسم من است.

کسی که هستم.

می‌گویم: «بیا، هیون منتظره.»

دوباره دست او را می‌گیرم و از پله‌ها بالا می‌رویم و به محدوده‌ی مسطح طاقچه برمی‌گردیم. برآمدگی‌هایی که وسط تونل قرار دارند را دنبال می‌کنیم و روی سنگ‌های لغزنده بااحتیاط حرکت می‌کنیم. این بار پریدن روی پُشته‌ی خاکی سخت‌تر است، برای اینکه ما بسیار خیس و ضعیف هستیم؛ اما دورخیز می‌کنم و روی آن می‌پرم و آنگاه ویولا که بعد از من می‌پرد را می‌گیرم.

و حالا زیر نور آفتاب هستیم.

برای مدتی طولانی هوا را به درون فرو می‌دهیم و خودمان را خشک می‌کنیم و بعد باهم از پُشته‌ی خاکی کوچک بالا می‌رویم. از میان بوته‌ها حرکت می‌کنیم و از مسیر باریک به جاده برمی‌گردیم.

به مسیر زیگزاگی پایین تپه نگاه می‌کنیم.

هنوز آنجاست. هیون هنوز آنجاست.

می‌گویم: «آخرین بخش جاده.»

ویولا بازویش را می‌مالد تا بیشتر خودش را خشک کند. او از نزدیک به من نگاه می‌کند. «کلاً زیاد به صورتت ضربه می‌خوره، می‌دونستی؟»

انگشتم را بالا می‌آورم. چشمم کم‌کم دارد پف می‌کند و متوجه یکجای خالی در کنار دهانم_ در جایی که چند دندانم را از دست دادم_ می‌شوم.

می‌گویم: «دستت درد نکنه. تا چیزی نگفته بودی صورتم درد

نمی‌کرد.»

«ببخشید.» او قدری لبخند می‌زند و دستش را پشت سرش می‌گذارد و از درد چهره‌اش را درهم می‌کشد.

می‌پرسم: «سر تو چطوره؟»

می‌گوید: «درد می‌کنه؛ ولی زنده می‌مونم.»

می‌گویم: «تو هم ضدضربه‌ای!»

او دوباره لبخند می‌زند.

و آنگاه صدای عجیبِ ویییژژژ در هوا می‌پیچد و ویولا آه کوچکی سر می‌دهد؛ یک صدای آه کوچک.

ما یک‌لحظه زیر نور آفتاب چشم در چشم به‌هم نگاه می‌کنیم. هردو شگفت‌زده شده‌ایم؛ اما نمی‌دانیم چرا.

و آنگاه نگاه او را تا پایین دنبال می‌کنم.

روی لباسش خون است.

خون خودش.

خون تازه.

از سوراخ کوچکی در سمت راست شکمش بیرون می‌ریزد.

او به خون دست می‌زند و انگشتش را بالا می‌آورد.

می‌گوید: «تاد؟»

و بعد روبه‌جلو می‌افتد.

او را می‌گیرم و به‌خاطر سنگینی وزن کمی به عقب می‌روم.

و به پشت او نگاه می‌کنم.

در بالای صخره، درست در جایی که جاده شروع می‌شود.

آقای پرنتیس جونیور.

سوار بر اسب.

دست کشیده روبه‌جلو.

یک هفت‌تیر در دست دارد.

ویولا می‌گوید: «تاد؟ فکر می‌کنم یکی به من شلیک کرد تاد.»

هیچ کلمه‌ای نیست.

هیچ کلمه‌ای در سر یا تراوش‌های ذهنم نیست.

آقای پرنتیس جونیور به اسبش ضربه می‌زند و به‌طرف ما می‌تازد.

هفت‌تیر هنوز نشانه رفته است.

جایی برای فرار نیست.

و چاقو همراهم نیست.

دنیا به‌وضوح و به‌آرامیِ بدترین درد خودش را نشان می‌دهد، ویولا در بغل من به‌سختی نفس‌نفس می‌زند، آقای پرنتیس جونیور به پایین جاده می‌تازد و صدای تراوش‌های ذهنم با دانستن اینکه کارمان تمام شده بلند می‌شود، با دانستن اینکه این بار دیگر راه فراری در کار نیست، اینکه اگر دنیا آدم را بخواهد آن‌قدر دنبالش می‌آید تا او را بگیرد.

و من کی باشم که این اوضاع را درست کنم؟ اگر دنیا این‌قدر زیاد این را می‌خواهد، من کی باشم که بتوانم تغییرش دهم؟ اگر آخرالزمان مدام بر سر ما نازل شود، من کی باشم که جلویش را بگیرم؟

آقای پرنتیس جونیور پوزخند می‌زند. «تاد، فکر می‌کنم دختره بدجور تو رو می‌خواد.»

دندان‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم.

تراوش‌های ذهنم با صدای بلندی قرمز و ارغوانی می‌شود.

من تاد هیوویت هستم.

من همچین آدمی هستم.

من صاف به چشم او زل می‌زنم، تراوش‌های ذهنم را مستقیم برای او می‌فرستم و با صدای خشن می‌گویم: «ممنون می‌شم

اگه منو آقای هیوویت صدای کنی.»

آقای پرنتیس جونیور به‌خود می‌لرزد، واقعاً کمی به‌خود می‌لرزد و بی‌اختیار افسار را می‌کشد و برای یک‌لحظه اسبش روی دو پا بلند می‌شود.

می‌گوید: «بجنب دیگه.» صدایش کمی نامطمئن است.

و می‌داند که هردوی ما صدا را می‌شنویم.

می‌گوید: «دست‌ها بالا! تو رو پیش پدرم می‌برم.»

و من شگفت‌انگیزترین کار را می‌کنم.

شگفت‌انگیزترین کاری که به عمرم کردم.

او را نادیده می‌گیرم.

من ویولا را به حالت زانوزده روی جاده خاکی می‌گذارم.

ویولا می‌گوید: «می‌سوزه تاد.» صدایش ضعیف است.

او را بر زمین می‌گذارم، کیف را می‌اندازم، پیراهنم را درمی‌آورم و آن‌را مچاله می‌کنم و روی زخم گلوله فشار می‌دهم. می‌گویم: «اینو محکم فشار بده، می‌شنوی؟»

عصبانیتم مثل گدازه‌ی آتش‌فشان برمی‌خیزد. «کارم چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشه.»

سرم را بالا می‌آورم و به دیوی پرنتیس نگاه می‌کنم.

می‌گوید: «بلند شو.» اسبش هنوز به‌خاطر جوش‌وخروشی که از جانب من متصاعد می‌شود بدخلق و عصبی است. «دوباره بهت نمی‌گم تاد.»

بلند می‌شوم.

جلو می‌روم.

دیوی می‌گوید: «گفتم دست‌هات رو ببر بالا.» اسبش شیهه می‌کشد و صدا درمی‌آورد، سم می‌کوبد و این‌پا و آن‌پا می‌کند.

به‌طرف او حرکت می‌کنم.

تندتر.

تا اینکه شروع به دویدن می‌کنم.

دیوی هفت‌تیر را تکان می‌دهد و فریاد می‌زند: «بهت شلیک می‌کنم!» و سعی می‌کند اسبش را کنترل کند درحالی‌که اسبش کلمه‌ی حمله! حمله! را در تراوش‌های ذهنش به همه طرف می‌فرستد.

فریاد می‌زنم: «نه، شلیک نمی‌کنی!» و درست به سمت سر اسب می‌دوم و یک دسته تراوش ذهنی به طرفش می‌فرستم:

مار!

اسب روی دو پا بلند می‌شود.

دیوی درحالی‌که دور خودش می‌چرخد و می‌گردد، فریاد می‌زند: «خدا لعنتت کنه تاد!» و سعی می‌کند با آن دستش که هفت‌تیر ندارد اسب را کنترل کند.

سریع دست‌به‌کار می‌شوم، به پیشانی اسب سیلی می‌زنم و عقب می‌پرم. اسب شیهه می‌کشد و دوباره روی دو پا بلند می‌شود.

دیوی فریاد می‌زند: «خودت رو یه مردِ مُرده بدون!» و اسبش حول یک دایره کامل می‌دود و می‌پرد و جفتک می‌اندازد.

می‌گویم: «من مرد هستم؛ اما مُرده نه.»

و فرصتی که نصیبم شده را می‌بینم...

اسب بلند شیهه می‌کشد و سرش را به عقب و جلو تکان می‌دهد...

من صبر می‌کنم...

دیوی افسار را می‌کشد...

من جاخالی می‌دهم...

صبر می‌کنم...

دیوی فریاد می‌زند: «اسب لعنتی!...»

و سعی می‌کند دوباره افسار را تکان بدهد...

اسب یک‌بار دیگر دور خودش می‌چرخد...

من صبر می‌کنم...

اسب درحالی‌که دیوی را روی زین به یک‌طرف متمایل کرده نزدیک من می‌آید.

و فرصت من از راه می‌رسد...

مشتم عقب رفته و منتظر است...

بووووم!

مشتم مثل چکش در حال سقوط روی صورتش می‌نشیند...

قسم می‌خورم شکستن دماغش را زیر مشتم حس می‌کنم...

او از درد فریاد می‌کشد و از روی زین می‌افتد...

هفت‌تیر روی خاک می‌افتد...

من عقب می‌پرم...

پای دیوی در رکاب گیر می‌کند...

اسب دوباره دور خودش می‌چرخد...

من با کف دست و با تمام قدرت به پشت اسب می‌کوبم...

و اسب طاقتش طاق می‌شود.

به بالای تپه می‌تازد، به بالای جاده، پای دیوی هنوز گیر است و درحالی‌که بدنش روی خاک و سنگ کشیده می‌شود محکم بالا و پایین می‌رود...

هفت‌تیر روی خاک است...

برای برداشتنش حرکت می‌کنم...

می‌شنوم: «تاد؟»

و وقت نیست.

به‌هیچ‌وجه وقت نیست.

بدون اینکه خیلی فکر کنم هفت‌تیر را رها می‌کنم و سمت ویولا در کنار بوته‌ها می‌دوم.

می‌گوید: «فکر می‌کنم دارم می‌میرم تاد.»

می‌گویم: «تو نمی‌میری.» یک دستم را زیر شانه و دست دیگرم را زیر زانوهایش می‌گذارم.

- سردمه.

می‌گویم: «تو نمی‌میری! امروز نه!»

درحالی‌که او را روی دست گرفته‌ام بلند می‌شوم. من در بالای جاده زیگزاگی هستم که به هیون وارد می‌شود.

و این راه به‌قدر کافی سریع نخواهد بود.

من بی‌محابا از مسیر مستقیم پایین می‌روم. مستقیم از میان بوته‌ها.

بلند می‌گویم: «بجنب!» درحالی‌که تراوش‌های ذهنم خودش را از یاد برده و تنها چیزی که در دنیا وجود دارد پاهای من است که حرکت می‌کند.

بجنب!

می‌دوم.

از بین بوته‌ها...

و از جاده...

بازهم از بین بوته‌ها...

بازهم از جاده که روی خودش می‌پیچد...

پایین و پایین...

با پا کلوخ‌ها را لگد می‌زنم و از روی بوته‌ها می‌پرم...

از روی ریشه‌ها تلوتلوخوران رد می‌شوم...

بجنب.

به ویولا می‌گویم: «طاقت بیار، طاقت بیار، صدام رو می‌شنوی؟»

ویولا هر دفعه که محکم روی زمین فرود می‌آییم ناله می‌کند...

ولی این یعنی که هنوز نفس می‌کشد.

پایین...

و پایین...

بجنب.

خواهش می‌کنم.

روی چند سرخس سُر می‌خورم...

اما نمی‌افتم...

جاده و بوته...

پاهایم به‌خاطر شیب جاده درد می‌کند...

بوته و جاده...

پایین...

خواهش می‌کنم...

- تاد؟

- طاقت بیار!

به پایین تپه می‌رسم و شروع به دویدن می‌کنم.

او روی دست من بسیار سبک است.

بسیار سبک.

تا جایی که جاده دوباره به رودخانه ملحق می‌شود، می‌دوم؛ جاده‌ای که به هیون می‌رود، درخت‌ها دوباره دورتادور ما سر

برمی‌آورند و رودخانه می‌خروشد.

دوباره می‌گویم: «طاقت بیار!» و با نهایت توانی که در پا دارم در جاده می‌دوم.

بجنب.

خواهش می‌کنم.

پیچ‌وخم‌ها را دور می‌زنم...

از زیر درخت‌ها و کنار ساحل رودخانه...

روبه‌رویم دیواری را می‌بینم که با دوربین از بالای تپه دیده بودم. تنه‌های چوبی بزرگ به شکل ضربدر _ در یک ردیف طولانی _ در هردو طرف جاده روی‌هم قرارگرفته‌اند که دروازه‌ای به آن‌سوی جاده درست کرده‌اند.

درحالی‌که به دیوار نزدیک می‌شویم فریاد می‌زنم: «کمک! کمک کنید!»

می‌دوم.

بجنب.

ویولا که صدایش دیگر جان ندارد، می‌گوید: «فکر نمی‌کنم بتونم...»

فریاد می‌زنم: «چرا تو می‌تونی! حق نداری تسلیم بشی!»

می‌دوم.

به دیوار نزدیک می‌شویم...

اما هیچ‌کسی نیست.

هیچ‌کس آنجا نیست.

از میان دروازه به آن‌طرف می‌دوم.

می‌ایستم و به اطراف نگاه می‌کنم.

هیچ‌کس نیست.

- تاد؟

می‌گویم: «تقریباً رسیدیم.»

- دارم از هوش می‌رم تاد...

و سرش به عقب می‌افتد.

سرش فریاد می‌زنم: «نه، از هوش نمی‌ری! تو بیدار می‌مونی ویولا اید! تو چشم‌هات رو باز نگه می‌داری.»

و او سعی می‌کند. می‌بینم که سعی می‌کند.

و چشم‌هایش باز است. فقط یک‌ذره؛ اما باز است.

و دوباره با نهایت سرعتی که می‌توانم، می‌دوم.

و در حال دویدن فریاد می‌زنم: «کمک!»

- کمک!

خواهش می‌کنم.

- کمک!

و او بریده‌بریده نفس می‌کشد.

- کمک کنید!

خواهش می‌کنم نه.

و هیچ‌کس را نمی‌بینم.

خانه‌هایی که از کنارشان رد می‌شوم بسته و خالی هستند.

جاده از حالت خاکی به سنگفرش تبدیل می‌شود و هنوز هیچ‌کس در اطراف نیست.

- کمک!

پای من روی سنگفرش جاده می‌کوبد...
جاده به کلیسای بزرگی که روبه‌رو قرار دارد ختم می‌شود؛
به یک فضای خالی از درخت و مناره‌ی کلیسا میدانِ شهرِ
روبه‌رویش را تحت‌الشعاع قرار داده است.
و آنجا هم هیچ‌کس نیست.
نه.

- کمک!

به‌طرف میدان می‌دوم، وارد میدان می‌شوم، همه‌جا را نگاه
می‌کنم، گوش می‌کنم...
نه.
نه.
شهر خالی است.
ویولا در بغلم به‌سختی نفس می‌کشد.
و هیون خالی است.
به وسط میدان می‌رسم.
نه کسی را می‌بینم و نه صدای احدی را می‌شنوم.
دوباره به اطراف می‌چرخم.
فریاد می‌زنم: «کمک!»
اما هیچ‌کس نیست.
هیون کاملاً خالی است.
هیچ امیدی در اینجا نیست.
ویولا از دستم کمی سُر می‌خورد و مجبور می‌شوم زانو بزنم تا

او را بگیرم. پیراهنم از روی زخمش افتاده و من با یک دست پیراهن را سر جایش نگه می‌دارم.

هیچ‌چیزی باقی نمانده است. کیف، دوربین، دفتر مادرم.

متوجه می‌شوم که همه روی دامنه تپه جا مانده‌اند.

از تمام چیزهایی که در دنیا داریم فقط من و ویولا باقی مانده‌ایم.

و خونریزی او خیلی زیاد است...

می‌گوید: «تاد؟» صدایش ضعیف و بریده‌بریده است.

می‌گویم: «خواهش می‌کنم.» چشم‌هایم پر از اشک شده و صدایم گرفته. «خواهش می‌کنم.»

خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم...

صدایی آرام از آن‌طرف میدان می‌آید. «خُب، حالا که این‌قدر مؤدبانه درخواست کردی باشه.»

سرم را بلند می‌کنم.

از کنار کلیسا یک اسب تنها می‌آید.

با یک سوار تنها.

زمزمه می‌کنم: «نه.»

نه.

نه.

شهردار پرنتیس می‌گوید: «بله تاد، متأسفانه همین‌طوره.»

او تقریباً به‌آرامی با اسبش از میدان می‌گذرد و به‌طرف من می‌آید. او آرام و خونسردتر از همیشه به‌نظر می‌رسد. هیچ رد عرقی روی لباسش دیده نمی‌شود، حتی دستکش مخصوص سوارکاری پوشیده و پوتین‌هایش تمیز است.

امکان ندارد.

اصلاً امکان ندارد.

می‌گویم: «چطور ممکنه که تو اینجا باشی؟» صدایم بالا می‌رود. «چطور...؟»

می‌گوید: «حتی یه احمق هم می‌دونه که دو تا جاده به هیون وجود داره.» صدایش نرم و آرام است و تقریباً پوزخند می‌زند؛ اما نه خیلی.

آن رد گردوغبار که دیدیم. آن رد گردوغباری که دیروز دیدیم و به‌طرف هیون حرکت می‌کرد.

می‌گویم: «اما چطور؟» چنان گیج شده‌ام که به‌سختی صحبت می‌کنم. «ارتش حداقل یه روز فاصله داره...»

می‌گوید: «گاهی اوقات شایعه‌ی یه ارتش، درست به‌اندازه‌ی خود ارتش مؤثره پسرم. شرایط تسلیم بسیار راضی‌کننده بود. یکی از شرط‌ها خالی کردن خیابون‌ها بود تا من خودم شخصاً به تو خوشامد بگم.» سپس به آبشار نگاه می‌کند. «هرچند انتظار داشتم که پسرم تو رو بیاره.»

به اطراف میدان نگاه می‌کنم و حالا صورت مردم را می‌بینم، صورت‌هایی که از در و پنجره‌ها به بیرون نگاه می‌کنند.

چهار سوارکار دیگر را می‌بینم که از پشت کلیسا می‌آیند.

دوباره به شهردار پرنتیس نگاه می‌کنم.

می‌گوید: «اوه راستی، حالا رئیس‌جمهور پرنتیس هستم، توصیه می‌کنم که این یادت بمونه.»

و آنگاه متوجه می‌شوم.

صدای تراوش‌های ذهنش را نمی‌شنوم.

صدای تراوش‌های ذهن هیچ‌کس را نمی‌شنوم.

می‌گوید: «نه، گمون کنم نمی‌شنوی، هرچند این داستان جالبی داره و تو شاید نخوای...»

ویولا کمی دیگر از دست من سُر می‌خورد. در اثر حرکت از درد ناله می‌کند. می‌گویم: «خواهش می‌کنم! نجاتش بدین! هر کاری بگین می‌کنم! به ارتش ملحق می‌شم! من...»

شهردار می‌گوید: «گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی.» و بالاخره کمی عصبانی به‌نظر می‌رسد.

او با یک حرکت ساده از اسب پیاده می‌شود و دانه‌دانه انگشت‌هایش را از دستکش بیرون می‌آورد.

و می‌دانم که شکست خورده‌ایم.

همه‌چیز ازدست‌رفته است.

همه‌چیز تمام شده است.

شهردار درحالی‌که دستش را جلو آورده طوری که انگار می‌خواهد برای اولین بار دنیا را به من نشان بدهد، می‌گوید: «به‌عنوان رئیس‌جمهور تازه منصوب‌شده بر این سیاره‌ی زیبای ما، اجازه بدهید اولین کسی باشم که ورود شما را به پایتخت جدید این سیاره خوشامد می‌گوید.»

ویولا زمزمه می‌کند: «تاد؟» چشم‌هایش بسته است.

او را محکم در آغوش می‌گیرم.

زمزمه می‌کنم. «متأسفم، واقعاً متأسفم.»

ما درست به‌سوی تله دویدیم.

ما درست به آخر دنیا دویدیم.

شهردار می‌گوید: «به نیو پرنتیس‌تاون(۸۱) خوش‌آمدید.»

پایان کتاب اول

- این فایل توسط کانال اقیانوس کتاب تهیه شده.
- آدرس کانال برای کتابهای بیشتر:

@Endless_Books @Endless_Books

- فایل با همکاری رمانیکو منتشر شده.

- آدرس کانال:

@Romaanico @Roman_Ahang